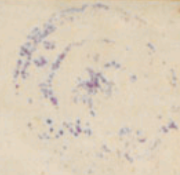






که بر اعدای خود آیت نقمت پیدا کرد و آن مفضلی
که دوستان خود را خلعت سیادت و سعادت
پوشانید آن عادلی که بر دشمنان خود باران
خواری و نگونساری بارانید و وحی فرستاد
بدان مرد باخبر و بدان پیغمبر و سرور کاینات
و مقدم موجودات سلالهٔ طهارت و کیمیای سعادت
کان فتوت و جان مروت و بنیت سر دفتر
برگزیدگان شفاعت خواه رسیدگان فهرست
جریدهٔ رسیدگان صلی الله علیه و آله و سلم
آن وردی که بر کاینات مقدم بود و در رویت نبوت
داشت تا فرمانی که از گلشن ارادت سوی آن گز
سیادت آمدی و [illegible] که از بارگاه ازل
سوی کارگاه دلیل صادر گشتی آن صدر با قدر
بلکه آن [illegible] بر صدر آن [illegible] که طاوس
ملایکه و راغ انبیا وحی [illegible] و آوردی چنانچه
از وی میخواندند تا برای اعزاز و اعجاز کلام [illegible]
فرمان آمد که لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی

الیک وحیه وحی آمد بدین مهتر کرامت و پیدگاهی
محمد من خدایم و معبود بندهایم و عزیز بیهمتایم در عالم
غیب چه در هر گنجی مرا صد هزار گنجست که خاطر هر
ناکنجی بدو نرسد ع حجاب دیده نامحرمان زیادت باد
ما دانیم که در عالم غیب چه تماشا داریم آنرا که
خواهیم برگزینیم و سینه وی مفتاح خزانه غیب
کردانیم و انوار بیشمار بروی نثار کنیم و عدد لطایف
معد و بروا ایثار کنیم تا مصحف مجید ازین خبر داد
هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و ستایش
گنج غیب تا برسید در بحر الا و نعمای ما غریق شوند
در رسید ایزد و قدم قدم بر جاده بساط فضل
نهند آنگاه پس مودت شراب محبت و الفت
چشیده و رایت ایشان سپهر برتر با کشیده
و قلم کرم این رقم بر لوح روزگار ایشان زده
که ان الابرار لفی نعیم در آن برگزیدن بر من
اعتراض نه آنرا که خواهیم فرو گذاریم و نهاد
یکی عیبه عیب کردانم و سرمه بیخبری در دین

وی کشم تا عمل کس از شر انجانه ابلیس نوشش
میکند و در لحاف خلاف می باشد سر بر بالین
غفلت نهاده و درین بیابان و نعمت نه بیند تا شکر
منعم نکند زنوالش نه بیند تا حذر از منتقم نکند
بیگانهوار می آید و دیوانهوار میرود و دست
انصاف داغ ذلی بر روزگار آن روزگار نهند که
ان الفجار لفی جحیم و درین خوار کردن بر من اعتراض
نه اما فتح بابی که مر طالبان شریعت و سالکان
طریقت را باشد هیچ شی از اشیا عالمین
سد آن نکرد و بار سدی که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معاملت ثقلین آنرا بر ندارد
اصول بفروع نکرد چون فتح باب اصلی
و وصلی از عالم غیب سالکی یا عاشقی رسید
از غیب در فتح باید که راست رود تا خود را
ازین دریای بی پایان موج بلند آید نفس طرار
خود پرست و هوای غدار من کوی که آن فرعون
بی عون گفت با عدت و عدت نکوهید انا ربکم الاعلی

وآن نمرود با آن خدم و حشم گفت انا احیی و امیت
مردود شد آن عزازیل با آن طاعت و خدمت
گفت انا خیر منه مرجوم شد آن قارون و اون
با آن جلالت و حیلت گفت انی اوتیته علی علم عندی
مغرور شد خنک آنکه خود را از چنین دریا بیرون
برد و از آسیب این نهنگ بگریزد و در حبل متین
آویزد قوله تعالی واعتصموا بحبل الله جمیعا و این
کلمات ورد خود سازد و از گفت تن خود را
مجنون نسازد که فذلک خرمنها بر جو نیم جو
نزنند اهل دنیا از هوا در هاویه رفتند
تا جماعتی از ایشان در هوای نفس افتادند
از بی باکی حلال و پاکی بگذاشتند مشغول جاه
و جام و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند
چرب طعمه و بزرگی لقمه لذت ساختند تا خود را
با آتش دوزخ انداختند و حطب جهنم شدند اولئک
کالانعام بل هم اضل لاجرم در قیامت ورد
ایشان این باشد یا لیتنی کنت ترابا و باز

جماعتی که از معاصی روی بگردانیدند و دنیا را رد
کردند و با خلق انس نگرفتند نه برای خدا بلکه برای
آنکه تا ایشان را زاهد و عابد خوانند و بدیشان
تبرک کنند ایشان را از صدق این حدیث هیچ خبر
نه فمثله کمثل الکلب این جماعت بهوای نفس مغرور شدند
در قیامت همه مطیعان اجزا و ثواب یابند و درجات
بعضها فوق بعض بیابند و در دنیا کامی گذاشته
و نه در عقبی کامی برداشته این مفلسان در عقب
مخلصان می آیند و همی گویند انظرونا نقتبس
من نورکم جواب می یابند قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا
نورا تا آن کریم بر بساط طریقت و مفتی شریعت
گوید افرأیت من اتخذ الهه هواه واضله الله
باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده
بود قدم بر هوای نفس نهادند و نفس کافر را قهر
کردند تا نفس بهوای او در رسد و فردوس مأوی
و مطلب ایشان کرد و این اشارت از قرآن
بسمع آن جمع رسیده بود و فیها ما تشتهیه

الا النفس این گروه از هوای نفس گذشتند اما میراث
الهی بردند که صدر نبوت خبر داده است که اکثر
اهل الجنة البله باز جماعتی سر از طینت برآوردند
و قدم از هوای موقت بر فضای مؤبد نهادند
با انک حلوة خضرة بود پشت پا زدند و عقبی را با انک
خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت
دعوی در حقیقت معنی آویختند این طایفه سالکان
طریقت و طالبان حقیقت اند که در عالم افراد از اسما
افتاده اند گاه هیبت جمال احدیت شدند گاه مست
درگاه صمدیت گشتند در هستی و هستی
و نیستی لطف و قهر ناپدید شدند این طایفه
انبیااند صلوات الله علیهم اجمعین اول قدم
آدم علیه السلام علی الکل اسامی گشت و علم
آدم الاسماء کلها و در حق خلیل گفت انی وجهت
وجهی للذی فطر السموات والارض و در حق
سید کاینات گفت اقرا باسم ربک الذی
خلق این جماعت مفاتیح عالم غیب اند پس ازین طایفه

اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم این خطاب بردند
که العلماء ورثة الانبیاء بعد از ایشان حکما و شعرا اند
که ایشان درجه ذوی الارحامی با انبیا یافتند بحکم
این آیت که ومن یوتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و
این خطاب که ان من الشعر لحکمة والشعراء
امراء الکلام [illegible] روزی من که محمد بن علی رقام
در عجایب عالم نگرستم دیدم که چون جبار عالم
که این عالم پیر منافق را جوان موافق کرده اند ازین
روزگار هفت احمق بنده را پدید آورد که بی تربیت
و تنقیت و تقویت خلایق حقایق بین و دقایق
دان گرداد و این بمکتب باشد و صنعتی بلکه بفضل
و عطای حق باشد که بی گوشمالی معلم و مودت
عالمی را وحی کرد و بی قفای طبیب حبیب و زکار
شد و بی مشقت مجاهدت مشاهدت یابد و بی
زحمت خیالی رحمت جمالی بیند بی تربیت
به تزکیت رسید ادبنی ربی این باشد این
طایفه کل بخار و مل بحار ند عقل را از عقیده فنا ربایند

خلق

آموزگار

و قبای بقا که صدق و تاج خلعت بر سر عشق
می نهند شکل همه بد و حل میشو و صد هزار تا ور
شگفته و گلها شکفته از جیب غیب بوستان
دوستان میفرستند در هر حرکتی از و برکتی باشد
و در هر کلمی حکمتی و در هر علمی علمی نمایند و در هر اشارتی
بشارتی از حقیقت دهند که اهل آن روزگار از ان
بیخبر بوده باشند و از ان اثر بی بصر باطنش
گنج خانه راز کرد و ظاهرش را او خانه نیاز شد
این خارستانرا مقر قرار دانند و نه آن گلشن را
مقر قرار قرارش خود باشد و قرارش
با دوست این عزیز که جان در جهان و در دو جهان بس
اعلی و جنت موی جویان وی است و جهان
از همه بد و جهان دار و جوان این روزگار
متیم گشت از چنین عالمی و حکیمی و آن خواجه
روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام محقق الانام
سلطان البیان حجت الایمان شمس العارفین
بدر المحققین صدر الطریقه قوام ملهمه سدید النطق

علمی

رفیع الهمم موثر النظر ما وح ستید اینا خاتم الشعرا
ثنوا العالمین ابو المجد مجدود بن آدم السنایی الغزنوی
رحمة الله علیه که عالمیان در ساحت بارحمت
او روزگار در خوشدلی میگذاشتند و در بهشت
همی بودند اگر وی را در اجل تا خیری بنود اما او را
در اصل تاریخی بود که تا قیام قیامت همه عالمان
و عارفان و عاشقان و صوفیان و مشتاقان در وقت
جان از ان جویند و همه متکلمان و حکیمان و شاعران
سر معانی از دیوان او گویند و هیچ کلمه را بی خلعتی
نگذاشت و هر حرفی از وی صرفی یافت و هر نقشی
نقشی و هر معنی معنی را بی روح نگذاشت و هیچ
نگذاشت و هیچ روح را بی فتوح چون سلطان
عالم ملک سیما یمین الدوله امین المله شهنشاه
بهرامشاه بر کمال فهم وی و از صفای
صفوت وی وقوف داشت و بدیده بصر
باطن وی سید خواست تا بدیده ظاهر
جمال کی وی بیند مثال داد تا وی را از کارگاه

مسیح نفسی

مجاهدت بسیار کرده باشد تا از پایگاه خدمت
به پیشگاه حشمت رسد و از میدان ستایش با یوان
نکبایش آید و نامش بجریدهٔ خواص ثبت کند
چنانکه بصفوت ملکیت بصورت ملکی گردد و آن خود
شناس پاس این نعمت بدیع جهان و دیع هدایت
و منت منت ایزد تعالی بجان و جان بر دوش
آن جام لطف نوش کرد و گفت اینجا دم خوش
حرص را بر خویشتن چیر کرده است و در خرسندی
پیش نکرده طمع طمع بخشیده و آواز آرزو در گوش
هوش نکند اشته است رباعی

درویشم اگرچه کم میکوشم	دیوانه نیم اگرچه کم شد هوشم
گر بی برگی برگ مالک نپوشم	آزادی ابر بندگی نفروشم

سه رو زرض و مغرور عوض بوده ام با عشق و مسازی
و با صدق و ل ارزی اینک مدت چهل سالست
تا قناعت توشهٔ من بوده است و فقر پیشه
من حرص و شهوه خواجگان را شاه و ما را بنده اند
بکراند ما و ایشان کرست نمید با وری هرچند این

تحمیل

کرامت بزرگست و رحمتی بی نهایت او موهبتی بی غایت
اما جاوم این تحمل را التحمل بتواند کرد و سپاس این الفضل را

شعر

تحمل باید ساخت	تا کلف الله فوق طاقتها
ولا یجوید الا بما تجد مطلعم	تا سپاسی کیست کاید در ادات
مجد کوتا کویدت گزراه کرم	نام اومی بین و نقش الحوان
گر حکیمان چون زیاد آمد زبر	گفتم که زیانی کنم گفت دلم
بر یک سنگ روح گران جان جکند	مهرهٔ مهر و ماه در کردن

گردون شاید به آستانهٔ این درگاه سر فریدون زیبد
سر دو نی و زبونی بر این استی نشاید هیچ صادق عاشق
و بیدار زنبور شد ار زوی بعبل مصطفی قانع شدند و همه
گزیدگان بحکم کرم از نظار کرم چه لطف برشیم
قانع شدند و همه بزرگان گل بهار طلبیدند و خار را
خوار نکنداشتند اگر تایید رای پادشاه جهانگیر
جوان بخت این عمل قناعت را بر بندهٔ تقریر
فرماید و از جانب خانه فضل خلعت عفو ارزانی دارد

ارزانی

تا در زاویهٔ وحدت روزگار گذارم مگر شکرکت
بابوذر درین کلمه درست کنم رحم الله اباذر یعیش

و هو وحده

وحده که علما متفق اند که ضدان لا یجتمعان که در لیل ظلمت
نهار رشوان دید کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین
نور نشاید هزار و پستان با هزار و پستان رسیلی داود را
نشاید بساط نور جمال حور را شاید و لشکر دیو با دلدار
چگونه مقاومت تمام بیرزه با هشیار چگونه متابعت کند
آذروه را در مقابله آمده کی توان داشت چون
خورشید عالم آرای سر از مطلع خویش برآرد چراغ
درویش نور دهد و عیسی روح الله در سویدای شب
هویدا نباشد جان آدم کم شده خود را در نور صبح
کاذب نطلبند صد تو چه جست و تن آمال پست

قطعه

مصراع روی تو شب است و جا از اجتش در دل

جان من آزاد کن تا عشق من — هر دو ست گوید نهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن گهی — تازه ات از بیخ و شاخ و برگ نو

فرد درخت

بند شکرانه آن تربیت و موهبت را فخری نامه آورد و
آغاز کرد و سنای اناوی جا که از روزگار آدم
تا روزگار او کسی کتابی بدین نسق ننهاده و
نساخته بود که مایه جامعیت و سرمایه عالمیت

و آنرا حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة نام کرد
جماعت بی بصر مختصر زیرپیشه غول که سرمایه عقل
و هنر و پیرایه بصر نداشتند و از دایه علم شیر
نخورده بودند و هیچ آرزوی طلب بیدن گرفتند مار واز
گرد هشت بر آمدند و آن موسوس که در سیصد
و شصت رگ ایشان سیصد و شصت ره دارد
که ان الشیطان یجری فی عروق بنی آدم مجری الدم در میان
در دل ایشان پنهان شده و آن عزیز بی همتا گفت
و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین ای بی حکمتان
و حکمت لقمان شنا و بشر مدوانی که فلکان از مخراق
لعنت به بر سر ید ایشان بر سودای خویش بیاویدند
و کل ممنوع مطبوع در آمدند و اول ابتدا ابهوا کردند
بی زبان جسر زدی که هر کلمه از وی کل عالم و کل روزگار
بود برداشتند و از سیاست این فرمان غافل
السارق و السارقة فاقطعوا ایدیهما جماعتی از ارباب
دلها را رنجور و مهجور کردند و خود را در بیمارستان
الی این خایف خواستند که از روی حسد این کتاب را

احدکم

خوف بماندند

متفرق کنند روح این عزیز در جوش آید نفس
او تن در خروش که بدین نقص رضا داده‌اند مقیم
ولم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام
و چون روزگار رخیری از پیش برداشت باز پیشان
آورد و از پی آن رفتن بی چاره کی باشد آنچه گفته
بود قدر ده هزار بیت سوده اصل بنیاد ورستا
نزد خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل ادام
الله علاه و آنچه بدست ما ماند متی چند
تکلفت داد و آن عزیز نفس بگفت از این
عالم بپرید و بر روضه رضوان خرامید نور الله
مضجعه من عاش مات و من مات فات و کل
ما هو آت آت چون از دیوان شاهنشهی مثال
فرمودند من خادم ده هزار بیت نسخت دادم
بموقع اجابت افتاد و پسندیده مجلس اعلی آمد حق آن
وی جای خالی کرد این بندایان عالم فنا یکدیگر را
بآمدن او تهنیت میکنند و میگویند یا اسفی
علی الفراق و آن بستانیان عالم بقا یکدیگر را

نسخت

بآمدن او تهنیت میکنند و میگویند مرحبا بالوصال
چه تعزیت رفتن ملک تهنیت رسیدن هر عزیزی
که از خود بدوست هجرت کند و سلد دین خود را بر دارد
و از بادیه نفس بگریزد و روح را در پیوند آرد و در وصل
کوید و رضای دوست جوید علت شود او دفع کنند
و از شاهنشهی روی بگرداند و هجرتش از خود بحضرت
نبوت و منزلتش ازین خاکدان بجوار ربوبیت بود فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر مرحبا که خود در قفسند
فرموده است بیت هیچکس را نامد جنت از دوستان در راه عشق
پیروان ملک صورت ملک معنی در کنار و چون دای خرد
دل ربای فی جا بعضی ای دید از خود بدو هجرت کرد فردی
که در راه دوست جان را بذل کند چون حمزه جسد جسته
روی دید تا آب در خاک باشد و گوهر در سنگ
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم مرتضی علی را
کرم الله وجهه این کیمیا گری آموخت ح احرص
علی الموت توهب لک الحیات عزیزان درین
مقام نفس صید روح کنند و از وجود دل بگیرند

رضوان الله

وبا خود این منادی کنند ق فتمنوا الموت ان
کنتم صادقین فرد زین جهان هم برای غم
دلم از دل گرفت و از جان هم خ الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب هر که جان جان دارد و پیوسته در
اینجا در د عاشق کرد و ترک کرد خ الرفیق الاعلی
سید ولد آدم درین مقام گوید آن خبیر نبی مصر
گوید ق توفنی مسلما و آن سر وزیر و دان ... میدان
کار عزیز قرار گوید یا لیتنی عودت مع اصحابی
بوی این عطر مشام این حکیم روزگار آید چه بستان
حقیقت کنند تا ابتدا یابد و گوید مصراع
ای حرکت اگر داده بر دیدم چون این جماعت خود را
از راه بر داشتند و ماندن خود بر خود والایش خوی
دانستند و هجرت بدیت آبای خود دیدند
پس هر چند آن عزیز در صورت آب و گل مرده
است بحقیقت جان و دل زنده است و
حیات عالم ارواح بدو باشد که چون آب
برای پرورش نفس است مایه حیات باشد

چون مقصود از وجود افلاک جوهر خاکست از
صنع او بدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی
بدهد و این کرامت و درجت جز بعلم و حکمت نباشد
ملکا بحق حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را
سرسبز و شکفته تر داری و از وزش اغیار
نهفته و سر لطیفه صد هزار قندیل نور و پرده
از عالم پاک بقالب خاک آن عزیز رسانی این
کتاب را مجد بن آدم السنائی تغمده الله بغفرانه و رضوانه
املا کرد و چون نماز شام بگذارد آخرترین سخنی که گفت
این بود کرم تو حکم من بس و خالی کرد در خانه خود رحمة الله
علیه و اثابه بفضله و منه انه سمیع مجیب و مبوبست
این کتاب بده باب الباب الاول فی التوحید
والتمجید والتنزیه والتحمید الباب الثانی فی ذکر کلام الباری
الباب الثالث فی نعت النبی المصطفی محمد صلی الله
علیه و آله الباب الرابع فی صفت العقل الباب
الخامس فی فضیلت العلم و مناقب امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب و فضایل اولاد الحسن والحسین

و ... و مناقب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و فضایل
اولاد و الحسن و الحسین صلوات الله علیهم اجمعین

صلوات الله علیه و علیهم اجمعین الباب السادس فی ذکر
نفس الکلی و مراتبه و کمال العقل الباب السابع
فی صفت الافلاک و البروج و درجات الفلک
و العشق الباب الثامن فی مدح بهرام شاه و اعیان مملکه
الباب التاسع فی الحکمه و الامثال و المثالب
الباب العاشر فی صفت تصنیف الکتاب
و السلام

م

کتاب حديقة الحقيقة و شريعة الطريقة حکيم ابو المجد مجدود بن آدم سنايي
خاتم الشعرا المجدود بن آدم السنايي رحمة الله عليه
الباب الاول في التوحيد و النعت و التمجيد

ای درون‌پرور برون‌آرای / وی خردبخش بی‌خردبخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در امر قدرتت بیچون
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
لا و هو زان سرای زور تهی / بازگشته ز دست و کیسه تهی
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای‌شناس
هرزه داند روان بیننده / آفرین جز ترا آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب / منشی النفس و مبدی الاسباب
اختیار آفرین نیک و بد است / باعث نفس و مبدع خرد است
هیچ دل را به کنه او ره نیست / جان و عقل از کمالش آگه نیست
چشم جان از جمال او خیره / دل عقل از کمال او تیره
پست جولان عز آتش وهم / تنگ میدان کنه و صف فهم
عقل را برفروخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش کمر دوزیست / عقل در مکتبش نوآموزیست
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
عقل را خود بخود چو راه نمود / پس بشایستگی ورا بستود
کاول از آفرینش ما عقل است / پیشتر از همه پدید ما عقل است
عقل مانند ما پست سرگردان / در ره کنه معرفت حیران
عقل رهبر و لیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه
بر لبیلی عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن تو خری
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او
عشق را اسم عشق داد کمال / عقل را اسم عقل کرد عقال

فضل او در طریق رهبر ماست ‌ ‌ صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقلست و جان جانست او ‌ ‌ آنچه زان برترست آنست او

فی المعرفه

بخودش کس شناخت نتوانست ‌ ‌ ذات او هم بدو توان دانست

با تقاضای عقل و نفس و حواس ‌ ‌ توان بود کردگار شناس

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت ‌ ‌ عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر ورا بشناس ‌ ‌ ورنه کی بشناسدی بعقل حواس

ای تو از خود شناختن عاجز ‌ ‌ کی شناسی خدای را هرگز

تو که در علم خود زبون باشی ‌ ‌ عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش ‌ ‌ کی توهم کنی شناختنش

هست در وصف او بوقت دلیل ‌ ‌ نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت خلق در رهش حیرت ‌ ‌ مایه عقل سوی او حیرت

عقل و جان بزار او مالک اوست ‌ ‌ منتهای مرید و سالک اوست

فعل او خارج از درون و برون ‌ ‌ ذات او برتر از چگونه و چون

عقل بی کحل آشنایی او ‌ ‌ بیخبر بوده از خدایی او

چکنی وهم را بحثش حث ‌ ‌ کی بود با قدم حدیث و حدث

هست از راه وهم و عقل و حواس ‌ ‌ جز خدا هیچ کس خدای شناس

عز و صنعش چو روی بنماید ‌ ‌ عقل را جان و عقل بر باید

هرگه اینجا رسید سر بنهد ‌ ‌ عقل کانجا پرید پر بنهد

هرچه را هست گفتی از بن و بار ‌ ‌ گفتی او را شریک هش میدار

جز بحس رکیک و نفس خبیث ‌ ‌ نکند در قدم حدیث و حدث

در ره عقل و عزت صفتش ‌ ‌ کنه ما را بس است معرفتش

در شرح عظمت و وحدت

احد است و شمار ازو معزول ‌ ‌ صمد است و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم ‌ ‌ وآن صمد نی که حس شناسد و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد ‌ ‌ یکی اندر یکی یکی باشد

در دوی جز بد و سقط نبود ‌ ‌ هرگز اندر یکی غلط نبود

تا ترا از درون شمار شکیست ‌ ‌ چه یکی و چه دو که هر دو یکیست

بخبر آگه و دیو بر تلقین ‌ ‌ چه و چند و چرا و چون و چنین

نه بنزدیکش هست نه از دونی ‌ ‌ ذات او برتر از چندی و چونی

از پی بحث طالب عاجز ‌ ‌ هل و من گفتن آید و جائز

کس نگفته صفات مبدع او ‌ ‌ چند و چون و چرا و چه که و کو

ید او قدرتست و وجه بقاش ‌ ‌ آمدن حکمتش و نزول عطاش

قدمینش جلال و قهر و خطر ‌ ‌ اصبعینش نفاذ حکم و قدر

هستها تحت قدرت اویند | همه با او و او همی جویند
ور از آن هسته کی بود عملش | یک علامت خانهٔ ازلش
کی مکان باشدش ز پیش و ز کم | گر مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چکنند | آسمان گرد آسمان چکنند
عارفان چون دم از قدیم زنند | های و هو را میان دو نیم زنند

در تنزیه

وهم نی قالب قدیمی او | طبع نی باعث کریمی او
نشود دهر و طبع بی کوشش | همچو جان در نهان و بی کوشش
مادت او ز کهنه و نو نیست | اوست گر هستها جز او او نیست
بی نهایت نه ملک او معروف | بی بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مکر نه نخرد | سوی توحید و صدق بنگرد
دیدهٔ عقل اگر ببیند حق | وین رنگ را نه بیند حق
خلق پیدا ذات کی نماید او | بکدام آینه درآید او
چون همه آدمی ز جان خاکی | پس ببینی خدای را بجدایی
پای صدق نفس را بگذار | خیز و زین نفس شوم دست بدار
نقل و آتش بهوای آن آلت سوخت | زانکه شوخیست هیچ از کن و هست
کن دو حرفست بی نوا هر دو | سر دو حرفست بی هوا هر دو

ذات او سوی عارف عالم | برتر از ذات و کیف و از بل و لم
صنع او عدل حکمت و جلی | مکر او قهر غیرتست و خفی
پیکر آب و گل ز شوقش عور | لعبت چشم و آن کنهش کور
عقل را تو و از پی دیدار | ارنی گوی گشته موسی وار
چون پدید آمد از تجلی پیک | گشته در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان | نام پاکش هزار دیگر بخوان
وصف او ز نیر علم بر و نیست | هرچه در گوش آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش | ست چون جسم و بعد و جهتش
مبدع آن بود از ورای مکان | خالق این بود از درون زمان
هیچ عاقل نرو بدان عیب | او بد اندر درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار | نور نا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نوشتها | حیث کن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجز است دیری زود و پیش | نه ز طبع است خشم و خشنودیش
علمش از انگشت و دانه و دیگاه | صنعتش را نه آن شناس و نه دان
پاک از آنها که غافلان گفتند | پاکتر ز آنکه عاقلان گفتند
وصف او زیر عقل نیکو نیست | سر کجا وهم خاطر است او نیست

وهم و خاطر تو آفرین اوست — آدم و عقل نو رسیده اوست
وهم او غارت از چه جوئی — زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت من مکن اشکی — باز کن این به کار ریشکی
وانک اثبات هست از پیست — همچو اثبات مادر و عمیست
وانکه اعمی که مادری دارد — لیک چون تو بهم در نارد
در چنین عالمی که ذوقش دو — زشت باشد تو او توی او تو
گر نکوئی که او نکو خود — ور بکوبی تو باشی او خود
گر ندانی ز دین تهی باشی — ور بکوئی مشبهی باشی
با تو چون رخ در آینه موصول — نز ره اتحاد و نی ز حلول
چون بر دن از کجا و کی بود او — کوشه خاطر تو کی بود او
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست — غایت علم تست الله نیست
عامه چون نقش و خضر تش پوشید — آنک انگه بزه همی بکشند
باز خوان حق فاخته در کوی — طوق در گردنند کوکوکوی
خواه امید گیر و خواهی بیم — هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمیست او بهر چه کرد و کند — تو ندانی بدانت در و کند
به ز تسلیم نیست در علمش — تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش — هر کرا پیش حاجت آید پیش

همه را داد آلتی درخور — از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید — وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در جهان نه هیچ فضول — راز ختم او بدین کن تو قبول

در پستان باستان

ابلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بنقش نگاه — تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد — از کژی راستی کمان آمد
تو چه دانی ز هیچ نه بیرون — گوش خر در خور است با سر خر
هست شایسته گرچه آید زشت — طاق ابرو برای حفظ چشم
روح را امر خود شرف او داد — عوز را از گنه علف او داد
دست را از سخاوت پیروز شد — چشم خورشید بین بابرو شد
جسم را قسم راحت آمیز — روح را بار حجت همچون گنج
لیک مارش کنج ره راوست — دست و پای خرد به ابر اوست
همه را از نظر حکمت داد — هر چه بایست پیش از آن همه داد
در و در عالم ار فزاونست — هر یکی را هزار درمانست
پیل را اشتر که بهر دو بست — کو بر آن کش بشیره ران ماکت

منکوه
یعنی بد نکو

ششپر از هست ناخنت سم هست | کبک را گوشمال چون بر جبهت
کوه کر پر ز مار شد منکوه | سنگ یا زهر هست سم در کوه
ور نکرده دم ال نشان اری | کفش و نعل از برای آن واری
در سم آهو نخست از پی تصویر | گره زمهریر و چرخ اثیر
معتدل بهر جنبش کل را | سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز اکحل و شریان | سوی تن آب و باد کرده روان
تا جسد را بواسطه دم و خون | جان بجا این بجنبش آن بکون
ملکوتست ملک در عالم | زیر تخت نور و تخت ظلم
گرد شش این دو مایه را در صنع | چون بگسترد و پیدا ابر صنع
ملک از راه لطف جا نداد | ملکوت از شرف روان داد
تا درون بیرون پذیرد دوست | تن ز وی ملک و جان ز وی ملکوت
نوش این چه زهر او باشد | لطف و این چه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد | سخت نیکست از و شناسند

آن نکوتر که هرچه زو بینی **در صنع قدرت** گرچه زشت آیدت نکو بینی

نقش بند برون کمال اوست | نقش و ان درون جمال اوست
مبدع هست و آنچه نا هستست | صانع هست و آنچه در دستست
قبله عقل صنع بی خللش | کعبه شوق ذات بی بدلش

صنع او را مقدس است عدم | ذات او را مسلمست قدم
چون ترا از درون آن بگماشت | آینه نور پیش تو برداشت
تا ترا گر بتیز چشم نگرد | تا ترا چشم تو چو چشم نگرد
پای طاوس اگر چو پر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم | نقش بند قلم نگار قدم
عقل را کرده قابل صورت | مایه را کرده قابل صورت
خشک و تر شکر کلخنی و زنی | تو چو لعل از نمود جهت ستی
سیم بهر نهفت دار و شاد | لعل بهر خزینه دار و شاد
آتش و باد و آب و خاک و فلک | بر ترش عقل و جان میانه ملک
ساخته و ولا بی از زبرجد ناب | کوزه سیمین بست بر و دولاب
کرده در راه نا جوانمردان | در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در شهره معاش و معاد | فعل و قوه قرین کون و فساد
قدرتش کرد در جهان تخمین | قوه را الفعل آن بستن
هرچه آید بفعل حالیش را | هرچه در قوتست امثالیش را
از زر و نقره نگاشتست آلم | نی ز زرد و سفید و سرخ و سیاه
و ز بر وثبت نگاشتست افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
وآوه خود سپهر بماند | نقش لله جاودان ماند

آنک بیرنگ زد ترا نیرنگ
باز نستاند از تو هرگز رنگ

بکذارد و نو فلک جاوید
رنگ سرخ و سیاه و زرد و سپید

کرده از کاف و نون بدین تمکین
زنده را یکدگر تاج از یاسین

همه اضداد لیکن از آنکه
همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد بار قدم
کرده یکرنگ در سرای عدم

چار گوهر بسعی هفت اختر
شده این رنگ را گذارش گر

زیر گردون بامر صنع خدای
ساخته چار خصم در یک جای

جمع ایشان دلیل قدرت اوست
قدر نقش نقش بند حکمت اوست

کیسه پرده وز پرده بدر
کاسه را لعبتی و عشوه گر

آوریدت ز صنع و تکلیف
کرد فصلش بنا بحق و تعریف

گفت کنجی بدم نهانی من
خلق الخلق تا بدانی من

هست گوهی جان نشت نکو
جز ازو و بدو و یک خود او

هم ازو یافته نگار و صور
هم سبیلاهی اصل و هم پیکر

همه را غایت تباهی دان
نزد بان پایه آلی دان

فی الدرجات

جانت را دو رخ آشنا مکن
خاطرت را محال جا مکن

در جهان نشت نیکو جهت ورست
نا خلف زادگان آدم ارست

پایه بسیار سوی بام بلند
تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایهٔ اول اندرون حلمیت
کو بتحقیق خواجهٔ علمیت

علم بی حلم شمع بی نورست
هر دو با هم چو شهد و زنبورست

شهد بی موم رزق احرارست
موم بی شهد مایهٔ نارست

جمع کردی بهم دلیل پایه
خرد و جان و صورت و مایه

نیست از بهر آسمان ازل
نردبان پایه به ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را
حکمت جان تویی کمندل را

اندرین راه گرچه آن کنی
دست و پای بخ بنا کنی

گر تو نیم و نه و جمال نکرد
بر در خانه خیال نکرد

لیز خیال محال دست بدار
تا بدان بار که بنا بی بار

کان سرای تفاخرست معد
بوم بگذار و جان کن از پی غد

کان سرای بقا بهای تو است
وین سرای فنا نه جای تو است

هر که او تخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش بار آرد

بتر از کاهلی نباشد چیز
کاهلی کرد رستمانرا حیز

ار پی کارت آوریده ستند
جامهٔ خلعتت بریده ستند

تو بخلقان چرا شوی قانع
چون نکردی بدان خلق طامع

دو و دو عالم یکی گفت صادق
سه منزل یکی بد عاشق

غد: فردا

خلق: جامهٔ کهنه

ملک ملک از کجا بدست آری — چون همی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی — بدرسی بر سریر ساسانی

اندرین خاک توده آب — آتشی باد پیکرست سراب

پس چه مطلوب بود اندر جایی — بود سوی و سفرت از پایی

در صفا و اخلاص

سوی حق شاه راه نفس و نفس — آینه دل زدودن آمد و بس

آینه دل ز زنگ و رنگ نفاق — نشود روشن از خلاف و شقاق

صیقل آینه یقین شما — چیست محض صفا و دین شما

پیش آن کش بدل شکی نبود — صورت و آینه یکی بود

گرچه در آینه تجلی و دهی — آنچه در آینه بود نه تویی

دیگری تو چو آینه دگرست — آینه از صورت تو بیخبرست

نور خود ز آفتاب بی خبرست — عیب در آینه است و در دیدست

هر که اندر حجاب جان دیدست — مثل او چو بوم و خورشیدست

گر ز خورشید بوم بی خبرست — از پی ضعف خود نه از پی اوست

تو نه بینی جز از خیال و حواس — چون شب سطح و خط و نقطه شناس

تو درین راه معرفت غلطی — روز و شب مانده در حد نقطی

چو نبیند اکمه در نیمتام فضول — که تجلی نداند او ز حلول

گرت باید که بر دهد دیدار — آینه کج مدار و روشن دار

کآفتابی که هست نور دریغ — آنک بنماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو روییت نماید از خنجر

حق نه باطل نماینده نکند — خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینه دل خویش — چه توان دید از آنکه در گل خویش

عکس آن سیلپاره که هستی — که ز گل دور و در جوان شد هستی

زانکه گل ظلمت و دل روشن — گل تو گلخنست و دل گلشن

هرچه رویت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیاتر

نه جز امت فروش بود خلاص — مرتضی گشت در تجلی خاص

التمثیل فی شان من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور — و اندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی دران مکان بگذشت — لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل — آرزو خواست زان چنان تهویل

چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدند زان عوران

هر یکی را لمس بر عضوی — اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست — دل او جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند / بر ایشان دیگران فراز شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند / وآنچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیات پیل / هر یکی تازیان در آن تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک و عظیم / صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
آنکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایه تبهیست
وآنکه را از پیل ملموسش / دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست / راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزو از اجزا / در گمانیش برده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه / علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غطفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

التمثیل فی صفات الله تعالی هو [illegible] الکیفیت عنها منزه

آن یکی گفته رجل و دیگر ید / بیهده گفتها ببرده ز حد
آن یکی اصبعین و نقل و دول / گفته و آمده براه جدل
وآن یکی استوا و عرش و سریر / کرده در علم خویشتن تقریر
آن یکی گفت از قعود و جلوس / بسته بر گردن خیال جرس
وجه گفت آن یکی دگر قدمین / کس نگفته ورا که مطلب این
زین همه گفته قال و قیل آمد / حال کوران و حال پیل آمد
حق ذکره منزه از چه و چون / اختیارا شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کردند / علما را علوم طی کردند
همه بعجز خود بشده مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان و رو مانند / وز خیالات بیهده پرهیز
آنچه نص است جمله آمنّا / وآنچه اخبار نیز سلّمنا

التمثیل فی صفت اصحاب التمنی السوء

زاد مردی ز عاقلی پرسید / که در سخت جلف و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا بجز نام هیچ بشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت راد مرد حکیم / اینت بیچاره اینت کلب سلیم
تو اصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بشناسد
آنکه او دست و پای او داند / بخدا از چه ایرا داند
ابلها عاجزند ازین معنی / تو چرا میزنی بسی دعوی

چون نمودی یقین سخن برهان | پس بدانی مجرد ایمان
ورنه ای از کجا و تو ز کجا | خامشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می لافند | وین نخ بر پای هر کسی بافند

فی مبدا الحال وصفت الوجود

آن نه بینی که پیشتر ز وجود | چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت قدیم داد نه ز خونی | کرد کار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد
یک در رزق جست بر تو ببست | دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن لطف داد پستانت | روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دو راستی آشام | کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال | شد دگرگون لطف بر احوال
داد رزق وی از دو دست دو پای | زین بگیر و وزان بچ و سر جای
کرد و در بر تو بسته کرد روا | عوض دو چهار در بر جاست
زین پستان ابر و نیز رزی | کرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فرا آید | کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار | بدل آن چار در بدیدت ناچار
و در لحد هر چهار بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود

فطام
بچه را از شیر باز داشتن

هشت در خلد بر تو بگشاید | حور و غلمان ترا به پیش آید
تا نهی در جهان ملک بالش شاد | پیروی نامهی به نیا یاد
ای جوانمرد گفته بشنو | وز عطای خدای ایمن شو
چون ترا داد معرفت یزدان | در درون لطف نهاد ایمان
خلعتی کان ترا است همچو حریر | نپسناید بهو زر تا خیز
گر ترا دانش و درم نبود | گو ترا بود هیچ کم نبود
خیز و بگذار قصه های محال | از سر لطف تا شوم دع و تعال

التمثیل لقوم نظروا بعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید | کای حدیث تو بسته رنج کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون | مرغ بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کج شمار ستی | بر فلک مه دو ماست چار ستی
پس خطا گفت آنکه آن گفت است | کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین | همچنانی که احول کج بین
یا چو ابله که باشی بیکار | گرد و هیچ بود ز بی کردار

التمثیل فی شان اصحاب الغفله

آن شنیدی که طفل را دایه | گاه خوردی با ولین پایه
گاه بنهد و را بگهواره | گاه بر بر نهدش همواره

گه زند صعب و گاه بنوازد / گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند / خشم گیرد ز دایه آه کند
گوید اینش نیست مهربان دایه / بهر طفل نیست کم مایه
تو چه دانی که دایه چه داند / شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کردگار بشرط / میکند او بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی / گاه حرمان و گاه فیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج / گه بدار الکی کند وارتاج
تو بحکم خدای راضی شو / ورنه برخیز و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند

[illegible]

هرچه هست از بلا و عافیتی / خیر محض است و شر عاریتی
آنکه آورد جهان بکن فیکون / چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بتست و بمن
آنزمان کایزد آفرید آفاق / هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ / زهر این را غذا و آنرا مرگ
سیم زر ار نهاد و آرزو است / لعل شاه از درون بیرونست

آینه گر چو پشت روی سیاه / بودی پس نکردی ایچ نگاه
ز آینه روی به بود خورشید / پشت او خواه سیاه و خواه سفید
خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق

فی تعظیمه و لطفه

اوست بیرنگ و مایه و پرکار / نعمت شکر گوی و شکر گذار
هر که گشت از برای خاموشش / سخن او حیات باشد و نوش
راه او بین صنعت و عبارت نیست / جز خرابی در و عمارت نیست
چون بگوئی کشی چمونش منطیقی / ور بگوئی بسان نطق ریقی
گر بگوید ز گل سهلی بنود / ور بگوید ز جا سهلی بنود
روز و شب را بمصدر انصاف / تسویت داده بر ز هرچه گذاف
در خموشی نبوده لهو اندیش / گاه گفتن نبوده لغو اندیش
عرش چون فرش زیر پای آید / چند باشد ولی نمای رو
خواجه این آن سرای شو / بنده مخلص خدای شود
نور اعقل وی نماید / تنش از نور خود بیاراید
گفت بگذار گرد گرد بدی / بندهای گران ز خود بکشی
ذوق ایمان مگر چشیده نه / روی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا رمز و اصطلاحات آید / واضحات مغیبات آید

ثبت [illegible]

در تو رشدی همی نمی بینم / ورنه من صبح صادقی بینم
راه دین هیچ تو گر دمی پیدا / گر نبودی ترا هیچ و شیدا
تا از آن نعرها بگوش نوی / وحده لاشریک که شنوی
همچو سودای رنگها نپزی / گر کند عیسی تو رنگرزی
هرچه خواهی ز رنگ بر داری / ور یکی خم زنی برون آری
کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ

فی التضرع والخشوع

هرچه هست ای عزیز هست ازو / بود و تو چون نهاده ای بگو
بی تو خود کارها همه کردست / با تو چون کرده نه پرورد ست
گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همگنان طالبند و مطلوب
تو نکوکار باش تا برهی / با قضا و قدر چرا ستهی
پیش تا صور در دمد آواز / خویشتن را بکش ز تیغ نیاز
گر بذیرنده گشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده
بهر دری نیازی ازگه و به / گر تو باشی وگر نباشی به
چه وجودت بنزد او چه عدم / پیش تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشم روشن / حاجتی نایدش بقرعه زدن

فی الذکر والتسبیح

شدی ایمن چو نام او بردی / در طریقت مقام افسردی
تو بیاموزش چو گل زبان کن تیز / تا و بانت کند چو گل پرریز
سیر جان کرده جان بخبر را / تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب / تا بود عزم ورای تو صایب

حکایت

ثوری از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی بگریست / گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر روی مرورا جواب بداد / شربت وی سم انکتاب دهد
گفت ظالم کسیست بد روزی / که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش / بنود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی / بلی لم هرزه نیست چو هوسی
ور بوی حاضر وکنی یادش / بشکر او ترا سبک بادش
آنجهان یاد کن که از دل و جان / نشوی غایب آن زمان ز میان

تمثیل

یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه چیند ز گذار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه / گر چنین نیستی تو واغوثاه
آنجنانش پرست کز بینش / که همی بینش برای العین

چشم تو کور وار می‌بیند — خالق تو ترا همی بیند
حاضر آنگه شوی که با من در — حاضر آن بوی حاضر تن
آنکسانی که مرد این راهند — از غم جان و آن آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی — چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی العزو دار النجات بعد الموت

اجل آمد کلید خانهٔ راز — در و بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان بنا شد آن — تا تو باشی بنا شدت یزدان
سمی با نه خدای عز و جل — بر نگیرد نکر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو بزند — صبح دینت ز شرق جان بدمد
پرده و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنر با عیب
حال آنجا نه صورتی بود — چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت بر و بیاسایم — و آنچه گرفتست رهت بجای
چون رسیدی بحضرت فرمان — پس از آنجا روانه گرد جان
رخش دین آشنای داغ شود — مرغ وار از قفس بباغ شود
گفت مردی خبر و در معنی — که سخنهای اوست جو تق تی
حشه اذا آدمی ز حرص دغلو — مرگ چون رخ نمود فانتبهو

علی

خلق عالم همه بخواب درند — همه در عالم خراب درند
پیش مردان ازه رخ مفروز — خویشتن را تو چون سپند بسوز

فی الایثار و الفقر و التفرید

سید و سر فراز آل عبا — یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین همتدار — یافت در پیش سید آن بار
خیز و بگذار دینی دون را — تا بیابی خدای بیچون را
از تن و عقل و جان و دل بگذر — در ره او دل بدست آور
این جهان میهمان سرای و ان — آدمی را چو کدخدای و ان
بار شتت همی نهی بر وی — که منم دوستی تو عز و علی
و دست دادی نه بنده مر خدا را — این بود رسم و رد بجز در ا
همچنین طاعت ای پسر آن — که نیاری بپرسش بود شبه
بیهدی آدمی کم از دوه ایست — هر که او بیهده نیست بیهده است
توبه زین طاعت تو ای نادان — خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون — کم نبودی ز لفظ با فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت — پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برترم از خدایانم — در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست — لفظ فرعون هر حلیت هست

لیکن از بهر بستر شیار و کِشت / وارو آن را ز خویشتن بنهفت

التمثیل فی نقص الصلوة

بوشعیب الفقیه پیری بود / که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود درخورد
گر بخواهی ترا حلال شوم / به قناعت ترا عیال شوم
گفت بخ بخ رواست می‌پسندم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود آن زن عفیفه کهنه نام / یافت از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد / فارغ از کلم حسنج کرد اکرد
بوریا یافت کهنه ده بلدر / کو هر آن بوریا بتک برچید
مرورا بوشعیب زاهد گفت / کای شده دور و اگر ای جفت
از برای چه برگرفتی فرش / که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح تو چیدم / که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین سر طاعت / که نباشد حجاب آن جهت
جبهت بنده را ز عین تراب / بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او / بوظیفه کهی معاتب او

بُد دو قرص جوین که افطارش / بود قانع همیشه آن جوار
بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت مسکون و بود وی معذور
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطره‌ای آب کرد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه منست / بیش از نیست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کرد و پستی / نیمه از وظیفه خورد و پستی
که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عبادت بگذاری / جمله مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه آن مزد هست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی / بار بس تند همچو خویشتنی
وز ترا زین نماز زر پس دل / نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعت کان نه از دل آید و روح / کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نباید نغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز
چه نماز آن که با خلل باشد / وانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دل است مغز نماز / ورنه باشد خشوع هست مجاز
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ورنه باشد خشوع و مسازی / دیو بر سبلتش کند بازی

زن شب از ضعف روزه آن مرد / رفع و نماز را قاعد کرد

قا

نماز ز

لحن خوش داود چون کوه آیتی
کوه را با نغمه خرجه فرمایی

گر کوهی ای در ره وفا برپای
صد هزاران معدن صورت های

لاجرم حرف آن کوه مجاز
چون صدا اسم حرمت آید باز

التمثیل فی صبای الکلب

تو حقیقت فرد آیت امی
طفل امی زاده نه آگاهی

کودکی رو بکبر و بازی کرد
پیر کبر و بی نیازی کرد

پس تو ز کبر و ناز بایترا
با خدای پسر چه کار ترا

او ز تو خدمت تو بیداد هم
چون تو خود را بجود همی خواهم

میکند بر تو عرض حور و قصور
تو بدنیا و زینتش مغرور

از پی راه حق کم از کودک
نتوان بود ای کم از کیک یک

کرد آموختن کند تقصیر
هرچه خواهد بسی بیابد او ز تدبیر

بتلطف مدارا و بنوازش
خیره در انتظار بگذاریش

در کنارش نه آن زمان کالا
تا شود سرخ چهره اش چون لالا

ورنه خواهد بخواه زود و ول
گوشهایش بگیر و صعب کال

بمعلم نمای تهدیدش
تا بود راه رشد تمهیدش

بند و حبسش کند بخانه موش
هیر هوشان کند فسرده بگوش

وره آخرت زبهر شود
لکنت از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست تا ن شرب
بد و در کعبت بهشت را دریاب

ورنه شد موشنجانه دوزخ تو
در ره آن بهای بنخ تو

و بکتاب انبیا یکجند
بد خود و این جایگاهی جنین بسند

برزخ
چیزی که درمیان دو چیز حایل

فی اللطف و القهر

لطف او چون مفرح آمیزد
کفش جمع نی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آید اندر کار
کشف سر در کشد کشف کردار

قاف قهرش اگر بر وی تازد
قاف را همچو سیم بگدازد

قهر او بار زمین کند از غم
لطف او بی نوا نوازد هم

کفر و دین پیرو روان نوع او هست
احتیاط آرزوی جان نعمت او

آرد از لطف و قهر پیدا رشد
زنده از مرده مرده از زنده

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ
با شه ملک را بدیشه لنگ

باز چون اسپ لطف او انگیزد
لقمه کرم را ملح چین کرد

خود از و نبر و عقل و رای زرین
کرم پیله بود ملح زرین

با خدا ایچ نیک و بدمنست
با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ما کسا چه سوی کسان
قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان بر درش کله باران
کرد ما را ببر درش سرافرازان

یکی ترک غول پرورده
صد هزاران علم نگون کرده

ور بهشتی کند پس نه بهشته | جا کند از نکویی و تا گشته
گر بگوید بیا برو که برای | برو آید کفن کشان در پای
ور بگوید بزن ده که بمیر | میرد در حال اگرچه باشد شیر
از پی لطف و عنایت کرمش | کرده بر لوح آیت کرمش
خلق مغرور نفس از امهالش | نفس ترسان بود از اهمالش
کرده تا نزا طعام زهرش بس | هرکجا نز الکام قهرش بس
سرعت قهرش از ره کفار | بر گرفتست رسم استغفار
روح بخش است و روح در ره جو ما | پرده وار است و پرده در به جو ما
ما کسا نزا بلطف خود کس کرد | شکر و صبری زند کان کس کرد
فضل او پیش چشم دانش و داد | در حس بست و راه جان بگشاد
چون تو اکرد حلم او ساکن | از زبان همان شدی ایمن
رسته باشد همه در صحرا | ور کوهی نکبت نکبا
عیب او عیب خلق دانسته | عفو او شستنش توانسته
آدمی زاد ظلوم جهول | فضل حق راستی زند بفضول
پشت پای همی زند بر دو دست | عقل هشیار را چو مردم مست
چون نشاند و پیش بر تخت | آنکه بر دی به بست رخت بخت
خوب کار او زشت کار شما | عیب دان او عیب دار شما

نکبا: بادی مخالف که از چهار طرف می آید

این عنایت نگر که از پی عیب | عالم عیب را بعالم غیب
منزل عفو او بداشت گناه | لشکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده بر گیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
خویشتن را درین طلب بگداز | ور ره صادقی جان و تن در باز
نیک بخت آنکسی که بنده اوست | ور همه کارها پسنده اوست
بشنوی ور کرا و کر منکر | یابی از عالم حیات خبر
قهر و لطفش بجای صبر و دار | شکر و شکرش مقام مقرّ و عار
لطف او رحمت جانها را | قهر او آتشی زبانها را
لطف او بنده را سرور دهد | قهر او مرد را غرور دهد
عالم از قهر و لطف او ترسان | صالح و طالح از فزع یکسان
جان جانت بلطف او زنده است | که روانت بلطف پاینده است

در ایمنی از لطف و قهره

قهر او چون بگسترد دام | سگی آرد ز صورت بلعام
باز لطفش چو آید اندر کار | سگ اصحاب کهف مرد غار
اولیای ورا امین کرده | در خور مدح و آفرین کرده
سحر از لطف گفت لا ضیر | با عزازیل قهر کرد انا خیر
هر که در ملک او منی کرده | از ره راست کوتهی کرده

ضیر: گزندی

گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را بلطف داده بهر

پادشاهان چو خاک بر در اوی / برسیده فراغت از بر اوی

تایب الذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار روانش راه

عفو او بر گنه سبق برده / سبقتی رحمتی عجب خورده

او ترا راعی و تو گرگ پسند / او ترا داعی و تو خاتمبند

او ترا حافظ و تو خود غافل / اینت مغفل عالم و جاهل

عیب او عیب‌ها بپوشیده / تو نگفته بسر او نیوشیده

گر نبودی از او عنایت پاک / کی شدی تا ابد از رشتی خاک

فضل او آوریدت اندر کار / ورنه در خاک کی بد این بازار

دست تکیه بتست یکسان او / پسند دو جهان خانهٔ او

زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت / که برون آمد از حدیث نهفت

گفت اگر من بپاشم ار زوری / بدهم در حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب / من دهم مر ورا بصدق جواب

گویم الیوم مملکت از ماست / که ز وی و پیر هم از ایست

نوش دارو بهر سود و سودا را / حرز به آفتاب حربا را

نفس را سال‌ها کوفته دار / در وه الکار نفس را زنهار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / برسیدی بخلد و ناز و نعیم

پس بگوی توکل آری رخت / بعد از آنت بذیره آید بخت

ور توکل بکی سخن بشنو / تا تمامی بدست دیو گرد

اندر آموز شرط ره ز زنی / که ازو گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجوز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم / آنکه خوانی ورا همی با اصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه سلام

جمع گشتند مردمان بر زن / تا درخفتند جمله با بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند / چون ورا نزد و ممتحن دیدند

شوهرت چون برفت از عرفات / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت راضیم بخدای / آنچه رزق منست ماند بجای

باز گفتند رزق تو چندست / که دولت قانعست و خرسندست

گفت چندانکه عمر ماندستم / رزق من جمله کرده در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز رزق کانی تو

گفت روزی دهم همی داند / تا بود رزق روح نستاند

باز گفتند بی سبب ندهد / هرگز انبه دهد بن رطب ندهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل / نفرستند زآسمان زنبیل
گفت کای ابلهان شده تیره / چند گوئید هرزه بر خیره
حاجت آنجا بود سوی زنبیل / کش نباشد زمین عقیق و گشیز
آسمان و زمین بجمله وراست / هر چه خود خواستست حکم وراست
هر چه آید خدا که خود خواهد / که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی / مرد نامی و لیک کم زنی
چون نه راه را تو چون مردان / رو بپا موزه ره روی زنان
با دل و جان نیاشدت پیمان / هر دو بنمود تا همی پیمان
دل نگهدار و نفس را بگذار / کین چو بازرست و آن چو بتخار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
تا بدانجای تا و تو داند / چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان حق اوست / بر سپید در خود و بد و سپید
گوش سر دوست گوش عقل نکیست / پشه و این آن ز بهر شکیست
چشم را چه گوش سر شنود / گوش در راز کی خبر شنود
هر دو سوی سران گوش حنیق / چه کنی این خود و تشویش دیگر
کو و کی و زدید و چشم بهوش / تا بجنبد سرت میان دو گوش
هستی دوست پیش دیده دوست / پرده بارگاه او نی اوست

دلیر و مردم

فی الحفظ والرقیب

هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید / اژدهائی رضای او جوید
نعل او فوق عرش ساید / لعل او زیر پی فرش ساید
زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهاد / پای بر تارک زمانه نهاد
عقل درمانده را برین درخواند / زانکه درماند هر که زین دربماند
ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی و ترا ابد ره بد / تا ترا کوکب و کوکبه ره بد
لقمه ده ی که مرد مسخ آید / گندمی زان میان برون آید
بود در پیش جراد و مرغ و ستور / دیده تاب خراس و اشتر کور
مرد آنکه ان بجهد و جای / که نگهدارد اشتش خدای
از پی حفظ مال نفس بنفس / او ترا بس تو کرده او را بس
سگ و زنجیر چون سبب آری / آهوی دشت را سگ آری
بس نکو دم ترا بعقل و بهوش / گر بپندی نپند من در گوش
اعتمادی تو بر سگ و زنجیر / هیچ چنیم که بر علیم و قدیر
نور ایمانت را درین بنیاد / آهنی و سپکی انجارت داد

فی التفویض

رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر / تیز زبان شد بعیب و عذل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت قسمم تو در خزانهٔ هو
قسم تو بی وصی و بی انباز / من بدو دادم او دهد بتو باز
اوست چون کارساز و مولی ما / او دهد بس ازین دو دنیی ما
او بجز کارساز جانها نیست / نکند ظلم با تو زانها نیست
آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر انرا کجاست بر فرزند
هر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دری بست بر تو صد بگشاد
گرت از او نشد درم بوده / کو ترا بود ایچ کم بوده
او بعجز آردت نه بیچاره / او عزیزت کند نکردی خوار
آنچه داری تو دل بر او بسپار / وانچه او داردت ... تو آن دار
تو خزینه نمی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر بآتش دهی بجنت سوزد / زر صافیت را بر افروزد
بد او سوخت نیک داد بتو / دولت چرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم تراست / آتش آری از او کرمیر آتست
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به بود که تو خود را

فی الصفا والبقا

ای صدف جوی گوهر یکتا / جان و جا نه ببند بساحل لا
هست حق چون تو نیست گردی آی / تا درین راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی
کرت هست زمانه نیست کند / احسن الله لقینت هست کند

فی الهدایه

سبب هدیه ایادی اوست / نفس را هست دی هادی اوست
در ره شرع فرض و سنت خویش / سنت حق شمر نه منت خویش
نور بخشش یقین و تلقین اوست / هم جهان ها و هم جهان پیدا است
جون بیستد تن کران او را / چه شناسد روان جان او را
سنگ پایان است لعل کان آنجا / بو الفضول است فضل و جان آنجا
بر زبانی نشد زبان تو بس / بر زه کوهی عشم و زبان تو بس
وز پس گفته اهل دین ها کرد / بس بیابی گفته دین ها کرد
هست کرد کارها دی چون / کادمی را ز جمله کرد گزین
خضر تشش جزای ها ده و شد / ای نیازی و چهره و عنبر
گروه از بهر رهبری نتش ایس / کینه را دیو و سگ را میر
تو مرا گر اگر رخ نجی ماند / هست شمر هر چه واند و داد

ایادی
نعمتها دهنده

ای صدف

رهبرت لطف او تمام بود — چرخ از آن پس ترا غلام بود

روی بنمایدت ز حضرت حق — من نگویم که دوست است بحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت — زانکه ناجسته کس مراد نیافت

سگ کهدانی ارچه فربه شد — نه ز تازی به کارها به شد

خود ز رخسار صبح پشت شفق — در ره عشق پیش ره و حق

روز که بود که پرده در باشد — شب که باشد که پرده گی باشد

هرکه آمد بدو و کوشش آورد — خود نباید که لطف او کش آورد

هم از و دان که جان سجود کند — کاین همه ز آفتاب جود کند

هر بدایت که داری ای درویش — بدیه حق شمر نه کدیه خویش

آل برمک ز جود کس گشتند — با سخاوت چو همنفس گشتند

نام ایشان چو روح باسته ماند — ورچه کردند فنای ایشان خواند

اصل این روزگار گرچه خوشند — چون نکس چشم شوخ و دیده کشند

بسخن چون شکر همه نوشند — بسخا دل برند و جان جوشند

فی المجاهده

جو تو انوار بود خویش کشی مست — کمر جهد بند و در ره دایست

چون کمر بسته ایستادی تو — تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه — پای ادبار بر خود و گل نه

گرت باید که پست گردد ره — اولا پوستین بگازر ده

گرچه غافل برین سخن خندد — لیک عاقل چنین نپسندد

پوستین بازکن که در ره شاه — پوستین دربیست اندر راه

بحقیقت قدم که زد آدم — پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا — داد هابیل پوستین بقضا

نه چو ادریس پوستین بفکند — در فردوس پیش او چه بند

چون خلیل از پی ستاره و خور — پوستین ها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد — نار نمرود باغ و گلشن شد

با سلیمان نگر که اهرمن داد — پوستین امل بگازر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ — بودن آب قلزم و سبخ

روی او را همه رفیع شدند — رای او را همه مطیع شدند

زآتش او چو سوخت آب نیاز — خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم عزم پرورد — رخ به مدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری — برکشید از نهاد رنجوری

کرد ده سال چاکری شعیب — تا کشیدند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد — پای او تاج فرق سینا شد

روح چون دم ز بحر روحانی — زد پذیرفت لطف ربانی

پوستین را باو لیکن منزل — بفرستاد و سوی کار دل
دل چو او را نور آگهی داد — هم بکجرویش پادشاهی داد
تن ابرص از وجو سایه ورش — چشم اکمه از وجو پایهٔ عرش
گشت بی او بقدرت ازلی — از نشانهای خفی و لطف جلی
هر که جز او بنام جوید رنگ — از یکی خم برآورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا — زنده کرد او مرده را گویا
گل دل را از لطف جان پرورد — دل گل را از لطف جان پرورد
چون دکانها بهم کرد قضا — دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس — گشت بازار پر عوان و عسس
شحنه را از بهر دفع ستم — بفرستاد اندرین عالم
چون شد از آسمان انجم — هم نگهبانست و هم تن ظاهر
پوستین خود نداشت ذرهٔ دین — پس چه دادی نگارزان زمین
از بقا چون سوی فنا آمد — زینت و زیب این سرا آمد
در رهش جمع عاشقان جان — آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند — عقل را بهره زدن وا دارند
بسته از جد و جهد و عشق طلب — بر گریبان زده دامن شب

فی الکرام

از درونش چو بوی جان یابند — نیز بابان همه زبان یابند
ولش از بند ملک بر تابند — ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقل از پی رازی — گرد میدان عرش پروازی
دل و جانش نهفته شد چو حبوب — شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود — تا ز حق طفل و خلیل بود
نیز بنمایدش بحسن زبون — فلک و طبع و رنگ بوقلمون
زهره دارد زمانه کز بیمش — یک نفس بر زند بی تعلیمش
موسی را که خفت کونست — فرعونش هلاک فرعونست
خواجه این و آن چرا شود — بندهٔ مخلص خدای شود
لطف حق سایه ایش افکند بر دل — پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بیابد پس — روی بنمایدش چنان الشمس
هر که را توبه زین شراب دهند — بوی و رنگش ها و آب دهند
راه دور از دل و دورنگی تست — کفر و دین از پی دورنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدو — بنده باشی شوی تو شاه دو رو
لقب رنگها مجازی دان — خور ز دریای بی نیازی دان
پس چو یکرنگ شد همه او شد — رشته باریک شد چو یکتو شد

فی الفقر

با سیه باش تا نه بنگذرد زرد
کز سیاه ایچ رنگ نپذیرد رو

با سیه‌روی خوشدلی بهم است / طرب انگبین ترش‌روی کم است
حبشی آتش که دلجویست / طالب سوخته سیه‌رویست
زنگی زشت با بلا جویی / خوشدلی یافت با سیه‌رویی
هست روشن‌تر از ضیای هلال / کشف حال بلال و کشف ملال
طرب او نه از نکویی اوست / خوشدلی او ز مشک بوی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه‌روی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلبست / پرده در روز و پرده دار شبست
زین هوسهای هرزه دست بدار / آرزو زهر و آن معده چو مار
افعی آرزو دگرت بگزد / با تو این کارها به سر ببرد
که بدین راه در بدی نیکیست / آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق همه اباطیل است / جز طریق حقیقت دین است
زانکه دوران درین کهن خانه / نو کن هستند بی دم و دانه
چون بمراغ خرد ای یکدانم / هرچه تلقین بود ببند ازبند
بیخودی منتهای آدمیست / مرجع روح پاک با کلمه است
بگذر از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق حق رسی باری
ای گروش نامه نوشتی / وی که از جا رونه بگذشتی

کنف

می نه بینی از آنکه شب کوری / روز چون عقل ابلهان کوری
من بگویم ترا سخن بعیان / لیک از راه حق بگفته و فر
تا ز باطل نه بگذری حق نیست / که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز بر زاد راه عالم حی / زو ره لاخیر دان ز لاشی
هست لاخیر زو ره زنداران / همچو لاشی عقل میخواران

در بی نیازی از غیر خدا تعالی

از من و از تو کار بی‌نیازی تا / بی زبانیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین / پیش نازش را چه آن چه این
بی نیازی بیا ز جوی از تو / پاس و آری سپاس گوی از تو
بحقیقت بدانکه هست خدای / از پی حکم و حکمت دو سرای
او ترا راعی و تو گرگ پسند / او ترا راعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف بنت خرد و بزرگ / ورنه راعی او کیست یوسف و گرگ
لطف او را چه صابغی چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاک آفرینش اوست / خنک آنکس که برکشیده اوست
چه عزیزی ز عقل و بخرد ادرا / چه بزرگی ز نفس و چرخ درا
چرخ و آنکس که چرخ گردانست / آسیا نیست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر / نفس نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ بی سکون زمین / هست چون چرخ در دم تنین

روح را از شره نافه خرد / گرد وشش چرخ چنبر گذرد

چنبر دار در مشیمهٔ لا / گرده در کار آسیای بلا

غم تو داده دار در دم او / سور تو همنشین ماتم او

نز دلت آنکه از پی سودای / کاسهٔ تو چهار دارد پای

جز بفضلش براه او نرسی / ورچه در طاعتش قوی نفسی

این همه طمطراق آب و گلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست

چکند طرقومی شنی خسی / طرفو کوی نور روی تو بس

وایضاً فی التضرع

از تو زاری نکو و زور بدست / عور به نور خانه شور بدست

زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فوق همو ابد آزادی کرد

قدرتش را بچشم عجز ببین / خواجه آزاد کن بپاش چنین

چون تو دعوی زور و زر داری / نوش را کور و گوش کر داری

روی زر چرخ و جامه نگار / نام تو ننگ جوی صلح تو جنگ

بر در حق بگرد و زور مگرد / گر بزاری شوی قوی زین ره گرد

این نه از فهم تو سخن باشد / بی نیازی فرو سخن باشد

تا بجود قایمی هوش و بخرد / ور بهر دو قایمی بد وز و بدر

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت / با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

تو تویی مهر و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد

بنده می باش بی نصیبه خیر / که فرشته نه گرسنه است نه سیر

از تو بیم و امید و دولت ماند / چون تو رهی امید و بیم نماند

بوم چون گرد کاخ شه گردد / شوم و بدروز و پرکین گردد

چون قناعت کند بویران جای / فر او به که فر پر همای

ز آب و آتش زیان پیرد و سنگ / نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او

نیست علت پذیر ذات خدای / تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر دین بر نیاید از ثقلین / سر فرو شد چو یافت نور یقین

پارسا گر بهست او را چه / پادشا گر بدست او را چه

آخرین منزلی که گفته ایست / بوده نابوده آمد و رفته ایست

لفظ لیسی بجز آن که در ره شد / طرفو گوی تو منیت بحشر

مصطفی گفت خه از آن شد / دست موسی خلیل آده شد

داو آوه وفای دینش داد / رتبت و قربت یقینش داد

بس چو واو از میان آوه رفت / ماند آه مجرد اینت شگفت

آه مانده است یادگاری جو / نکت او نمود کاری از او

آن چه از نیک نزاکتست امید / خود بر آید بتافتن خورشید

هر صر این شمع را بنشانند / جان آن نیم عطسه بستانند

بس درین کوچه منیست راه شما / راه اگر هست هست آنجا

همه از راه بندگی دور بید / چون خران سال و ماه بعد بدید

روز بهر خود پس کی آمد / چون شود روز خود برون آمد

چون تو که نیک باشی که بد / تربیت از خود بود امید بخود

پس چو شد روی عقل مرم و سفید / پس تو نیکیان شناس هم و امید

مثل

گرد دیگره عمر به یکذری / سوی جوقی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سرافرازی

هر یکی از پی مصارعتی / همو وی ز خود مبارعتی

هر کشیده برای خطا دب / جامه از تن برون بر رسم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید / زحمتش پرده غضب بدرید

کودکان زو گریختند بتفت / جز که عبد الله زبیر نرفت

گفت عمر مگو ز من بچه تن / تو هم بگریختی بگفت نه من

چه گریزم ز پشت ای کرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم

میر چون حضرت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود

حشمتش

ور بود رای او سوی بیداد / ملک را داد سر بسر بر باد

نیک باشی ز مرد و سر دستی / ور بدی عهد جمله بشکستی

آنچنان شو ز غیرت داوش / که دو گر یاد ناید از یادش

چون گرفتی تو عدل پیشه خویش / مرکب تو بود ز منزل پیش

در یاد کرد گوید

دیگر به دوستان و کم سخنان / چه شماری بسان بیزنان

جور با حکم او همه داد است / داد ده او مگو که بیداد است

آنکه گریان از وست خندان اوست / دل که بی یاد اوست سندان است

تو سپاس جو گل ز باغ کن / تا دهانت چو گل کند پر زر

ور کرت بهر دره مجاهده نیست / گر در مجلس مشاهده نیست

کار ناید ان که ته اندیش است / یاد کرد کسی که درویش است

رهبر ان اول ار چه یاد بود / رسد انجا که یاد باد بود

زانکه غواص در در دریا / آب جوید کشد هم آتش بار

فاخته غایبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر انزهیبت امثال / کرده اخته غیبت مثال

نالد شوق فاخته بشنو / حالت ذوق با خته بدو جو

وانک خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحظه‌ش روضهٔ بهشت شود / در دو چشمش بهشت زشت شود
تا درین خطه در تکاپوئی / با همه خال با همه روئی
چون ازین خطه یکدو خطوه رفت / جان طالب عنان عشق گرفت
مردگی خلق و زندگی زنیست / هرچه گفتند مغزان اینست
هرکه شد لحظه‌ای ز خود خوش شود / دل او گشت آتش نمرود
که بدین اصل و منصب ارزانست / جز کسی کش سر مسلمانیست
عشق و آمیغ آنجهان کردن / شرط بنود حدیث جان کردن

فی الوجود والعدم

جهد کن تا زنیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند مستش / گوی و چوگان دهر در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو هست / بر بلندیست گرد بی پست
لیکن آن بند به که مرکب تخت / لیکن آن حلقه به که حلقه تخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر / ور بلایت دهد دواج شمر
زانکه هم محنتست و هم مجمل / زانکه هم مکرمست و هم مفضل
چه کنی بهر بینوائی را / شادمی زیرک مهابی را
شادزو باش و زیرک از دنبش / تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بردارد / شادی آنست کوش بگذارد

هرکه آزاد گردد از نیست / حلقه در گوش بند بر بانست
مجمل نسخه
تمکینش

چون ازین شاخها شدی یکرنگ / وز پستها در کمر کنی با درک
دست تو چون بشاخ برگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ رسید
چون کم گشتی ز عالم ماوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
حقه اسپهبدان حیاتست / مهرهٔ مهر تو زانجا نیست
تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست
سرد و گرم زمانه ناخورده / ز نبی به در سپرا پرده
چون رسد جان بحضرت یزدان / پس از آنجای و انگه دو جان
با حیات تو دین درون باید / شب و ک تو روز دین باید
آن حیاتی که پیش ازین باشد / سلم الماوت بود دین باشد
ورنه دینی گزین حیات بود / وین ثباتست که ثبات بود
وین ثباتست در عدم زیست / کم شدن از برای کم رو بیست
آنکه کم شد وجود عالم را / کو به پیش مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست فرعون را / کو به پیش هامان و قارون را
آن یکی پای در رکاب نماند / وآن دگر خسته در تراب بماند
پای آنرا عدم قلم کرده / دست این را قدم قدم کرده
رخش دین آشنای داغ شود / مرغ عقل از قفس بباغ شود

خرد و دین سر پسری داری | که تو با دین سر برتری داری
مرد کرد و تنها و خود نتند | شیر صندوق خویش خود شکنند
ای ز خود گشته سیر جوع است | دی و دنیا از ان ذم رکوع است
لب جو بر آستان دین باشند | عیسی مریم آستین باشند
پای کز طارم هدی دور است | نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج | مرجع شکر نیست جز سر گنج
شکر گوی ای زیادت را | عالم الغیب والشهادت را
گر کسی شکر او فزون گوید | شکر توفیق شکر چون گوید
گر شدی بر قضای او صابر | خواند آنگاه و ترا شاکر
آدمی سوی حق چه پیش آید | او نکوتر که شکر او گوید
اوست پیرنگ و خامه و نگار | نعمت و شکر و شکر گوی نگار
اوست بی شکل و جسم و صفت و جهات | ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل | آدمی است سال و ماه عدیل
شاکرست شکر او که داند گفت | گوهر شکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد | او بگوید هم او جواب دهد
گر کسی مو به مو زبان گردد | هر یکی را هزار جان گردد

بس سوی شکر نعمتش پویند | گر بگویند هم بدو گویند
ور نه در راه دانش و تقدیر | کو زبان مرد و از جوان چه پیر
کور چشمان عالم ار پویند | کار ایشان چو کور و چون نکس اند
ور همی شکر او فزون گویند | شکر توفیق شکر چون گویند
تن و جان از پی قضاء شکر | دل ترسم گمان که یارب شکر

در شکر و شکایت

شاکر لطف و رحمتش دین دار | حاکی قهر و عزتش کفار
مبنی آنکه کبر و آیه و خشم | آنچه در چشم باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان تو نیست | تهمت کبر و شهمت تو نیست
لطف او چون جمال بنماید | وال و دولت دوال بر باید
عفو او را قبول هر عطاست | کرمش رانده دل شهر خطاست
گرچه در دوست نقش او بند | خشم صفرائیان نه بنشیند
هر که شد نیست باشد اندر اوست | وانکه افتد ز پای کبر دوست

در فضیلت حلم

دانش گوهری رعایت کن | بخشش او هم کفایت کن
شرب یکبک ز خلق و ادانشته | دادن ضد آن توانسته
اوست مر فطرة ز افاطر | دانش او منزه از خاطر

نسخه
بخشش و داد

او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق گل و دل تست
تو ندانی که او همی داند / جز طبع تو درگلت راند
روی از آئین منکر وانی / رای تو پیرو رو مسلمانی
چون بحکمش عدو خواهی داشت / نفس دو لخ بتوز خواهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد / طبع حلم از دهاد ای مرد
علم او عقل را جز از فروغ / حلم او طبع را کند آموغ
کرده حلمش ببی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه
وآنچه در خاطر تو او دانست / لفظ ناگفته کار بیند تند
مصلحت بخش خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز
هیچ جانی بصبر از و نشکیفت / هیچ عقلی بزیرکی نفریفت
شادی آرست و غم گداز خدای / راز دانست و راز دان خدای
آنچه از بهر آدمی آراست / آرزوش آنچنان نداند خواست
او کمابیش خلق دانسته / دیدن درد او نش توانسته
او نهاد از پی اولوالالباب / بیم و امید در نمایش خواب
کرد قایم برای نظم و قوام / متقاضی بهم در ارحام
کرده از حس های مور آگاه / مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبد / در شب داج علمش او داند

در دل سنگ اگر بود کرمی / دارد آن کرم زو ذره جرمی
صوت و تسبیح در نهانیش / می بداند بعلم یزدانش
نموده ترا ج آموزی / داده در سنگ کرم را روزی
زیبد ار گردون علم و عدل خدای / ساخته جار خصم در یک جای
هر که او نیست هست داند کرد / هست را نیست هم تواند کرد
هست با حلم و قدرت و دانی / ناتوانی بکوه ماده ای فنی
تا میل او بس تو تنگ باش و نکوی / طالب او بس تو لنگ باش تا بسوی
عیب خود زانکه صورت تو نگاشت / تو ندانی که عیب چون داشت
او ترا بهتر از تو داند حال / تو چه کردی بگرد منزل و محال
تو نکو در دل که او گوید / تو مجو در آنکه وی جوید
هیچ عاقل دریغ نداند عیب / او بداند درون عاقل غیب
گر گناهی همی کنی کنون / آن گناه از دو حال نیست برون
گر بدانی که می بداند و بس / بیکنی اینت شوخ دین و خس
ور بدانی که نه می بداند حق / بیکنی اینت کافر مطلق
خود گرفتم کسیت محرم نیست / حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او کرم از بپوشاند / نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت / ورنه بینی ببوره بازارت

نفس خود را میان حالت خویش	غرقه در قلزم جلالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خوانش پیش نهاد	خوردنی از خورش به پیش نهاد
همه را روح و روز و روزی ازوست	نیکبختی و نیک روزی ازوست
کافر و مؤمن و شقی و سعید	همه را روزی و حیات جدید
جای حاجت منورشان در حلق	حکیم خودش بداده روزی خلق
جز جهان نیست پرورش ما را	جز شره نیست نان خورش ما را
او ز تو حسبه بندگان بخشد	نان خورش وا دهان همو بخشد
روزی تو اگر بچین باشد	اسب کسب تو زیر زین باشد
یا ترا نزد او برد بشتاب	ورنه آرد بر تو او در خواب
کار روزی چو روز دان بدرست	که ره آورد روز روزی تست
نه ترا گفت رازق تو منم	واقف سر و واقف علنم
جان بداد او هم وجوه نان هم	هرچه خواهی تو در زمان هم هم
سفله وار در نهیب روزی چیم	نخورد آتش کرم کرده کرم
بخورد شیر صید خود تنها	چون شود سیر مانده گرگ را
با تو زانجا که لطف یزدانست	گرو نان بدست تو جانست
این گرو سخت دار و نان مخور	چون گرو رفت قوت جان مخور

شره
حرص

علن
آشکارا

روزی تست بر علیم و قدیر	تو ز میر و وکیل خشم مگیر
آزمایی که جان تو برسید	چون تقاضای آن که روزیت رسید
روزیت از در خدای بود	عذر و غدان و حلق و نای بود
کدخدای تو جامیت بیخ	خاصه آنرا که نیست ملک و کنج
کدخدایی همه غم و هوس است	کدخدا کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال	بر خدا به که بر خزاین و مال
ابر اگر نم نداد و یک سالست	سخت شوریده منعم اموالست

هراس وبال

تمثیل

زانکه کرد و سیر برون بنهفت	کشتک خویش خشک دید و بگفت
کای هم آن نو و هم آن کهن	روزی ما بدست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بچوب و بدست	گر بیابی و جنبد و گشت
از هزاران هزار یکی تو	زانک اندک نباشد اندک تو
بی سبب رازقی چنین دانم	همه از تست جامه و نانم
شعله از تو و صد هزار اختر	قطره از تو و صد هزار اخضر
در و هیزو کسی که در غم خور	در قفس باشد از رزان کمتر

حکایت

آن شنیده که بی نم و ابر	دوغ روزی بیافت از در گبر

گبری را گفت بس مسلمانی	زین هنر پیشه بخندانی
گز تو این مکرمت نپسندیدند	مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبر ار درآیه بگزینند	آخر این رنج من همی بینند
زانکه او کرمست و با احسان	نکند بخل با کرم یکسان
دست درباخت در رهش جعفر	داو ایزد بجای دستش پر
هرچه بستد ز نعمت و مالت	باز از آن با همان دهد بازت
دل بفعل و فضول خلق مبند	دل در او بند ار پرستی ازغم دربند
کار تو جز خدای نگشاید	بخدا گر ز خلق هیچ آید
تا توانی حسن باد بیار مگیر	خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه گاه مساز	جز بدرگاه او پناه مساز
کین همه تکیه جا بجا هوس است	تکیه که رحمت خدای بس است
چون نمازی جنب ز راه نیاز	در حجابی جبان معنی باز
با لقای شما دهان شماست	الف آلای او و جان شماست
مرد را در جهان عشق طلب	بارهی آب دان و تازی آب
تا چه دانی ز نور دم موسی تو	روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق او خویش	سر قدم کن چو کلک میخویش
تا همه انجا رسی نخست درست	تا بدانی که می بباید جست

تمثیل در بیداری

بو هریره بپرسید کابلی ز علی	چون شنید از زبان او گلگلی
که بگو ای امیر جان افروز	که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل	سوی او باز خود مشو مایل
عاشقانرا درین ره جان سوز	تبش راز به که تابش روز
هر که را او ره تبش در دل	در نماند پیاده در منزل

فی الحب و المحبة

عاشقان سوی حضرتش مستست	عقل در آستین جان بردست
تا چو سوی شش براق دل بستند	در رکابش همه پر افشاندند
عقل و جان را سپرد او چه خطر	دل و دین هم فدی کنند و گذر
پرده عاشقان رفیق پر است	نقش این پرده ها دقیق تر است
غالب عشق هست مغلوبش	خود بهرا شرح داد مقلوبش
ابر چون آفتاب دور شود	عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر ظلمتست و کدر	کاب در جمله نافع است و مضر
اندک او حیات انسانست	بار زبس یارش آفت جانست
پس بوحد محب حضرت اوست	که محبت حجاب طلعت اوست
بد نباشد محبت تلقین	نیک باشد محب محنت بین
ای محب وصال حضرت غیب	تا نجویی فصال حضرت غیب

فصال
جدایی

نکشی شربت ملاقاتش … نچشی لذت مناجاتش
ور محبت کنی بتألیفش … که همه محنتست تصحیفش
پیش توحید او نه کهنه نو است … همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی … بر دو پیره چهار چون پویی
با الف هست با و تا همراه … با و تا هست شمر للف الله
دست دریای همی زن اندر جوی … چون بدریا رسی مجوی که جوی
چون همی کرد نخره عاجز را … ای حدث با قدم چکار ترا
دست بازیست قالب تو هنوز … پای در بند حالت تو هنوز
شو بدریای دل و دین یکدم … تن بدر بسته چو گندم آدم
چون ترا بار داد بر درگاه … آن او را نخواه او را خواه

تألیف
جمع کردن

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید … داند آنکه جوید رعایت توحید
از در دونش نباشد آسایش … وز بهر دونش نباشد آرایش
آن ستایش که در نمایش تست … ترک آرایش و ستایش تست
تو هی تو چو رخت برگیرد … رخت و پخت تو بخت برگیرد
برگیرد جهان عشق تو هی … چه حاجتست این همی تو هی
نیست در شرط اتحاد نکو … دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی کرد آنکه باشد حر … کی توان کرد ظرف دریا

همه شو بر روش که در عالم … هر که او جز همه بود همه هم
از پی زنگ آینه دل حر … لاست ناخن بهای ستی بر
چون سپیدی ببین و غره مباش … توشه نیشش شمار خیری خار
مشو از راه تا توان رستن … همچو کشتی بهل و تم آبستن
صورت آنکه هست پرده پیر … با دبانی بدست باد پذیر
بر روش گدای نان خواهد … باز عاشق عنان جان خواهد
در طریقت مجو چالاک … باد بر داد آب و آتش و خاک
زانکه در عرصهٔ معالم عصر … چه بر جان چه عالم عصر
سگ دون همت استخوان جوید … بچه شیر مغز جان جوید
کی بود ماز با جدا ما نخ … مردی تو رفت و خدا ماند
راست گفت آنکه گفت از سر حال … گفت دع نفسک ای سر و تعال
دل شده تا بآستان خدای … روح گفت من اینکم تو در آی
چون در آید بطارم توحید … دل فتوح از فتنه تا تقدید
روح با حور همبری سازد … دل بدیدار دوست می نازد

فی الشرب

ای فدین ز آب زر هستی … تا کی آخر ز نقش زر هستی
چکنی لاف مستی بدروغ … تا ترا کو هشد خورد دوغ

تو اگر می‌خوری مِیِ آواز / دوغ خوارم نگاه دارد راز

حکمتی چیست دجوی چون جان تو / تو مدان نوش کن چو ایمان تو

تو بدانی بپارسی نامی / چون بخوریش طعم بشناسی

من همی گویمت که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی نه دُرد باصد درد / گویم اینست اینت مردی مرد

برمدار از مقام مستی پی / سر هم انجا نهد که خوردی می

تا نخوردی مدانش هیچ حلال / چون بخوردی کلوخ بر لب مال

پیشتر زین خران بی افسار / همه میخوارگان دل بردار

می همی عقل جانفشان ببرد / رز همی این و آن نشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان / از نبید بدلی چو نامردان

پیشتر چون شوی چو جایت نیست / بازپس چون رهی چو جایت نیست

نیستانی که بهر درش هستند / نه کمر بر درش کنون بستند

گر از اول بپیش عشق بی زر و زور / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو رگ بشتابد / روی جانت بکوی او یابد

درگذر زین جهان بیاد باش / عقل و دین جوی بس در اوباش

آن کسانی که بنده اند او را / بخدای ار نه بنده اند او را

گر ببندد کیش بسته مدام / خواجه هفت بام همچو غلام

التمثیل لابن الغافل والاب العاقل

به پسر شیخ گورکانی گفت / گر ترا هست کار ما نهفت

اندرین کوچه خانه‌ها باید / گر کلید آن بجیب بود شاید

ساز پیرایه در ره تجرید / هم سر از شرع و هم سر از توحید

مست شو تا همه کند صواب / لمن الملک را سؤال و جواب

اندرین منزل عنا و ضرر / چون بیابی فراز و رهگذر

تیغ او بهر فراز افراز / سر بر و پس ببر برد جانباز

عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند

گر همی روح خواهی از تن فرد / تا چو دارست گرد او برگرد

گر ز لاهوت جو نیابی بار / تات ناسوت برنشد بردار

نیست کن هرچه راه و رای بود / تات دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در خواست / کعبه با طاعت خرابات است

ور ز ذات تو بود تو دور است / میکده با تو نیست معمور است

بی تو خوش با تو صحبت بستان خوش / بدر انداز خواجه گر بنه زر کش

در قدم کفرها و دینها نیست / در صفای صفت چنین ها نیست

تعلیم السالک فی کون الممالک

این همه علم جسم مختصرست / علم رفتن براه حق دگرست

علم آنکس نظر ادق باشد / علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد / نان و کفشار کفت امین دارد
چیست این راه زاشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم / باز کویم صحیح نه مبهم
روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تنقیت کردن نفوس ابد / تقویت کردن روان و خرد
چیست شرط چنین ره ای عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشان / بنشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت سوی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز
بس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
با نیاز آنکهی که کشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره و تار
ور وردن تو نفس دل کردد / از همه کارها خجل کردد

فی کتمان الاسرار

بس زبانی که راز مطلق کفت / بود حلاج کو انا الحق کفت
راز خود چون ز روی او داشت / راز غماز کشت و او را کشت
روز رازش چو شب نما آمد / نطق او کفتن خدا آمد

راز چون کرو ما کهانی فاش / بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد / سورت او نصیب یار آمد
جان جانش چه شد تهی آواز / خون دل کشت بر نهان غماز
از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره توئی بس بنه پای در آر
تا نه بینی هر هیچ لاهوت / خط ذی الملک و خط ملکوت
کله آسمان منه بر سر / تا بهائی ز جبرئیل افسر
تاج کردون ز کلاه ملک / باز کونه شود دست های فلک
مرجع جز حق چو زان کردی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لاهمی تا به / تو چه دانی که چند باشد راه
راه تا تا بخوی هزاران سال / بر روی پیش پس یمین و شمال
بس تا چند خود چشم باز کنی / کاه بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس / کرد خود کشته همچو کاو خراس
همچو او در بسیج آئی اندر کار / یابی اندر دو دم چرخ دو بار

ایضا فی التوکل

ای فاسق با نفاق بر در کار / بتوکل ببند بر دو ان بار
زین کیا فت دو دست عقل بیست / آن سیاقت خدای را آمد حجت
ربع سکون چو از طریق شمار / شد نفیر سنک هیبت جان نزار

حرف و حروف

تو اگر واقفی بحرف و حروف / بدلش کن چه بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار آن و هنوز
قاف قولست و تین تیز ترا / بی زبان و نطاق کیف ترا
از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد
از دو راسی چنین و سخن رکو / ور روت این بس که لا نسوان هو
سخن حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده درج / نیمی از جسم پنج دین دوازده برج
در جهان پر ز قره امید است / بر جهان پر ز ماه و خورشید است
قره دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه
قره دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان ملکوت
بیم او امید را جای امانت / حلقی نمک ملک و رضوان
زینت را مسجد و کنشت کمیت / سایه را دوزخ و بهشت کمیت
خود نگنجی که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر درین ره آفات / همچو خضر نبی درین ظلمات
زیر پا آر گوهر کاینات / تا بدست آید آب حیوات

فی الرؤیا و التعبیر

خلق تا در جهان اسیر آبند / همه در کشتی اند و در خوابند

تا روانشان

احوال جمع بهم

تا روانشان چه بینند اندر خواب / عدم مال باشد و اسباب
سگ بخواب اندرون عوان باشد / لیک بی خواب پاسبان باشد
نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال / که بود پاک و عذب و صافی و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایه روزیست / سبزه گر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم هست سرد بود / سرد و کنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل و رطبست / از ره دشمنیست و شادی دوست
گریه در خواب مایه شادیست / خنده کی از مذلت آزادیست
گفت اندوه باشد و اهوال / خار کشتی بستن دل اندر بال
میل آب زیادت از عطشان / علم باشد که هست سیری از آن
و آنکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت بیانست حجاب
طبل در خواب راز گردد فاش / بوق در خواب مایه پرخاش
سبز و غل توبه نصوح بود / باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست نباه / لیک نه اندر زمان که دید نگاه
وقت او را که چون فراز رسد / مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخا و رادی فرد

کر بود دستها را او کوتاه / کشد از بخل کرد خویش سیاه
دست باشد برادر و خواهر / آن چپ دختر آن راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان / نیست مادر و پدر دندان
دختر اند صدر با بستان / چون شکم مال نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان بهلو زن / پوست چون سیر بر کشنده تن
هست فرزند آلت تولید / نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومید است / رقص کردن فراغت و شادیست
مبرز و سطل آلت تغسل / همه برخاوران کنند دلیل
وانکه بر لطّ زند بخواب اندر / زن کند میک از شتاب اندر
با دگر کس مصارعت کردن / غلبه کردنست و آرزدن
وانکه دارو همی خورد در خواب / رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
طبیب باشد دو گونه اندر خواب / آن یکی راحت آن دگر یک تاب
راحت آن نوع را که دلالند / محنت آن نوع را که پرکالند
کز دخان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار طبیب و جا [illegible] / بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی / بیم غرقست و مایه زشتی

پرکالند
بجا پشتند

وانکه در حبس و بند بسته بود / رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شد خون / نعمتی باید از حساب فزون
جوانی بیند جراحت این باشد / ور جراحت بود خزاین باشد
اندُهِ صعب باید از کاری / بسته گردد بدست خونخواری
وان نیکش ز فرج خون آید / کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار / که خورد در رود امیدش از و بر دار
مستی و بیخودی ز شرب شراب / آنکه تمیز نیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی دان / سرفرازی و نیک روزی [illegible]
شیر در خواب گنج و مال بود / روزی خوش نکو و حلال بود
نر و مادین اصل و مایه خیر است / لیک شان [illegible] همه خیر است
جامه کهنه رنج و اندوه است / رنج هر تن فزونتر از کوه است
طیلسان و ردا کمال بود / کیسه و صره اصل مال بود
بهترین جامه بود هنگفت / در ورا اوستاد چونین گفت
و از ملامت جامه رنگین / اصل شادی و راحت و تزیین
جامه سرخ مایه شادیست / سال و مه بخت را زد آزادیست
جامه سبز [illegible] رنگ سیاه / ور بود رنج و درد و محنت و آه
آن سیاه روم این بو باشد / آنکه در خانه چو کدین باشد

هنگفت
صفت و سطبر باشد

وام باشد بخواب بستن کار / آینه زن بود نکوهش دار
بستگی آیدت ز قفل پدید / چون گشایش که آید از کلید
مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب دردناکی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه آنرا که هست خوار و غریب
ور زنی آنکس که رنجها و بلا / همه پیوسته او شود در بنا
مرد خفاف و نعلی و خراز / از مواریث آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی / مایه شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال / چون ولیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد / مایه مکر و حیله بر وصاد
مرد شمشیرگر دلیل عناست / همچو آن تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و گلگر و حمال / هر سه آنرا دلیل دان بحال
خر بود خادم و دلی کاهل / کم بکار اندرون بود تنبل
اسب زن باشد ای بدانش فرد / مرد را اسب و زن بود درخورد
استر آنرا که زن بود حامل / بد بود بچه نایدش حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب / سفر سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / پیر با باد و شاد گستاخ

صیاد

شیر خصمی مسلط مغرور / که بود کار زش از مجادله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت / سرکشی تیز بیمناک از آن صولت
گوسفند است بود غنیمت و مال / اقتضا زان کند فراخی حال
باکسی گو دنی و بدگوهر / پرخروش و بکار در هر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید / میت بر قول او بسیار مزید
آهو از خانه زنان تعبیر / مشتری وار دانی انش میر
دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در معامله مکار
ببر را هم بدشمن انگارند / بحساب اندرون خبیث آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد / گر ز دیدار او خیالی دزد
یوز و کفتار و گرگ با روبا / دشمنانند هریکی پیدا
ورچه روباه حیله گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد
مار پستی عدوی کینه ور است / ور کند قصد تو ترا بتر است
کژدم و خنده و دگر حشرات / همه باشند ز جمله آفات
کس چو با دید خیره غمخواران / میکنند از رم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هردو یکسانست

فی الرؤیا النیرین و الکواکب الخمس السیاره

دیدن آفتاب را در خواب / پادشا گفته اند از هر باب

ماه مانند رای زن باشد — دیگری کفشه نی که زن باشد
جرم مریخ با زحل وز خواب — صاحب محنتست و رنج و عذاب
تیر ماننده دبیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایه رامش — مایه عیش و کام و آرامش
وآن دگر کوکبان برادردان — گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد — راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر — کوکبان چون برادران در خور
بس کن از فال و زجر از تعبیر — درگذر زین که کرده تقریر
لوحی از شرع انبیا برخوان — چون بخوانی برو بخوان و بدان
تا مگر پایه‌ای بپا کردی — زین جهالت مگر جدا کردی
درجهان خراب پیر زنی — از جهالت مدان تو هیچ تبر

التمثیل فی الثعلب والکلب

ایمن از مکر تو کسی باشد — که خرد مایه خسی باشد
ایمن از مکر تو سر و دیک نیست — عاقل از مکر تو سراسیست
ایمن از مکر تو نباید بود — طاعت و معصیت ندارد سود

حکایت

روبهی پیر روبهی را گفت — کای تو با عقل و علم و دانش جفت
جابکی کن تو صد درم بستان — نامه ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز دردسرست — لیک کاری عظیم با خطرست
ایمنی بر قضا و رست القدر — هست نزد عقول عین گناه
ایمنی کز دو هر دو راید نام — این عنا زین و آن کرا بعام
هیچ خودبین چنده ای بی‌بود — مرد خود بین مرد دین نبود
گر تو در شرعیت و دینی — یک زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور — بنده را از درت مکن دور
راه از این و از آن چه باید جست — دار و خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار — همچو خر پیش سبزه بی افسار
گرد بازار سبز می کردی — خر دوران ره طلب که گم کردی
دل بط بود پیش ما نکردی کل — چون شدی کل تراچه بحر و چه پل
اندرین شرح او و دانش خویش — پارسا نه هیچ پل مندیش
گرچه تو خیر و پیر گشت بود — بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگرچه باشد خرد — آب دریاش کی تواند برد
بچه بط اگرچه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود
قصد کشتی مکن که پر خطرست — رو کشتی ز بحر بی‌خبرست
تو چو بط باش و دنی آب روان — ایمن از قعر بحر بی‌پایان

قدمی را که با قدم نقل است / سطح پیمودنی محیطیل است

فی نفی الصفات المذمومه عن صفات الله

در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود

غضب و حقد هر دو مجبورند / وین دو از ذات پاک حق دورند

غضب و حقد و خشم و حرص و حسد / نیست اندر صفات ذات احد

همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستار

میدهد مر ترا ز رحمت پند / بخودت میکشد بلطف و کمند

گر نیابی بجو اندت بر خویش / تا بلطف بهشت آردت پیش

زانکه هستی مدین سرای دریغ / تو گرفته ز جهل راه گریغ

ور تو خیره را تو بینی چو صدف / آدم تازه باشدی چو خلف

گر نشست ابجدی دفتر خویش / نتواند کزو کشد سر خویش

عقل شد خانه نقش شد دفتر / مایه صورت پذیرد جسم صور

همه از او واوست زیر و زبر / غافلند آدمی ز خیر و ز شر

نفس را گفت پادشاهی کن / طبع را گفت کدخدایی کن

از عنا طعمه ساز ارکان را / تکلف کن سپار حیوان را

تا خرد نطق مایه سازد / ور روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس یار نشود / نفس چون عقل پاکیار نشود

همچنان از ورامیت مرجان / روشن اوست تا نهایت کان

هرچه بود است و هرچه خواهد بود / آن تواند که کرد گو نبود

آنکه مختار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بنده کرده اوست

همه را باز خود رساند خود / کالیح کس را از و نیابد بد

همه زی اوست بازگشت و نمود / از پی خواه من نقضیه امور

زو بد و نیک قوت و حولست / امر او ما یبدل القولست

امر او را تغیری نبود / خلق از و جبر و تحیری نبود

بغض و حقد از صفات او دور است / غضب آنرا بود که مقدور است

اوست قادر بهرچه خواهد خواست / هرچه خواهد کند که حکم او راست

نفس فرمان پذیر فرمانده / عقل قرآن شناس و ایمان ده

خرد و جان صورت مطلق / همه از او روان و او از حق

پس دو عکس است آفتاب شناس / آن نسیم عکس آب بر دیوار

جان نرود ز بیم مهجوری / خاک درگاه جز به دستوری

آن او بیند در مکان و زمان / از کن او تا در تحیه جان

گفته از بهر خدمت کار / امر با عقلها اطیعوا الله

نفس را بنده نام گویند / همه جو بنده اند حق نیند

گر چه بی اوست قصد خیر و نیست / کار دین بی تو هست و بی تو

دهور
از دهر مشتق است

ورنه از مرد اخذ نیست یار خدای / نی تو و با تو نیست کار خدای

فی القدره و فی صفت آدم و جوده

پدر ما آدم اندرین عالم / هست از آن دم که زاد او مرهم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آن دم شد

هر که را آن دمست آدم اوست / وانکه را نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم که از قدر دریافت / و آن خبر یافت سوی جان بشتافت

دل

که ازین دم خبر بگوید هی / گفت هستم ز جام و جان تهی

جانه و جام ما تهی ز انست / کیس گرانمایه سخت ارزانست

همه خواهی که باشی ای اوباش / رو بر و سوی خویش هیچ مباش

بر پرین ز دام ناسوتی / در خرین بدار لاهوتی

دین خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

رهبرست باد بهر صورت جان / اینجهان عقل و آنجهان ایمان

آنکه دربند این جهان آویخت / سود کردار ز لشکرش بگریخت

این جهانیست مایهٔ غم و رنج / خوان عاقل در اسرای سپنج

خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست

خنک آنرا که نقش خویش نبست / نه کس او را نه او کسی را جست

خویش نبست

همچو نقش زیاد بهر بسیج / بسوی خود یکی و آن یک هیچ

توبکی ای ولیک از اعداد / نام داری بس چو نقش زیاد

چون در آمد وصال را حاله / سرد شد گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله مبنی کار است / گاه خلوت عجب گران بار است

زانکه باشد بوقت عقل و نظر / دو بهم نیست بوقت خود سه ظفر

پس تو ای بو الفضول بخاری / چون درین راه بر پل غاری

فی الرضا و التسلیم

اجل نفس در گدائی دان / امل او ز پادشاهی دان

اندرین رسته بهر پستی خود / آن فروش ای پسر که کس نخورد

چون سوالت خرید مرد محال / پس ترا کسب خوبتر ز سوال

گر صلاحت سلاح هستی تست / آن عمل محض بت پرستی تست

چون دل از کم زنیت شاد بود / آنچه هستیت پیش باد بود

قامت عمر خویش را خم ده / دیدهٔ عشق خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیر بود / سجدگان پیش او چو تیر بود

تنگهای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیان چو زاغ پیش تو در / تا فزود ریخته ته تنگ شکر

در نهاد مزاج خویش نگر / تو نیابی ترا چو طوطیان مستمر

موضع زهر جان عمرافزای / باز گشت شکر طهارت جای

زهر جانرا با شیانه برد / شکرت سوی آبخانه برد
هیچ باشی چو جفت فردی تو / همه گردی چو هیچ گردی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق باز گو نه باش چو چاه
چون سلیمان کمال مهر ادار / همچو یوسف جمال چهره دار
هیچ منمای روی شهر افروز / چون هنوزی برو سپند بسوز
ابجمال تو چیست مستی تو / دان سپند تو چیست هستی تو
جاه یوسف ز چاه پیدا شد / نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بارگاه ربانی / من بگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج / دست بر سر کنی نیابی تاج
اندرین ره که دل نمود ستند / تاج سرها بسی ربود ستند
سفری گرسنه است بر گذرت / مال و جاه هست هیزم سفرت
گرچه هست چنین سفر در پیش / هیزم او مبر وز و منه بیش
گرچه نمرود آتش افروخت / نه چو آتش علف نیافت بسوخت
چون شنید او خطاب حق با نار / سرد و خوش طبع شد چو دانهٔ نار
زر نداری چه غم خوری ز امیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که با جاه خلق درماند / چوب ردش ز صدر حق راند
ای فسرده مایگان شط قدم / وی فسرده بماند کان عدم

باش

باش تا در رسید بهار شما / تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل / تا چه آراید از عروس عمل
دست دین کن بعلم و عدل قوی / چون سگ پای سوخته چه دوی
پای در راه نیک داری پیش / از نور لطف تا در دل خویش
تا خدای آن که در بند است / همچو زنجیر در شکم افکندست
نقش یکه سه حرف و لب شکست / جز بر نقش هزار در بشکست
این ترا گویم الهی لها دوری / گر جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صافی کند / کعبه بر درگهش طواف کند
تو نه همچو سیر در یک پوست / بود و تو چون پیاز تو بر تو ست
یوسف تو هنوز در چاهست / کش نه هنگام افسر و گاهست
مهر تا دین ماه پی کی شود او / بنده نابوده شاه پی کی شود او
جز بیکیت ز بیم دو پیداست / شب و روزت ز خاک دو خو پیداست
تو هنوز آنچنان نه گذر رنگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ
بنده هشو تا دمی زبون باشی / تا بدانی که شاه چون باشی
هر چه ز آغاز دل و رنج بود / عاقبت عز و ناز و گنج بود
مادری را که رستمی زاید / در روزه سا عیش بگزاید
گربه بر شیر زاده باشد چه / شیر در دو گشت روزی شیر

آسید ست

گربه

گرچه آدم بود ز گربه زمان   گربه زاید بعطف پس از آن
توز موشان طمع مدار اصلاح   زانکه فاسق نباشد اهل فلاح

فی الخوف والرجاء

هست حق از بهر جان شریف   اندر انشای حکم صنع لطیف
داند آنکس که خرده‌دان باشد   کانچه او کرد خیر آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه محض عطاست هرچه از دوست
هم بر بهای بند و لطف نصیب   تاج سرگشت و گوشمال ادیب
هست کفارت ارچه بیم آری   درد پهلوی و رنج و بیماری
نه چو پهلوی عایشه بشکست   گفت پیغمبرش که بردی دست
خارکی را که بخلد بر پای   دستگاهی بساختست خدای
زانکه داند کرم که محض کرم   کمند صنایع این عنا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه   زانکه داری دل و انابت نه
زانکه داند خدای نابت را   حکمتش مانع است اجابت را
هست عالم خدای عزوجل   که ترا چیست پایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب   لیک باطل بود همه معیوب
نیک داند خدای بهر دلت   زانک خود اول است شست کلت
که تو در عقل تو بد و مدرک   چه نماید ترا بجز همه سنگ

هرچه زایزد بود همه نیکوست   هرچه از تست سر بسر آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا   نیست چیزی از او نهان اصلا
که نیاز دو بحکم مطلق تو   با دعا با دهان زند رق تو
مرگ اگر چند بد نکوست ترا   مال و میراث جمله اوست ترا
گرچه باشد که سؤال حبیب   ند بد کل بکل خورند طبیب
کل عمر کسی که کل کابد   کی دهد کلش اگرچه دل خواهد
کی شود بی سبب نمود ده تو   بوده حق ز عقل بوده تو

فی المعرفت الخیر والشر

هرچه هست از بلا و عافیتی   خیر محض است و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن   لقب خیر و شر بتست و بمن
مرگ این را هلاک و آنرا برگ   زهر این را غذا و آنرا مرگ
سخت بسیار کس بود که خورد   قدح زهر طلق و زان نمرد
هرچه در خلق سوزی و سازیست   اندران هر خدای را رازیست
ای بنا شیرکان ترا آهوست   ای بنا ور دکان ترا داروست
بندگان را اگر از قدر خبرست   آنچ زیشان که آن هم از قدرست
قدر تقدیر او نهاد چو چنگ   کم شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال بسی   هفته نالی ز گوشمال بسی

پیش دیوان حکم او جز مرد | شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی | جز فرومایه و گمراهی
کو درین راه گرد بی گردن | که تواند قفای او خوردن
گردن باید عزازیلی | تا زند پای لعنت سیلی
سیلی کز دو دست دوست خوری | همچو بادام بی دو پوست خوری
گردنان که با خدای خوشند | حکم بختیان بار کشند
چون جرس عفو اگر چه دربندند | زانکه جان میدهند و میخندند
جز رضای حق آنچه راحت تست | آن نه راحت که آن جراحت تست

فی العبودیة

هر بلایی که دل نباید ازو | از یکی تا هزار شاید ازو
ابلقی را که رخ بخانهٔ تست | تازگی جان تازیانهٔ تست
وانکه از تیر او شرف دارد | دل و جان از پی هدف دارد
زانکه شان تا امید بود و بیم | جانشان تن خورد چو شمع مقیم
ای بر آتش نهاده خرمن خویش | باد بر داده سقف گلشن خویش
گر ترا تیغ تن زند آه کن | ور ترا زخم حق زند خنده کن
رخ زلیخیش همچو می خوش دار | همچو او دل پر آب و آتش دار
آتش و آب می ز ترسی اوست | خاک و باد و نفس ز عزی اوست

عمی
یعنی خالی

زان چو با نفس شیر زاده شود | قالبت همچو شمع مرده شود
تلخ و شیرین چو سرد و زرد باشد | زشت نبود همه نکو باشد
زخم خواران حکم چون سندان | نزنند از برای جان دندان
دلشان بر فراق آل و عیال | خشک و خوش چو در نسیم و شمال
تا درین عالم فسرده دربند | لنگ اشتران جو کرده خورند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند | گردن روزگار نرم کنند
پشتشان روزگار چون بشکست | وز انفاسشان فرا نشکست
کمترین بنده‌شان زمانه بود | ز آرزو دل چو گور خانه بود
چون ز سر عشق آنجهان دارند | همچو شمعند سر ز جان دارند
جان ما عهد و وفاش بسپرده | در کنف زنده در کفن مرده
هر که او را خرد وشی بود | خون حال در برش چو شیر بود
از برای وفات تخم نفاق | نقد خود از زم کم برد بعراق
از برای وجود آنکه نسیم و نقل | نکنند با خدای کیسه جبل
همچنان بختی گمرگوبان | سلبت حرص کم زند سوبان
سوی آن کز رضا حکیم بود | جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش | به تجیزش چو بند کان مرو بس
مرده از پستش از برای نهاد | همه کس پس را اهیچ مدد باد

حنیف
پاکیزه و بی ریا
بی ریا

مشیر
خداوند رای
مستقیم

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگذار / چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید ببخش هیچ منه / چونت گوید نگاه دار بده
رخصتش هدیه دان کنون و بهی / اینچنین هدیه را چه باز دهی
تو تویی هیچ دور بر کاری / تو کی اندرین میان باری
آن او هی تو کم ستیزه روی / گر کمر بندی در و گر نه در وی
مال و تن را اگر دکار بسیار / تا درون سرای یابی بار
کام کم شد پاسبان خانه برا / چون کلیدان نماند در بس در
جان و اسباب اوست عطا داری / پس دریغ از وی آن چه پنداری
خیز و کن از و ما منیت از بر / باز دان از منیت شر قدر
بنده او وار تا بوی بنده / ورنه باشی تو از در خنده
جمله اعضات را به بند آر / جان و اسباب جملگی بسپار
بنده او وار در همه اعضا / تا بگردی ز بند خیره رها
بندگی نیست جز ره تسلیم / ورنه باشی بلعب و کار سلیم
بیگناهانی که بر درش هستند / نه کمر بر درش کنون بستند
گر از آن پیش عشق بی ز زور / خود کمر بسته زاد مانده چو مور
هر کرا منیت چشم عبرت کور / بنود هیچ دیو و فرع و ستور



هر کجا خسته کرد تیر قضا / نپذیرد ورا جریحه دوا
زخم تیر قضا سپر شکند / هیچکس خود ز زخم او نرهد
دست و لب زیر حکم مبدع کل / پنجه سرو پا ز و غنچه گل
سوزیان باش کو خد ایش را / استخوان باش و همائیش را
هرچه جز حق بود تو آن مپذیر / دل ز اعیان جملگی برگیر
شرع معقول برا امکان گوهی / عرش معقول برا کی جویی
وقف کن جسم و مال را به غیب / تا بوی چون کلیدش اندر جیب

فی التسلیم

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
بندگی در سرای مبدع کل / ضعف و عجز است و انکسار و ذل
دور و درست در بلا خوردن / بنده بودن ز بندگی کردن
چون شرع و حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی
ست اندرین هزار و یک داد / گفته زین آنکه بی تو دارد راه
نرهی ای فضولی رعنا / جز بی دست و پای ازین دریا
آنکه دلها آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند
پیش آسیب تیر احکامش / همچو صید نه مانده در دامش
که نوشته است بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا بر خوان

با قضا سود کی کند حذرت | خون بگردان به بهانه جگرت
کز پی جانت حکم یزدانی | شب نوشتت آنچه روز بخوانی
از پی جیم جهل و عین سقیم | دل تنگ تو شد چو حلقهٔ میم
مخبر باطنت ظاهر حکم | حاکی اولیت آخر حکم
خویشتن را بآب ده گرما | نشود علم آشنا دریا
چون زبانها نهند قضا بتو روی | رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه | جان برآر از بی نشانه آه
آه تا دم زند تو چون مردان | آه را نیم زراه وا گردان
روی چون شمع پیش او خوش دار | کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی بپیش مهر بلند | جان همی ده چنو و خوش مخند
کانک دم با سر بریده کشد | بار حکمش بنور دین کشد
آتشی را همی کند تسلیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای | بنود سوی تو خدای خدای
هر چه جز حق جز آن کهی خشم | جبرئیلت نیاید اندر چشم
هدف تیر او خشم جان کن | صدف در عشقش ایمان کن
زانکه داند خدای ره بجن | غم او غمزه تقاضا کن

التمثیل فی قصة الخلیل علیه السلام

آن شنیدی که با خلیل چه گفت | وقت آتش بجبرئیل بگفت
کرد بیرون سر از دریچه جان | کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن بیگمان ز خویشتنم | تا بروبی تو کیف من نم نم
گفت با جبرئیل اندر سر | رب بینیر کنان در ام عبیر
گشته از منجنیق حکم رها | کرد گردان چو گوی گرد هوا
گفت من بس دلیل راه توام | جبرئیلم که نیکخواه توام
گفت هر چند پایم ای دلبند | هست برگردن ضعیف بند
عصمت او ولیکن من بس است | علم او جبرئیل من خود بس است
بی تو بر در کشش تو خاص شو | چشم کن دور و بس تو ناظر شو
یک سوانداز خط خود ز میان | تا بیابی تو لذت ایمان
چون خلیل آن چنانش بگذاشت | آتش از جان خویش دست بداشت
چون بعشق از خیانت اس جست | آتش از آتشی بدارد دست
چون عنا زاد دست حکم شد | آتش سی و هفت روزه برد
هر امید از میان آتش دود | چون صدا ای خدای حق بشنود
عبهر عهد و سنبلی تحقیق | سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد | نار نمرود گلستان باشد

[illegible] فی [illegible] کلام [illegible] الباری تعالی النبی علیه السلام

فی الامتحان

بد و نیکی تو بر تو بوته اوست / تا بداند که دشمنی یا دوست

تا تو در بوته زر بخته شوی / راست چون سیم خام پخته شوی

جنبش و جنبش تو بسوزد پاک / بگذرد خاک پایت از افلاک

ملک المستقیم جای تو شد / چون خدای تو رهنمای تو شد

کاینک از چرخ و چار ارکانست / آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن نه پرده درست / آزمون جلوه را ز جلوه گهست

آزمان کین حجاب برگیرند / کار ما جملگی ز سر گیرند

جنت به ز نو که سوی تو شمس و دوست / بوته و کوره و تنور او وست

آزمایش جدا کند پس و پیش / که فزاید و سره کم و بیش

در خیال از فزون و کاست بود / آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سقر گذرست / جلوه گه کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوته هلاک شود / زانچه آلوده گشت پاک شود

شد هلاک از دلش چنانکه پاک / ور بود پاک زین سفرش چه باک

پاک شو زین سرای پر شر و شور / ورنه گروی بزیر پای ستور

آنکه او پاک رفت زین منزل / گشت زاد رهش همه حاصل

وانکه او بدگرست و آلوده / گشت در راه رنج بیهوده

الباب الثانی فی کلام الله الباری تعالی النبی علیه السلام

نسخه سنجیده و وزن کرده

چیست

القرآن هو الدواء و قال صدق الکلام کلام الله و قال
القرآن ... فصاحت ذکر الکلام ... السلام

سخنش را ز بس لطافت و ظرف / صدفست صوت نی ز حرف حرف

صفتش را حدوث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش / عقل واله ز سر سورتهاش

مغز و نغز است حرف و سورت او / دلبر و دلپذیر صورت او

زانکه هست مقیم قوه و قوت / زاده ملک و زاده ملکوت

سر او بهر حل مشکلها / روح جانها و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن / درد دلسوز را دوا قرآن

تو کلام خدای را اینک / گرنه طوطی و حمار و اسک

اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما

نزهت جانهاست تا قیل اوست / سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفای جان تقی / رایتش رد و انده شقی

عقل و نفس از نهاد او حاجز / نفس از طریق ادعا عاجز

عقل کل را فکنده در شدت / نفس کل را نشانده در عدت

فی ذکر جلال القرآن

... از مرد راست

حاجز
بازوان بنده بیان
بازوان ... دو چیز و زین بجز ... کار استوار

سم جلیلست با حجاب جلال / سم دلیلست با نقاب دلال
سخن اوست واضح و رایق / حجت اوست لایح و لایق
درج جان را حروف آن جنت / درج دین را بدایتش بر حجت
روضهٔ انس عارفانست او / جنت الاعلی روانست او
بر زبان حرف و ظرف و ذوقی / غافل از معنی که از چه حقی
از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان / غافلان را تلاوتی بزبان
نغمت آن برده چشم از گوش / نغمت این بخورده روح بهوش
پیش نامحرمان بپیش جمال / بسته از مشک بردهای دلال
پرده و پرده دار را از شاه / بنمود دل ز کار او آگاه
وانکه آنکس که او بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از طور طارم ازرق / عرق و هیبتش بکیش خلق
نقش حرف و قرائتش یقین / از زمین هست تا بچرخ برین
تو منور از کفایت شب و روز / قشر اول چشیده از گوز
نور ز قرآن نقاب او دیدی / آن نقاب رقیق بدریدی
تا تراز دی خویش بنمودی / تا روانت بدان بیاسودی
اولین پوست زفت و تلخ بود / دومین چون ز ماه پیلخ بود
سیمین از حریر زرد و تنک / چارمین مغز آبدار و خنک
همچنین منزلست خانهٔ او / صفت انبیا پستانهٔ او
چون ز پنجم روان بیارایی / بس بادل جبرا فرو آیی
تن چشد طعم نقشش از پی زیت / جان شناسد که طعم روغن چیست
چرخ چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست این مغز
صورت سورتش همی دانی / صفت سیرتش نمیدانی
کم ز مهمان سرای عدن مان / خوان قرآن بپیش خوان قرآن
حرف را زان نقاب خود کردست / کز نامحرمیت در پردست
تو همان دیو را ز صورت با / کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بیخبرست / تن چه گردان که روح خود دگرست
چه شماری حروف را تو ان / چه حدیث حدث کنی بر خوان
کی به مقصد همچو بیداران / ذات او ختم کنی طراران
حرف با او اگر چه همخوابست / بیخبر همچو نقش گرمابست

فی ذکر سر القرآن

سر قرآن خدا نکو داند / تو بشنو ز آنکه خود همو داند
چون نهان شد ز چو نهان نگفت / سر قرآن بجز و اندکی گفت
سر قرآن پاک با دل پاک / درد گوید بصوت اندهناک

کس بنشناخت جز بدیده جان — حرف پیمای راز قرآن خوان
من نگویم اگرچه عثمانی — که تو قرآن نکو همی دانی
هست دنیا مثال تابستان — خلق در وی بیابان سرستان
در بیابان غفلت شده همه — مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه هوا و هوان — ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد و فرات — تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو آب و ظرف شمر — آب میخور ز ظرف در منگر
کان کمین زان نمایدت اوطان — که تموزست و مهر در سرطان
زان نماندت نهاد بی روزه — کاب سردست و کاسه فیروزه
گرچه نقش سخن نه از سخنست — بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر مانده یوسف خوب — شم کنعان رسیده ی یعقوب
حرف قرآن و معنی قرآن — همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن — جان قرآن بجان تو خواندن
صدف آمد حروف و آن در — نشود مایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب منقوشست — کوه از و همچو عهن منفوشست
از درون کن سماع موسی وار — تو برون شو چو زیر موسیقار
جان چو آن خواند لقمه چرب کند — که که بشنود خود ضرب کند

هوان: خواری
اوطان: جمع وطن
عهن منفوش: پشم زده را گویند
ضرب: ... معنی ... پدید

لفظ و آواز حرف در آیات — چون سه چوبند و کاسهای نبات
پوست ارچه نه خوب و نغز بود — پوست پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آید — نی از جهل تو فسرده آید
تا درین تربتی که ترتیبست — تا درین مرکبی که ترکیبست
به ابر هر چه بین مثال طوبی — بر زبان حرف خوان مثال معنی
مکن از بهر حکمت قرآن — عقل را پیش نطق او دربان
تا درین عالمی که پر صیدست — تا برین مرکبی که پر کیدست
عقل بنود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون نا حفاظ و غمازی — کی سزاوار پرده ها رازی
تو هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان بی هوا خرد بگرفت — نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ آز — یافت انگشترین سلیمان باز
انگهی بو که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال بر برمد
چون نبینند و ترا بی عیب — روی پوشندگان عالم غیب
و ترا در سرای عیب آرند — پرده از پیش روی بردارند
خاک اجزای خاک را شایند — پاک باید که پاک را شایند
تو نگشتی بسر او واقف — نرسیدی هنوز در موقف

شد ز رمیت ز تیر او شیطان
چه عجب گر رمید از قرآن

تیر قرآن ترا چو بنماید
پرده‌های حروف بگشاید

در دماغی که کبر دیو دمد
فهم قرآن از آن دماغ رمد

ز استماع نبی بتازد گوش
ور پی پیش سوره تازد هوش

هوش اگر گوشمال حق یابد
تیر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده
ور ز ملک سوره صدف آورده

مغز دُر زان مبین نا وردی
که بگرد صدف همی گردی

گهر بی صدف درون پیست
صدف بی گهر برون کلیست

قیمت دُر نه از صدف باشد
تیر را قیمت از هدف باشد

آنکه داند بدیده قدر گهر
تشنه پندد ز دُر دریا بعر

وانکه بر شط و شطر این دریاست
نه بنزد اوار لولوی لالاست

سطر قرآن و شطر ایمانست
گر از و راحت دل و جانست

صدف لطف و عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز در و پر گوهر
ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر
منشعب علم اول و آخر

آنکه او راسخ است و راسب قعر
تشنه پندد ز در دریا بعر

منشعب

بعر

پاک شو تا معانی مکنون
آید از پرده حروف برون

تا برون ناید از حروف انسان
کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب
با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

غر بار دیو دوری و دیری
آب در خواب تشنه را سیری

نشود دل ز حرف قرآن تیز
نشود تیز چه انه فربه

تو که در بند کلک و آفاقی
چهره را از نقاب نشناسی

بود خاصه در جهان سخن
رنگ و بوی سخن ز جان سخن

گر همی گنج دولت باید جان
شو بدریای فیض القرآن

تا در و گوهر یقین یابی
تا در و کیمیای دین یابی

چون قدم درنهی در آن اقلیم
کندت ابجد وفا تعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را
ا ب وجد و آن نشین پس و برون را

سیرت صادقان چنین باشد
ابجد عاشقان همین باشد

پرده روی روز تار کمیت
نظم این نکته سخت باریکست

تا بیابی تو درج دُر یتیم
تا بدانی تو زر ناب ز سیم

در جهان چیست ستر ربانی
در بیان چیست رمز روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ
بدر آید لطیف روح و سبک

به بحیجی ض بحیجی

فـ
بیان گنجنه

في ذكر بداية الكلام

رهبرست او و عاشقان راهی / رسن است او و غافلان چاهی

درین چاه جانت را وطن است / نور قرآن بسوی در رسن است

ورنه گشتی بقعر چاه هلاک / آب و بادت دهد بآتش و خاک

خیز و خود را رسن بچنگ آور / تا بپای نجات بو که مگر

تو چو یوسف بجایی از شیطان / خروت بشری ور پس هوا بین

گر همی یوسفیت باید و جاه / دست بر وی زن و برای از چاه

راد مردان پس بر آن دارند / تا بمان آب و نام بت آرند

تو رسن را همی بمان سپاری / تا کنی بهر مان رسن بازی

کس نخواند دو حرف از قرآن / با چنین دیو در نیاز قرآن

دست عقلت چو چرخ گردانست / پای بند دلت تن و جانست

تا ترا تخت باید و گاه / چه نشینی مقیم درین چاه

بشری / خبر خیر

وجاه ص

في ذكر كشف الكلام

بهر یک مشت کودک از هوس / نامش اعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم هر ناسخ / نشده در علوم آن راسخ

متشابه نشد ترا محکم / کرده بر حکمتش مآول کم

تو رها کرده نور قرآن را / وز پی عامه صورت آن را

ساخته دست موزه سالوس / بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس

گه سرودش کنی و گاه مثل / گاه بازی از و صلاح جدل

گر کنی بر قیاس خود تاویل / که کنی حکم را برین تبدیل

که زنی در همش ز بی ادبی / که شمارش کنی ز بو العجبی

گه ز بابان بسر بری بخیال / گه درونش کنی برون بمحال

گه برای خودش کنی تفسیر / گه بعلم خودش کنی تقریر

می نگردی مگر به پیغاره / گرد صندوقهای سی پاره

پیغاره / سرزنش

گاه گویی رفیق جاهل را / یا نه کرباس باف کاهل را

که نویسم ترا یکی تعویذ / پاک دارای جوان بد ار پلید

لیک بایدت بگاه می باید / خون مرغ سیاه می باید

این همه حیله بهر یک دو درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر بر داده بخیره باد / من چگویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خزی بهوس / حلق پر بانگ همچو نای جرس

زین تراکس شرم شرع و دین باد / یا خود یا اجل قرینت باد

با چنین جود و فضل و مکنت / شرم بادا که نیست خود نکبت

في ذكر حجت الكلام

باشش تا روز عرض یا یزدان / گله جان تو کنند قران

ماحی
محو کننده

گوید ای حاجی مصدق تو … چند باطل کشیدم از حق تو
گوید ای کرده کار میدانی … آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد … داد یک حرف من بصدق نداد
حق بخو و معانی و اعراب … زو ندیدم بصدق در محراب
حنجره در سرود نیک آید … جا نه غم کبود نیک آید
بجز از گفت و گوی و دمدمه … هیبت گوی نصیب زین زمزمه
که بخواندی ترا براه حجاز … خیره بکشده چون خران آواز
که بسی لاف زد بدعویها … بس ندانست قدر معنیها
سوی میدان خاص بشتاخت … روی ما از نقاب نشناخت
بر سر کوی ما ز زشت و نکو … سبکی آمد کسی نبید مدو
عقل و جان را بحکم من نسپرد … سوی ما ای و هوای خویشتن برد
که تبع هوا نجست مرا … گاه بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا … که براه سرود خواند مرا
که شکستی چو چوب اسکنه … سر و روی حج و غم ارشکنه
که چو قوال کرده از نغمت … منفرق حج و غم از رحمت
ای مدبر زند بری چو چنین … خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز … که ببازار گاه و که بمن ز

جنین

جلوه کردی مرا بایجازی … که بجز نی و که بآوازی

فی ذکر تلاوت القرآن

کی چشیم طعم و لذت از قرآن … چون نه با آن سپردی و نه بدل جان
از در تن بمنظر جان آی … بتماشای سر قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید … آنچه بود آنچه هست آنچه آید
از تر و خشک جهان درون و برون … آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که گشت از محکوم … همه کرده ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای … گشته هیئت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام … گیردش موی نطق بر اندام
تا ببینی بدیدهٔ اخلاص … چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو مشک غاتفری … نظم او چون بنفشه طری
نصب و رفعش چو عشق و وصل کسی … گر تو از مرتبه خرد برسی
جر و جزم وی از طریق قدم … لوح محفوظ و سر سین قلم
حرفها با دل روح دیده نور … نقطها خال مشک بر لب حور
همچنین در دگر بصورت او … چون بخوانی تو سر سورت او
یوسف تو بچاه درماندست … دلو تو صورت سفه خواندست
رسن از درد سازد و دلو آه … یوسف خویش را برآرد از چاه

چشیده

غاتفر نام شهر است
که مشک در آنجا خوب میشد

تا الف را درون رای آرد / بی وتی را بزیر پای آرد
تا فرو شد برای جان و خرد / صورت خوب او بسجده بد
زانکه در کوی عشق و حلقه و سنگ / پیش ازین قیمتی بیارد رنگ
بوته شهوت امتحانش کند / بس ازان تا چو زر کانش کند
بس دگر باره بوته بپارد / تا و رغش خشم بگذارد
بس چو زر نقش کند فزو باید / بس مه و تاج را ببیارایید
هر کرا ملک عقل و دین باشد / افسر شاه او چنین باشد
سخن گر تو گشت آلوده / گرچه نیکوست گشت بیهوده
با وا گرچه خوش آید و دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش
و رحبث را با قرینه دانش / بس نه مهجور کرد قرآنش
بس ز اوی حسرتش نشاند / لا یمسه چو بی دو دستش خواند

لایمسه الا ... را

فی ذکر سماع الکلام الباری

مقری ار ایدا ز بی بکدانک / همچو قمری ما دو معنز دارد بانگ
دول باری بشنو هم از باری / کرچه حالت صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف کو بد از / شکن و پیچ و ورقه در آواز
از دل نقش نه بیرنج خال / کز خیالت نشان دهند ز حال

ورقه
صدا یک و ...

طبع قوال را ز بون باشد / عشق را مطرب از درون باشد
هر چه آواز و نقش و آوازه است / خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیستی اگر در بانگ / بلبلی بنده هستی بدرود بانگ
عدقی وان در بن آسیرای مجاز / چشم را رنگ و گوش را آواز
ول معنی طلب حرف مجوی / کز نیابی ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جای بی گوشیست / اندر انجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا بگردان شاد / که غنا جز زنا نیارد یاد
یار گو بر پر پل آید بار / تو مرو را ز آب دور مدار
یا باتش فرو بر ار پر کین / یا با تش بسپار و خوش منشین
هر چه در عشق نیک و آنچه بدست / بار حکمش کشیدن از خرد است
هر چه صورت دهد با تش ده / ناله زار در دل خوش نه
چون سماع ناله آید از دل خویش / پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نمایی خبر تو ای نسناس / که بقصد بپند و حیله و ریواس
وآن همی دایی نفس در تو وطن / تا ز تو عقل و هوش تو بر ید
نحو و شعر افساد است عمارت نیست / جز خرابی درو عمارت نیست
این صفات از کلام حق دور است / ضمن قرآن چو در منشور است

ریواس
نفاق و زرق
و حیله و مکر

منشور

ای دریغا دیده بیدار پیدا او   عمر را مغز خوانده شربت باد
تا که ناباشد ای مسلمانان   که شود سوی آسمان قران
گرچه ماندست نزد ما نامش   میت مانده شروع و احکامش

فی ذکر حال گوید

در طریقی که شرط جان پیرست   نعره بیهوده خری و تزریست
مرد دانا بجان سماع کند   حرف و ظرفش همه وداع کند
با مرید جوان سرود و شفق   همچنان دان که مرد عاشق و دق
حال کان از محال و زرق بود   همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد   آتش آشتیش دود نکرد
الآن ای مخنث ملعون   بهر میمون زبند داوی کون
هر که در مجلسی دو بانگ کند   وان کز اندیشه دو دانگ کند
ورنه آه مرید عشق الفنج   همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها کز کنج بر خیزد   مهره در کاش آتش انگیزد
کخ کخ اندر فقیه حیث خری   چک چک اندر چراغ حیث تری
آب در روغن چو در هم آمیزد   نور در صعفور روغن آویزد
تف چو روغن بپش بگیرد   نم پیکانه بانگ در گیرد
آه رعنای طبیعت تست   راه بینای شریعت تست

غمر: کینه
صفو: برگزیده

فی الشوق

از بس این براق شوق بود   شوق در گردنش چو طوق بود
آفرینش چو گشت زندانش   بس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزد   که از عقل و جان و دین سوزد
تا که خود یار عشق خود بین است   توبه و توبه از پی امنیت
هر که را عشق کوی او تازیست   توبهٔ او کلید دروازیست
شوق بی یار خود سرور بود   یار خود از خدای دور بود
چو ذوق وقت با آتش اندازد   شوق شوقت چو جور بنوازد
چون برون تاخت جان در اندازد   دل کهنه ازو شود تازه
صورت از بند طبع باز رهد   دل ودیعت بروح باز دهد
افتد از سیر جان بی اندازه   از زمین تا بعرش آوازه
گرد کز شوق شوق در درود   هر زن از بکدزد چو مرد رود
هر چه در راه فتنه انگیزد   همه اش از پیش راه برخیزد
از پی ماهی تا به بشکوه   بشم یکیش شود به پیش کوه
آتش او زبهر با لارا   ببرد آب روی دریا را
چون مرد را ازو بر انگیزند   اختران پیش او فرو ریزند
و عین او چو نور ره بیند   شمس در جنب او سیه بیند

جوق: فوج

آسمان دگرش کرد اسپند / بر زمین دگرش بنشانند
هر دمش رنگ کفر و دین کرده / هر دمش آسمان زمین کرده
هر زمان شوید از پی تک و پوی / جبرئیلش به آب حیوان روی
بی شرم برق نعل اسبش دیو / خرد از نعره دلش کالیو
آدمی سوز گشته از پی راه / تا ملک در وا و با آتش آه
سر آتش بدار واج صبور / بی او در دنیا بدانج غیور
نعل اسبش چو گرد بندازد / جبرئیلش چو خط جان سازد
او روان گشته سوی عالم پست / باوفا باو کن که یکدم هست
مصطفی ایستاده بر ره اوی / از ره لطف رب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشراف / از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او خلیل زند / مقرعه اش جان جبرئیل زند

کالیو
نادان و ابله و کر باشد

مقرعه
تازیانه

فی الحیا

وقت نامد که از ره آزرم / دارد از جهل و سست جهل تو شرم
تو برکن ز ملک و ملک جهان / از لم یکن زاد کوه بستان
شو بترا ده آفرینش را / تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست / سر صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار / خانه را در بسوز و دود برآر

تا ز دود تو سود چرخ کبود / زر زیان زرد روی کرد و زرد
جار تکبیر کن چو خیر الناس / بر که بر جا به طبع و پنج حواس
شاخ و تذانه محال بزن / بیخ بتخانه خیال بکن
در ره حق ز لای هستی رو / هر چه جز هستی خدای بروب
غرستا حضرت نبی و نبی است / در طاف خلاف خصم حیت
در جهانی که طبع بر کارست / دیو لاحول گوی بسیارست
گفتم کم گو که من چه خواهم کرد / گوی کردم مگو که خواهم کرد
دیو دین را از اعتقاد در هول / منهزم کن بسیلی لاحول
نه ز لا تامنوا سپر بفکن / نه ز لا تقنطوا قفس بشکن
همچو مردان در اهی در تک و پوی / تخته گفت از ابد وی بشوی
علم لشکر جهان بفکن / قلم نقش هندوتن بشکن
کر سیاه و سفید دعوه شاه / دیو دارد سفید و نامه سیاه
کار کن کار و بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
رهی از رعنائی باش / از خودی دور شو خدایی باش
علم دین کان بلفظ شنوی / نکند اعتقاد و نیت قوی
لاله عاقلی نه بنده / دل به عمر کوته و خنده
تا بکند شست عاشق از آتش / کی برآید ز جانش خنده خوش

هول
ترسانیدن

لاحول
نیست مرا توانایی

حکایت

خواجه را بردهٔ درری بست / مسکنی ساختم به دو بهشت
گفتمش تکیه جای باشد خوش / گفت آنرا که رشته شد زاتش
این همه تکیه جا بها هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد دین پرور / اینت محکم حدیث حکمت خر
ای برادر سخن دراز مکش / کوتهی به مکن ز دیک بحش
خواجه تن را طلاق ما داده / وین همی جوید اینت آزاده
وین نیابی گرت غم بدنست / زانکه کابین من طلاق تنست

فی لقمن ع

گوشه گیر ازین سرای مجاز / تو نشسته آن جهان در وی باز
نه ترا با کسی بود پیوند / نه تو کس را مرو و آن کس خند
دولت دین چو روی بنماید / پشت بر کائنات وزماید
دیده چون کحل آشنائی یافت / دل تاریک روشنائی یافت
جز بر زاد و راه عالم حی / زور لاخیر دان و زر لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد / ماهی از تابه صید نکند دود
این دو روزه حیات تیره و خود / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا چرخ تو بتاب رسد / ماه خیرات با آفتاب رسد

باش تا صبح صبح روی دهد / شام شامان ز راه کوی رهد
باش تا چنگ مرگ در یازد / نای حلقت زنان بپردازد
زانکه در عالم فریب و هوس / کس نکرد اعتماد به دو نفس
طبع بر بود شه قوی نبود / تخت بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش دانا را / استوی عرشه علی الما را
باش تا عقل او کند زرشت / حل کند استوی علی العرشت
بسته کی گیردش بخانه نقل / هر که واره گشاد نامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق / چه شناسی چنان و چنینش حق
تو که در بند آبی و نانی / کی نهان و آشکار او دانی
هر چه جسمست بر روح بنماید / چون تو خوردی ترا بزرگ آید
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد دوست بازی دان
عقل و جان پرده دار فانند / جا گرانشان نبات و حیوانند
آنچه عقد نبات و حیوانست / اندر اقطاع آسیابانست
بس درین پنج روزه پیوندی / کنج محراب و کنج خرسندی
دیدهٔ عشق دار بر احمد / تا ز راه لحد رسی با حد
احد اندر لحد چو جاتت ساخت / شهر فردوسیان سرایت ساخت
روضه گشت بر تو کنج لحد / فرش روضه ز کنج فضل احد

مستوی
برابر

چون بمحراب حق شتابی تو | نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب | اندرون طوبی یقین پر آب
تا بهر جا که شاخ او برسد | میوهای فراخ او برسد
سید دل و دین ازین خداوندی | بگذار ای از تو هیچ پیوندی
دور شو دور کین جهان تو نیست | چه بوی آن آن که آن تو نیست
بی تو ایام کارها کردست | جفت تو بسیار کس بپروردست
پیش [illegible] بود و [illegible] که بود | زین سپس نیز بس که خواهد بود
بر دغای زمانه کیسه مدوز | بگذر از آنش بقوت روز
صدق جو صدق مخرقه بفکن | ساز کشتی بحر در خله کن
ذره صدق به که اندر راه | شتر کینه ند کهترین روباه
با قلی [illegible] بند کن در راه | چند ازین با قلی اگر نمک خواه
قوم موسی چو از برای [illegible] | دور ماندند در گذر که بد
از سمند [illegible] کشیده دو [illegible] | رخت او [illegible] لیک
از نهال [illegible] صد ساله | بیخ و بر او شاخ [illegible]
از هوا [illegible] | [illegible]
زان قناعت بضاعت خواریست | زین شجاعت شناعت و زاریست
کارت آن به کزان بود عاقل | آنت آن به کزان بود جاهل

مخرقه
ممکن

چرخک
خار پشتک

سینه را پاز همچو چرخ حصار | زان سپس تو همه جهان پار
سینه را امر که حصن خود سازد | ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر بود غمزه چه نه روشی | در هوا و هوس بکم کوشی
با دو چشم پر آب سر آر | خنده بیهوده بگل بگذار
که بهیس بایه از سر جد و جهد | سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت را | سنت احمدی شفاعت را
فرض الله چون بجای آری | عرش را پسر بزیر پا آری
سنت مصطفی چو بگذاری | از شفاعت خلاف بر داری
خوی خود را بدین و دین کن | سنت این خدمت اوکن
خدمت خلق تا دبا شد باد | کس گرفتار با و خلق مباد

فی الریاضة

بور ریاضت کش ارت باید نار | ورنه راه جحیم را می سپار
گر کنی ضایع آن و ر توحید | شوی از مفلسان مایه فرید
ور تو آن و ر را نگهداری | سر ز هفت و چهار بگذاری
ور زمانه تو سرفراز شوی | در قضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل | مرد و بایت بر آید از بن گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود | تا نسوزی ترا چه سود ز عود

التمثیل للباری وهو یطعمنی ویسقینی

باز را چون پیشهٔ صید کنند | گردون هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش بسبک فرو دوزند | صید کردن ورا بیاموزند
خوی از اغیار دعاده باز کند | چشم از دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی | یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
باز دارش ز خود پیاده کند | گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه باز دار را بیند | خلق بر باز دار نگزیند
نو دهد تا بدو همه طعام و شراب | نشود یکزمان بی او در خواب
بعد از آن برگشایدش یک چشم | بر رضا بنگرد نه بر ره خشم
از سر رسم و عاده برخیزد | با دگر کس بخوبی آمیزد
بزم و دست ملوک را شاید | صید گیرد رباید و بیارآید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند | هر که دیدش ز پیش خویش براند
دیگران غافلند تو هش دار | واندرین ره ز باطن خامش دار
شرط آنکو همه طعام و شراب | از سبب ستد نه از ارباب
کره را که شد سه سال تمام | رایضش درکشد بزین و لگام
دور او در سفر بفرسنجد | توسنی از تنش بیاهنجد
کره را به لگام رام کند | نام او اسب خوش لگام کند

بغربجد: تعلم و ادب بیاموزد

بیاهنجد: یعنی برکند

بلکه گیر ملوک را شاید | بهر زین و یورشش بیاراید
چون نبیند این ریاضت اندر خور | باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا | میکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست | پیش دانا ورا اضافت نیست
علف دوزخست و ترسانیست | با حجر در عذاب یکسانست
مورد آیست جای خوف و هراس | خوانده در نص شم وقود الناس
سوی آن کفر و دینش زشت و نکوست | که ز دین نقش بیند از خر و پوست
کار دین خود نه سرسری کارست | دین حق را همیشه بازارست
دین حق تاج و افسر دوست | تاج نامرد را چه در خور ویست
دین نگهدار تا بملک رسی | ورنه بی دین بجز آنک هیچکسی
راه دین رو که راه دین جو روی | همچو شاخ از برهنگی نشوی
ای خوشش آن راه دین او خدای | از گل تیره رو بر آرد و پای
وز ره جبر و اختیار خدای | با تو و بی تو هست کار خدای
همه از کار کرد الله است | نیکبخت آنکسی که آگاه است

فی التفرید

تا نشد نقش صورت جامی | نشود نقش سیرت الهی

وقود الناس: سوختن انسان

تنوی: یعنی زیادت باشد

در طریقت سر و کلاه مدار / ور بداری چو شمع دار ازبار

ای دو در زغم تو مرا دو مرید / عهد و عشق و ان در توحید

در دو سی زان مشقت و تمیز / تو یکی ای کمیت رستم دیز

در چنین حضرت ار ز من شنوی / تا بهی نهی کلاه سر نشوی

تا و لت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه کناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بهر سر آن زمانه گشتی سر

چون تو بر خاستی ز نفس و ز عقل / این چه حاجت بد اینجا شد نقل

با کلاهت اگر زیان باشد / قلب او خود بلاک جان باشد

که بهین در که ارچه پر شور ست / زان زر همچو زال بی در ست

سر که آن بنده کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود

سر کل را کله بینا بود / با چنین سر کله بتا بود

ترک ترکیب رخش تو فیست / نفی ترتیب محض تحقیق است

مردن دل هلاک جان باشد / مردن دل در امان باشد

صدره صدر باد شاه سخن / فارغ آمد ز سوزن و ناخن

اندرین ره بهیچ روی ما نیست / نیست کر دو رنیست کسی چیست

کرم رو کرچه فی المثل تنهاست / نیست که عالمی ز رباست

بی سری پیش کردنان ادبست / زانکه پیوسته سر کله طلبست

صدره

سینه

یکتی ...

هر که بی عیب و ورده جوید / از بی عیب کل کله جوید

بی سپری مرا بتر اول آرایش / ورچه پر در ز بی سر بیت انار

آدمی را ز جاه بهتر جاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

ور کله با بدیت هستی جان / همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار

هیچ داری برای او بگذار / گر گدایان ظریف ایثار

جان و دل غل کن ز آب و ز گل / بهتر جود ماست جهد مقل

درم صدقه از کف درویش / از هزار توانگر آید پیش

زانکه درویش را دل ریش است / از دل ریش صدقه زان بیش است

به توانگر تو آن بگو که دلش / هست تاریک و تیره همچو گلش

بشنو تا چه گفت لطف اله / با که گویم که نیست یک همراه

کل درویش صفوت از بیت / دل دو کیمیای لم یزلیست

با شهنشه دخواجه لولاک / گفت لا تعد عینیهم عیناک

دین ز صورت همیشه بگریزد / نام بد مرد از و بپرهیزد

این شاه چو مصباح روشن اندر ذات / این و همچون زجاجه و مشکوت

تا نگنجی درین کده که تنگ / را او چون شیر مدخلی چو پلنگ

مقل

یعنی اندک

لا تعد عینیهم عیناک

مصباح

روشنایی چراغ

مشکوة

ای ز صورت چنانکه جان از جسم   وان وحدت چنانکه مرد از اسم
تا ابد با قدم حدث طفل است   زانکه صاف آن و این همه ثفلست
تا زمین و گل آدمی زا نیست   خیمهٔ روزگار بر جا نیست
آدمی چون نهاد سر در خواب   خیمهٔ او شود گسسته طناب
یک جوابم بده ز روی صواب   گر نه مرده یا نه در خواب
چون ترا بر نهاد خود نفس است   از تو او و ترا عوض بس است

در بی نیازی و توحید گوید

در جهان یک زبان چو سوسن نیست   ولیکن خبث لبید جو بود دو منست
طهر النور ذو المنن باشد   بطل الزور جان و تن باشد
بر نخیزد ز دست نحر دمیت   از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد   عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود   ورنه بر ساز این دو چشم دو رود
بینی آنگه که یابی از دل قوت   ملک را از دریچهٔ ملکوت
روز و شب در فراق عقل منال   پیش با عقل خود بدی مسکال
عقل را زین عقیله باز رهان   بعد از آن عیش بر تو گشت آسان
غافلی سال و ماه معزوری   دد و دیوی ز آدمی دوری

در اتصال بو

وج
بطل الزور
یعنی معبود باطل
بدرود
مسکال
مهندسین
عقیله
زانو بند شتر

چند پرسی که بند کی چه بود   در ره دین گزیدی که چه بود
بند بر خود نهی گزین مشوی   پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزین بوی گزین نه ای   تا رسیده بوی رسیده نه ای
تا تو درویش و راه سجکسی   ترکی از خودی در و نه رسی
آیتی گر و صوفی ای صوفی   عشق و رای تست رشتی و کوفی
همه خویش را ز خود کم کن   دانکه آدم حدیث آدم کن
دل بینجا عیب و نماز است   تا به بند چهار ارکانست
خر و انجا تهی کند جبه   کو تحری درست در کعبه
هر که در کعبه با تحری مرد   زیرهٔ تیز سوی کرمان برد
در سه زندان عقل و حقد چبند   عقل را بسته اند بند چند
پیش کعبه بکر که بو الهوسی   نشود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند   پنج عمار این سه زندانند
دل چو شد محرم خزینهٔ راز   چکند بنگ منهی و عمار
بر نگیر و جهان عشق و نیاز   چه حاجتست این منهی و تو نی

في شرائط الصلوة و الخمس قال النبي عليه السلام من قام عطاه الله الجنة وقال وما ملكت ايمانكم احب الي من دنياكم ثلاثا الطيب والنساء وقرة عيني في الصلوة وقال عليه السلام كن في صلوتك خاشع

تحری
یعنی فکر کردن
سمت
راه راست
منهی
آنهاکه خبر دهنده

بنده تا از حدث برون ناید / پردهٔ عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست / قفل او وانکه عیبناکی تست
پای برنه بفرق بام فلک / تا چشی بادهٔ ز جام ملک
تا بزیر جهات و پنج و ششی / باده جز از خم هوس نکشی
چون دو دم کرد او بزد ذاتت / چار تکبیر بر سه ارکانت
فوطه با خان عالم ازلت / بر تو خوانند نکته و غزلت
تات چون خر دهند برای چرا / شکم از نان پرست و پشت ازار
روی سلطان شرع کی بینی / کون در آب و سر آسمان بینی
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین از او طهارت کن
تا ترا حق بلطف برگیرد / تا نمازت بفضل بپذیرد
لقمه و خرقه هر دو باید پاک / ورنه گردی میان خاک هلاک
پس چو در بارگاه فضل شتافت / داو نی داد و جستنی دریافت
بر هوایت سوی نماز پی‌ای / شرم دار و بترس تو ز خدای
یک قدم جای خود برو بدر باز / تو برو بی‌آه جای نیاز
سوی تو هر که هست با خدای / و همیش در نماز با خدای
از پی جای خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه و جان
قبلهٔ جان آستانهٔ صمدیست / احد سینه کعبهٔ احدیست

در احد حمزه‌وار جان در باز / تا بیابی مزه ز بانگ نماز
با نیازت بلطف برگیرند / بی نیازت نماز نپذیرند
بی‌نیاز ار غم نماز خوری / از جگر قلیهٔ پیاز خوری
باز اگر با نیاز هست نماز / پر کرد دست لطف پرده ز راز
ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم / تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک سجده هزار عالم دان
پس نکو کن حساب بازیست / زانکه هفده بسجده نرد بیست
هر که او هفده رکعه بگذارد / ملک سجده هزار او دارد
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز / بگذار اگر گذارت بنماز
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
تا حسد از دل برون ننهی / از عملهای زشت او نرهی
چون تو بنده ز دین غنیمت تو / نکند هم نماز قیمت تو
اصل و فرع نماز غسل و صفوتست / صحت و از مفصل ار دارست
هرچه پاکیست آنچه ثابتست / همه در جنب حق جنابتست
جنب اول ز غسل در گیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد
قیمت تو عیان چو بر یابد / و العلم از جبرئیل دریابد

فصل

مرگ چون جان تو برا انگیزد / از نهاوت نماز برخیزد

آن نمازی کی نه ز حضور بود / از تری آب روی دور بود

تر پذیرد نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی / چون بجوید طریق بو جهلی

کاندرین ره نماز روحانی / آن نکوتر که خشک جنبانی

گر ترت باید که در کشتی ای مرد / خشک بگذارد گرد دریا گرد

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گر ترت بنود و را و بنود ننگ

گر نیابی ز بحر در خوشاب / هم توانی که در نمانی از آب

فی الحمد

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندر و جانست

وان جانها از بعد قربت تو / هست در امر و در مشیت تو

هست در امر تو بکن فیکان / زهره کس را که این چه یا آن چون

تا بدانند کز هوا و هوس / کس همه هیچ هست بی تو و بس

علامت چون جود کیانست / هرچه تو خواستی همه آنست

بندگانت بروز و شب بیان / همه از تو تشنه و جویان

در ثنای تو هرچه گوید تو / گرچه قادر تر است عاجز تر

وین طلب کن گرت عم امنیت / که کلید در دل ز دست

مثبت

آتش بود و آب خاکی یکسان

همه در ارزش نتیجه چون

گوید زیرک و دانا

این نیز بنظر رسیده

معاد باز گشتن

جبن ز

قصور انکه ز ما ماند انکار انقضا ترا آید

اباحت یعنی حلال دانستن

حصر تنگدل

فام رنگ

بنده را در معاش و معاد / هست کس ناصر از صلاح و فساد

روز آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز دیر شوی

آنکه آگه شوی ز پنج و پا ز / که بیابی براه راست جواز

تا ندانی سر سپر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی

چون سپر انداز وصف جود شدی / بر در روم در سجود شدی

کعبهٔ دل ز حق شده مقصود / همت سگ بر استخوان مقصود

مرد ایمان همیشه بر کار است / زانکه ایمان نماز چار است

فرق حصر و اباحت او دانم / کانچه رخصت جراحت او دانم

دل و همت مده بصحبت خلق / بر از خلق تا نیفسری حلق

نیکوی با عداوت از خرد نیست / که خرد فام تو ز نیک و بد نیست

در نیاز و تضرع

مستمع نغمت نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل

چون در دل نیاز بکشاید / گنج خواهدش پیش باز آید

باز پیش را ز انتشار اقبال / کرده لبیک دوست استقبال

نقل جان باز هرچه زو شاغل / گر بایمان رسی بحق نه بعقل

یا ربی از تو زد و صد لبیک / یک سلام از تو زد هزار علیک

سایه با منیت عقل بر در او / خیل تا شیت جان ز شکر او

عقل جان ملک پادشاهی اوست — ملک او در خور آلهی اوست

از بد و نیک خلق پیوسته — رحمت و نعمتش نگسسته

درگهش را نیاز پیرایه — تو بیازار و سود و سرمایه

ور پذیرد غم و راز ترا — بی نیازی او نیاز ترا

دوست بودش بلال بر درگاه — پوست بر تن چو موی یار سیاه

جامه طاهرش ز بهر دلال — گشت بر روی حور مشکین خال

از پی دین ملک پروردن — کمند هیچ سر برون کردن

آیت علم را بدایت هست — غایت شوق را نهایت نیست

تا نگردی بگرد عالم راز — از بلا عافیت ندانی باز

با دعا علم دار بابت حق — تا قبولت کند اجابت حق

فی الدعاء

بارگی را بیازالت دین — از پی بارگاه علیین

بی تو باشد بپاک برگیرد — گر تو آلوده گشت نپذیرد

چون حلال نیاز باشد نیک — از تو یا رب بود و زو لبیک

نامه گر زبان در و رود — آن سوال ز جان مرد رود

راه ازین و ازان چه باید جست — درد خود رهنمای مقصد تست

فی المبسط

متفرد تنها

ای صف آرای جمع درویشان — وی نگهدار ورد درویشان

تنگ درمانده ام به بند نیاز — کارم ای چاره ساز خلق بساز

مستقر در حظیره ملکوت — متوجه بعزت جبروت

آنکه شد چون سهی بشش گردان — وانکه شد چون کمان مشک گردان

گرد سر شهر سبزه چون کردی — خود در ان ره طلب که گم کردی

خر اگر در عراق در دیدند — بس ترا چون تتر دری دیدند

بچه بط میان بحر عمان — خربطی باز گشته کشتی بان

یا رب این خربطان عالم را — گم کن از بهر عنبر عالم را

تو دم ار در ره قدم داری — قلم فی را بدست بگذاری

فی المناجات

ای ز روان همه خوشی مندان — آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل بد نکو در من — مهربان تر ز من تو بی بر من

رحمتت را کرانه پیدا نیست — نعمتت را میانه پیدا نیست

الحق مدح بنده و منی ده — با رضای خودش قرینی ده

دلم از آب لطف خود خوش کن — نسبت باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست بخشیدن — وز من افتادنست و لخشیدن

من نیم هوشیار مستم گیر — من بفتاده ام تو دستم گیر

من بجرم و گنه مستورم
پرده پوشیت کرده معذورم

پای در پایم از خجالت رب
دست بر دست چون زنم ز طرب

عاجزم من ز خشم و خشنودیت
نکند نیز لابه ام سودیت

دل گمراه گشت انابت جوی
مردم دیده شد جنابت شوی

دل گمراه را رهی بنمای
مردم دیده را دری بگشای

که نپرسد ز کارسازی تو
که نترسد ز بی نیازی تو

ای برحمت شبان این رمه تو
چه حدیثست این همه همه تو

تو نجات ای هر گل و دل ها
گر نکاهد غم دل از گل ها

ای یکی خدمت پستانت را
گرگ و یوسف نگارخانت را

تو نوازم که دیگران خفتند
تو بذیرم که دیگران گفتند

جو نکنم با جز از تو همنفسی
مرد ایشان مرا تو یار بسی

چکنم زحمت سه و دوئی
گر یقین شد که من منم تو توئی

چکنم با تف تو دود دمه
جون تف تو دی سبا دلبود مه

تا ز نعمای تست بود جهان
ای زیان تو به که سود جهان

آنکه با تست سوز کی دارد
و آنکه بی تست روز کی دارد

از شقاوت نه از سعادت خود
نه ز نیکی ز روی عادت بد

من غلامم که او چه کس باشد
گر تو او را بخیره بس باشد

کس بود رنج بی عنایت تو
یا توان زیست بی رعایت تو

هرچه گفتی مخور بخوردم من
و آنچه گفتی بکن بکردم من

با تو باشم درست شش دانگم
بی تو باشم ز آسیا بانگم

از غم درگه و در زحیرم من
جان من باش تا نمیرم من

چه درشتی حدیث و تیغ بمن
من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک
چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد
گر ثنای تو اش زبان باشد

گر نداری کلام دستوری
که برد نامت از صد دوری

پیش حکمت خود ار خرد باشم
من کیم تا که نیک و بد باشم

عز تو آن خاک را بر داشت
خاک را تا بعرش سر بفراشت

چه گشاید ز عقل و هستی ها
که نه ما و نه بود و هستی ها

بخودی مان مکن از بد بها پاک
که بود پیش باد مشتی خاک

بد و نیکم همه تو بی یارب
ورنه تو خود بد نیاید این عجب

آن کسی بد کند که بد کارست
ور تو نیکی همه سزاوارست

بد ما نیک شد چه پذرفتی
نیک ما گشت بد چو نگرفتی

اندرین پرده هوا و هوس
جهل ما عذر خواه علم تو بس

گر بکی کرده ایم اندر کار
نه تو شیری گرفته بگذار

همه در فضل حضرت جودت | بهر ایجاز لطف موعودت
کانچه همت جست توفیرست | وانچه همت بماست تقصیرست

وایضاً فی المناجات

ای خداوند قایم قدوس | ذات تو نامحاط و نامحسوس
از تو خیریم وز تو خیر نه‌ایم | بتو سیریم وز تو سیر نه‌ایم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست | کرم تو نوید کر بس نیست
بهر دین دیو یقین مانده | گرچه این هست پیش ازین مانده
گرچه بر نطع نفس شهمائیم | تشنه وادی تمنائیم
کسی از بد کسی نداند به | آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای دوا و امل نگاران تو | دی رندی امیدواران تو
همه امید من برحمت تست | جان و روزی همه زنعمت تست
جگر تشنه مان ز کوثر دین | شربتی بخش پیش نور یقین
نیست نزد انشی از نهری | جز تو ام سوی تو وکیل دری
ستم از هر چه هست جمله گریز | تا گریزم توی درا بپذیر
بلبل عشق راز گلبن جست | در ترنم نوای این همه تست
باز نازمن از طریق نیاز | بر سر سیدره میکند پرواز
ملکها ماند هر که پیش تو راند | زانکه درماند هر که زین درماند

ایجاز — وکوتاه کردن سخن
محسوس
ارین

که رساند بمن سخن جز تو | که رهاند مرا ز من جز تو
نخری نک و بوی و عمه تو | زین همه وا رهانم این همه تو
همه را کش پس از برای همه | پس قبول تو خونبهای همه
عجز و بیچارگی و ضعف خری | نخری پستی و خری و تری
ره برد که تو آسا نیست | پیزهانی همه زبان دانیست
همه آگاه کار و بار از تو | یار ما رست و ما بیار از تو
از تو بر تافتن عنان اجل | چیست جز آیت و نشان زلل
صورت تیره در دلش بید | هر که جز در حضرت تو بوید
سیرت ما ز صورت اشرار | وارهان ای مهیمن اسرار

فی الانابه

ای جهان آفرین جهان آرای | ای نهان آن خلق را همه جای
در جحیم تو جنت آرامان | در بهشت تو دوزخ آشامان
گر نماید درا همیشه تقدیر | عرض حکمت علیم و قدیر
خون اخوان جگر کند سوراخ | چه جهنم چه جمره و طباخ
دوزخ از بیم تو بهشت شود | خاک بی کالبد چه خشت شود
خنده گریند عاشقان تو | گریه خندند عارفان از تو
بر دورت خوب فرشته را چکنم | چون تو باشی بهشت را چکنم

زلل — گناه
جمره — انگشت افروخته

نه بجا تا من از تو سیر شوم | نه بجا تقطع و دلیر شوم
گر کنی زهر بار و رانم جفت | از تو شکر تلخم نیارم گفت
هم ز درگاه تست کام بلال | خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند بنی | ور تو خنده چو گردنش بنی
با تو با عقل و جاه و زر حکمم | وین و دنیا تو ئی و گر حکمم
تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین
یار آنی که بیخبر و نبود | وان آنی که آن خود نبود
بنده خویش کن بهر خوا هم | تشنه خویش کن بده آبم
گر بدوزخ فرستی از در خویش | میروم من به پای بر سر خویش
دانکه او تر ا خلاف آرد | دل چو از غفلتش غلاف آرد

صفة الامر

داده از عدل نی تمنی را | او و من او ز عقل و دینی را
آنچه زاید ز عالم از امرست | وآنچه گوید همی هم از اوست
همه در زیر او حجب زنند | همه بر ذوق او در کار زنند
همه موقوف قدرت و علتش | همه محبوس سایه علمش
کفر و دین زشت و خوب و کهنه و نو | مرجع الامر کله زی او
آنکه عامی و آنکه از علماست | آنکه محکوم و آنکه در حکماست

همه را باز گشت حضرت اوست | هر که را منقبت منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش | نفس را پی سپرده انسابش
نسب نفس سوی عالم جان | همچو گوهرست و گوهر عمان

حکایت

کور را گوهری نمود کسی | زین سپس مشتبه خرد بوالهوسی
که ازین مهره چند میخواهی | گفت یک گرده و دو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری چشم | لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
پس چو این گوهرم نداد خدای | این گهر را ببر تو تا نخای
گر نخواهی که بر تو خندد خر | نزد گوهر شناس بر گوهر
دست گوهر شناس داند | چون کف پای بر صدف رانند
انکه او را عدم بود فرمان | کی وجود آورد در طغیان

فی ایام فترة الجاهلیة و بعث الانبیاء و ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء

انبیا را بستان دین بودند | خلق را راه راست بنمودند
چون لوب فنا فرو رفتند | باز خود کامکان بهم آشفتند
پرده با بست ظلم از شب شرک | بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل بدرست | آن چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده پایها معبود / وآن جدا مانده از همه مقصود

این شده جاهل بی برهان / بدی از دیو و نیکی از یزدان

این جهانده مغز عقل زدای / وآن چو کمبار نیز نامه ربای

این دشمن خدای خود خوانده / وآن شمن وار جان برافشانده

این یکی سجده کرده تجسیم / آن یکی در همیه و این در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده برین تن / خاصه مشغول در نشیمن دین

بدعت و شرک بر برآورده / زنده زنده جمله سپر برآورده

آن به تلقین هرزه اندر بند / وآن به تخییل بیهده چو سپند

گوششان پر هوس شده ز زبان / بدنهاشان بدی نموده ز دیو

شده نزدیک عام و دانشمند / سخره غیبت و فضولی بند

خاص در بند لذت و شهوات / عام در بند هزل و ترهات

سند بس گشته علم و دین خدای / سمکنان شان ز خانی هرزه درای

عز خود جسته در بهانه علم / عقل پوشیده در میانه علم

خاصگان چون یگانه بار نشند / عامه هم بر پی مجاز شدند

آن یکی گفته بهره موسی / وآن دگر گفته ای عیسی

دین زردشت آشکار شده / پرده و حرم پاره پاره شده

راستها زیم بند طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم

ملک توران و مملکت ایران / همه از جور کیکید گرو ویران

حبشه تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرغ هرب

خانه کعبه گشته بتخانه / بگرفته بغصب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل / یکجهان پر زناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور / صد هزاران رده چه و همه کور

بر نشیب و راست غول نهنگ / راه بر گشته گور و حمره لنگ

خفته از جهل راز بیخوابی / گردم حمق کرده دنابی

پر ضلالت جهان همه نیرنگ / بر خردمند راه دین شده تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان / اسپ و سگ در جهان گمراهان

ای سنائی چو به گرفتی کلک / در معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول / پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث

فی الکلام بعد حمد الملک العلام ذکر فضیلة محمد علیه السلام قوله
کنت نبیا و آدم بین الماء والطین
انا اول الانبیا خلقا و آخرهم بعثا
و انا خاتم الانبیا لولاک لما خلقت الافلاک

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول باز پسین / آن ز پیغمبران مهین و بهین

شمن: بت پرست
تخییل: خیالها
طرف: اندک

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

تا بخندید بر سپهر علی / صبح صادق ز مشرق ازلی

نامد اندر سرا سپه آفاق / پای ردی چنو بر میثاق

شرع او را فلک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد

اندر آمد ببار خدای / دامن مهتری کشان در پای

انبیا ریخته هم از زد او / هرچه شان بود نقد بر سر او

تا شب مینت روز پستی زاد / آفت بی چنو ندارد یاد

همه پش کرده او مدر پشان / همه ز دور داده بهند پشان

داده داد دلش همه خلایق را / عز معشوق و ذل عاشق را

ملک را تیغ خرابی از کینش / ملک دل را عمارت از دینش

جزع و لعلش ز بهر غو و شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف

از پی رقه دادن از لب او / وز پی زادکان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل کاسه دار خوانباش

جوهر این سرای اوض او / لیک عرض بهشت را غرض او

دیو را بر ده روز هر چنین / صورتش سوره معوذتین

در روایت و کمال نبوت

گر ملک دیو شد بگرد آدم / دیو در عهد او ملک شد هم

میثاق: پیمان

کاه

رقه: [illegible] روید بان

معوذتین: قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس

هیچ سائل نخسته زو بخشم / لا ورا بر دی او ندیده بچشم

نور بیننده در که بنده / جز از آن در نخسته جوینده

کفر اشها و کرده بر مویش / عقل در یوزه کرده در کویش

خاک پاشان فلک بکار از وی / نیم کاران تمام کار از وی

بوده چو غذا نه کلید سخن / لب و دندان او منبع وعظ

لب او کرده در سالک ترتیب / روی دلها سوی دریچه غیب

خلق را او ره صواب دهد / سایه را مایه آفتاب دهد

شرفش بهر قال و قیلی را / در قفس کرده جبرئیلی را

قدر او بام آسمان برین / خلق او دام جبرئیل امین

تحفه بود از مکان [illegible] / زاده ور بده جهان [illegible]

دین از آن جسم دل [illegible] احد / از دریچه ازل برای ابد

پدر ملک بخش عالم او / پسر نیکبخت آدم او

جان او بر بری ز آب و ز گل / دوست را دین از او درین دل

دور گرد زمان فرزو کلش / شرق و غرب ازل درون دلش

در ذکر آنکه پیغمبر رحمة للعالمین است

رحمت آب و گل زنوک قلم / رحمتش نام کرده فضل قدم

قدرتش پای قدر در گل او / روز و روز قیامت از دل او

مسالک: جمع مسلک

حلقه حلقه بحلقه موی / شحنهٔ شرع ما بشحنه روی

بوده اول بخلقت و صورت / و آمده آخر از پی دعوت

راز حق پرورده محرم او / نفس کل پروردهٔ مکارم او

غرض کن ز حکمت ازل او / اول الفکر و آخر العمل او

بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس / مادرش او دایهٔ روح القدس

قد او سرکه از بهی و بهی / سخره کردی بقد سرو سهی

معقده تا موی چون پی تازه ساغ / وان کربها سیاه چون پر زاغ

لون آن ماه را چو گل کردی / بوی آن مشک را خجل کردی

حل حلق از برای طرق و فرش / خلق خلق از نسیم خاک درش

فرش نو باده فرع او گشته / عرش مقلوب شرع او گشته

منتصف قد چو سرو آزادش / شمه عقل آدمی زاده

او پسری بود عقل کردون او / او ولی بود و انبیا تن او

دل کند جسم را بآب نی / میزبانی بروح حیوانی

گوشه کش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانهٔ ادریس

آستانه درش ز روضهٔ انس / بوده بستان روح روح القدس

کرده باشاه پر طاوسی / جلوه در جویبار قدوسی

جان او خوانده پیش از آدم حق / الحمد لم یزل ز تخت احق

حظیره جای بهم آورده گرد آن از چوب که از چوب سازند

منتصف میانه

سر او سوره وفا خوانده / ول او در کتب صفا رانده

کوی جبر بوده دوست منقبتش / پای بر پر نهاده و ترتیبش

عالم جبر و در انتظام عدوی / غرض نفس کل تمام عدوی

قدرش در ازل همی بوده / بوده کل کون و نا بوده

واو و اشراف بر همه عالم / خوردرا کرد کار لوح و قلم

قدرش در ازل لطف سود است / قدمش در ابد بیا سوده است

علم او بی زبان عالم داد / شرع او انجمن خدای آباد

آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب

قامتی چون عقیق شن اندر بر / قامتی همچو حیدرش در بر

فیض فضل خدای داده او / فر پر همای سایه او

ترج بر چشم همچو نرگس تر / عقل بر گوش همچو سیسنبر

جان او دو زمین ز آسمان قدم / زاده عقل آدم و عالم

بلکه از عقل پیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جل / جبرئیل امین که لا تعجل

بوده چون نقش صورت خوشش / تاج اهای عیب درشش

في سبقته على الموجودات

آدم آنگه که سمت جان داشت / پای در مشت در گریبان داشت

ندم یعنی غم و پشیمانی

سیسنبر گیاهیست مانند … بود … که دفع زهر عقرب کند

وجل ترسان

لا تعجل تعجیل مکن

سمت راه راست و روشن و نیکوی باشد

آدم از مادر عدم زاده / او چراغی بد و فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او / آنچنان سرشته با گل او

دیده او نگاه منزل خواب / تا سوی عرش برگرفته نقاب

جان او بوده در حقیقت حق / گوهر حضرت صمدیت حق

کرده از بهر مکتب وردی / سوره و صورت چو او بودی

من ندانم که غیب دان بد او / هرچه از چشمها نهان بد او

غیب دان در مشیمهٔ کن و کان / نیست جز خالق زمین و زمان

نزد بانش لو تبت نشر قلم / گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه همبود وحی با جانش / رمزهای حقیقت ازلش

رفته از آفتابش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

با وقار جهان آدم او / راهبر سوی ملک اعظم او

طیلش زینت جهان آمد / ساحتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق / شد گسسته عنان عیوق

شد ز نمایش نشانه کسری / ... ایوان طارم کسری

صبح خسپی چو نور دید براه / آفتابی نهی کنبد ماه

شرع و دین چار طبع نقش سوی او / نقش جان گم سران گیسوی او

اندر آن گیسوی سیاه سفید / دوخته خلق کیسهای امید

لو تعلمون ما اعلم
اگر بدانید آنچه من دانم

لاحق و مسبوق
هردو کلمه معنی پس آینده است مثلاً امام که در نماز باشد هر کس که از عقب آید لاحق و مسبوق خواهد بود در اصطلاح فقهیان

عیوق
نام ستاره

کسری اول
[illegible]

بوده

گرده همراه او با ازل نسبش / گشته همراه با ابد اوشش

روی مارو شیت و شب سیت / زلف و رویش شفیع عصر کمیت

فی صفة المعراج

بازگشتش سوی ابد معراج / نزد بانش سوی ازل منهاج

گفت سبحانش الذی اسرا / برده او را بمسجد الاقصا

شده از صخره تا سوی رفرف / قاب قوسین لطف کرده بکف

گفته و هم شنوده و آمده باز / هم در آن شب بجایگاه نماز

نعت آن روی والضحی آمد / صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او / انبیا را نشان بینش او

مایهٔ بهرهای خواجه و دین / زینت شیر چرخ و گاو زمین

دولتش چون کشید علیا را / راهبر بود مر بحیرا را

آمنه غافل از جهان قرشی / وین نه دیده آنچنان حرشی

وز حلیمه فطام مایهٔ وی / در ممالک نظام مایهٔ وی

بر نهاده خدای در معراج / بر سر تاجش از لعمرک تاج

با فترضی دل تباه کرات / با لعمرک غم گنه کرابت

شده اندر ره او بفضل و نظر / خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بعلم و هم / آدم از احمد احمد از آدم

منهاج
راه راست

سبحان الذی اسرا
پاکیست مر آنکه در شب سیر کنانید بنده خود را
اشاره بر آیه کریمه است

والضحی ما قلی
و آن دو سوره اند

بحیرا
نام ترسای که به نبوت حضرت علیه ایمان آورد

فطام
بالکسر بچه را از شیر باز کردن

فترضی
[illegible]

غرض عالم آدم از اول | غرض از آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند | بسر او خدای را سوگند
خلق او مایهٔ روح حیوان را | خلق او دایهٔ نفس انسان را
در او بوده پای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس
گرد از زیر عنبر او بودی | دل خاک این کمال ننمودی
کرده ناسیدی از غمش توبیخ | خوانده تاریخ سیتش مریخ
رنگ رخساره زحل کاهش | نقش پیشانی قمر ماهش
بوده برجیس چون و پیر او را | چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم جمشید مانده در ابروش | قرص خورشید مهرهٔ گیسوش
مشرب اهل حشر فتراکش | لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم علیم | لوح محفوظ در کنار مقیم
پیش از اسلاف در بدایت خویش | دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده در روی عاشقی ازو داد | امن و ایمان خوی امینه زاد
ورنه بگذاشتیش جستن دین | پرده امینه بروح امین
قلم دین نشد بجز [illegible] | دولتی جز بدولت احمد
چون بدینجا که سفر کرده | خاک آنجا همی با خود آورده
خورده با آب پاک در بشته | ز آب و گردش چو آسمان رسته

بود بر قصد جانش ناکرده | آب غیرت زبانش ناکرده
خاک ره بوده آب تجریدش | سفر دل مقام توحیدش
خاتم و شرع و خاتمت در فم | صدق تعهد نوشته در خاتم

فی تفضیله علی سائر الانبیا

از همه انبیا چو بخشش رب | گشت و هم است اینت عجب
علم او در نصیب تر موکب | عرق او از شرف نصیب مصیب
پیش ماند هلال کش تیر او | مرغ ماند قفس شکن تیر او
همتش الرفیق الاعلی جوی | غیرتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز و سوز داده چو شاب | خاک را آبروی داده چو آب
ما که او بنده گشته از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد
رو که تا دامن ابد چون او | کس نه بیند بچشم خود نیکو
هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خوانان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه | با خود آورده سنت تازه
گشته ادیان خلق سیرت او | [illegible] او بر بصیرت او
نسخ قرآن در اشده معجز | نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی عصی در انار زد | سر دو یک نور از درون [illegible]
هر که نز در در آمد بر او | نام زد بی پناه و بی پر او

رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود
فرض او بود گردش عالم / خوانده او را طفیل او آدم
جمله یاران او ز دانش و علم / کیمیا دوخته ز حکمت و حلم
یافته تشریف سجده ملکوت / نیز تشریف مدد قوت و قوت
چون محمد بکشتی ای درویش / شو تبر دیگ عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پای زند بگه در خواب
گوید آنت معنی محمد است / محو و اثبات و مهر و دهر و عطاست
محو کفر از سپاه پرده دین / مدد اطناب شرع تا پروین
سم ستاننده از که از حمق / سم و سنده بکه لصاحب حق
آنکه را از غذای او بو نیست / از غذای زمانه مهجور است
نقش نامش نگاه داشت قوی / از در غیب در پی قفل گشای
جان عاقل چنان بدو دو... / زانش بر جان خویش بگزید
خلق بنده خدای جا کرای / قبله شان اوی قبله بر در اوی
هر که یکدم نبود بر خوانش / عقل او خون گرپسته بر جانش
طبعیتی نه از وی مخمر تر / سالکی نه از و مشتر تر
هر که از بهر ملک و ملک بخس / نقش بنده سوا بنوده چو حس
از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش او زبان خدای

از پی خود نه از برای سجود / صدر او آب کعبه برده ز جود
تا شنیدند سائلان تشویر / همه پیش از سپار گوید کبیر
حکم او همچو حکمتست روان / عمر او همچو دولتست جوان
زان درختی که بیخ تحلیل است / شاخ تنزیل میوه تأویل است
مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر ندای معصومان
ملتبس در دو ابنیا ز گلش / مقتبس نور اولیا ز دلش
اول روز دین شهنشه او / آخر روز جان ولی اه او
خلقتش بر صلاح نجل و نشار / خلق بر آینش بخش و نوش گوار
ز و فلک وار مسجد مؤمن / ز و کنشت و کلیسا ایمن
پیش او سجده کرده عالم دون / زنده گشته چو مسجد ذوالنون
زنده جان پاک آدم او / معنی لفظ بکر عالم او
همه سادات دین ز و مرحوم / همه نامحرمان ز و محروم
رشد طبع سوی عقل از نی / راعی عقل سوی رشد از غی
شرع را دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سفید واند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد
هیبت چو شرع او بجانه از / بر قبای نقاط او تراز
ردی او سینه بان صادق بود / زلفش احری ده منافق بود

تشویر: خجالت
تحلیل: بزرگی
تنزیل: فرو آمدن
مورد: وارد شدن
ملتبس
مقتبس
غی: گمراهی
راعی: شبان
آز: یعنی حرص

نه زبانی که گوشتین باشد
بل زبانی که گوشت تن باشد

نطق در گوش عاریت باشد
قلب تن چیست گو نیت باشد

نیت پاک چون ز دین خیزد
نقطهٔ شرک را برانگیزد

معنی کل ز تن چو شد حاصل
اندر آتش چو جان همه شد دل

چون همه دل گرفت و جانی شد
گوشت او پر ز شیر صافی شد

روی او چون بقلب تن باشد
رای او در عمل متین باشد

جان کل همبر میشود بصعود
چون دل از شیر میشود بصعود

باز گشتم بنعت سید قاب
برگرفتم ز روی عذر نقاب

اوست بر کفر چون کف شتاب
نور توزی که از چون مهتاب

تو از و همچو شیر در بیشه
من از و همچو دل در اندیشه

دل در اندیشه روشن و دعالیست
بیشهٔ دین شیر شرع خالیست

فکرت اندر صنایع صمدی
در نبوت ودایع احدی

الکمر از و غلاز او نورست
هر چه مارا مباح محظورست

گر چه در خلق شکل گوساله است
نه ز تکرار و شکل گوساله است

فهمش اندر بصیرت و امکان
برتریست از قیاس و استحسان

ملک و دین را معین ناصر اوست
تحت و اشرا ز اعناصر اوست

منبع رعب در دو باز دو داشت
منبع صدق در دو ابر دو داشت

منبع
روانت

در ره مکرمت مکرم اوست
در طریق خدا معظم اوست

هر که بگرفت پای اهل بصر
هرگز از دل نیاید اندر سیر

چون سوی راه بیخودی تو هم
نقش خود زاب خود شوید روی

نزد آن خواجهٔ جهان ممنفت
رفتم و دیدم باز گشتم گفت

همچنان رو که شیر در بیشه
آنچنان رو که دل در اندیشه

فی ذکر بعثته و نسبه

از خدای آمده بحاجت
برسالت بشهر و برهانست

بیخودی تخت و بی کلاهی تاج
لشکرش عشق و مرکبش معراج

سیرت و خلق او مؤکد علم
خرد و جان او مؤید علم

پشت احمد چو گشت محرابی
پیش روی آمدی جوا عرابی

گر نبودی چو شرقی از غربی
رای او وردی وحیت الکلبی

شده جبرئیل از برای نقش
گردی صورت از لوا نقش

از گریبان بعث سر برکرد
دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در محشر
هشت حمال عرش هفت اختر

حلش کرده زیر پایش ار
همت و حفظ و حسن و فکر و وفا

مشتری جانش را سپرده عطا
صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده و بخشش از برای خطر
مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر

مؤید
قوت دهنده

دحیة الکلبی
اسم صحابی

بدوی
مرافق

مجد
بزرگی
برگزیدگی

شمس پیش کشیده بهر جمال رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده از پی نور زینت خلق و ظرف و نطق سرور
برده پیشش عطارد از علوم فطنت و حکم روی و نطق و علوم
کرده بر روی نثار جرم قمر سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و وداد بر سپهر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دیده ماه نو دین بر روی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش شده یک از جمال یک سخنش
بر گرفته بفضل چون یاران کله از تارک وفاداران
همه را در طلب طلب کرده بس تمازاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش با صهیب و بلال عیش خوش
بود اصحاب صفه یارانش همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یاران اهدی قوما بگفت ما و انا
در فنا راعی رمه شده او از همه گشته تا همه شده او
و آن چهاری که پیش خوان بودند مغز و دل دیدگان جان بودند
هر یکی ز آن چهار چون مردان اندرین تنگ ساحت میدان
مغز را صدق داده دل را عدل دیده را شرم داده جان را بذل
دل و چشمش ز راه نتف و نتف خلق و خلقش ز بهر عز و شرف

نیک را از بد کرده گزیده و ایچ بد را نیز داده زو بهره
نفس شرک دو پستان ببست نقش جان دشمنان شکست
آن نفس با صفا چو دم شد آن قفس قالب جهنم شد
طلق در مهر بی‌تناهی او طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از نبی و گدا متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده لفظ او روز و شب غذا کرده
جان او ز سر کتاب علیین دین او سمعنا بیوم الدین
در احد با احد یکی بوده گرچه یارانش اندکی بوده
گوهر از زخم سنگ مه روزی یافت از ساز جان او سوزی
لب و دندان او ز خون شد اشک چشمش چو موج جیحون شد
زر چو شد آب او فزون آتش جان جبرئیل نعره زد دلخوش
ز آنکه میدید نصرت از درگاه از پی فتح آن سپهر سپاه
اهد قومی در آن میان گفته در کنار رسش عقیق نا سفته
نعره کافران بر اوج شده بهر هر یک چو بحر و موج شده
که بکندیم پیر را از پای سر و بستان فروز شرع آرای
شیر افکنده حمزه در میدان همچو سفتا و زان جوانمردان
سنگ موج بهانه بر کوه کافران نزد او گروه گروه

بک زره‌شنی
فطنت یعنی زیرکی
مازاغ میل کرد
اهدی قومی راه راه نمای قوم را
نتف ...
و نتف جمع او

تناهی مبالغه
طلق بالکسر حلال و خالص هر چیز
متمسک چنگ زدنه
عروة الوثقی کلام الله و شرع و گیسوی آن حضرت
شمه یعنی پرده

باکش بیکر دکین نه از غدرست — بلکه این کار کینه بدرست
دست احمد بریده سنگ ابی — سر جوشش بریده جان ابی
مجد او آسمان جان ملک — شرفش پاسبان بام فلک
بر دل خون نهر یقین — دین روان کرده در تکاب و تکین
بوده ماه آن سپهر فرخنده — که خور از روی او زند خنده
خنده نه ز حرص خور باشد — خور همه جا به مختصر باشد
ماه بود آن امام طارم قاب — پیش روی از جلال بسته نقاب
که بدیدندش آشکار و نهان — دین سعد و سینه سلمان
بار نبودند عیب راعیه — ضحر و بوجهل محنته و شبیه
زان همه کور و بی بصر ماندند — کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز — در دروازه قیامت باز
از درون و برون لطف بیان — بسته بر دیده در یچه جان
بود در بند کی و خاطر رای — سر و آزاد جویبار خدای
چشم و دین شان از لقایش بود — نور خورشید از لقایش بود
کرده از بهر طفل بی فرمان — تا در طبع راسیه پستان
از جو سوی جان برک غم — برک را دو دست روی کرده چو غم
همچو جنت بهار لطف قدم — آتش و تار کیش سرد و بهم

غدر یعنی مکر
ابی سرکش
تکاب مشهور
تکین نام پادشاهی
قاب قاب و نهر
غمر غافل

شمع بر او آن همای فرخنده — که خور از روی او زند خنده

در ذکر آفرینش و وجود او

عندلیبان باغ ان خوشگوی — در ترنم تبارک الله گوی
بر زمان حکم چون شهان کرده — بر زمین نان جو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران — بس کشیده بحکم بارگران
صد هزار آه از دو شنیده جری — نه الف در میانه بوده نه طی
جبرئیل آمده ز سدره بر او — بوده سوگند صعب حق بسرش
خلق را خلق او نوید کرست — نور ماه از جمال نور خورست
گنج همسایه شد و لیکن ش — رنج سایه نبود در خاکش
جز از و کس ندیده در بشری — در طلب گریه خنده و خنده گری
خلق او زیر این سپهر پرده — ز حمیا چو زرده در حمیا کرده
چون زبان از زبان خلق ببست — رفت و بر فرق فوق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد — عرش در پیش او خشوع آورد
تشنه دمی که بنشستی — کمر کوه قاف بشکستی
بهره و ادی وجود را تمام — زان لب و دیده مانده سلام
گل شکر داشت با خود از دل خود — زان نشد زایج ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد — ناگوار از فرح کی زیان دارد

اوه
تبارک اسم بزرگ ماه ابر
حری سزاوار
خشوع فروتنی

بود بحری همیشه محرابش — آتش عشق لم یزل آبش
از بی پیکرانه دریا بار — صد هزاران نهنگ دردم خوار
سالها زیر چرخ بی مدمی — تا گوارش چو خورد جانش همی
چون دم از حضرت سجود زدی — آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون آب تر گشتی — زهره در حال نوحه گر گشتی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز — بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی — یا ارحنا بلال را خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن — خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر از آدم و عالم — هین بیا تا سپید مهره دم
از دم خویش تا بپرده راز — بود او همچنین اشهب تاز
کرده بی گرم و سرد و بی تر و خشک — تیغش تربت عرب را مشک
گاه گفتی جهان مراست تبع — گاه گفتی اجوع و گاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر — تا زدی جز برای دین شمشیر
مهرش ادریس را بداد نوید — لطفش ابلیس را نکرده نومید
سایه پروردگان پرده غیب — از پی ننگ و رشک شیب و ریب
رفته زو در عطا چو چرخ کبود — تا بگردن در آفتاب فرود
ذوق و شوقش ز ننگ و نام کوتاه — چشم و حشمش ز روح و روح آگاه

ارحنا
ای بلال راحت ده مرا

اجوع
گرسنگی

اشبع
سیری

همه خلق از وفا و بسط و فرح — شرح این گفتها الم نشرح

در انشراح صدر و قلب او

وزر بر داشت در زمان از وی — در بکشاد و همچنان از وی
سینه را کز حق حکم باشد — در بگشاد و نشرح کم باشد
جان یکی فرع او بهفت ادیم — او یکی شرع او بهفت اقلیم
شور بی الکمیت ظاهر و معلوم — پیش از بوم و بام کلب الروم
همچو پیکان سوی همه بیکان — بی مدد آورده تیر بی پیکان
هر آن تا کنند در بن و بنیاد — چون فرو بیند از زفو کرباد
از پی جبرئیل گشت درست — آن جراحت با مر یزدان جست
دل او بود از خیانت پاک — چون اشکال هند تخته خاک
رقم او بود قسمت جانها — تخته خاک او ریزه و اجزا
انبیا گرچه محتشم بودند — هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نزد بی دونش — پیش بودند بها فزونیش
گرچه پیش اندمش ازین چه قیمت — پیشی صفر پیشی رقمیت
دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده
بخت او خوبهای پیر و جوان — خود وشش چون شکوفه مرجان
بود پاکیزه باطن و ظاهر — حال عالم ورا شده ظاهر

بسط
فراخی وگشادگی
الم نشرح

وزر
گرانی

ادیم
پوست جوال

کلب الروم
پادشاه رومیان فرنگ

صفر
خانه العظم [illegible]

شرع او در بصیرت و احسان | برتر است از قیاس و استحسان
او همه هست از جلال و بار | همچو جان از تن و یکی بشمار
چون فرو تاخت زآسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نفس کم بخت | چارچرخ و زیر پای اسپش تخت
پیش شاخی که نور بار آرد | تا زر زردهشت جان نثار آرد
خدمتش را ز بارگاه بلند | خواجهٔ سدره شد جلاجل بند
سفل نیل آب داده تا پسر او | از نشان سفال جب گر او
اندر آمد بخوی خوش عاطر | نسخت علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ماوی را | سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیدهٔ لاهوت | در صلوع جوامع ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم | قعر زندان عدل اسم دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود | در کم از لحظه بمن بنمود
واندر آنکه دلش نه پیت هیبت | گنج غیب عالم علویت
مصلحت را ز بهر عالم داد | هرچه گوشش شنید زبانش ستود او
چرخ تا شد جدا از گوهر اوی | ست از اندم گدا و گوهر جوی
آسمان از جمال او و زمین | خاک پری شدست و گوهر چین
نطق و هرچه در عقول نهاد | روح در دین قبول نهاد

استحسان
دلیل خفی

جلاجل
جرس که بر گردن بندند

سفل
ته هر چیز

عاطر
از عطر

وصف او روح در زبان آرد | یاد او آب در دهان آرد
محو گشت از بدایتش کبری | قدرعی شد بسعی او خیری
خلق او اندرین نکو عهدی | روح عیسی و قالب مهدی
چون درآمد صدف کش ازلی | پر گهر شد دهان علم و عمل
رهروان از احمد مختار | آنکه دین را ربود شد دینار
بگروهی که دین جو دینار زند | پیش او در جهد و آیین بند
نام او هم نگست با تقدیر | کار او هم نست با تیسیر
تا نگشت و لعل او دکان را | شمعها شمعدان نشد جان را
واسطه گیت پیش پرده سرای | چون از و در میان خلق خدای

فی تفضیله علی جمیع الانبیا

نور کز خلق او مؤثر شد | چشمهٔ آفتاب و گوهر شد
پیش آن مقتدای رحمانی | عقل ها حفص شد و بستانی
چون در آمد بمرکز سفلی | گفت دین را هنوز تو طفلی
وانگهی کرد دین پرورد انها | تا به پرورد و نور امینها
پیش او گوش گشته عقل همه | پیش او فاش گشته نقل همه
قدم صدق یافت نقل ازوی | از عقیله ربست عقل ازوی
هر صالح که مصطفی فرمود | عقل دانه که گوشش باید بود

قدرعی یعنی سعی کننده
تحقیق مستقاد
مطیع شد

تیسیر
آسانی

اناب
رجوع بجانب حق کرد

کرده مهمان ز بیم گمراهی — عقل کل را بامر آگاهی
عقل را او ز داور محراب — پیش او خر را کجا و اناب
پیش او عقل قد خمیده رود — تو بپای آیی او بدیده رود
نقل جان ساز هرچه او شد نقل — که بپایان رسی بحق نه بعقل
عقل تو در مراتب دل و تن — زندگانی دهست و وندان کن
عقل فرمان کشیدنی باشد — عشق و ایمان چشیدنی باشد
آن دو بیرون ز عقل و جان خرد — این بران آن بدین همی نیزد
شرع او روح عقل و جانست — رای تو دیو یار نفس منست
چون سران بد چشم زخم زنان — عقل را پیش شرع او کردن
هرکجا شرع روی خویش نمود — رای در گرد و سهم او فرسود
عقل خود کار سروری نکند — لیک با دین برابری نکند
هست با شرع کار رای و قیاس — همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد — رای عقل آنکه شعله افروزد

فی ذکر رحمته

چون تو بیماری از هوا و هوس — رحمة العالمین طبیب تو بس
هرکرا از جلال او بیدو بود — خود مصطفاش دایه بود
بت و دیوار بهر منت را — سیرت او سرای جنت را

خرزی
خورده فروش را گویند

معاتبت
از عتابت

گرد وانید ای سوا گوشان — بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگویند بر زبان خرد — هرکه دل داد و دین او بخرد
کاندرین کوچ پیر ازگوران — واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خیال شما — خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی — او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم و حس و خیال سغبهٔ تست — زان همیشه قوام بی ره تست
ور همت نوز و تهمت باش — چون همیز نزاهت باش
سخن او بهر تو را بهشت — ادب او ز ما نه ذلت زشت
پی او گیر تا سری گردی — خرزی زود و چو سروری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش — که نداری سپهر معاتبتش
سوی حق بی رکاب مصطفوی — نرود حاجت الهی بدوی
تا قدم بر سر فلک نزنی — با وی انگشت در نمک نزنی
شرع دین ساقی و شراب وی است — دیده نقاش آفتاب وی است
هرچه او گفت راز مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم وانگه چون قرآن — لفظ او جزم وانگه چون فرقان
دل بپرور که زیر ویست — هیچ تیمار دار چون او نیست
بهر تو از لطف تو رحیم بست — در شفاعت از آن کریم بست

از کرم نه هوا و از هوسی | مهربا تر ز تو نبینت بسی
سوی جان طیبه کی بوید | سنت پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ | گور ماند ترا ازان برزخ
گر تو خواهی که گردی او رایار | از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی | شرم دار از حرام هست شوی
باز آن کز حرام دارد خو | دوزخ او را ز شرع اولیتر
نه خدای جهان بر اهل نفس | گفت مولای مؤمنانم و بس
تو که جز در غم قنینه نه | سینه کم کن که پاک سینه نه
سینه و دل چو جای غی باشد | خانهٔ دیو و خیک می باشد
کی توان دید نور جان بی | از دریچهٔ مشک غبی
که شد او در کش از بلندی نی | ز آب و گل در چون شراب طهور
ای شده مانده زار و خجل | در جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فرو برد بجحیم | که و بد شهوتت شراب حمیم
در شکن بوم بام قلب سلیم | بکلامی و در گذر ز کلیم
در دوزخ نه از گره و بس | می نهی در بهشت دیگ هوس
که کشد شیر کبر و خوک نیاز | که زند مار حقد و کژدم آز
از برون سوخت تعلت شاد | ور درون عقل و جانت را و یاد

برزخ — حایل میان دو چیز
سفاح — زنا و مردم خونریز و قادر بر سخن
قنینه — صراحی
حمیم — آب گرم

مصطفی

مصطفی برکشت ره دوزخ | روحی او تحیت در دوزخ
گر ترا دیده هست و بینایی | چون ز دوزخ سبک برون آیی
تا ترا دانش است و دین دارم | در بهشتش بار دوست نگذارم
بی او گیرم و سپری کردم | پس پیر عقل افسری کردم
تا ترا ماند از دوزخ زشت | پیش پس ماند والضحی بهشت
سنت او برست بین برخیز | ور دوای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
همه زان پیچ و تاب آمد بیرون | در تماشاش عاقل و مجنون
آسمانش چو قطرهٔ باران | کاول و آخرش بود پیدا
اندرین کارگاه کون و فساد | کار و بار شرع بود فقر و جهاد
چون نعیم و درویش و ایوانش | من غلام غلام دربانش
با حسام خوش ز خدا حکم اوست | من غلام سقر چو ما حکم اوست
ملک ملک دین داد دست او | هر چه بابیست داد داد هست او

اندر درود گفتن و صلوات بروی آل و صلی الله علیه و آله الطیبین الطاهرین

تا بحشر ابدل رشت گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان سندیش | خورد دندان زبان خود اندیشش

برزخ
برزخ — چیزی که در میان دو چیز حایل باشد
برد — منقش ازینجهت
جومیان
فذلک — جمع حساب بعد تفصیل
خورد دندان

دوزخ از نام او چنان بیمد | که ز لاحول شیطان نومید
هرچه خوانی در آیت او دان | وآنچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار مشهورست | که دران بارگاه مزدورست
جان از آن در مقام عز و بقاست | که از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید | هست جان لیک پارگین پلید
خاک او باش پادشاهی کن | آن او باش هرچه خواهی کن
هرکه چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
عقل چون بر وجود او را نام | نفس کلی زند از آن کام
عقل کل با بهاش خیره شد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین در از هیچ عقل بگریزد | همچو پروین فلک برآویزد
عقل چاکر ابد دولت احمد | از بقا ساختند جیش ابد
جوهر جسم زان کان بگسست | در کمرگاه آسمان دو دست
ز آسمان گرچه بر فراز شد | تا زمینش نکرد باز نشد
که برآمد بحجت محمد | از جهان نهی بعالم پر
کیست جزوی که جز شفیع رسل | بر سر چنبر نار و بر سر پل
رشد قومی براه حق پویان | اهد قومی زخوی خویش گویان
گفته در گوش جانش حاجب بار | کای شهنشه سر از گلیم برآر

درایت: دریافتن باشد
پارگین: آب مستعمل
حشر: لشکر
جسر: پل
رشد قومی: راه راست نما قوم مرا

بخ نوبت زدند بر عرشت | ساختند از جهان جان فرشت
وز نشیمن او جهان جان گستر | عرش چون فرش زیر پا آور

در ترجیح او بر پیغمبران علیه و علیهم السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند | از وساده لبوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از پی جان | بهر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در صحن غرقه جسته | روح در چاکری میان بسته
تاج به بهر نهاده میکائیل | غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی رخت بر آورد لو | ارنی گوی گشته بر در تو
با شبانی تو عقد بسته بهم | در غم بچه عیسی مریم
بر گرفته ز عرش پرده نور | بر دهان نای مدح خواجه صبور
رفعت ادریس از ثنای تو یافت | سدره جبرئیل از برای تو یافت
خضر آتش بباد سینه پرد | آبحیوان خاک پای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی | چون گشادی تو قفل درویشی
شرف قاب از نقاب افزود | زینت عرش رفعت از تو بود
جان روحانیان دل تو نمود | وین زبرهنا دو شست کشید
اسمان هفت آسمان نهاده | سر انگشت در دهان مانده
هشت در جان طبع بی باده | هر صهیب و بلال تو بکشاد

وساده: بالکسر بالش و نیز نام کوهیست
قاب

هفت در مهر کرد همت تو / بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی درت / کامشب آیین عرض شکرت

شده از بویه رخت ذوالنون / آمده از بطن حوت بحر برون

صالح و لوط و هود منتظرند / حال پرسان ز یوشع و خضرند

هست داود قاری خوانت / جمله اصحاب صفه مهمانت

هست لقمان به حکمت بابی / چون سلیمان ترا وکیل سرای

پسر آزر است فرش افکن / پسر و همت مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار / با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن به روی تست اسحاق / چون سمعیل شهره در آفاق

شده یعقوب مستمند ضریر / از قدوم تو تیز بین و بصیر

یوسف اندر ره تو پیش نهادست / این تامین برده دست ثبات است

انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پرده غیب

چرخ هم از لقب زمین و دمن / اختران نور بهر زین دادند

از زمان آمدند بهر ثبات / جمعه و بیض و عید و قدر و برات

از مکان آمدند تا خشم / مکه و یثرب و حُجری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان دو دست نثار

نقل از لوح گشته نقل از تو / تحفه از سیر گرفته عقل از تو

بویه: آرزو

یوشع: ...

مقرعه: کننده میدان و تازیانه

ضریر: نابینا

حُجری: نام کوهیست در نزدیک مکه

لکهن از روزه ساخت بهر یقین / امت را ز بهر پست دین

لکهن از روزه مرد بینا دین / هوس هوش کرده بهر تو یقین

نفس کل آب رانده در جویش / عقل کل خاک گشته در کویش

فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو در القبانی

آمده دست آسمان کار / گشته انجم گسل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در / زآسمانها طبق طبق گوهر

قبه بر فرق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده

زحل و مشتری سیم مریخ / کرده خاک در تو تاریخ

شمس با زهره رهش افزایان / در کمست با زینت آرایان

تیر باریک فهم تیز اندیش / با قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا خزینه و درج

این همه طمطراق بهر چه است / این برون از خیال خاطرهاست

ظاهرش آن نماید از در دل / لیکن کل دل که بر دل از کل دل

گفته در گوش احمد مختار ازل / پی رطبهای علم و خار عمل

کای شهنشه درین سرای نی زن / قرآنت فرود سر ابرار

تو دُری کاخ و بام عالم را / تو تری تخم و نسل آدم را

تا زند خنده آسمان یقین / صبح ایمان بسوی شرع دین

لکهن: فاده حرام بود بهر پرستان و جدا حرام به وازند

بری

راست گویی ای سپهر تنگ‌بار / وی جهان خموش پرآواز
که توان در روی رحمت دیدیم / اینچنین نوبتی بزیر گلیم
جلگی با نقاب عالم خس / نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بپا توت گفتن و سفتن / گرد نازا میان زن کردن
کافری گشته از قدوم تو دین / کفر بکسیر فروشده بزمین
دین و کفر از تو موسی و فرعون / دین برون کفر در شده و بدرون
مغز پر جان همی کند مویت / گوی پر گل همی کند رویت
از تو و آن قامت کوش بسر / چه عجب زینک مست کوش بسپر
خاص تنها در که جان دارد / از پی چون تو مهمان دارد
برنه ای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است / این سراوان سرا سرای تو است
ز اقتلوا المشرکین گرد پند / زین لکم دینکم و لی دین چند
خط دیبت بر کشای نقاب / مبر پانیش کن بفتح الباب
در بیابان فروحنهم از پی / آب ها مل کن مغیلان کل
کوه سبب از خدنگ قاف نگاف / چرخ و در از فلک ناوک لاف
شرک پادار شد هلاکش کن / کعبه بتخانه گشت خاکش کن
و علی را تو این عمل فرمای / تا نهد بر عزیز کتف تو پای

اقتلوا المشرکین
لکم دینکم و لی دین
فلک
سفـ
سوراخ کنند بمعنی پیکان دو شاخ

کعبه از بت بحمله پاک کند / مشرکان را همه هلاک کند
محتمل کن تو از زبان سرور / دو جهان را چو گوش و گردن حور
از تو چون گفتی از ره فرمان / مرده چهل در پذیره جان
زانکه در خدمت دم آدم / جان و ایمان بهم رو ندهم
سر عصر و سی که ما در کن او / همتش جمله را ابتر او او
یافت زان پس هزار گونه فتوح / جانش نی رحمت سفارت روح
هر که گفتی بیاش راحت / صدق گفتی بدو که تعذ انت
زو گرفته شد قوت پیرایه / خرد و جان بصورت مایه

فی صفاته علیه السلام

برده بربام آسمان تختش / سایه بخت و پایه بختش
صورتی را که بود زاهل لباب / گردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانی داشت / هم معالی و هم معانی داشت
گهر رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام
مفخر جمله انبیا او بود / خسرو و میر مرتضا او بود
در جبلت جلالت او را بود / با جلالت رسالت او را بود
کعبه با ویه حرم او بود / غرض حکمت قدم او بود
جمعی باکمال بی شرکی / شجر پر ز برگ بی برگی

سفارت
روشنایی و خوشی
انت
تو
یسال
تاج که از ریاحین
در روز عشرت
بر سر نهند

روی او خوب و رای او ثاقب / از نسش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی / خوانده محیی اعظمش ماحی
صیت صوتش برفت در عالم / زیر پرش بوده روش قدم
وصف این حال مصطفی دارد / بوی خوش پای برکجا دارد
صاد و دال آب او صادق را / عین و شین عشق او عاشق را
کشته و زاده اندر ارکانش / پدر عقل و مادر جانش
مایه و سایهٔ زمین او بود / گوهر شب چراغ دین او بود
از درون نقش برنداشته باز / پرده دار سرای پرده راز
چون بیامد ز شاه راه عدم / نور می‌خواست مصطفی آدم
آدمش نور ملک چون بچشید / جان او جام اصطفا بکشید
منبع صدق در دو ابرو داشت / مدرج عشق در دو گیسو داشت
دید آدم که پایه وار قدم / هر دمی زد که در عشقش دم
عقل کل زو گرفته حکمت و رای / سایه از آفتاب یابد همای
پیش از آن کو ضعیف و بدخو بود / بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند

فی کرامته و عزته

آن بنان کو میان ما و زدی / کی دم از خانهٔ سیاه زدی
آن بنانی که کرد مه به دو نیم / کی کشیدی خامه حلقهٔ میم
چاک میزد قبای ما نجام / کی سیدی بار گیر خامهٔ خام
آنکه هر ظرف را دلش مظروف / کی شدی در زمانه بستهٔ حروف
آنکه شب را سفید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند
چیست جز شرع او نجانه راز / بر قبای بقا طراز طراز
زان لبان مع و زبان فصیح / گوشها را ازش چو ناق مسیح
ماه را هیبتش خسوف پذیرد / شمس شرعش کسوف چه پذیرد
برتر از عرش و فرش قدرش بود / قبهٔ عرش زیر صدرش بود
او نشسته به حضرت خلوت / سیر گشت از سرای پرآفت
قرب او چون ز بهر سجود / صدر او آب نجل برده ز وجود
درخ مصطفی ز تهمت نیست / برتر از قدر او بلند منی
او ره او همه صعود بود / در که او سپهری سعود بود
تا ابد حور و روح در عهدش / پای بسته بمانده در عهدش
گر گشاید چنبر افلاک / شرع او را از آن نیامد باک
اسپ گردون بماند از تاز و دو / مغفرش شرع او نیکی و کرد
نفسی کز هوای عشقش خاست / طاقت آن نفس ز خلق کجاست

عاقب — آخر آینده
حاشر — عاقب — صاحب حشر و نام رسول — افروخته — درخشنده
صاحی — محیی — آوازکننده
محیی — زنده کننده — ماحی — محوکننده
نور بهی و نور بهان — مژده کانی
مدرج — زینه پایه — درج
حرف
طراز — جامه علم
قبه — تارک سر و پیاله عجیب
نشرند
صعود — بلندی — سعود — نیکو شدن

آگفت
رنج و بلا

شور ازین آن نفس چه نمود   موج دریا چو آتشش فرمود
راه پیدا بود و پیدا نگفت   راه او چون نهفته نتوان گفت
ازپی جان آن سپر سادات   اشتر ما بکشش مراد و برات
ای دریغا که در جهان سخن   سر در انگشت میکشد ناخن

فی فضله علی الملائکه

شب معراج چون بحضرت رفت   با هزاران جلال و عزت رفت
چون بسدره رسید روح امین   هست فوقت ز مصطفی کزین
جبرئیل از مقام معلومش   بازگشت و بماند مخموش
گفت شاها کنون تو خود بخرام   که مرا پیش ازین مقام نماند
جبرئیل این سخن روایت کرد   با ملایک همین حکایت کرد
گفت زین عجز بازگشتم من   که بکرد نیاز گشتم من
چون شه کونین بیش نهاد قدم   حد ما نیز ماند زیر قدم
تا مقر بود در حدث ما را   مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من و ما مسئول   هر دو همراه حامل و محمول
او در من حالها همی پرسید   من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم برنهاد بر کونین   وا گذاشت دو جهت عینین
گفتم از زین سپس سؤال کند   هر چه گویم مرا ز دال کند

حدث
آنچه نو پدید باشد

عبث
بازی و بیهوده

حد ما نز آنچه ایم آن سپاس بود   لیک جان از قدم هراسان بود
بی خبر بودم از حدیث قدم   گشت ما را ضعیف پر و قدم
پیش از آنم نماند تاب جواب   گشت از آن حال جان من در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید   گفت با حق سخن جواب شنید
من نماندم و هیچ هم ندانستم   باز ماندم شدم حدث بسته
پیش ازین بود انجال نماند   حد ما نیز انجا قال نماند
زان سبب قاصر آمدم زان ره   که نبودم ز حال راه آگاه
دورا تا بخلق راه بود   چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم بس   هر چه مهجور وهم خاطر کس
چو بکه رفتنش فراز آمد   بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست   رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت   زان همی الرفیق الاعلی گفت
جسم در رسم بیخلل گشته   اسم در قسم لم یزل گشته
معنی از شرع رفته جسمی ماند   جان و تن برپرید و اسمی ماند
هر کجا او شراب دین بود   ساقی آن شراب حیدر بود

ذکر خلفاء الراشدین
[illegible] یه المهدیین

جان بوبکر خط او سط بود — نه ز خط بد ز عشق در خط بود
بخلافت چو دست بیرون کرد — ردهٔ اهل رده را خون کرد
جد بوبکر بود دین را جاه — دین بوبکر یافت تاج و کلاه
در سرای سرور مونس و یار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود میر عمر شهنشه دین — جان فدا کرد و مال در ره دین
از عمر عالمی منور شد — همه اسلام پر ز منبر شد
بر عمر شد در شریعت باز — بر عمر گشت ملک عدل دراز
دل و جان را عقیده عثمان — ساخته درج مصحف قرآن
دل و چشمش ز شوق در محراب — چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب
شرم او را خدای کرده قبول — شاد و خشنود از خدا و رسول
عین ایمان که بود جز عثمان — حجت این کالحیاء من الایمان
بعد عثمان چو حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سالار

فی فضیلة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی

ای سنائی بقوت ایمان — مدح حیدر بگوی از دل و جان
باد مدحش مدایح مطلق — زهق الباطل است و جاء الحق

خط: در سیم شدن و آزرده شدن

آن ز فضل آفت سرای فضول — آن علم دار و علم دار رسول
آن سرافیل غزو ناز علم — ملک الموت دیو آز ز علم
آن شدی کرده در ره تسلیم — هم پسر هم پدر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود — زانکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط — در که شرع را وکیل بشرط
بشنیده ز مصطفی تأویل — گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش — شاد زهرا که گشت وی شویش
خسرو چرخ تیز کرد او بود — در حدیث و حدید مرد او بود
تاج سنت بافر نو کرده — هر چه خود رسته بود خو کرده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید — جز بفرمان حسام برنکشید
خیبر از تیغ او خراب شده — سر آتش همه سراب شده
هرگز از بهر بدره و برده — خصم را خصم خویش نا کرده
سرعلو را که در کمند زبانی — نام بر دوستش ز بنده خدای
فخر از آل صخر بر بوده — بر سر پستخری به نقد نموده
خواب و آرام غره و عنتر — کرده در مغز عقل زیر و زبر
ازو ز کفر کل به آرنج — زر دین را الکاه دار نخ
هر که ناطق بود قایل او — وانکه قابل بود قاتل او

تأویل: تغیر و بیان

حدید: با کلر تیز ... آهن باشد

خو: درودن

صخره: یکی از سرداران قبایل عرب

قایل: گویند

کرده از حلق دشمنان جو سحاب — جامهٔ رنگ را ز خون سیراب
کنده و زورش در خیبر کند — در علم و عمل بدل ستده
جود او چون عظیم بود و کثیر — گشت مغلوب او سحاب و اثیر
بد دو تیغ آن هزبر دین فی تیغ — کرده اسلام را بهم یک تیغ
بود و تیغی زبان گوهرپاشش — که بدو کرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود — کافت جان شیر غران بود
بد دو تیغ آن هزبر ذوالفقار و زبان — کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم — شرع را کرده همچو تیر قلم
نور علمش چشنده کوثر — تاب تیغش کشنده کافر
در صف رزمهای او محکم — وز پی روح جان او محرم
زور او بت شکن بروز ازل — دست او تیغ زن براوج زحل
هم مبارز بعلم هم و امید — هم مبارز چو شیر و چون خورشید
کر شده گوش فتنه از کوشش — کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل بازوش از زمین دید خشم — دست فرزی بهای اژدی خشم
دست تیغش چو پای کفر ببست — پنجه‌اش کرد عدو بشکست
در مصافی که پای نفشردی — امنیت دولت که دست از او بردی
شب یلدا زناج از او بودی — روز هیجا هیاج از او بودی

اثیر — اثر نیر ... و اوج ... و آتش را گویند
مبارز — نخشنده
زناج — الستی
هیاج — جمع غبار
هیجا — کارزار

نه جگر بود و داعیه درویش — نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخت او زبان که کشتن — کاینچ تاوان برد و نبود آنچنین
آمد از سدره جبرئیل امین — لافتی کرده ورد المتقین
ذوالفقاری که از نهیب جدای — بهر نستاده بود شرک زدای
چون نه از خشم بود از ایمان بود — آرزو کافر کشیش یکسان بود
هم نبی را وصی و هم داماد — چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر ورد تو گیست — کفر در دین نزد تو زجهل یکیست
کس ندیده به رزم در پشتش — منهزم کفر از یک انگشتش
آل یاسین شرف بدو دیدند — ایزد او را بعلم کرده گزین
نایب مصطفی بروز غدیر — کرده در شرع خود ورا امیر
شرف او ز آن بجوانمردی بود جمیل — علم دو جهان ورا شده حاصل
این سرا پر از برای رنج و نیاز — وان سرا از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان به بند و رنج — بر سر آن سرای بی رنج

حکایت

در احد شیر حیدر کرار — یافت زخم قوی دران پیکار
ماند پیکان تیر در پایش — اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان — که همان بود مرد را درمان

آخت — کشید
غدیر — آب کم ایستاده
پیکار — جنگ و جدال

زود و دردی حبر ایحی جو دیدم | گفت باید به تیغ باز برید
هیچ طاقت نداشت با دم کام | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جانش | بهر بریدآن لطیف اندامش
جمله پیکان از آن تن بیرون | واو شده بی خبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی | آن چه خون اوست ای ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست | ور چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال دین حسین | آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو | بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو حجام | بازنا واده از نماز سلام
گفت حیدر بحق الله اکبر | که ورا زان الم نبود خبر
بفصاحت جو او سخن گفتی | مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر | عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی چو او مسلول | همی گشتی به وطریق جاهل
تو کشیدن چو کافری بیدار | تیغ در روی حیدر کرار
کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با حمایت سماحت اندر هم
خوانده در دین ملک محاربش | هم در علم و هم علم دارش
جان آزاد مردی و تن دین | خسرو سنت و تهمتن دین

عنف: درشتی و زبری
مسلول: شمشیر کشیده
سماحت: جوانمردی

شرف شرع و سایه دین او | صدف در آل یاسین او
قابل از حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
چشمها دیده ور ز دیدارش | سمعها شمعدان گفتارش
تیغ او تیر چرخ را بنیان | هم در خانه او بال و کمان
آن کجا آن ل و زبان بودی | فطنت تیر چون کمان بودی
سر بدعت زده به تیغ زبان | روی سنت بشسته ز آب سنان
کرده از لعل درگه امت را | پیرهٔ گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر | درج در یک سخن دو درج گهر
محرم او بوده کعبه جان را | محرم او بود شیر یزدان را
بوده با آسمان تاش خلیط | بر بسیط زمین چو چرخ محیط
در دیار عرب براعت او | در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را ندیم | نور اقبالش اندر آن اقلیم
صدف صد هزار بحر دلش | شرف صد هزار عرش گلش
ای برهنه شده ز رحمت ظرف | واو برون آمده ز پرده حرف
تا بر آن حد شده مکرم بود | کو کشف رموز اسلام بود
هر که جستی مخالفت در دین | کردی او را به زیر خاک دفین
مصطفی را مطیع و فرمان | همه بشنیده ز دین کمیم

رزانت: استوار
مهبط: جای فرود آمدن
رزانت: استواری
بنیان
فطنت: زیرک دانا
شهر قرار
خلیط: آمیخته
براعت: تمام شدن در فضل و گذشتن در دانش از یاران

هر که تن دشمنست و یزدان دوست / دانکه الراسخون فی العلم اوست
حیدری کش خدای خواندی شیر / کی زوی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد / لیک صد گور زنده بگذارد
رحمت دین چو حرف جان آراست / زحمت حرف میش او برخاست
کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج نامهٔ تاویل
علم او را که ضحه کرده عموم / بوده جز محرم و عرب محروم
بحر علم اندرو بجوشیده / جاده را به ز تیغ دیده
رازدار خدای پیغمبر / رازدار پیمبرش حیدر
عقل در آب دوش آغشته / سهو در کرده نیش ناکشته
لفظ قرآن چو دید در دوشش / خویشتن جلوه کرد در هوشش
کرده از عقل و نما آمیزه / طبع با راز و چشم خاطر تیز
عشق را حب بوده دل اکان / شرع را دیده بوده دین جان
مصطفا از برای جان و تنش / نه برای کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
ذات باری ازو ستم دیده / ناشنا دین ما پسندیده
فضل حق مشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او
دیو گردیده در علامتش / عقل گردیده در مداحتش

الراسخون فی العلم: کسانی که استوار اند در علم
اغشته: [illegible]
عشرت عشیر: [illegible]
ملاعبت: هر دو بمعنی بازی آمده است

بازوان بسته در جهان نبی / در دل نقش نقش را زینبی
بهر او گفته مصطفی آله / کای خداوند وال من والاه
که خدای نامه جا کرادی / خواجه را روزگار تنها وی
در سفر پیش آن قوی ایمان / بود چون ماه شمس دبیر دبران
کی شود آنکه ماه دین با او / تیغ تاج ثریا ز او
لی کرای عقد پیش ازین بودست / در ابد با ازل قرین بودست
با ثریا ثری برابر شد / چون علی با نبی برادر شد
مرد را عقل رای زن باشد / سغبهٔ فال گوی زن باشد
فرش توحید جانش بود / حصن اسلام تیغ دو دستش بود
مرتضی کرده بهر دانشش / همره جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح کالبدشان دو
دو در رو منبع چو اختر گردون / دو برادر چو موسی و هارون
هر دو یک در یک صدف بوده / هر دو پیرایهٔ شرف بوده
ازلی سایهٔ بیکد و عفیف / سورهٔ هل اتی در لطیف
در منظوم مصطفی کانش / لوح محفوظ با دشا جانش
سایه حاکم انش از حلم / قدرت عاشقانش از علم
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین

وال من والاه
ثریا: پروین
سغبه: فریفته
حصن: حصار
مرتضی
رغیف: کردهٔ نان

سرّ توحید اندرین گلشن / پیش جان عزیز او روشن

با وی عدل جوی همچو بهار / حاکمی سخت مهربت نهاد

در ره خدمت رسول خدای / اندرین کارگاه دیو نمای

با کسی علم وی نگفت استاخ / زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سالک ملک اشکار نهفت / جز با مردان سرّ شرع نگفت

ابن عم رسول و شوی بتول / در دین را بدو سپرده رسول

چون تو انگشت چاه کفر انباشت / جاه دین هم بکه تو اند داشت

همتش ... وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود

قوّه حسرتش ز بهر نماز / چرخ را داشته ز رفتن باز

باز اندر دل علی همه سو / عرش و کرسی چو نیم دانگ تسو

رزم لطف آب خانه اوست / کعبه اهل فضل نامه اوست

خانه او چو یار شد با دوست / سمط لولو زنیک نقطه سوست

زانکه بینش ز غیب آگه بود / دل او در دانش همه بود

شمعی یاد کن زنیک جا / خام کی باشد انجمن خانه

هر یکی عنبر و صد هزار غرر / هر یکی دال و صد هزار درر

آن سخنها که در ضیافت حنیف / بود نشاده بود سوی حنیف

هر یکی لفظ گو او کردست / سر انگشت مصطفی کردست

استاخ
گستاخ

سمط

عیب عور

ضیف

حنیف

ضیافت

نه به هنگام کودکی پدرش / بهر دندان دمکی صاحب حجرش

سر انگشت در دهان آورد / قطره آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش اثر کرد / انگهی در دهان حیدر کرد

داد در وی ز علم و حفظ سخن / سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایه اش / سر انگشت مصطفی دایه اش

سر انگشت او شکاف آمد / نطق حیدر چو کوه قاف آمد

لاجرم زان غذا و زان انگشت / دین همی پرورد و کافر کشت

گفت او را رسول حبابش / کای خدا از بدان نگه دارش

نطق شرع از نهای سیرت او / مصطفی خواندش از بصیرت او

آمدی در نماز از پی بیم / دل و رخ همچو جان یتیم

زحل اندر محل خود حیران / چشم ها سپید سوی سر نگران

بتعجب ز زخم تیرش تیر / پشت همچون کمان و رخ چو زریر

علم او از برای یک تعلیم / کفته در پیش مال ما زر و سیم

چون دو تو دیده بد ازین و از آن / گشت حیران از آن ل و قرآن

دیگری را و پیش ای عنا / نشوم منبر در جوال شما

تا دگر باره در سخن ندرین / خنده و چرخ را تهمتن دین

چرخ بر اسمای علم او بود / وسر راکد خدای علم او بود

هزاهز
جنبش دل که از ترس
بهم رسد زربیر زرد

رزین
استوار

حلم را کار بست روز جمل ‌‌ عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفین ‌‌ با عدو کار بست رای رزین
روح را او فتوح و او کرد ‌‌ در میان سجود جود او کرد
تاج حلمش گذشته از پروین ‌‌ تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید ‌‌ لیک خصمش بر او همی نالید
سهم او دوام دیو جاهی بود ‌‌ حرج را از درس الهی بود
خاتم از چه جدا و بر در راز ‌‌ ملک آنجا جز او نه بنده باز
تیغ رحمتش منیر بود منیر ‌‌ لجه علمش عذب بود عذیر
چون نمود او بدشمنان دندان ‌‌ تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
خشم با رای خویش یار نکرد ‌‌ جز بدستور رایج کار نکرد
گر سپهری بر زوی از تو نه بافتن ‌‌ اول این سر بدی لگام آهن
گر تهور چو جنگیان کردی ‌‌ روم را همچو زنگیان کردی
مهر و کینش ولیل مهر و دان ‌‌ حلم و خشمش حدیث جنت و نار
آبرویش ببرده آب نهنگ ‌‌ باد عزمش نشانده باد و خاک
گرد چون کرد نام رخش سوار ‌‌ دامن کوه را گریبان پار
صخره چون زخم دست تیغش دید ‌‌ جان بساعت ز جسم او برمید
ذوالفقار را ز نهیب شمشیرش ‌‌ دید بر جان خویشتن چیرش

شیر یزدان چو بر کشیدی جنگ ‌‌ روی گردون شدی چو پشت نهنگ
نیش تیغش برانی بیک و نبرد ‌‌ همچو مردم کیا نمودی مرد
از برین عالم و دران عالم ‌‌ اوست با کار حلم و بار علم
هر دو کوتاه داشت تا با ست ‌‌ از برون دست و از درون با
دید چون خلق وجود و علم علی ‌‌ مشک خون شد در گره از خجلی
بر قلیلی ز قوت قانع بود ‌‌ ز بلی حرص و بخل مانع بود
گر نبودی اسد بزنگ حقوق ‌‌ گردی او را ورین کهن صندوق
چرخ پیری و خاک ره گذرش ‌‌ عقل زالی و عاشق نظرش
خوانده بر گرزه پیری و چرخ ‌‌ سه طلاق و چهار تکبیرش
کودک از سرخ و زرد رنگیبد ‌‌ مرد را سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد ‌‌ شیر ز آتش همیشه بگریزد
حکم و غرعادت علی باشد ‌‌ شیر را تب ز بد دلی باشد
بود پیوسته در قبیله و قیل ‌‌ نیکی تا بدر و چشم عقیل
فلکی بود چون خرد گستاخ ‌‌ عالمی بود همچو روح فراخ
دل او را چو رای برهان کرد ‌‌ چرخ را عرش تنگ میدان کرد
او دل عالم معانی بود ‌‌ لفظ او آب زندگانی بود
عقد او با بتول با پیوندی ‌‌ بود در زیر سایه طوبی

تنگ ازو شد بدو جهان سترگ / که جهان تنگ بود مرد بزرگ

صفت حرب صفین و شهید شدن عمار یاسر رحمه الله

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار و دست بست

زود عمار یاسر آمد پیش / که فدی کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آورد / ور شوم کشته زنده انگارد

سال او در گذشته از صد و بیخ / تیغ را بر کشید زود بیخ

چشم خود را عصابه بر بست / بر بسی ربها ابر پشت

در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب

گرد جولان بگفت تکبیری / سفله مردمی ورا بزد تیری

سبک از اسپ خود به زیر افتاد / در زمان جان برنج و درد بداد

چون بدید این قدر ورا ازشان / زود بر داشته آه و فغان

که شنیدم من از قول رسول / که بگفت این سخن بنوح بتول

گفت عمار بس همایون است / قاتل او بد انکه ملعون است

این زمان کشته شد چه چاره کنم / دل ازین رنج و درد پاره کنم

همه تیغ و سپر بیفکندند / خود و مغفر ز سر بیفکندند

عمر عاص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید

گفت ظن شما خطاست چنین / این همه گفت و گو چراست چنین

انکه

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء

انکه صد ساله را بحرب آرد / پیشکی زود کشته انگارد

پس علی بود قاتل عمار / نیست جای ملامت و انکار

جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند

انکه را گر ازین غلط باشد / مرد خوانی ورا غلط باشد

با چنین کس علی نیامیزد / شاید ار عقل زو بپرهیزد

او چو خورشید بود و خصمش میغ / میغ کوتاه کرد از پی تیغ

او ز خصمان سپر بیفکندی / حلم را کار بست یکچندی

خصم را روز چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد

کرده خصمان او چه بیهده حجه / مطبخ اینجا و دوزخ آنجا به

آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه عناد

در ره دین زنگ زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند

هر که باشد خوارج ملعون / واجب آمد کشش بریزی خون

مصطفی گاه رفتن از دنیی / چون بسنجید منزل عقبی

جمله اصحاب مر ورا گفتند / که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نکو کنند نگاه

او ز خصمان چو نام بود بننگ / او ز مردم چنانکه لعل از سنگ

زان ازو خصم را فزونتر بود / که خرد را امام حیدر بود

مرد را چون زبس بود خورشید / سایه پیشی کند ورا جاوید
اولها نی ضیا کز بدیهی / سایه زان پیش او دو بدیهی
خال‌ها بود خصم او حالی / لیک خالی ز خیرها خالی
خال مشکین نبود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سفید
آنکه مرد دغا و تلبیس است / او نه خال عمّ بل ابلیس است
شیر حق زین جهان بپرهیزد / سگ بود کز کلیچه بگریزد
هر کرا خال زین شمار بود / با علی مرد را چکار بود
گر همی خال‌ها بدیت ناچار / پور بوبکر را تو خال شمار
از چه مخصوص شد بخالی‌ها / ابن سفیان زیان خالی‌ها
آنکه جز ابله و منافق نیست / شرم مخلوق و ترس خالق نیست
تا ببخشد روح خواهد و تن صدر / روزی بی مدر خواهد شب قدر
با علی کی بود مخنث دوست / کی ز زهر حرام با بت اوست
آنکه خوارنش همیشه با نان بود / هم دعای رسول یزدان بود
دشمنش زیر چرخ کور کبود / کیسه بر کاسه بر نتواند بود
دور دور مد در جز او سرشت / باغبانیش زیبا عنای بهشت
دین با غنی میان خوف و رجا / طمع لقمه دان و بیم قفا
پس تو گویی که حزم و حلم و وقار / بود با حالت معاویه یار

بنی بر وردن از حلیمی نیست / علی آرزدن از حکیمی نیست
کی بود آن کسی حکیم که او / در دکان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد برود / سینه را همچو قلعه الموت
از برای وسیر روغن گاو / معده چون آسیا کلو چون ناو
آنکه بر مرتضی برون آید / نزد عاقل حکیم چون آید
آنکه زابلیس حیله جوید و غدر / او خود از درس او چه داند قدر
نه علی از خسان زبون بودی / شیر با کاو میش چون بودی
جانب هرکه با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست
هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او
نشوی غافل از بنی هاشم / ور ید الله فوق ایدیهم
صورت ملک که روح خداست / از پی مرگ صورتی مکداشت
ملک معنی گرفت و ملک براند / آیت هل اتی جهان بر خواند
داد حق شیر این جهان همه را / جز خطامش نداد فاطمه را
ای سنایی سخن دراز مکش / خامشی به ز قصه ناخوش
لعل ما داد و هر دینار را / زهر مر نور چشم زهرا را
جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی حال و ماه آسوده

قصه ابن ملجم علیه لعنه

پسر ملجم آن سگ بی دین ‌ ‌ آن سزاوار لعنت و نفرین

بر زنی گشت عاشق آن مشئوم ‌ ‌ آن نکونسارتر ز راهب روم

بود آن زن ز آل بوسفیان ‌ ‌ منعم و مالدار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او ‌ ‌ کفو شد در میانه عاین او

گشت ازین سر معاویه آگاه ‌ ‌ مرد را گشت جمله کار تباه

گفت کار تو با کمال شود ‌ ‌ وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیردلی ‌ ‌ همت کابین حره خون علی

گر تو فارغ کنی جهان زین کار ‌ ‌ بفزودت بنزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زر ‌ ‌ نرساند ترا کسی آسیب

اسپ و مرکب دهم ترا پس از آن ‌ ‌ بزیی در جوار من آسان

مرد مدبر ز بهر عشق زنی ‌ ‌ اندر افکند در جهان محنی

آن چنان اصل جهل بوالهبی ‌ ‌ خیره بگزید خون چون علی

رفت زی [illegible] از پی این کار ‌ ‌ آن چنان خاکپای رهمقدار

این سخن جمله با علی گفتند ‌ ‌ وین چنین فتنه هیچ ننهفتند

قاتل تست مرد را تو بکش ‌ ‌ داد وی را جواب مرد بهش

گفت دیگه تقبل قاتل خویش ‌ ‌ کس نکردست سی ره بدکیش

مرد فرهنت نگاه داشت بکار ‌ ‌ کرد بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد ‌ ‌ آن چنان بی حفاظی از سر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز ‌ ‌ میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد ‌ ‌ گاه روزست بر دار ازین برد

سفله از خواب خوش چو شد بیدار ‌ ‌ تیر صد شست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول ‌ ‌ آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش سگ بد پشت ‌ ‌ کرد بدان زخم صعب مرد نکشت

مردم از هر طرف فراز رسید ‌ ‌ پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال ‌ ‌ کرد از او میر زخم خورده سوال

که کرا فرمود مر ترا این کار ‌ ‌ داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود ‌ ‌ کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن امام علی در حال ‌ ‌ خاندان زان سبب گرفت زوال

شاه کردند مرد را پس از آن ‌ ‌ رفت وقتی سوی جهنم جان

وانکه فرمود شادمانه بزیست ‌ ‌ این چه حکمت یارب این خود چیست

فی فضیلت امام حسن علیه السلام

ای سنائی بگو چو خوب سخن ‌ ‌ در ثنای گزین میر حسن

قرة العین مصطفی گزین ‌ ‌ شاه اسلام شرع و خسرو دین

بو علی آنکه در مشام ولی — آید از گیسوانش بوی علی
قرة العین مصطفی او بود — سید القوم اصفیا او بود
آنچنان دُر و دران صدف او بود — انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را — دین و دل حبیب و مولا را
چون بهارست بر وضیع و شریف — منصف و خوب و دین و پاک و لطیف
فلک جاه و کوه زهره دواج — قمر تخت مهر پروین تاج
در سیادت شرف موید او — در رسالت رسول سید او
حسبتش در سیاست از سلطان — نسبتش در سیادت از یزدان
چون علی در ولایت نبوی — گوشه داعی و عدوی عدی
نامه دوست خاکی دل او — دوست را چیست بوزنامه
قره بوده از دل زهرا — جده او خدیجة الکبرا
زهر قهر عدو هلاکش کرد — فقد تریاک دردناکش کرد
پاک ناید ز مردم بی باک — عود ناید ز دود چوب اراک
ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود
وانکه ازان واسطه چشید زهر — وان ز دشمن همه کشیدن قهر
بجهانید جانش از ره حلق — برهانیدش از دناءات خلق
پای باطل چو دست بر تابد — دل دانا بمرگ بشتابد

روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو به ز گور مدان
چون جهان حیز را امیر کند — زال زر رنگ چون زریر کند
گرچه این بد بروی او آمد — پشت اقبال سوی او آمد
بود با این ورم ولی شب و روز — همچو خورشید شهره و بهر افروز
خواسته چون خرد ز بهر پناه — خرد از منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر شرع — راسخ اصل بود و شامخ فرع
می پسندد مرقدش برتر از افلاک — مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل جگرش — باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش — خاندان نبوت و شرفش
کرده خصمان بر او جهان فراخ — تنگ کرده در دمکه در واخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد — او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست — بی گناهی در اشتن خواست
بس سیم بار عزم کرد درست — شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرده بدادش آن ناپاک — که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر — بر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و محنت — باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین — آن مرا شرف را خوریت وزین

زهر جان مر ترا که داد بگوی | گفت غمزا چنین بود نه نکوی
آنکه فرزند بود و آنکه داد رضا | خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم بر فروضعف الحال | کاندرین حال هست جای مطال
جعده بدبخت اشعث آن بدزن | که ورا داد جام زهر بفن
که فرستاد مرد را بکوی | بر زمین زن سبوی لب بر جوی
آنکه بودش که یافت این فرصت | گر برد باد تا ابد لعنت
که پذیرفت از دو درهم الوف | زر و گوهر که نیست جای وقوف
لولوی همند عقد مروارید | که ز میراث و مال هند رسید
کین نکو عقد مر ترا دادم | بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی | خویشتن را تو نیکنام کنی
به پسر مر ترا دهم بزنی | مر مراد خودی و جان تنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش | لیک زان فعل بد نشد سودش
آنچه پذرفته بود هیچ نداد | مرد را در دهان مار فتاد
جان به بیهوده کرد در سر کار | تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی | چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدا | بر چنین باد تا بروز جزا
خبر آن دل پر آذر او | نشنوی جز که از برادر او

فی فضایل

فی فضایل امام حسین علیه السلام

پسر مرتضی امام حسین | که چنوی نبوده در کونین
شرف دین اصالت نسبش | حشمت دین نزاهت ادبش
اصل و فرعش همه وفا و عطا | عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر | خلق او همچو خلق پیغمبر
پیش خشمش حقیر بد دنیی | نزد عقلش وجیه بد عقبی
بر خوش انس یافته زهرا | کرده بر جانش سال و ماه دعا
در سرای فنا و کشور دین | بوده در صدر ملک کوثر دین
قابل از حق رزانت او | مهبط وحی حق [illegible] او
بازوانم همی بصیرت او | شجرهٔ هر یکی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی فرع و نسبت | هم زکی تخم و هم بهی زینت
آن بهی طلعت بزرگ نسب | آن ز علم و ورع چراغ عرب
نبوی جوهری ز بحر جلال | یافته از کمال صدق جمال
بر رودی و سینه در دیدار | راست مانند احمد مختار
دور از نجمهٔ مصطفا بوده | صدفش پشت مرتضا بوده
اصل او از ورای مختفی | بوده جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید | او ز احمد چو نور از خورشید

در صوان هدی صیانت او — دن دُر دین ذات او

عقل در بند عقد و پیمانش — بوده جبریل مهد جنبانش

بوده او سرو جویبار هدی — سرو با تاج و باد و اوج و دو

سنبت فر نباهت سرفش — منصب دین نزاهت لطفش

اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان یقین

اصلها ثابت اشارت حق — سوی این سرو گفته مطلق

جگر گرم او ز آب زلال — منع کردند اهل بغی و ضلال

کرده چون مصطفی با صل و کرم — شرف و عز و خلق هر سه بهم

عشق او اولیست بی آخر — راز او باطنی است بی ظاهر

چون طباشیر وقت تأثیرش — جگر گرم را تباشیرش

خشم از دو اصل او ندارد خشم — او جگر گوشهٔ پیمبر و خشم

شده عقل شریف با سرفش — سایه سایه ز آفتاب گفتش

منبع اصل و فرع او دل و جان — سنبت بذر و زرع او ایمان

شاخی از بیخ و باغ مصطفوی — دری از درج حقهٔ نبوی

اندر و پیش سرو پیش گیا — بوریا وار نیست بوی ریا

بوده بهرام جیش و نصرت را — بوده ما جمید جشن و عشرت را

باد بر دوستان او رحمت — باد بر دشمنان او لعنت

در صفت حرب کربلا و مکر عمرو عاص و عبید زیاد لعین

دشمنان قصد جان او کردند — تا دمار از تنش بر آوردند

عمرو عاص از فن و رای زند — شرع را خیره پشت پای زند

بر یزید پلید بیعت کرد — تا که از خاندان بر آورد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت — جمع از دشمنان بر او بگماشت

تا مر او را نماند و تحمیل — از مدینه کشید در منهل

کربلا چون مقام و منزل جست — زاده آل زیاد بر وی تاخت

راه آب فرات بربستند — دل او زین عناد و غم خستند

شمر و عبید الله زیاد لعین — روح شان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم — نز خدا ترس و نه ز مردم شرم

سرش از تن به تیغ ببریدند — واندران فعل سود می دیدند

در دمشق اندرون بر یزید پلید — منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد — تکیه بر دین و امانی کرد

مبتنی از قول خویش املا کرد — کین دیرینه جست و انها کرد

دست شومش بر ان ثنایا و دندان — زد و تقیب از نشاط و دل خندان

کینهٔ خزرج و حدیث اصل — وان مکافات زشت و دو عمیل

شهربانو و زینب گریان — مانده در فعل ناکسان حیران

سر برهنه بر شتر و پالان	پیش ایشان زده دل نالان

علی الاصغر اوفتاده بپای	وان سگان ظلم را بداده جفای

عمر و عاص و یزید و ابن زیاد	همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده آن سگان اصرار	رفته از حد بدده انکار

هیچ ناورده در ره بیداد	مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسو انداخته مجامله را	زشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد	بوالحکم را گزیده بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته	عهد و پیمان شرع بشکسته

در صفت کربلا و نسیم مشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم	کز بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک	وان عزیزان به تیغ دلها چاک

وان گزینی همه جهان گشته	در گل و خون تنش بیاغشته

وان جهان ظالمان بدکردار	کرده در ظلم خویشتن اظهار

حرمت دین خاندان رسول	جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین	چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار	گر از آن تاج خوبتر بنثار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان	بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین پیاده گمره جان	عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین	ابتذال چنین بتر در دین

فاطمه جمله جامه بدریده	خون ببارید بیش از دیده

مصطفی رو بپا خراشیده	علی از دیده خون بپاشیده

حسن از زخم کرده جامه کبود	زینب از دیدها برانده رود

شهربانوی پیر گشته حزین	علی الاصغر آن دو رخ پرچین

عالمی بر جفا دلیر شده	روبه مرده شرزه شیر شده

کافرانی در اول پیکار	شده از زخم ذوالفقار فگار

همه را بر دل از علی صد داغ	شده همسر قرین باغی طاغ

کین دل بازخواسته ز حسین	شده قانع بدین شماتت و شین

التمثیل فی اشتیاق مشهد المعظم

بود در شهر کوفه پیرزنی	سالخورده ضعیف و ممتحنی

بود ز اولاد مصطفی و علی	ممتحن مانده بی نبی و ولی

کودکی چند زیر دست و یتیم	شده قانع ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامداد پگاه	کودکان را فگندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون	دیده از ظلم ظالمان پرخون

در ره کربلا بایستادی	برکشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی گوید
وین گو باد را همی بوید

پیشتر زانکه در شود در شهر
بر گزیند از نسیم مشهد بهر

شود از هر دماغی آلوده
باد چون گشت شهر پیموده

حظ این باد جمله بر دارید
سوی ما اهل خصم بگذارید

من غلام زنی که از صد مرد
بگذرد روز بار و برد ابرد

قدر میر حسین چو بشناسد
وز جفاهای خصم بهراسد

صفت الاصرار الاعداد الباغین

آدمی چون بهشت دست از صحبت
هرچه خواهی بکن که فاصنع شئت

هر که راضی شود بکرده زشت
نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آن کسی خندد
گر بلی خویش نار بپسندد

دین بدنیا بخیره بفروشد
بکند نیک و در بدی کوشد

خیره راضی شود بخون حسین
گرچه زن بود و فقش از ثقلین

آنکه را این خبیث حال بود
مومنان را کی این خیال بود

من ازین این خیال بیزارم
گر بدید نیز هم دل آزارم

پس تو گوئی یزید بی منت
عمرو عاص پلید بی سنت

مستحق عذاب و نفرین است
بدره بد فعال و بد دین است

لعنت داد گر بر آنکس باد
که مر او را کند به نیکی یاد

من نم

من نیم دوستدار شمر و یزید
زان قبیله منم بعید بعید

از سنائی بجان میر حسین
صد هزاران ثناست دایم و دین

در پند و موعظه بخردان

دین چو نگذاشت از جوان مردان
خلق در دین شدند سرگردان

دست دین از ردای جهل فطن
پنجه وار پشت پای مزن

سنگ کین از بغل برون انداز
سنگ نباشد روا بجای نماز

با سلاطین گدای بی نیرو
شاه بیدار کم زند پهلو

خیره با جهل تا کی آویزی
رنگ ادبار تا کی آمیزی

عبرت از کوی عقل رفت برون
در غم آنکه این چه با آن چون

چون ورع چه آلت عداوتست
سنگ بر شیشه از شقاوتست

سخن از کوی عقل باید گفت
در معنی بعقل شاید سفت

دیو مردم ز پند من دور است
خر نه بیند فرشته معذور است

کی کند جلوه عز اللهی
قدس لاهوت بر در لاهی

دور دورست ساهی از شاهی
همچو راز آلهی از لاهی

من ز ردی نصیحت این گفتم
آدم پند داده و رفتم

در تو پند مردمی نزد او زی
عیسی را طبیبی آموزی

صورت عقل پند بینوشد
جامه جهل بخرد پوشد

آتش خوی تو چو خاک سیاست — آب روی تو زآن چو باد هواست

مده از دست پس بهشت و گزین — از پی بانگ عامیان دل و دین

از پی عامه کس مری نکند — خر عامه بجو کری نکند

من نمودم ترا طریق نجات — گر ندانی تو دانی و ترهات

گر ز من نشنوی تو پند پذیر — تو و دیو تو و زنی می گیر

ذکر فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الدریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابی حنیفة نعمان بن ثابت الکوفی رضی الله عنه

همه را باز رای نعمانی — آشتی داده با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی — مرد دین بوحنیفه کوفی

همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاده اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محبت حق

دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار

پیش وای ائمه دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود

کرده توفیق پادشاه خویش — شاه شاهان رعایت خردش

از پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او

دیده ملی وسطه حکایات نقل — چهره سنت از دریچه عقل

حجت اصل و فرع ایمان بود — نعمت خوان شرع نعمان بود

چون پیمبر در اصول ثابت بود — چون نبی کار کرد و راه نمود

روزگارش بعلم مستغرق — حجله آسوده از جدال فرق

شحنه راه دین صلابت او — روح عشق نبی متابعت او

راه دین بر خلایق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته وان ره کیش

برگرفت از فلک پلنگی را — دور کرد از جهان دو رنگی را

علم او کرد جمله را یک رنگ — گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود — تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت — تا چو خورشید بر جهان برتافت

تیغ از روی خصم برکشید — سپر از هیچ خصم در نکشید

قابل آتش نبوت بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانه جود — بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریشان کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد

درد و بوحنیفه کوفی — پاکان همچو خرقه صوفی

باز هر کمال کسب یار — دستشان چون قبای روز بهار

صدق او در فضای قدوسی / بازگشته چو بال طاوسی

همه خود را گرفته اندر چنگ / همه با دین و سنت اندر جنگ

داده او را برای دولت دین / دل و جانش ز علم و فضل یقین

چون ستد آز و کبر از ملکت / پس نه علم تو باد و به علت

نقش معنی ز خط او در صدر / بود روزی نهفته از شب قدر

بخت او چون بهار پیر جوان / خردش چون شکوفه پیر و جوان

حزم از علم او و دانش کل / گو برامت نگاهداشت اصول

بر روانش ز ما درود و سلام / باد تا حشر کن مدار سلام

از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیده عام

هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بود عیال

فی فضیلة الامام العالم العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشریعة امام الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء والحکام مفتاح الفقه محمد بن ادریس الشافعی المطلبی رضی الله تعالی عنه

چون فرو شد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی

درس دین ساخت از پی تدریس / صدر سنت محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرده بر دین

بخود

بخود از عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن در باخت

مصطفی گفته او شنیده بجان / زان نبوده بشرع در برهان

از حدیث پیامبر آنچ خوانده / بر خودش اعتماد نا مانده

آنکه مانده چو ضایع دهر / کرده خصمان دین حق را قهر

بوده در راه دین امام بحق / که امانت ورا ز مطلق

همتش دین فروز حرص گداز / نطقش فتنه سوز شغل گزار

کرده شاگردی حدیث نبی / غاشیه بر کتف ز پیش وصی

راکبان ورش اثیر فرس / همرهان وشش عبیر نفس

جود او همچو کعبه آمینه جوی / خلق او چون بهار خندان روی

شرع را کرد خدای این خانه است / فقها را قبا غلامانه است

در تراجح ز خلق و خلقش جس / در ترفع ز علم و حلمش دین

دین مرفه بخوب گفتارش / همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعد است / جود از ابر و لاف بر رعد است

گر برآ کنده زو شده از بهش / سنت مصطفی ازو شده فاش

هر حدیثی که مصطفی بگفت / شرح او داد و علم او بنهفت

کلک او شد خزانه اسرار / درس او راز فرشته بنظار

گاه تدریس گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم

کام دل کاشش چو مرکبان نگار — نار دو نورش چو روز نگار بهار

ظاهرش مه بر بر — خاطر عاطرش مصپهر سپهر

واعظ عقل و حافظ منزل — محرم عشق و محرم تاویل

جیش طالوت را سکینه حلم — امت نوح را سفینه علم

صورتش حسن علم و دانش بود — زانکه نسب پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود — بی شکی سرفراز جیش بود

هست کوته ز بهر شرع و شعار — دست او همچو زیر پوش بجار

دین از او یافت زینت و رونق — ورع متفق شد بذوق

یافته حله و صفا و صفات — دست و کلکش نگار شرع نبات

از غرور سپهر مومن ظن — وز مرور زمانه مومن تن

علم دین تا بدو سپرد لقا — جهل از اسلام بر گرفت قفا

بنده او شده وضیع و شریف — عالم و عارف و وجیه و عفیف

زنده از علم او بهرت گشت — طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رضی الله عنهما

هر دو همراه راه دین بودند — هر دو هم کاسه یقین بودند

آن نفرقه نهاده مرقد خویش — وین زانسان کرده مسند خویش

آن بحجت گرفته سرمایه — وین ز سنت ببسته پیرایه

مبتدی

مبتدی اوست دیده جان را — مقتدی اوست عقل و ایمان را

آن یکی مش وای راه صواب — وین دگر مقتدی نگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل — وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای — وین دگر رهنمای بی خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر — وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قابل اسرار — وین ز اخبار قابل اخبار

آن کج اگور کرده حلقه دین — وین بیاراسته بنقش یقین

این قریشی باصل و آن کوفی — این بهت فقیه و آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد — وین دگر بادیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن بهرب — صفوت از لطف جان او طلب

هر دو بودند از اجتهاد دو نور — آسمان ستاره نبوی

مرد را این بقهر شد کرده — طفل را آن بلطف پرورده

آن بحجت چراغ دین رسول — وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حکم شرع را حاکم — وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی — شافعی در وجهل راشافی

لطف آن داده نجح دین را آب

قهر این کرده قصر کینه خراب

تو که اندر خلاف هر دو بوی
از بد و نیک هر دو تن تو دوی

همه نیک اند بد توی تو مکن
نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

همه نیک اند لی حکومت تو
بد توئی زان سبک خصومت تو

حجت اوست واضح و لائق
نکته اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود
چه شناسی که شافعی چه بشنود

کاشف سنت تو قرآنست
واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی نکو مر ایشان را
چه شناسی تو بر در ایشان را

در صفت اهل روزگار و مذمت ایشان

یک جهانند زیر این افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاک

چون تراچشمهای بینا نیست
این عزاست بر اهل دنیا نیست

همه از آب نان دو روزه نهاد
تازه و تر چو روده پر باد

او همه گفت و هیچ معنی نه
چون جرس نطق هیچ دعوی نه

هر کرا چشم عقل کور بود
نبود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند
به ز زدر و غیبه نشیند

تو اگر عیب خود همیدانی
تا از خانه بل جهان بانی

گر ترا از نهاد خود خبرست
در دو باید که در دراه برست

دین طلب کن گرت غم دینست
که کلید در دولت اینست

هر که را درد دل رسیل بود
مرحبا گوی حب رسیل بود

آن زنش کرد روی بر مهمان
که ز دولی چو جان شمارد نان

ناصحم قول من نکو بشنو
ورنه کم کن سخن بدو نیخ رو

بنده‌ام بنده مرا امامان را
نشنوم قول خام خامان را

خایب و خاسر آن کسی را دان
کز گفتارشان نیافت امان

تا نکرد و تباه کار سفیه
دزد و پوستین مرد فقیه

تو که یک مسئله ندانی حل
با سخن وان چرا کنی تو جدل

مرد جولاهه چون سوار شود
بکم از پاعتی فگار شود

مرد نادان چو نقصد دانا گرد
از تن خویشتن بر آرد گرد

بیکی آن سگی که بدکارست
جهنم درون سزاوارست

دستگیری خلایق یارب
بنده را روز ده نه ظلمت شب

همه چون نطق گنگ بی‌معنی
همه چون پای لنگ پر دعوی

سوی جان همچو تیر و زنبورند
سوی دل همچو عطسه مورند

زان همه دست و پای اشوبند
که سر و سینه خرد کوبند

بر نانی هزار بانگ کنند
تا دو تسو کم زدو دانگ کنند

من نگویم از کمال یقین
در حق جمله ائمه دین

ورچه خشکم به بین بحسن بصر
زشتای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند / دوستی را بهره پندارند

من ز لفظ خلیفتی در حال / بدهم جمله را جواب و سوال

گر مرا عمر سام و نوح بود / در بقای تنم چو روح بود

از بهای ثنای ایشان است / گر بمانم چو شمع رخشان است

چون زمین پر بره شود فلکند / چون جهان بی مزه شود نمکند

بنده ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع اگر پریشانم / هر چه هستم از آن ایشانم

فی التزهد والامثله والموعظة والحکمة

گو دکان است فرش و بستر خواب / مرد را ذو الفقار همچون آب

زاد راه تو دانکه تجرید است / زانکه تجرید جنت توحید است

چون ز لاحول تو نترسد دیو / غیبت مسموع لا به نزد خدیو

تو بتوحید کی رسی چو مرید / تا ز دو گام در ره تجرید

دیو دین آنگهی ز تو برهد / که ز تو کمتر معصیت نرهد

کند ذی طهاره چون مردار / لیک هستی تو در همه کردار

فی رایحة

فی رایحة الکراهیة من غیبت اخ المسلم

گفت روزی زبید خود را ای / گر ز غیبت مکن دو چهره چو قیر

کاشکی معصیت هوای کنید / تا که معاقب شدی چون سبد

هیچ جمعی بغیبه ننشستی / هر کسی هم بغیبه نشکستی

ور نشستی ز زلحات کریه / کمده گشتی میان جمع سفیه

زان خجالت دگر بغیبه کس / تن زدی نزد خلق هیچ نفس

هست غیبت لسان لحم اخیه / نخورد لحم اخ دریده چنیه

بجز از ابله و ضریر سفیه / ننماید شده به لحم اخیه

گفت کم کن بسگ نگار درای / چون در آلیت خیره مرده درای

چون بگوی بغیبه نامه شوی / رستی از رنج خویش کله شوی

ور بگوئی بهادی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد سنج

گفت کم کن نشی چه خواهم کرد / گوی کردم بگوی خواهم کرد

حکایت

گفت روزی زبید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهده نیست / در ره جهد خود مجاهد نیست

کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی آله

پیر گفت مجاهدت کردی / تا بدانسته که نامردی

معاقب

معاقب: عذاب کرده شده

ضریر: نابینا

سفیه: نادان و جاهل

شره: حرص

کرین

مشاهده

آنچه بر تست رو بجا آور / ز سخنهای جاهلان مگذر
بند کی کن تو کار خود مشکن / راه رو راه پیش یار سخن
جهد بر تست بر خدا توفیق / هست توفیق و جهد مرد رفیق
تو چنانی ز حیله و تلبیس / گر تو اعراض میکند ابلیس

فی التقوی

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار یا مولی
از همه آنچه آفریدی لون / چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت از خلقها مهین موسی / نیست بهتر بعلم از تقوی
سر سر طاعتی یقین تقویست / متقی شاه جنت المأویست

التمثیل فیه

عبد الله رواحه یار رسول / کرده بودی در رسول قبول
بر سید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین
که بود هست ترا نا چار / بر جهنم بجمله راهگذار
نیک و بد رو نهد بر آتش / خواه خوش زان نشین و خواه ناخوش
رفت در خانه و برون نامد / عوض از آب چشم خون آمد
زن ورا گفت چیز و برون شو / تحفهای که گشته بدرو

صلی الله علیه وسلم

عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنید ز من / طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لاجرم / که کنم چاره جز جو گواهد
که ضعیفست مرد را ترکیب / هست دوزخ نهیب و نار مهیب
مگر از شرع چاره سازم / تا در آتش چو دردی نگدازم
آیت آمد دگر که یافت فرج / آنکه حلیت ثم ننجی
الذین اتقوا درست نجات / زنده داشت اگرچه از اموات
گفت بی تقوی اگر آن بارم / راه تقوی بکرد بست آیم
راه تقوی رویم و بنشینم / که ز یاران منزل پیشیم
آنکه بی تقویست از ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

حاجز
استوار
ثم الذین اتقوا ننجی
پس تر نتیجه

فی الجهل والحمق الجهل دار رمادیه و دار الحمق حفرة بلاعمق

داعیانی که زاده هوس اند / بیشتر در هوای خویشتن اند
همه کتب شرع راند بیده هنوز / بدر شرع نارسیده هنوز
همه از راه صدق بیخبرند / آدمی صورتند لیک خرند
همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بی رهی پویند
معنی او صیت پیدا نی / تو زنی پیدا دین چرا شادی
از همه آواز خود بیرونند / همه آواز خویش بکم بزنند

همه در راه آنجهان نی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص / آن تن کرده بهر آن تخریص
همه گشته نقابه سیم و غل / آنکه گفتش خدای هم اضل
همه خوکخوار و آزنده چو مگس / همه فرزین کج رو و نحس
بخدا ار بشرع ره ده اند / بی نصیب از حیات دو جهاند
زندگیشان بتر ز مرگ بود / مرگ را زان کسان چه برگ بود
چون کمیز ستند زباد پیمان / ریخته وار ز نهج قرآن
همه جویای کبر و ننگین اند / تیر قلب شریعت و دین اند
داده فتوی بخون اهل زمین / از سر جهل و حرص و از سر کین
دیو ز افغانشان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / بر گذشته بصد درج ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ ناما فیه ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی
همه چون از کتاب فهرستند / خبر از سوی خویش لعن فرستند
روشان چون بپا نعل نکبت / تا بپایان چو بند کبری همه پوست
چون چنار از لب سپیدی بر تو / لیک چون سیر کینه در تو بتو
از یتیمان و هیچ کان دینار / کرده دایم بطونشان انبار

نقابه بالضم اصل — مغز

تا بپایان

تا زبان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق غوی کردند
زین گره وز زمان بی پر و دل / چون کمند و ز دو بال دو زوال
پست بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته همه رو بهی بجلد زنان / مسخی بسط جلد ددان
هوششان در سرای بی زنهار / باد چون گوش کرما در زاد
شاکر از فعلشان شده ضحاک / مثل هاروت در نشسته بخاک
قصد کرده بخون پیاده دلان / اینچنین ناکسان و مستحلان
کرم کاهل و درم مایل / جهلشان هست و عقلشان جاهل
همه از جاه خویش در سودای / همه یوسف فروش نابینای

التمثیل فی النظر الی احوال الدنیا

ملکت همچو مرد در کشتی است / زان شده افعل پیل او همه زشت
آنکه در کشتی است در دریا / نظرش کج بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بچشم جهان / ساکن اوست و ساحل است روان
نی فرماند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن
هر که دنیا پرست از آن سان است / همچو کودک ضعیف و نادان است
تو گفت رعزه شب و روز / لیک معلوم تو نگشت امروز
در نگر خواجه در گرستنت / که کجا مانده هست اینجات

جلد — تازیانه

مستحل — حیله گر

غم خود خور ز دیگران مندیش | تو بر خویشتن بنه درپیش
علم داری ولی نسوزد پی | سوی لعلی لیک بر صفا دو زنی
ماه بی آفتاب تاریکیست | ور چه آنجای مسافه نزدیکیست

التمثیل فی الزهد والاحتراز عن المحارم

این شنیدی که در گه عیسی | خواست باران به حاجت از مولی
رفت با قوم خود به استسقا | کرد هر کس ز عجز خویش دعا
با اجابت نشد دعا مقرون | گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را | از میان کن برون که کرم
با گنه کار نیست راه رضا | نشود از گنه روا کار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه | که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یکی اعور نماند با عیسی | جانها باد جانش را الفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو | پشت چون دیگران نهفتی تو
تا تو بودی گنه نکردی | نامه خویشتن سیه کردی
گفت روزی به سهو یکنظری | سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آن جای کان نظر دیدم | طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم برکندم من | تا مرین چشم برکندم من
تا ظفر یافت دیو بر چشم | چشم کردم سیاه چون چشم

آنچه از من نصیب شیطان بود | کشتم از دیده الف بان بود
دور کردم ز خویشتن یکباره | تا نمانم میان خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا | که تویی در زمانه یار خدا
دست بر کرد زود مرد امین | عیسی اندر عقب بگفت آمین
دست بر کرد مرد دینی زود | بود یزدان ز فعل او خشنود
از هوا زود گشت میغ پدید | ابر باران گرفت و می بارید
از جنب ور بهشت سیلها برخاست | رود و باره گرفت از چپ و راست
هر که را برگزید یزدانش | بر زمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان | بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نه جایت مینگر | تا نیابی تو از زمانه خطر
هر که او بنگرد نه بایست | تنگ شد رنج و غم زمانش بایست
سهمی است از سهام دیو لعین | هر نظر کان نه واجب اندر دین

فی صفة طالب الدنیا و غدرها

زینت اقتدا نه اسپ و زین باشد | زینت اقتدا جمال دین باشد
مرد یزدان شد اسیر هوس | دید از مردگان کند کرکس
کی سپرای جهان جاه باشد | هر که را روی از نهان باشد
هر که خیزد از سرای میعاد | هر که روی از خرد نهد بعماد

مولع: بغایت حریص
ربی: سود
ساحه: فراخی
چفت: خمیده
اعور
وشم: نگار است
خطر: ترس
معاد: عود و آخرت

هرکه اکنون درین گلو چنین گوی / از بنی و بنی بهست بد روی
چون قیامت برآید از کویش / روی ما بشد قفا قفا رویش
مرد و گز آب و خاک و از عار / بر هوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطهٔ اسباب / ز سفیه از خاک رست و ز تری آب
که تو اندر جهان مپسندی آن / همچو رازی بدست غمازان
معطیان رفت و آن خیره دو / وایه بیمار و بچه شیر زده
هرکه بوزر ندکی بخیل بود / چون بمیرد چو سگ علیل بود

التمثیل فی ذم الربا و اکله

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوی ربا ده فاسق
کز حرام ربا چه مقصودست / گفت زیرا که مانع جود است
زان با خوریست ز میخوارست / کین مروه بر آن سخا آیست
وقت را آخوش اگر حربست / با خدا و رسول در حربست
گر دولت هست با خرد سده خفت / بشنو از حق که بحی الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی / بره و جمله رد بخوان زنبی
حرص و بنا ترا چنان گرو است / که خدا را و لیت بیار زده است
سیم داده ترا چنان مشغول / که ندیده ریشی از خدا و رسول
گر صدا میت بخوانی از حرم / باک ناید ترا چو باید سیم

یوم نحکمی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابلهٔ نادان

حکایت غمازان

گفت مردی ز ابلهی رازی / با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز پیش مرد او فاش / راز آن مرد کرد همچو قماش
تیره گشت ابله از چنان غماز / گفت با مرد کای مرد بد باز
راز من فاش کردی ای نادان / همچو ترخان تک بهر پسندان
دل من کرد قصد با دو شن / تا فکنم در سرای تو شیون
نوحه وانم رسی شصت ورم / وان قشا و شینه وانم هم
ضایع این ریخ تو بگذارم / حق سعیت بوجه بگذارم
بی سبب ورا بیاز زدی / آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول / تا که از پیه برون کنی فضول
رفت ناگه بباد و زخمی زد / مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز گشته ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه
باد و شه مرده اسب بک بگرفت / عوض هر یکی است شگفت
بی سبب کشته گشته خیره دو مرد / زانکه ناکرده فعل بجهل بکرد

التمثیل فی ذم اصحاب المغرورین فی الدنیا و صفاتهم

آن شنیدی که بود در ... / آدمی صورت و بفعل ...

رفت روزی بسوی گرمابه / ماند و تنها درون گرمابه

سوزنی تیز در گرفت بچنگ / گرد زیر خایهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه / آنچنان جلف کور بی مایه

مرد نالان بگفت کای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور

دور از عنا و غم فرج آر / در چنین محنتم عنا دوزد

سوزن تیز و خایه نازک / برهانم بفضل خویش ببک

گرد و روی دران میانه نگاه / گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ابله ای کدنی کدی / ای ترا سال و مه ز جهل عدی

سوزن از دست بفکن و رستی / که ازین جهل جان و دل خستی

تو زدی هم آنجا نالی / کانچنان کوردل ز تجا نالی

دست از وی بدار تا برهی / خیره در کار خویش بی سببی

که بپای از خود خویش میندازی / که دو دست از طمع بد بیازی

می بخواهی جهان لیک بقول / این همه قول تو نجس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو گردن اندریغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیا بسوی او بگذاشت

التمثیل فی الحب وصفت المطمع

آن یکی خیره ز اشتری برسیا / که ورا او را جبان سحر دید

گر چرا با چنین قد و قامت / کودکانرا همی کنی طاعت

سیکمت بس شگرف کای ظلاج / کودکانرا چرا شوی مطواع

دادش آن شه جواب گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ار چه نجیبه‌ام / بهر روز پس همی نگرم

ور دگر دوست درواکردی / گشته ام من متابع دردی

هر کرا در وراه سر نبود / دور از آن جهان خبر نبود

کو نه حاجی مناسک آموز نیست / عمل و علم او ره افروز نیست

ذره از آن بهای جا بنگاهست / پیل که نهان بود که همراهست

بوستان عالم بر مرا کو دوست / ور ز درونش بمشک اندودست

لاجرم دیده باید تا جا / اندرین ره رباطیان سیار

زان همه هیچ جز بهی مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

هر خود از بهر آب و نان نبود / هسمره جز بکار بسان نبود

التمثیل فی العجز والصمت

شبلی از پیر دور کار بدید / گرد هیچ کو سوال از پی قید

گفت پیرا نها دجله علوم / مرد را کن درین نهان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست / مرد این راه از خلایق کیست

گفت بر کیسه خواجه زده قلم / تا بگویم ترا ز پیر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت | آنچه او گفت یکبیک بنگاشت
گفت بنویس اولین قلم الله | چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جزین | خود همین بست گر دهست یقین
علمها جمله زیر این کلمه است | هست صورت یکی و اصل حق است
علم هردو جهان جز این مشناس | تا بدانی ز فر وهی آنها پس
این جز از قال و قیل گیر بنیز | جمله هیچست و زان دگر بپرهیز
سروانی که چشم سر دارند | دیده از زشت را بسر وارند
روی در خلق و تقیت اندر راست | که نه راه خدای راه هواست
تو بده داده داد و تو رو روی | سر دو در هم چو حلقها در موی
بهر او و تو انور او دوست | بت پرستی تو بت برتی او ست

فی التجرید و ترک الدنیا و تمثیل روح الله علیه السلام

روح را چون ببرد روح بتن | چرخ چارم فرو دو از تن
داد فرمان جبرئیل از آن | خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویید او را همه جا | که چه دارد ز آلت دنیا
چون بجستند سوزنی دیدند | بر زه دلق او برسیدند
ندی آمد بدو ز رب رئوف | که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی این همی دمد زین تن | چرخ چارم ورا بود مسکن

گر نه این سوزنش همی بمراه | برسیدی همی بعرش آله
سوزنی روح را چو مانع گشت | زان مکان شریف قانع گشت
بازماند از مکان قرب جلال | سوزنی گشت روح را و بال
ای جوانمرد پند من بپذیر | دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا نرفته بدان سرای رسی | بهر و رو غرو بهای رسی
ورنه با خاک تیره گردی راست | راه عقبی ز راه نزل جداست
زهر قاتل شناس دنیی را | رو تو پا زن پیار عقبی را
زانکه دنیا پرست بی خیره | هست چون بت پرست دل تیره

و ایضا حکایت روح الله علیه السلام

در اثر خوانده ام که روح الله | شد بصحرا شبی برون ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت | سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده بود بالش ساخت | خوابگه گشت جنت و بنشست
ساعتی خفت زود شد بیدار | دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده سگ ملعون | بچه کار آمدی بهم بفسون
جایگاهی که عصمت عیسی است | از تو اینک در آن مکان ما دست
گفت بر من تو زحمت آوردی | در سرای ایم تصرف کردی
با من آخر تکلف از چه کنی | در سرایم تصرف از چه کنی

رئوف

مرفه
یعنی خوشحالی

هنجار

جمله دینی همه سرای منست | جای تو نیست ملک و جای منست
ملکت من بغصب چون گیری | تو بغصبت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم | قصد ملکت بگو که پی کردم
گفت کین سنگ زیر که بالش تست | نه ز دنیاست چون کنی نیست
عیسی آن سنگ را بیک انداخت | شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی | هر دو را از بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملکت من تو را و من بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را | کی توانی بدید عقبی را
روز دنیی طمع مبر یکسر | که دو روزه او چو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیی خواست | مرد دنیی پرست باد هواست

فی ذم حب الدنیا و منع شرب الخمر

مل مستی چو سوی گل بهار | باش تا بد بود ز کور تو خار
ای چو زر خون شوم کرده کشش | از زر آب رفته در آتش
چکنی در میان رنج خمار | کار آبی که آتش آرد بار
زان چنین خون که از کدورت زد | بس ز تابوت خم برکند زد
نه که زن مرده شوی کز من شوی | از فلک گشته چه زنده شوی
عشق بیرون زن و تبرا از خودی | بیخودی زاهدان بخردی

غضب: چیزی بزور گرفتن

اگر دارد چنین و بخواهد مل | وانکه باشد چنین ز شمع بدل
باز خود میل سوی مل چکنی | ابهر خاره برگ گل چکنی
چون غم آدمی برآشفتی اندروه | کاتش خرد از دست باز ده
از پی هوشش بر بگردان میل | خاصه مستی و خانه بر ره سیل
هم خود خواجه را درین بازار | و اندرین گلشن و درین گلزار
میشه خالی و شهر پر ماتم | شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی پر دزد و زر و به است و بری | تو همی کوک و کوکنار خوری
ای نکی نه از سگی بودن | و گرت بگرفت ز آدمی بودن

ایضا فی احترازه

اندرین سور پر ز شور و شغب | دل پر از غم نشین ز هر طرب
باده خوردی و لیک با می غم | و مغ خوردی و لیک رامی غم
چکنی باده کاندرین چه سنگ | بار شیشه است و درو یخ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران | منزلت سنگلاخ و تیره جهان
راه تاری چراغ کم روغن | باد صرصر تو باد خانه شکن
سر قوی مغز و پای لنگ تنی | بال بسم و دست و پای بی حرمتی
خر اگر ساخته ز برگ درخت | تا نهاده قدم بجای بجت
جز هم خود کن که در ره انگاست | خانه خاین است و بیگانه است
تا ترا اندرین مغ گزاف | باشد اندر خیال خانه خلاف

کوی پر دزد و در مردم سفری
زدبد: ریس [؟] پای گرد باد
اگر کوکنار [؟]
شغب: شور و غوغا

شب نه سر خواب و روز نه غم خور ... چکند خر که دین و ملک خراب
تو بوی شاد و آدم اندر بند ... اینت بد مهر ناخلف فرزند
گرچه پیشادی نمودن اول است ... کیسه را کم شدن معول است
گو برنج کدان و ویران ده ... کیسه لاغر گشت و تن فربه
وانگه انگشت ده رگ باشد ... که میان بسته تیز تک باشد
مرد فربه هیچ کام گرفت ... نفقت عضوش ز جا رطبع نفقت
تو بحسب حساب از و برگیر ... چون بپوشید جامه از بشکیر
که گریبان هیچ دامن و تیر تیز ... عطسه و خوی گفت و سرفه و تیز

معول
آواز برداشتن
در گریه

الباب الرابع فی صفت العقل ذکر العقل اجب لان شانه اجب قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل

نعت پیغمبران چو گفته شود ... در اخلاق عقل سفته شود
هست بر لوح مادث و حدث ... با و تا عقل و جان الف و حدث
تا کفر و آمد از در فرمان ... عقل را بغنش نفس برهان
هرچه در زیر چرخ نیک و بد اند ... خوشه چینان خرمن خرد اند
چون در آمد ز بارگاه ازل ... شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش ... هم همه او رتبه در پیشش

۲ نعت و فضل رسول اند گفته
در عقل فعال گو سفته
مادث حدث
اصل هر چیزی عمل زمانه
سخن انیست که هرچه

مایه نیک و بد سایه مه اوست ... سبب بود و هست و باشد اوست
در جز و فی که پرده نقل است ... آخر شرع اول عقل است
از برای صلاح دولت و دین ... چشم عقل اول است آخر بین
در زاعقل جمله پیدا ... آنچه هست آنچه بود و آنچه آید
نحن عقل صورت و خرمی نیست ... زانکه تاریکی ارشکر فی نیست
هرکجا نطق عقل برزد دم ... حرف و آواز در خزد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کان است ... هم رسول است و هم نگهبان است
خنگ نبدی نه بدین کوتر ... سیح خاموش از دو سخن گوتر
جسم را جان و بیرو باری ده ... نفس را علم بخش و یاری ده
نز ز روی فسوس افسانه ... سخنی گو همیت حکیمانه
مشرق و مغرب که عقل راست ... فوق نی تحت نی و نی چپ راست
دور و بینی شناسد این معنی ... که خرد هیچو جهل بر ورنی
کاندرین منزل زنیب و پس ... هست همه تکیت و تهد بقیس
عقل در منزل ازل نزول ... آخرش و لیست همچو ازل
گر برین ره پیشت دین آمد ... آنچنان باد و آنچنین آمد
زان درین بارگاه اند و غمه ... از پی شادی نیخ آدم
مشرق آفتاب عقل ازل ... مغرب او خدای عزوجل

علّت وفهم و وهم و هوش آمد   که برهنه برهنه پوش آمد
عیب را مهر دولت و سرّ ای   گاه پوشیده که صحیح نمای
عقل در راه حق دلیل تو بس   عقل هر جایگه خلیل تو بس
شده بی هیچ عیب و ریب و شکی   عقل و معقول و عاقل این یکی
چنگ در زن بعقل تا برهی   ورنه گردی به پیش دیو رهی
عقل فعّال نام او کرده   هیچ حس را غلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را میر   نفس کلّی ورا بسان دبیر
فیض او نقشهای جانی او   فعل او نفسهای صانع او
جوهری هیچ عقل مانند بس   کز پی نفس کم زند جو نفس
کن مکن در پذیره او فرمان   بس بجان گوید این مکن مکن آن
خوانده از قدر صاحبان عرب   ذات او را مقرب الادب
فیض او در صفا سکینهٔ روح   فضل او در وفا سفینهٔ نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس   مشتهر میل او بود بدو کس
یا بتابید حزم عادل   یا بتوحید عالم عامل
ارچه در جوهر این دو کس عرضند   لیکن او را مهم غرض اند
همچو در عاقبتش پیش است   بتکلیف خلافتش بیش است
زانکه نفلی این دو ملک و دین نبود   آن کجا آن نباشد این نبود

سکینه: آرامش و آهستگی

انس دارد همیشه باز نهاد   زانکه زنهار دیر تر از عباد
وارث رسم شرع و دین باشد   از ازل تا ابد چنین باشد

العقل سلطان الخلق وحجت الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست   آنکه گویند سایهٔ حق اوست
سایه با ذات آشنا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد
سایه را اختیار کی باشد   سایه جز بنده وار کی باشد
عقل کل تخت زیر کل دارد   هرکجا امر امر قل دارد
عقل تا پیش گوی فرمانست   سخنش هم قرین قرآنست
آن همه ارادتست درمانست   هرچه از بارگاه فرمانست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس   برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبّر جان اوست   بر ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل ور تر از نهاد رود   از قرینی دیو دانش و دود
عقل را جاهل جحیم شناس   نبود هیچ فربهی آماس
رحمت الله نهاد عالم را   حجت الحق سرای آدم را
عقل امرست ای برادر کن   از برای قبول کن فکن
مقبلی بود و مدبری شد باز   باز اقبال آفت ازلی از
قابل نور او شد همه   در خور خود نه در خور کلمه

عقل را پیش گوی گوشی / در مانی

مدبر: تدبیر کننده

هر که او را مخالف آن خود جست / وانکه او را متابع آمد درست

با خود کن طوی شتری مهیر / چون تفرد ز دین نبیه غلبه کیه

اوست از خود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الائمه

عقل داند اسامی هر چیز / او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقل است / از همه جای ها خبر عقل است

پاک و مردار بر یکی خواست / جز بعقل آن کی توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز ردی فوز و فلاح / در سرای فنا و عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس / ورد دین است و ز من الناس

گرچه مرد هنر بپا با منیست / جان او هست لوح یزدانیست

هنر از مرد همچو روح از تن / بی هنر مرده جان و زنده بدن

شهوت عقل بردبار کند / خر که بی عقل بود بار کشد

عقل جان الجسد حق ازبر کرد / جان با طمعش ز پی بر کرد

هر که با عقل خویش نااهل است / علم او زور و علم او جهل است

هر که در بند عقلها افتاد / عقل او در عقیله ها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست / بیدلی بر ز دیو خالی نیست

مرد عقلست و اختران ثقل اند / پیر عقلست و خاکیان طفلند

فوز: بمقصود رسیدن

زور: یعنی دروغ

ثقل: آنچه بتک نشیند از هر چیزی

دایه شد عقل از برای سخن / مجتهد را بکاهد آن ظن

عقل هم قادرست هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مامور

برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند / زانکه در مرتبت ز عقل کمند

همه تشریف عقل از اله است / ورنه بیچاره است و گمراهست

عقل کل را بسان بام شناس / نردبانش به سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقش نمای / نفس او رست و نقش بند خدای

عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

سوی تو عقل صلح با کین است / اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

عقل کان سیمای حیله است / آن نه عقل تو کان عقیله است

از برای صلاح دشمن را / عقل خواند حواس روشن را

سکر آن روشنی که هم بنور / گشت پروانهٔ چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل جست و او آویخت

آنچه عقلست بو آن ره گیر / وهم فرزین بدان و دانش گیر

آشنا نیست هر که بیگانه است / هر که را عقل نیست دیوانه است

کنک باید حدید بین ز / تا شود عقل او سخن پرداز

مرید: مردود

چون سخن گوی گشت عقل تمام ... مرده بهره ور بماند عقل [illegible]

هر که در عقل همچو سلمان شد ... دل که دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال ... سه بیابان ببرد بسیصد سال

هر کرا رای و روی سلمان نیست ... آخرین منزلش پشیمان نیست

نیست از عقل در سرای غرور ... تبش از تاب آتش دم انگور

وز خرد نیست در سرای فنای ... نی و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن او آمد ... نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان دهی و شاهی راست ... نز پی لاهی و مناهی ملاهی ماست

زاجر امر و ناهی خمر اوست ... انکه بشنیده اولو الالباب اوست

دین سلاطین که نزد دین اند ... نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه و دهاست ... وانکه عطار نیست ناکه دهاست

عقل طرار و حیله گر نبود ... عقل دو روی و کینه ور نبود

عقل را ز اشعار عار دارد عار ... عقل را با دروغ و مزده چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند ... بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل خود خواجه محقق نیست ... عقل صوفی جز اشتیاقی نیست

عقل هرگز بکذب راضی نیست ... عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل خود راست گوی لشکر نیست ... حیله سازنده و کلوبر نیست

خمر: شراب

زمر: بربط نواختن / انگیختن

قمر: یعنی قمار کردن

اولو الالباب: سر صاحبان [illegible]

ناک: شک علی

ملتمس / فربه

عقل دمساز

عقل دمساز زور و بهتان نیست ... پرده پوش فلان و بهمان نیست

گرد چون ماهی در نهاد عقیل ... دست حیدر سزای عقل عقیل

ور داد ایتام و اندر اطفال ... آورد پیش طمع بیت المال

داد چون خواست از علی داروش ... آتش تافته سوی پهلوش

تا بدانی که راستی نه بروی ... که دل اندیشه چشم چند روی

زانکه اندر نگارخانه جان ... از پی هیچ حس چاره گران

مزده هایی که ناپسندیده است ... حس انسان ز عقل دزدیده است

هر چه نیکوست کان بدست بد است ... آن او نیست کم شده خود است

عقل را جز صلاح نبود کار ... عقل را و صلاح هر زده دار

عقل خود کارهای بد نکند ... هر چه آن ناپسند خود نکند

عقل را دست یک خود رای ... چون حجر اعظمیت در طهارت جای

خوی بد اصل آتش دزد ... زشت نامی شده از زشت دزد

انکه آهی و انکه سالوسیست ... انکه غمز و انکه ناموسیست

انکه او آبروی زنان طلبیست ... انکه آسی و انکه بو العجبیست

وانکه از بهر مجمع رندان ... گرد تلف تموز در زندان

وانکه سرمای دی مهی ربان ... بند مرمی نهند برای نیاز

وانکه از سنگ شیشه بر دارد ... وانکه در حقه مهره می بازد

بتقبیل / ایتام

داهی: زیرک

آسی: یاری بزشک / و بتازی طلب را گویند

وآنکه او بر زمین هزاران بار | پای بر پهنا ده چهره دار
هست بسیار از این نمط همگان | که حساب شمار آن نتوان
این همه عقلهای عاریتی است | گر بی جاه و مال و بدبختی است
این همه زر نمای خاک ده اند | همه عطار شکل و ناک ده اند
عقل از این کارها کرانه کند | عقل کی قصد دام و دانه کند
ننماید بر از خویش نشان | تا تو او را امکان یکی زندان
تا ترا عقل در زمین حکمند | خویشتن را بجز این حکمند
عقل جای جمال ننماید | که ور نه شود بر آب پدید
ور ترا عقل چهره ننمودست | ور نه بنمود چهره برسودست
گرم کرد او گر از خویش تنند | ز آنکه در بند جهل خویشتن اند
گر چه از زرق خدعه و تلبیس | از پی شادی دل ابلیس
از گل تو بنفشه رویانند | تیره رویان خیره رایانند
ز آنکه زیشان حلیم نیز کار | در نهان گر دست و دیده‌اند
در سخن کند و در حقیقت تند | همچو بهمان بهمن آکنده
این کز هر سوی عقل دور نشست | این خرد عقل استراق است
وز پس قفاب دکاهن و سحر | رای فرد و شعبده و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل | از عطای عطارد است و زحل

بهمان
ترا زنی خلاف
چنانچه گفته میشود

استراق
گوش بسخن نهادن بدزدی

فطنت و دها هر دو کلمه بمعنی
زیرکی آمده است

خود چه پر عیب است تا بجای | چه دو چه صد دهی و طراری
دانش تیره و بخشش کیوان | گوشه گشتست کنده همچگان
بگذر از عقل خدعه و تلبیس | که عزازیل از این شدست ابلیس
دیو از این عقل گشته تا بشرو | تا محاق لعنتی شد کو
عقل دان است چون نخل بار جو | عقل بشناخت و نیچ از عود
خود نه آن کم از اولین است | لعنتش کن که چیز دو خود است
در گذر زین نشیمن او باش | عقل دین جوی بس او را باش
عقل دین جو ترا نگو یار است | گر نیابی ز نه سدی کار است
عقل دین مر ترا جو همت کند | بر همه آخرین میر کند
عقل دنیا چو بی عطب کند | تا به زودت بحق رها نکند
نفس سعقل احمقی باشد | کوچ بی روح زندقی باشد
عقل بر وان رسیده تا به حق | شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو بود و دو باشد | هر که در بند نیک و بد باشد
ز آنکه چه چیست عاقلان ز چرخ | نیست از نفت پرواز چرخ
چون همه نیک دید بد نکند | ز آنکه بد و ابلی خرد نکند
والی چرخ عقل کیست خرد | عالم شرع دو و هیچ خرد
هفت اندر مقام هفت چرخ | بر پی گنج به زنار شیخ

محاق
سوختنی

برخ اندکی از هر چیز
هفت پیر عبارت
از هفت مرد است

دایهٔ زیر این کهن بنیاد / منت کس را چو عقل ما نداد
عقل تو روز و شب چو طفلان / بر سپهر چارسوی صبیان
خیره همی پوید و همی گوید / که فلان کون خنک همی شوید
کین فلان خوب و آن فلان زشتست / این زمین سنگ و آن زمین خشتست
گل ازین خار و آب ازان سردست / دل ازین خفته عقل ازان سرمست
این یکی عیسی آن یکی خر بول / این سیوم خضر و آن چهارم غول
این هنرمندست و آن کوتاه / مسخ این شد ازان سعید و سیاه
این همه بیهده است کمتر ازین / شاه جان را لقب مکن فرزین
تو نه مرد کار روز مصاف / شب روی با جهان خیره ملاف
رو ز دوران مرد سنی زن خود / دیر باید ولیک زود خرد
صفت عاقلان درین نو باغ / کهنه تو کرد دیست پیش چراغ
ز اول خلقت و باخر عمر / بوده در کار عقل جاهل و غمر
گرو باید ز بهر کسب معاد / کاسه چون کیسه خورد و داد
برو عقل ترجمان خردست / شاه شطرنج جان شاه و جان خردست
هر که سبب هوا خود راند / از دو جنس تا ابد پیاده بماند
گرچه بر جنس هوا چه بست / بر در خانه نرسکی [illegible]
پیخ و دام پرست فضل و هنر / زانکه باشد بلای مور زر

فرسول: خربزه را گویند
معاد: میعادگاه
دبیر: دبیر

ما درا چون اجل فراز رسید / بهره و درا جواز رسید
داد ایزد کهی سوال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب
دیل در جان خویشتن داری / که خرد با دروغ زن داری
در غداریم با ورا رقت آن / ویل والمرسلات را بر خوان
عقل را چون نیابی نیز باز / از دل خویش جای او برساز
عقل گر رفت بخوبری مست / مسخ گشت آنکه مسخ عقل بگشت

فی شرف العقل

پدر و مادری جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو حضرت شریف طامع باش / و اندرین هر دو اصل عاق مباش
گرشان بعد امر پیوستند / این دو گوهر پدر ای آن هستند
پدر و مادری که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند
سبب جسمیت این دو جسمانیست / علت روحیت این دو روحانیست
این دو ذات آرزوی پچا کی / وان دو ذات قدر برده بر افلاک
حق این دو شریف [illegible] / حق آن هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از سرداد / اشتر این دو او کرت آن داد
خرد از تو [illegible] / آب او در هوا کشد خورشید
خود آمدش طرحانت / خود آمد چراغ ایمانت

ویل والمرسلات
عاق: برو مادر

حفظ حق درین جهان خرد است / سر بسر هست و پایدار خود است
عقل در کارگاه کن فیکون / از پی جلوه و قرار سکون
در ازل چون حدیث با خود راند / تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی ما زان همی چو جستی راه / رستی ار جستی از ملامتگاه
از کژی دور باش و کژ مباش / چون نخود خیره بارشم مباش
که کژی تخم عشوه و کین است / راستی عقل عاقبت بین است
خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است / عیب جوی آن و غیب جوی این است
کشد این را هوا سوی سجین / برد آن را خرد به علیین
منگر آن را که بد چه فرماید / آن نگر تا خرد چه فرماید
کند اندر عاقلیت در خشم / به از آن کت ببندد ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت در داد و ستد خردمند گوید

معن و ادی حشم درم بدلی / باز کردی بکاس پس در دی
کفش ار خوب نز دمش بد است / جود مال بخیلی خرد است
مال ده هم بحد جوانمردی / عقل نه هم بکس نخا مردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته

سجین علیین: در اسفل و اعلا
معن: نام جوانمرد معروف
مکاس: ابرنک
پی

ستد و داد را مباش زبون / خرده بهتر که زنده مغبون
زر دو باشی نگاه بیع و شری / از تو گر یا نیوشی به تری
عقل دست و زبان کج به دو دان / آرزو را پس مال ابله دان
ای امل کرده بس فراز ترا / سر نگون پار کرده آز ترا
در دو گیتی درم خرد کرده / تنگ میدان مکر خود کرده
مرکب رخ نهادی ای عاقل / به تو آید چو بد نداری دل
هر که تدبیر رای مرد کند / ستد و داد بخرد کند
بخرد از خود نباشد سود / بود او آتش است و دانش دود
که ز دود تیره تیره کی آرد / چشم را خیره خیره کی آرد
حاکم عقل را درین میباد / کار با حکمت و دها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل / از پی راندن رسوم ازل
نقد او در آسمانه نقل / حکمتش در کتابخانه عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سفید / لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان / قصه نقش خامه یزدان

اندر صدق عقل گوید

در عبارت کتاب مسطور است / رق منشور و بیت معمور است
اوست دربان پناه خرد / حاجب بار بارگاه خرد

مغبون: نقصان کرده
امل: امید
فرمان
رق: کاغذ و پوستی که بر آن نویسند

که خدای نبی و مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفی و او صدّیق
دایم آن جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان سیرت و هوش | شده زان سو زبان و زین سو گوش
مرد چون عقل را پناه کند | جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل | آفتابی شود ز سایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل | برتر آید شود یکی با عقل
چون شد از فیض عقل برخوردش | خلعت شوق یابد از الله
شوق چون بنهادش آید تیز | عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود و بروی میر | او شود همچو عقل او و دبیر
چون شود بهر خود ملک | بشنود کارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان چو شتابند | علم حق در حدیث او یابند
تا سخن علم صورت و صفت است | فکرت تو نشسته ز معرفت است
بال بر بام نشاط زن باشد | صبح دل روغ زن باشد
شب بر نیامی از فطیر بود | پر چون صبح مستطیر بود
مست در خانقاه رباطی | برسر شارع مسلمانی

استفادت — طلب فایده کردن
ارجعی الی ربک — باز گردی بسوی خدای
فطیر — معروف جان
مستطیر — آشکارا و فاش شده

از برای سپهر و سرو سهی | نه ز راه بدی و روز بهی
چار طبعش مرید او بیست | ده حواسش سپاه او بیست
آنکه بنداشت راز تحفهٔ آز | در شوش آب ذل و نیاز

فی کمال العقل

زانکه اندر سواد شارع شرع | اصل و من ابرای حکمت و فرع
مایه داد از پی درنگ ترا | سه قوی چارگونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد | خود از این گله‌اش ننگ آمد
از پی جستن سلامت جان | اسپ خود را درین محیط دوان
وانگهی کی اهل فرد کاست | که سلامت با جل دریاست
دست و پایت به بند عقل قضا | دست بسته درین فسیح فضا
پس تو با دست و پای بسته در | روی دریا مجو به بیشت گرد
آشنا را اگر نمیدانی | خو به قلزم درون چه میرانی
ور ندانی تو آشنا بشنو | خیره بیهوده بر مناره مرو
در سباحت اگر چه استادی | بیش من زن قبل پر استادی
نه جو گشتی شکیبت ای غنا | شد سباحت وبال در دریا
جز نزد روی کمال عقل و خرد | شد گز اطلس نه درم که خرد
ثمره آن دل که معدن خرد است | همه زنبک خشک بحکم بدست

فسیح — فراخ
سباحت — آب شناکردن

اضافت
نسبت کردن چیزی را بچیزی

عزت عقل هست سوی روان / نزد روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیارست / بر سر و چشم آنکه بیدارست
پل بود بر دو سوی آب سره / چون گذشتی ترا چه پل چه دره

فی عزة العقل

در اضافت سوی ما لطیف / با اضافت بسوی عقل کثیف
اول آخر و عزیز و ذلیل / علوی و سفلی و قبیح و جمیل
عرض جسم و دوایه آدم / عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی / هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستفید النفس / جنبش او اثر پذیر النفس
مایه و پایه مدارج اسم / علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت / آسمان عقل و روح سلم گشت

فی جمال العقل

سبب آمدن رسولی او / علت صورت هیولی او
او نهادست هم بر او قدم / صورت اندر هیولی عالم
کان چو دکه بی زبان باشد / از هیولی عقل و جان باشد
از برای تباه اندر گرد / عالم جسم گوی اندر گرد
متناهی نهاد چون گویی / منتها و ست نه سوی از سوی

متناهی
ساوی

ممتد متناهی
دراز شده آخر شدن

معقل
فاعل و مفعول
پای بر پای کسی
پیچاننده

دل در بند

هست ممتد جهان و اندر حد / هست متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن و ولایت تصویر / مرتبه نفس و آن نقش پذیر
اول کل جان آخر جان / عاقل و معقل درین و میان
در پی ای صفت پذیر فنا / از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر شسته / نفس در شوق عقل و خسته
صورت از بهر مایه اندر جد / نه فلک را بدست هفت کمند
در درون فلک چهار گهر / همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتستی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین بیخ وی باز شد بفلک
ورنه در عالم نقش و کمان / خر همان یاوه و حکیم همان
نطق زنبپ ز خاموشی بهتر / ورنه در جان نه خاموشی بهتر
ور سخن هر بیابدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث و کم آواز / به ز بسیار گوی بیهده ساز
گر بعقلت نصیحتی محکم / که نکو گوی باش یا ابکم

فی مراتب العقل

هست اعضا چو شهر ویران / عقل دستور و دل درو سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل ار هیچ شرط بگذارد / خود آنرا بشحنه بسپارد

شحنه گر هیچ کوژ بگذارد / این موکل ورا برون آرد

نفس سلطان اگر بود عادل / با تن و عقل و جان شود بی دل

ترجمان دل است نطق زبان / پشت باید ز قوت سلطان

گر نباید ز نیک گفتن بهر / خوش و پادشاه و خشم

ور همه طالبان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند

ور نه ور او عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

گرچه آن هیچ شحنه بیکار / سه وکیل از برت ببندارند

در قوی حارس و حافظ

نفس گو مر ترا چو جان دارست / قفل تو در جسم تو بسی کارست

آن کند هضم و این کند قسمت / آن بود نقل و این بود

آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آنکه کند تعبیر

آن ببینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خواب / وز برای صلاح اسباب

اندرین خاکدان آتش و باد / ز آبروی تو بر خاک نهاد

تا ترا ابر سید بر سر خود / نبشند ز بهر راحت خود

تو به آسوده و حسد در کار / تو بخفته درون او بیدار

در قسمت عقل گوید

چشم عقل و بهیمه بی قدرت / این از آن آن ازین هیچ بس و دست

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان

اینک در دست شهوت و خشم‌اند / چشم بی نور و نور بی چشم‌اند

این تواضع نمای پر تلبیس / آن تکبر فزای چون ابلیس

این بدست امیر چیز دهد / و آن کور پیس تیز دهد

نیست جز عقل و شرع جان و دماغ / خلق را در دو خط چشم و چراغ

چون ترا از خرد هوا بدلست / خندت آید ز هر چه جز جدلست

چون خرد سوی مردی پوید / وز دلی هر کسی سخن گوید

ای بلی مصلحت درین بنیاد / اولش آتش است آخر باد

عقل خرد داد و خو کرم نکند / که او لولا ... خود ستم نکند

عقل چون برکشد ز راغ سوس / ور کشد چون تغ... سر در خس

راکبی گر خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد

هر که را که روز بد خوی نبود / هیچ شاطه چون خرد نبود

از خرد بدگهر نگیرد فر / نشود سنگ بدگهر گوهر

بند بدگوهر روز نیک بهد / با خرد ور کن بنیاد خود

با خرد باشش از هوا بگریز / گر همه علیتت رنگ آمیز

خرد از اهل عاطفت باشد / ختم عمرش بدین صفت باشد
خرد از اهل تیغ و احسانست / وانکه خود خلقتش از این سانست
حرف بد بر زبان نبود باشد / هر که با وی بود نه دون باشد
ملک عقل از عقود کانی / پادشاهی بپاسبانی
شور ها کن جهان فانی را / تا بدانی جهان ثانی را
آنکسی کو بملک عقل رسید / مرد عالم جهان که هست بدید
ای خداوند خالق سبحان / من بی بی بملک عقل رسان
سخن عقل چون تمام بود / علم را در جهان نظام بود

الباب الخامس فی فضیلت العلم و فضله

علم سوی [illegible] در اله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه در دانشت بکار آرد / پس چو کر علم جوی [illegible]
علم باید نخست بس علمت / برخور از علم خوانی و حلت
علم بی حلم خاک کوی بود / علم با حلم خاک آبروی بود
جاهل از علم جاه جوید و سود / مرد عاقل ز جاهل آرد زود
مرد [illegible] علم لیف ورد بود / ور ز بحر بزرگ خرد بود
هر که را علم نیست کم همت / دست او زان سرای کی [illegible]
مرد را علم [illegible] نعیم / مرد را جهل در دهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز / خنک آن را که علم شد دمساز
روزگار ند اهل علم همه / سینه شان گنج و نکته شان گوهر
همره آن جهت شد با علم / چون ندانند خلق باشد علم
علم از حلم نیک پی گردد / سنگ بی سنگ لعل کی گردد
جان بی علم دل اسیر اند / شاخ بی بار دیو گیر اند
علم خوان گر تراست زیرکی / زانکه شد خاص شرع بعلم یکی
[illegible] بطبع دل / سنگ عالم ز آدم جاهل
حلقهٔ دام تو توانش تن / هست شهباز روز آستن
علم حق بام کاش جانست / نردبان عقل و حس [illegible]
از پی دوست را و دشمن را / علم جان راست و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانش جان و [illegible] توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور / مثل این چند بس و فرد دور

تمثیل فی ذکر العالم المتعلم

آن شنستا [illegible] مهندس و اما / [illegible] یکی دم که [illegible]
وانچه اندر دو ماه جب کرد / که نه بیند [illegible] شاگرد
باز شاگرد آن چه شد ز سرد / که نیاید [illegible]
مزد این کم نه مزد آن افت / [illegible]

این نکرده بدید قیمتش را / وآن بکرده عیان بدید امش را
بوده بیند کسی که جانورست / وانکه نابوده بیند آن دگرست
هر که شد جان ز علمش آسوده / بوده و بود است و دید نابوده
جان عالم بود همه بی بن / وین جهانست خالی از بن
زانکه بازیرکان طراران / گل فروشند سوی گل خواران
باز عالم ز بینشش با گل / سر و گرد اندیشش گل اندر دل
لذت گل چو شش سر دگند / ولش از گل بحیله فرد کند
از پی مصلحت بر خورد / نیک نکو بهبود است او بند
چون شتر از شتر ... بهترست / گنه شیر خرست دیده بترست
چون نخاست شد چو در انکند / تیز خربه کو ز نیش خر بندد
نیک نامان ز اصل نیک منش / بد دلان از نیک نامان بد
کار نیک ... را بها دو درم / علم نیک ... را بها عالم
از عمل در گست و علم سوار / آن گشته زین و بس گشته زان بار
چه کنی علم در سبب اگر گنج / کار باید که کار داری و رنج
زعفران از خوراک تا روی بخ / زعفران سای بادی کی بود
علم از آید و هست همی باده / دولت و دین و دین دو بند داده
عالمان خر دگشت در عالم / باز عالم ... عالم کم

خ ممنون کرد آمده
و صدو از کر اطفال را بدان
تر بیانند

نسخ
خلاف و
عیش نیک ما

شادی دل شراب خوار خورد / انده دل شراب وار خورد
چند پرسیم چون گران جانان / که عمل هست با سخن دانان
از سخن گوی قال پرسی حال / از زره گر زره طلب نه جوال
مرد دارد ز حال بر خیزد / حال ماند چو قال برخیزد
زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم گوشیست
مرد آنرا چو در دو راه برست / آن گرا در دو منیت پنجه برست
از سخندان دل بی مطلب / از پی ای دوست در گهی مطلب
زانکه چون عزم ساز راه کنی / بدرقه راه را اسب کنی
کار بی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز کار گر ندهد
فردان علم تخم دل سورست / علم بی درد سنگ در گورست
واندک کان گسترد کار بود / همچو دزد و در آتش ارزد
کی از طن بسوی علم شتاب / زانکه در طن خطا بود صواب
جان بی علم بینوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نواز مرد برگ / همچو بلبل نواز ند بر برگ
علم کان بی روایت زر دوست / آن نه علم است کان همه دورست
مرد دین با محبت و دینارست / همچو مار ... درست و بیمارست

آنکه با خود نبود هرگز یار | اوست از عمر و علم برخوردار

التمثیل فی وضع الشی فی غیر محله علم

آن شنیدی که ابلهی برخاست | سرگذشت از مخنثی درخواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان | گفت رو رو فراخ کن هله هان
کسی از خیر سرگذشت نجست | خیز زانکون گذشت باید جست
گوش سوی همه سخن دار | هرچه زو به در دهان بکار
هرچه مایهٔ ضعف بدان دهی | وانچه مایه کدر گذر کن زوی
جهت ایزد ولیت در کردن | خواندن علم و کار زنا کردن
قبلهٔ اول ز قبله بازشناس | تا بدانی ز رفته بهی آس
کردنی هیچ کو زبن کردن | زرچه از عشوه نقف خوردن
مخور این عشوه کامدش بنیاد | عشوه تن پرکند ولی از باد
در جهان خراب بی فریاد | کس گرفتار باد عشوه مباد
مسک پهلوی از رسول و تن | ریسمانی شوی بیک سوزن
خنده ازین زیف و تو نجالی | چشمها در دو لاف کالی
هرکه مغرور بانگ غولانست | احلش زیر ام غیلانست
علمت از جان قلب انبن است | این دو معشوقه آن دو دشمن تست
پاک شو ز بل و ین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی

ام غیلان خار مغیلان
و نام قبیله ایست

ده و روانرا ز نطق نبود پانز | پس فربه بود ضعیف آواز
علم دان کدخدای دو جهانست | وانکه نادان حقیر و حیرانست
حکما بار جمله بربستند | جمله زینت شدند و زین سو بستند
تو بکل دل درین جهان سستی | ای نه هشیار چون چنین مستی
علم خوان خاصه خدا آمد | علم خوان شوخ و ترگدا آمد
هر زنی سفیه رای زن | رگ ضعیف ال بهر پای زن
در دوستی برای زر بزنند | باسلیق از برای سر بزنند
آن کرا سلعتی بود در پشت | چون بنالد ز پنجه و انگشت

قیفال رگی که در ساعد دار
از وی خون گیرند

باسلیق
رگیست که خون
حلق دو درون را
ازان رگ گیرند

حکایت

قاضی را عوام در لف کین | میزدند از برای حجت دین
یکی از رهگذر درآمد زود | پیش ازان زدکان گره ده بود
گفتم آری زدند ایشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا کار بی عمل ستدن | پنجه گو گفتی و صد چندان
جرم او هست گفت نیکی کش | من ز جرمش خبر ندارم لیک
پس بنیان بیزدند مش | رفتم و بهر مزد هم زدمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل ازین علم صد ره بهتر
علم را هر که هست آماده | مثلش چون گسست و بیجاده

سنگ بیچاره گر ز طبع درشت / بر تر آید ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جذب کاه گردد هیچ / کهربا را که نخیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ / نخ نخ آنرا که شد در او گستاخ

نخ نخ: خوش خوش

چون ترا علم دل بمیراند / که ترا خود تا بدی خواند

علم را چون تو خوانی از پی ریش / آلت جاه و ساز ره سازیش

باز گر علم مر ترا خواند / بر براق وفات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند / تا به بنشت مدت بنشیند

دانشومند دل بهی علفی / از پی نقش حرف شد صحفی

علم کز بهر دین و داد بود / آتش و باد و آب و خاک بود

علم جویی که در تباهی بود / روی او چون ز آب ماهی بود

نیک خواند و لیک بد گردد / ره برد لیک گرد خود گردد

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مزدور در چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج دان و بد روزی

زانکه جان آن سخن چو جان نبود / علم دان همچو علم خوان نبود

نفس بی کار داشت علم ابلیس / داشت بر تکبر و تلبیس

قدر دین تو دیو به داند / که و بد عمر و منیت بستاند

تو ز ابلیس مه نه ای خر / زانکه تو دین فروشی او دین خر

چون تو از دام او بر آویزی / از خدا و رسول بگریزی

مر ترا مست کرد گفتارش / نکند یاد و زود بیزارش

آنکسی از غذای برنخورد / که حدیث و حدث یکی شمرد

علم در مزبله نه زو ناید / که قدم با حدث نکو ناید

مزبله: مکان کثافت

روز اول چه سنی از چه نوا / شب آخر چه بادشه چه گدا

حکایت

شبلی آنگه که شد درین ره فرید / رفت روزی به پیش مرد مرید

دیده ها کرده بر دو رخ چو دو جوی / یا در اوی یا در اوی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش / بر در او به سخن مفروش

بر در او سخن فروشی نیست / بر درش بهتر از خموشی نیست

در درش آنچه نیست آن نیست / بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدیست از دو سگ بگذر

آنکسانی که بسته حالند / برگذشته ز قیل و از قالند

در مناجات بی زبان آیی / هرچه خواهی بگوی لب مگشایی

بگذر از قال گفتهای محال / ذره صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول بگذار / وز هوسها بجمله دست بدار

گر در او تو او دست خود دانم / بس اگر نیست اینت نستانم

مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه پر دست مغز ها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب | نردبان پایه نبود جهت
هر که او علم صدق جست ببرد | هر که از وی دغا گزید بمرد
علم مخلص درون جان باشد | علم دور وی برزبان باشد
علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
که کند به چو نیست یک حاذق | هر را فالج وجود اندوق
نیست یک مرد صادق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار
علم هست از درون اهل صواب | همچو در جوی خورد روشن آب
که بهر جا رسید چو دید انش | بد بد بر خراج او جانش
زر لطیف را کار باید سخت | برگ نیکو گواه جان درخت
علم در معرفت و عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن دوست
علم انجا چو رخ بخلق آرد | فرد و دانش بخلق نگذارد
دانش آن خوبتر که بهر بسیج | که بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
گر بر کدخدای است اندک بس | وز پی مال و جاه نیست هوس
انکه با خود نبود هر گزیار | اوست از علم و حلم برخوردار
نیک و بد میل تو نه از خواست | بد و نیک تو همچو حباب است

کی دهد مرد کار را تسکین | کاتش اندر دولت ای مسکین
آتش و ان ز حکمت جب و راست | نشو و خرجب و پیران کاست
ولیکن کن ز اتش بدر است | که کف خاک با د و آب بدر است
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده در یک تاب
هر رفیق احسن و هابل | رفته کرده روح را اسعل
کرده این نفسها بکهنه ندی | ساخت از قالب نفس غذی
روح صاف نه بماند مس سفته | صدق ما رحلگی نرفت
معنی کار را همه شده | عین ارواح را بهینه شده
چون شدم فارغ از طریق جواز | عشق را زین سپس کنم آغاز

فی العشق و فضیلة ذکر العشق تربیع القلوب و تزیین الکروب

دلبر و دلربای عشق آمد | سر بدو سر نمای عشق آمد
عشق با پیر برده کوبید | زانکه داند که پیر بد عماز
خیره و نمای عشق را عاست | که موزون کهف قد قامت
عشق کینده نهاد کشت | عشق پوشنده برهنه کن است
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چاره منحنی باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از لکاسی باشد | وانکه چون مرغ خاک باشد

سختة

جهینه غیر تربیع و تمام موضعیت

کش چو سوی علو عف نبود / بر بود لیک روح بر نبود
همتش آن بود که دانه خورد / توتش آنکه گرد خانه پرد
بندهٔ عشق باش تا برهی / از بلاها و زشتی و تبهی
سر کشتی از آرزو و اتن / پای کشتیت جای طالب در
طمع از در آبدار ببر / خرزی را چه ره بود زی در
عزم خشکی بر اسپ و بر خر کن / چون بدریا رسی قدم سر کن
مرو در جوی را بدریا بار / جان سپر دان و تیشه پا افزار
سفر آب را ببر شو پیش / اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
در چنین جوی ورنه پیش دکان / تو و خرمهره و نمای نان
تا ازین سایه میبراسی تو / ور ز خرمهره کی شناسی تو
عشق و مقصود کار وی باشد / عاشق از کام دل بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و تن / ز و بر چنین رد و گفته سخن
جان و تن را پسی نمل ننهند / گنج را پیکه و غل ننهند
تا بود جعفری بلورجو ماه / ننهند بدرهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق کار / هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغ که با تو این معنی / نتوان گفت زانکه نیست سعی
بر صدف در جو یافت جا بنهند / ورنه خرمهره را ز دست بده

قالت از سایهٔ هواست بود / لاف کم زن که طاعت بد جو
خط خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست
همچو انبیا ز عشق فایق است / عشق و مقصود خویش بیهده است
عاشقان سر نهند در شب تار / تو بر آنی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی آبست / عشق بسیار جوی کم یابست
عشق چون دمی از وی شکست / پای عاشق دو دست هیچ بست

حکایت در کمال عشق و عاشقی

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده خوش استادن
گفت خوبان چو برده برگیرند / عاشقان پیش شان چنین میرند
گر ز پی غیب رو رده چو مید / ور پی عیب کل کله چو مید
عشق را از سما ورده بنود / در ظلم لقیت سر دکه بنود
عشق معشوق اختیاریست / عقد زانان که تو شماریست
عشق اگر خود نشانها بنهد / سر و لی را وطن نه بر ما بید
گر نگونسر کری نه جای شکست / عشق را راه در دماغ فلک است
راه نا یافته نا فتن است / عشق بیخویشتن شناختن است
عاشقی خود نه کار فرزانه است / عقل در راه عشق دیوانه است

در ره عشق کاینات همه / بسته از عجز خود برات همه

عشق فرش از نهان و از عیان / باز گشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز جوهر عشق / هیچ کس نا نشسته همبر عشق

نقد عشق از برای احدیت / نه ز اشخاص و شکل اشباحست

کفر و دین عقل را تمام بود / عشق را با کفر و دین کدام بود

هرچه در کاینات جزو کلند / در ره عشق طاقت ای بلند

نی چه و مبوع از ره خار و خدنگ / همه را آتشی کند یک رنگ

عود و هیزم دی که سوختی همه / دود اگر دو گیت خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

در صورت پرست راکه کار / کفش و دستار دان کم زنار

سوی این کفر و دین زشت و نکوست / گر ز دین نقش مینداز خوست

هرچه آن نقد دور گردونست / از سر اضرب عشق بیرونست

عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست

عقل در دولت خواجگی آموز / عشق در دولت پادشاهی سوز

عقل را بار عشق پیر کند / پادشه را عشق شیر گیر کند

در تمثیل قصهٔ آدم علیه السلام

دل خریدار محنت جو عمر را / آن بنفشه سینه که آدم

عز علمش سوی جنان آورد / دل عشقش بخاکدان آورد

چون ز عالم رفت سلطانش / چون ز دل گرفت عریان شد

چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش ندی شنید از حق

گرچه ذات جو عقل بیگانه است / عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم / این مثالها بدان سپس در دم

عشق از پیش گیر و دل بگذار / گر ز دل چیره بر نیاید کار

در ره عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد

عاشقی بسته ز خود نبود / علت عشق نیک و بد نبود

آدم از عشق اهبطوا منها / آمد اندر جهان جان تنها

عقل عزم احاطت وی کرد / غیرت عشق پای او پی کرد

بر گزین وز وزغ بهر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد خالی جوی / شعله عشق لاابالی کوی

باشد عقل صنعت کسب بود / گر کسی عشق ناز ییبر بود

در ره عشق با همه تعلیم / عاشقان صاف سینه با تعلیم

باغ عقلها بسی یابی / باغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق گوید راز / تا تو به تا نرخ و عقل تو باز

عشق بر چه دهان که راه و دل زند / عقل را لاش دیده خشم زند

محدث از خلقت و قدم گو بود — روزکور از سپید ره گم بود
چون ز ماهیت عشق گوئی — مزه نان نخورده کی دانی
عشق را جان بو العجب داند — ز آنکه تفسیر شهد لب داند
صورت عشق پوست با پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست
در ره عاشقی سلامت نیست — اضطراب است و استقامت نیست
صفت عاشقان ز من بشنو — در غذا اسپی [?] برد و مرا دهد جو [?]

در معنی و برهان عشق

دعوی عشق عقل و گفتارست — معنی آن ز راه حک و عیارست
بنده از صبح عشق آن داری — در میان الجنه [?] بر میان داری
به تو چون صبح عشق تابد — نه تو کس ماند کس ترا یابد
چون بتربیت هستی ز خود خوش — عاشقی باش تا بمیری خوش
که اجل جان زندگانی برد — هر که از عشق زنده گشت نمرد
آتش ما به دو برگ باشد عشق — ملک الموت نیک باشد عشق
هر کرا عشق آن جمال بود — در دلی وال هر راه و دال [?] بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد — نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باشد — مرغ دولت بدیده پر باشد
ور ره خلق و کام اهل هنر — از پی کام جستن غم گر

هست حلو المذاق نقش باش — هست حب المساح واقع نقاش
گر همی لعل بایدت کان کن — ور همی عشق بایدت جان کن
رو تو تاریک ای روشن روی — گرد واز نقد عشق خوش روی
عقل و نفس و طبیعت از پی بیست — همه در جنب عشق دلالی جیست
نفس نقشی و عقل نقاشی — طبع گردی و عشق فراشی
عقل چون نقش بست نفس ستود — عشق چون روی داد نفس نمود
در طریقت سر و کلاه چه دار — ور بداری چو شمع دار از سار
خلق را تا ز عشق مرده بیست — جستن و جستن این دو مشغولیست

التمثیل فی احتراق العشق

آنچنین خواندم که در بغداد — بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق — ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود مهر المعالی این ارباب — زن ز گنج آب حلقه کش حجاب
هر شب این دزد آتش دل خوش — راه جله سبک کی فی پیش
صبره کردی شدی بخانه زن — تنجه گشته دی زجان و زتن
با دو عشق کرده دیده است — روز و قاحت سباحه کرد و بیست
بود خالی میان رخان جو ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت گیر خال حبیب ای روی — با من احوال حال خویش بگوی

حلو المذاق
شیرین مزه

حب المساح

بار
افتاده وخراب شده

مهر المعالی

صبره

سباحه
شنا دریا کردن

وقاحت
بیشرمی کردن

زن بگفتا کامشب اندر آب — مستشین جان خود و بلا دریاب

خال بر رویم است مادرزاد — آتشی تو مگر شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من — پر شدی زین جمال فرخ من

مرد چون بشنید شد بر جا زبون — شهوتش برگشت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب — گشت جانش فرخ آب و خواب

چون ز مستی عشق شد پیدا — گرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا شرر بود در دل — نبود مطلع بکار حاصل کل

چون شرر کم شود خبر یابد — آنکه از عقل خود خطر یابد

آنکه او مدعیست در ره عشق — شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند تعلقه مانده — از در معنی و خبر رانده

حال او حال آن جوان باشد — که خجل مانع از زبان باشد

تمثیل فی احتراق العشق الطاهره

شنیدی که آن عزیزه چه گفت — جو پر در دراز خود بنهفت

رفت وقتی زنی بکوه دیار — شد از کار ما فرو نگاه

دید مرد جوان و آن زن را — گرد پیدا دران میان فغان

بر پی زن برفت مرد براه — زن پس کرد با کرشمه نگاه

کای جوان بهر چه بگو بچه کار — آمدستی بخیره در ره یکبار

لقلقه: هر کرا طلب / ترکیسه هر بود یا

گفت هست گر ز غم تو کنون — بدوم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت بر آن زن دانا — زانکه آن مرد بود و بس کانا

گفت گر تو جمال خواهی من — بنگری عاشقی شوی الکن

همچو ماهیست در شب دیجور — بنگر اینک چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن — گفت کای سر بسر تو حیله و فن

عشق و پس التفات زی دگران — سوی غیری لجا غلی بکران

هر که او مدعی بود در عشق — هست پیدا و کرده و بد عشق

عشق را امیر سلامت منیت — ور نه عشق است استقامت

عشق را بیخودی صفت باشد — عشق را خون دل صلت باشد

هر کجا عشق چهره بنماید — دل و جانش بجمله برباید

کس نباید بعشق هنر ورز — عشق عنقای مغربست امروز

عشق را آن بود ره هنر از — عشق تو هست سوی ما ق نماز

در شتاب از اله الکل و هستی — کی ترا در نماز دل بستی

شبلی گفت بر درش قایم — زان شدستم که کاهنا دایم

دوستداران در کشش هر سد — لقمه خواران خلد او گردند

بر در شه مست در هم — خشم دارد ز دیو ملعون

دو چشمانی و همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند

کانا: ابله و نادان

الکن: کند زبان

صلت: جایزه

مقبلی: هر دو اول

سر افسانه

تو ز وی روز غرض نه او خواهی | می و شیر و عسل ازو خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار خلد و دار السلام

حظ دنیاست جفت رنج و تعب | همت تو بس مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا | وعده داده است مر ترا فردا

تو چو در بند قید هر صفتی | بدرش زان سبب همی نفتی

گر بدانندی وعده آن سر گفت | زود پیدا شدی ترا گفت

نه ورا بنده نه در بندی | از در خنده چه خندی

عشق را کیستی که جوئی تو | بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست | نه بدعویست جل هر نانست

فی معنی العشق و حالاته

هر کرا سر به از کلاه بود | بر سر او کله گران بود

کانکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد

تا بدانجا که ما و تو داند | چون همه سوخت او و او داند

عقل کاندر جهان چو بر شد | بر سید در خود و درویش

کوشش هر دوست کوشش حکمت | آن بهر دین و این بهر حکمت

کوشش هر که دو میشمار و دود | کوشش عشق از یکی یکی شنود

بر دو کوشش هر دو کوشش جو دو بود | جکنی از پی خرد وش و غلو

تعب
ازو
منکح
نکاح

آکفت
آسیب و رنج

کودکی روز دیو چشم و هوش | تا بنه ننهد سرت میان دو گوش

عشق خود بی سپری خطا باشد | گر ترا از وی حق عطا باشد

دست جیب را ز دست را ابدان | تا ز تقلید نشمری ایمان

در ره بی نیازی ای درویش | رو تو بیگانه وار از پی خویش

کوشش از تن طلب کشش از جان | جوشش از عشق جو خلش ز ایمان

کی بود جز بچشم ابله فش | آنکه او جان دین شناسد خوش

همه جان کاوت اندیشت | عشقت خوانت نصف حالت

عشق چون شمع زنده خواهد بود | دین و دل اسفید و طلعت بیرد

هر کجا حسن و نکشی باشد | غمزه با شوخی و خوشی باشد

آنجنانی ز عشق و طبع و مزج | که نبینی بچشم عاقل هیچ

کی ورا آسی بچشم مرو خرد | تو فروشی نفاق نفس خرد

تا ورا فروشی این خلعت | او بهر دم نوبت و بهر خلعت

سلعتش با عنبت یا بود بس | حلقتش دام درد و بند قفس

گر ازین دام و بند او برهی | کفش بیرون کنی کله بنهی

فی معنی القلب و درجاته و ذکر القلب النفع ...

چه ز فطوبه بر ستانه دل | منزل تو بود کلید خانه دل

دل بشهوت بپذیر و از جان نوز | که بپذیر دز دوست رضوان حور

چشش

سلعت
سر شکسته

وزن سر همچو وزن سرکبت / برگ دل همچو برگ گل تنک است
بر دل اهل دل بوقت طعام / گندمی کرده می بود ز حرام
چون نشوئی بهستی و اهل طلل / رقم کار زان بنه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه / جای شیطان راست جامه دکان
باز چشم تو در ره اسباب / مست سوی شراب و جامه خواب
خوی و طبع تو چو سگان داری / همچو سگ توشه استخوان داری
ذره نور اگر بچنگ آری / بی تعب چیره نار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی / پیش هر درد کار خوار شوی
از ره جسم تا بمنزل دل / نیست جز درد سر ترا حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان / حایلی دان تو زین جهان ارکان
هست بر ما لکان بوقت رحیل / همچو موسی و خصم منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار / تا رگ دو بعاقبت دیدار
پرده با ال خرد ز جان آید / از تن تیره جان و دل باید
باطن تو دل تو دان بهرتبت / لی سر دل برون ظاهر تست
موضع دین دلست مغز دماغ / همچو بزر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمع انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز

بزرگ تحمیه کرا زد
روحی کند

دل که بر نفس مهتری دارد / بر همه سروران سری دارد
بجهان دل که از پی دنیی / بفروشد باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست
دل که باشد ز توامانی خواه / نبود از علم ایزد آگاه
پاره گوشت گنده باشد و بس / که ورا نیز آنکس ندارد کس
چند باشد بغفلت ای مدبر / دل تو در کل نهفته جو سگ
بر آستینی سگ ای جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل
سگ دیوانه را کشی بعذاب / زانکه اندر ره و رسگ و شتاب
هر کرا او گزید هم بر جای / شود از بیم گربه سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز ناب حکمت / این همه ظلمها ز کبر دلیست
گر دلت نیستی بصورت زاغ / همه طاوس گیردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد / سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ نیوسنده گرگ در بند است / سفله با او سگی خوشاوند است
گوش تا دلت چون قلم گردد / پیش ازان کت اجل الم گردد
بد شود تن چو دل سیاه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
عاشقان را برای جستن نام / نز برای حصول لذت و کام

یکقتاب ولعرق فرقد خاک   یک حدیث زجابه در جابک

زان همه کارهات بی‌نورست   گر تو تا نور ره بسی دورست

بس درین راه توشه از جان ساز   ز زر و لق و عصا و انبان ساز

خویشتن در کفن بزور درین   که ازین ره رسی بعلیین

در حال دل و تن و وصف ایشان

از نور کم صاحب کلهست   تا بدل صد هزار پایه رهست

پاره راه تنگ داری پیش   از در نفس تا در دل خویش

راه دل را تمام این هست   عقل ازین قاصرست و کوتاهست

راه جسم تو سوی دل مشکل   هست چون حیز و منزل اول

گر همی مردمی ز رنجوری   کفتی ای کمه بس همی دوری

نقش کمه سه حرف و لنگ است   جز بر رفتن هزار فرسنگ است

هست بر سالکان تو کف پیچ   راه دل را چو زلف زنگی پیچ

لیک بروی چو کرم گشت آتش   راه کرده چو طبع زنگی خوش

وانکه زره رابجه نکیرد پیش   همچو زنگی بماند او درویش

وانکه رفت از سر طرب در ره   همچو زنگی بود بدل ابله

وین نه از ره کسی که اندر دل   رو ورنیست مو دو احاصل

اهچنین ... خانه دلی کرا ست   وده هند با تو زین دل است

پارهٔ گوشت نام دل کردی   دل تحقیق را بحل کردی

تو ز دل غافلی و بیخبری   دیگرست آن دل تو خود دگری

دل بود راه آنجهانی تو   لیک دل را ز دوده ندانی تو

آنکه بودند خواجهٔ صاحب دل   پیش رفتند از تو ده منزل

بنشستند بر بساط سماط   تو بماندی بجاده هم بر باط

پر و بال خرد ز دل باشد   تن بی دل چو آب و گل باشد

خشک و پی بر بماند اندر گل   چون بر نداز درخت خرما دل

باطل تو حقیقت دلیست   هرچه جز باطن تو باطل نیست

دل که بر عقل مهتری دارد   نه بشکل صنوبری دارد

همچنان دل که از پی تلبیس   هست مردار و گلخن ابلیس

از پی جهل و دوستی دارد   اندرو ورش و طرح نور ازنی

هست معراج دل بگاه فراغ   قاب قوسین عقل و عرش دماغ

قاب قوسین

اصل هزل و مجاز دل نبود   دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی   خانهٔ دیو را چه دل خوانی

آنکه دل نام کرده‌ای بمجاز   رو به پیش سگان کوی انداز

دل که با جاه و مال دارد کار   این دو سگ ان آن کرده دار

از در جسم تا بکعبهٔ دل   عاشقان را هزار و یک منزل

خاص داند هزار و یک نامش / عام داند هزار و یک کامش

راه دل صنعت و عمارت نیست / جز خرابی در او عمارت نیست

در صفت پرورش دل گوید

دل قوی کی کند ز رحمت بیم / جز شراب مفرح تسنیم

ایمن آنگه شوی ز رحمت و تاب / که خوری شربتی ز بادهٔ ناب

تا نخوردی شراب در مستی / چون بخوردی ز سر بلا رستی

آن مفرح که اولیا سازند / در شفاخانهٔ رضا سازند

خور اینجا گلست از و برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد

تا بجا ز گل چه پرهیزی / تا ز گل سرخ روی برخیزی

مرد گل خوار را چو یاد دهد / آخر الامر جان بباد دهد

نان و جامه سعید این منزل / نفزاید بجز سیاهی دل

دل کند سخت جامه زینت / خورشی خوش ز سر برد همت

تو مشو غره بر نکویی تو / که خلق پیش مرد خلق نکو

ناخوشی خوب و نغز زیبا نیست / خوی خوش با کلاه و دیبا نیست

نفس حسی بخوردن ارزانیست / غذی جان بخوان بی نانیست

غافلان فربه از بطر باشند / که غم نان و جامه کم دانند

مر دلی را که غم بود مسکون / نه دلست آنکه هست پاره خون

ضیعت
بیشه

تسنیم
جوی آبیست در بهشت

بطر
توانگری و گردن کشی

دل بدو چون حرص بر تابد / پشته چو دید او کم یابد

در صفت دنیا و طالبان او

دنی او دوست را غم و حسرت / عاشق دشمنان خویشتن است

گر ترا جاه و مال و تمکین است / حادث و وارث از پی این است

ملت آن آنکه کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه وا دی بماند جاویدان / وآنچه بهی در او مال مخوان

وآنچه ماند بها و آن تو نیست / برود مال بهر جان تو نیست

آب شورست نعمت دنیی / چون لب و آب شور و استسقا

تشنگی آب شور ننشاند / لیک آرد گزند و شکم راند

مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز

چون نکو دیدمت ظاهر دنی / لیک باطن چو زال بی معنی

دین و دنیی و صد نکند کر / سر کج دین بود و درم نخرند

کار دنیی بجمله مخرقه دان / خویشتن را ز مکر او برهان

دشمن تست دوست چون داری / دیده زود وش نگاه نگذاری

کار دنیی بجمله بازی دان / ترک او گیر و سرفرازی دان

حب دنیی ترا بباد دهد / بی نهاده ترا اجل ز ره دهد

هر چه ماند از تو آن نیک دهد / بخشش و رک دان بخشش خود

مخرقه
مکر و فریب

هر کرا هست اندرو بیشی — همرهٔ اوست کفر و درویشی

آب شورست آز و تو سفری — تشنگی بیش هر چه بیش خوری

هر که انبار نه چو مور بود — نه همانا ز عار و عور بود

مور حرص اندرون سینه مدار — زانکه آن مور زود گردد مار

رخ برین آز و بگذر از دنیار — زانکه دنیا رهست و فردا نار

مور باشد مدام در تک و پوی — بیم و رنج و الم ز دونی جوی

آز دارد به آستانهٔ خویش — صد هزاران توانگر درویش

باز دارد قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای

آنکه را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسیج زیبی دان — وز درونش مایهٔ فریبی دان

در درویش احدای عزیز — اندرین لا نگاه بی تمیز

یعنی از برای آن ماراست — گر غنا کبر و کینه و شرخاست

یعنی ز آتش می نیارامید — گر غنی کبر و ابلهی آید

کی غنی با فقیر در سازد — کوز دونی و او ز دین نازد

از پی میل دل بدیده سیر — هیچ در مال اهل مال منگر

دیدت از نقش دشمنان بالای — حشمت از ردی دوستان آرای

بس چو دنیات سوی خویش برد — کی همه پیر بسوی تو نگرد

چون تمام به دیده بنوی — منگر و در تو نا امل و بنوی

در نقص دنیا و احتراز از وی گوید

ور بی از جهد زر حریص و لبر تست — دست زی او مبر که مادر تست

گر نهٔ گبر پس بخوش بخنیش — مادر تست چو کنی بر خیش

همچو قرعه برای فالش دار — که مپندار شش و کهی بردار

مال بر کف چو سیل در گشتیست — مال در دل چو آب در کشتیست

مرد را چون دم و درم باشد — آن نکوتر که چند هم باشد

تا بانجاش کس چه گر بخورد — تا برانجای حسرتی نبرد

در چه در مال جستن لطافتست — لیک بودش بی این آفتست

گر حلال از زمانه مشغولی — ور حرام از خدای معزولی

پس عقوبت راز بهر حلال — بر مصطفا نیافت مجال

مرد دین باش و مال ایکن — خیز و دستی بحکمی خلیکن

بهر خود حکیم شبهت جوی — از طعام حلال سست شوی

شرم ده گر جسم را نیاد بود — لیکن آنهم حجاب راه بود

ور ز زر و سیم گر صوابستی — کی قرین سگ و دوابستی

سیم گر مایل خران بدی — حلقهٔ فرج استران بدی

آدمی مرده در غم نانی — آن دوال رکاب چوگانی

آدمی پیش اسپ بی درمست | آن دوال کاب محتشم است
مال سوی حکیم کی یازد | کور با زشت به فرا سازد
دینی از دین همیشه آزرده است | کاب دینی جمال دین برده است
دور دار دست خود از درویش | که بترسد که بشکند نورش
مرد از آنجا که علم و فرهنگ است | در نگنجد از آنکه ره تنگ است
نشود مال جز بدون میل | جاهل از طبع بد شود سایل
دون و دنیا بوند هر دو قرین | قحبه آن و قلتبانی این
دیو و پیل بزیر کام کنند | کور بر پشت پیل مقام کنند

التمثیل فی النصیحة

خواست دینی بجز دیناری | از یکی مال دار دیناری
انکه آن مال دار بی سخا مرد | مهر بر لب نهاده دل پر درد
یکدو بارش چو گفت سایل راد | مالدارک همیچ اش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن | دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیی بد | نیک از او خواستن بد از تو سزد
که وا گفت اندکی بی دل | حق ز حق جوی و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق | از تو جویم نصیب خویش بحق
گرچه آبستنی ز دور زمن | دم سم از دوک تنت آبستن

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش | اسپ فربه چو شد شود سرکش
مغز این عشق کاندرین بنیاد | عشق و تن پر کند ولی از باد
مشک پر بادی از سر و ان تن | ریسمانی شوی به یک سوزن
روده کز باد گشت فربه تن | بد دو سوزن شود سبک لاغر
ابلهان مانع اندر بر پیل | پای در گل دو دست اندر غل
همه در آب این دو روز دهان | تازه و تر چو روده پر باد
تو درین خطه رف و دخور | از دل شاد مانع رنجور
تا تو از راه خشم و قلاشی | یا دوی یا بهیمه باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم | هم ز خود نای با کرم چو قلم
اصل را سهم با حسب باز ستان | خویش بکوشش بخش با خوش بختان
عقل و علت آفت منحوس | پر و بال است فتنهٔ طاوس
هرچه کوی نه در ره آدم | دیو ورز و دین کیسه و اندر دم
کبک سنت ببوستان نیاز | در خور آید که در حیز آمد باز
گر سبک روح هست ذو فر کین | سست باری چو کان کی کان این
نشود دل سته زیر کوی | پس تیغ خون راچه انجوشی
زان تر اکو شمال داد فلک | زیر چرخ کیا فراز سمک
تا نگوئی جواب بدگمان | در بگوئی چو کن گوئی همان

فی الزهد و ذم الریا

زهد اصلی رساندت در وصل / زاهدی کشتی ندارد اصل

زهد ورزی برای ورد ارے / پس چه گویی که من کریم یار

تو ازین زهد توبه جوی نصوح / ورنه بیدل روی عالم روح

تو چو پیشه نما خوری بنماز / آنکه از ریو جنت که دارد باز

در غم آنی که رفت از دست / گری و خون گری که جات بهشت

دور و نزدیک و بی من و با من / سطح آبت حافظ روغن

آن دو پیری که خورد خیره صبر / ریو چند آنکه شد چو لاشه زبر

باش تا دینش با تو خواست کند / تا چو خانه جسکوه خانت کند

وین خانه بی کرت غم بنشست / زانکه کابین مس طلاق بشست

هر که جویای عالم غیب است / شمع در دست و اشک در جیب است

تو نه نیکی نه قابل نیکی / مرد کار کار کو کو نیکی

باش تا نقش غم نماید دل / باش تا غنچه خواهد گل

گلبن از جور وی نماید خار / باش تا گل نماید بیمار

فتوی اندر ره فتوت نیست / فتوت اندر دم نبوت نیست

چون فلک سال و مه زنا مردی / گرد اجرام خویش میگردی

فتوت جوانمردی
نبوت
آرام نایافتن
و دوه رشدن

فی القناعه

هر طمع چون سگان مزبله بوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است / لاجرم زان بپای بی مزد است

نامی و جنگی که گربکان دارند / موش را خود برقص نگذارند

زر و سیم از دو خانه کن باشد / مور هم دزد و هم ریش باشد

تن تو مست چون دل گفتار / لت و لوتش بکیست در گفتار

زنده در پیش این آن بفسوس / خانه کن نی و خانه کن چو خروس

چون بشهر کسان گم حرص بندند / کمر از بهر خواجگی بندند

تو نصیحت مدار خوار که عمر / کرد ضایع بطمع عثمان عمر

بس قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتی است با عذاب الهون

طامع آن کو درین جهان بحرص فروخت / پر و بالش در احتراق بسوخت

الهون
خاری

فی انساب البشر

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست تیغ کرشتا

از عبیدان رای پر زچرا / اختیار اختیار کرد ترا

آدمی گرچه برزمانه بهست / زادم خام دیو بخته بهست

دست خامی مگر کم اندر کم / چون زر در میان خم اندر خم

در زمانه ز هرچه جانورست / تا نشد بخته آدمی بترست

کاه ی زاده تا نشد مردم / که بری که دست و که گردم

شکر مناکر کردم

هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان نیز روحی نامیست / خدا اوحی و ناطق نامیست

دل کل ان سرشته آدم / این بدان آن بهشت شد بحکم

هرچه جز خرد مند بگیر کند / یا همه صلح و یا همه جنگند

روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب سرح روح انسانیست / گر درین سبز خوان مهمانیست

گاه با او سوی حق یازد / گاه با خلق خانگی بازد

فلک از زیر دست او پستست / او خود از دست خویش سرمستست

پای اندر تن و دگر در جان / متحیر بمانده چون فرجان

دل و کل آدمی زنجیرست / هم ز بو نیست و هم ز بو نیست

حکایت مرغ و ماهی

پیش از آدم ز دوست کوتاهی / دوستی داشت مرغ با ماهی

هر یکی در مقام خود ساکن / آن ز فیض فارغ این پشت امین

آدمی در زمین چو برکند / ماهی از بهر مرغ دل برکند

گفت بدرود باش ای دلبند / زانکه من زیر آب رفتم بند

که بعالم نهاد سلسله / گرنه حیلت و زشر شره

هم ورا زیر آب نکند از / هم ترا از هوا به پیت آرد

اوحی
وحی

بدست
یعنی وجب
گیر

زغ
یعنی وام

بدرود شادوش

همه را جمله نیست کرد انند / پیر سباع و دد و وحوش انند

کادمی را بو هم و در اندیشه / فرقش از ما حکمت و جوشش مش

عاقلشان از برای حیله رهاست / عقلشان از پی عصابه رهاست

در صفت بشر گوید

آدمی او ز نازنین جانست / قهر و لطفش بواسطه ما نیست

گر ز وی گشت زر ز آهن و نی / گر دو اسب رخ با دو نا شی

سابقت ز و نهفته در اول / خاتمت ز و بهر حکم ازل

گر بیابد یکی ضعیف کام شود / گر بداند یکی خدای نام شود

نحسی بخت سر شود یک نز / بعضی سست پای گرده باز

گاه تن بر کند ز دار کیوان / گاه گرد ور خار سگی حیران

سابقت ز و نهفته در زندان / خاتمت ز و بهر در خواندن

اگر بماندست همش از تقدیر / و اگر رفتست همش از تغییر

این همه چیست صنعت تقدیر / وین همه چیست حاصل تدبیر

فی صفة الطبع والعقل

از هوا و طباع در انسان / دعوت عقل بس ترا ازهمه دان

گر بنازد جسم جان درآید زن / در روا تعجب چه داری ازین

زخرد طفل را بپیوندند / لعبتش لعبت پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش گل / گربه در بانگ و انگهی بلبل
و انده آنکش ز اصل خود مست است / که از آن بانگ تا بدین چند است
فرق دانند مردم هشیار / بانگ خر از بانگ موسیقار

در بیان ظلومی و جهولی

هیچ بد نامد آدمی را پیش / از ظلومی و از جهولی خویش
چه حدیث است هرچه پیش آید / همه از جهل و ظلم خویش آید
حق پسندست عادل عالم / بنده کو جاهلست و که ظالم
آدمی با گنه شکسته بهست / پای طاوس چشم خصم بهست
آنکه خود را شکسته دل بیند / وز همه کارها خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب و نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یاور شکسته دلان
جای پاکان خزینه فلکست / جسم نیکان شیشه محک است
جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ خبثست لیک خوش آید
گرچه گزدمش بگزاید / داروی را همت بکار آید
مار اگرچه بخبث بدخوست / پاسبان درخت صندل است
اژدها گرچه عیب کار است / هم نگهبان گنج شاهانست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سگ برد دار و ده سگان را سنگ

مشیمه جای فرزند

آن سگی

آن سگی را که پای کرد فگار / نان بی سوزنش مده زنهار
مور سگ را اگرچه بازاری / چیره گردی بظلم و خونخواری
از بلا رستن از بلای خسان / حیله کن لیک بد بکس مرسان
با خسان خو نشست دست مکن / قطع کردن ز خس درست بکن
آنکه گوید منم شده معصوم / او سبب بر نفس خویشتن میشوم
پس اگر ناگهی درافتد دمی / ساز کاری بهست و دلشادی
باش بر دست راست همچو بهشت / ور نه از دست چپ شناس کنشت
یا نه بر دست راست رو چون نار / یا فرود است دست دستان آر
چون تو انگشت نوش حدت بیش / بده آن نوش را به تیزی نیش

التمثیل فی شرف الانسان

آن شهی که بادشه زاده / که ورا مملکت آماده
باشد اندر سرای حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا بیازی دراش بگذارند / تا پس او سال و مه همی دارند
آن شاهان پر فغان فضول / شده بر لهو یکدگر مشغول
در سرای که بارگه باشد / زحمت و انده سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان پر جوش
و آن ملک زاده ... / بوده بی رقیب و بی گرداد

میشوم بد بخت و ملعون

مردشو

سر این حیث خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت و ملک منتظرست | ور ز عیبت تخت و ملک بر حذرست
تو اگر نسل آدمی منسب | پاک دار از عیوب جمله نسب
کار کن رنج کش بیان ببر | تا که باز کردوت بکهه
ورنه از آدمی ز شیطانی | هرچه خواهی بکن تو به دانی

التمثیل نسب الانسان

آن شنیدی که رفت ری قاضی | تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی دران میانه گواه | گر ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت | که تو با مردمی ورادی جفت
نه فلان مرد را تو جد بود | که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود و کام در حجت و روح | شعرا بعد ان کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار | من ندارم خبر تو رنج مدار
گفت قاضی چو تو ندانی | منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم | من همه کار بر اصول کنم
چون نه ای فرزدق مدیح | من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادمی چو آدم باش | راه او رو نه پیش و نه کم باش
جان بکف برنه و دلیر آسای | قصد این راه کن فرو ماسای

کودکی ای عزیز و معذوری | زین طریق تو تا بس دوری
وقت را شکر کن که در ایام | زاده در میانهٔ اسلام
خواری زخم کفر دیده نهٔ | شهرت کافری چشیده نهٔ
سعی نا کرده در ره ایمان | هشت آورده اندر ایمان خوان

التمثیل فی شکر هدایت الاسلام

بو عمر گشته روزی درد | گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد هر کشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند | محنت ایام کفر میخوردند
بو عبدالله عمر حاضر | لیک از آن درد و رنج بد قاصر
منتی کرد زود بر خود یاد | زود عمر بهر زبان بگشاد
گفت و گفتگی چه لاف باشی تو | خود درین درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کی باشد | مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و تو همی | تلخی کفر هیچ نشنیده
اینچنین درد و زخم نادانم | زان همین سول شادانیم
ناچشیده تو درد منت ما | هیچ نابرده قول و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی ای جان
ما شناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی آن چه غلی بود

ذمت
جزیه

شکر اسلام کرد ما دایم / کین زمان ما در راه ایم

شیر مردان عنای ره بردند / تو و ما مرد راه بسپردند

تو بنا و دست این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را

بچه نبهم ترا پا جواب / ای تو دین و شرع گشته خراب

نه زنی در ره صواب نبرد / نه مخنث از آنت نبود درد

ای ببند از عقل و جان شریف / تکمند آن ببند ره تصحیف

در کتابت ببند رای شدید / آن ببندی چرا پلید کنید

این همه از فعل تست کاندر تاب / از سر آب رفته نیز آب

سر آبت سراب شد جگنی / عقل و دینت خراب شد جگنی

خویشتن را بدیده اید همه / آدم نور سید دید همه

همه را در ولایت تن دان / راستی قالبت و معنی جان

زین همه خرکسان آدم را / نردبان پایه نیست عالم را

پایه کفر و پایه دین است / نردبان پایه عقل را این است

در شناخت وجود خود گوید

میوه این آن چنین پوست / چون درختان بین ذات است

تو نخواهی ز دست موسی را / دست در کرد جیب خویش ترا

راه بدین نه پیش شیب / چند گردی بگرد پرده غیب

تا به دو ساعتی شبان بمه / چون بر آری عصا بر وی رمه

ال براغ که باشد از خانه / لیک تو به ز مسک بیگانه

نه بنعمت شده ترا حاصل / تو ز اسباب و خان ما غافل

خوانت از مرجه نعمت پر است / لیک عیشت نه خوش مغره بر است

مرجه از سعی طبعی و فلکیست / نیست ملک تو ملکت ملکیست

جمع را و خوش دو نور دیده است / همچو کار ما خوش کج دیده است

هیزم هیمه و خواه از پس / آتش دل بس است با همه خس

باشد از بهر پختگی درویش / هیزم خشک آتش دل خویش

آتش جان تو بدست صواب / گشته اند اختران بنفشا داب

جنبشش خیر خلق آدم راست / جنبشش اختیار آدم راست

در ذکر نسب آدم و کعبه

تو لغوت خلیفه و کعبه / قوت خویش را بفعل آور

آدمی را مدار خوار که غیب / جوهری شد میان پیه عیب

تو گر از راه خشم و قلاشی / گه و دی که بهیمه باشی

بر سر نوع از ستور دیو و دد است / سر یکی کردن و دو پای بد است

سگ و اسپ است با تو در یک تن / آن یک از دست و این یک از تو شکن

آن وضش کن این معلم کن / پس ورای حدیث آدم کن

مروض: رام کرده از ادب
معلم: لکه بعلم کرده شده

مرد آدمی بمکر و شهوت دیو / چه تو و دم چه دیو داد چه تو
با همه جرأت و فغان و غریو / پای عقلت ببسته اندیشه دیو
برسته دیوار ز آدمی یکدم / تو همان کن که دیو با آدم
آنکه هر یک ز تو ترا نیرنگ / در تو بنیاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند / هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
وز درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون ز زمین
همه مقصود آفرینش کون / تویی ای غافل از معونت و عون
جز بهی تنت را نهاده بند / جز بدی جانت را بداده اند بند
خشم و شهوت بهر کجا خوی است / سبب نفع نیک و دفع بد است
شهوت اسپست و خشم سگ در تن / معتدل از سر دو را در فن
زانکه داند کسی که رایض خوست / کانچه در سگ نکو و در اسپ نکوست
از پی رنج و دفع و قوت و جاه / با تو در خشم و آز رو در راه
نز ره جهد که ابله و بدخو / در سفر بی سلاح و بی نیرو
آدمی شد بمیر عقل و تمیز / نبود پای جز ز اشتر نیز
عقل و جان تو که خدا اینی توانند / چار طبع تو چارپای تو اند
که خدا را چو هست یک مرکوب / که چه را دست باشد او محبوب

چارپا را اگر نکو داری / عقبات کوه و کند داری
ورنه داری نکو بدو نشوی / زود زود از دو خر پیاده شوی
بس تو مانی که خدای نجیب / خیره بر دست چارپای نجیب
چون تو با آفتاب و مه خویشی / سایه با تو چرا کند پیشی
در ترا هست ماه یاری ده / توزی از ماه دور داری به
معرفت را شرف پناه سماست / معرفت را علف گناه سماست

ذکر عذر گناه و ندامت آن

آدمی بهر بیغمی را نیست / پای در گل چو آدمی زیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل و فرش اوست
عرش و فرش و زمان و جای ویست / وین همه خاکدان و جای وی است
شادی از مرد عقل یکباره است / آدمی را خود اندر از خانه است
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بیغمی داند
غم درانست کز کم آسانی / بیغمی را تو غم همی دانی
علف غم تویی درین عالم / چون تو رفتی علف نیابد غم
غم ترا بخورد ز بی خطری / تو چنان بیش کز غم بخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم / غم تو شد فزون و در دی کم
ای شده سال هم بمایه دیو / بوده از بهر طبع دایه دیو

گو د: بمعنی پد دشوار
توزی: کتان
نشاش
چارپا

ایزدت خواجهٔ خود کرده / بس تو خود را غلام دو کرده
زانکه زو عقل کل شود کالیو / چکنه نقش نفس دایهٔ دیو
با دو دو دیو عقل نامیزد / از دو دو دیو عقل بگریزد
نفس حسیت پنج در دارد / روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست / خانهٔ یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

در ذکر رنج و زیان جان از تن

فاقه منمای پیش ازین جان را / خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی وین گرسنه چو زاغ / خر او میکند ز کنجد کاغ
جانت لاغر ز گفت بی معنی / تنت فربه ز گرد بید دعوی
چون جرس پرخروش و معنی / چون دهل پر فغان و دعوی
جسم بیجان بسان خاک انگار / ورچه عالیست چون مغاک انگار
تن جان بامنیت رنگ و بوی خطی / تن بیجان چو نی بود بی می
موم از نور جان شود جاوید / سنگ زر شد ز تابش خورشید
مرد ازان شد لطیف و جان پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را قوت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود
خواه جان در زروهٔ فلک باشد / ملکش خوان او ملک باشد

کاغ آواز کلاغ و جنبانیدن قرقره در طاس

نوح نوحه کردن

زروه بلندی

جان تن هست و جان تن پرورد / زنده این از سوا و آن از سو
غذی جان تن بخشش باد / غذی جان دین آتش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / نار را باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب جان تو دین پاک دهد
جان پاکان دین غذی سازد / چون نیاید غذی بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی / عقل و دین اشد ست جان ساقی
عقل ما زانچه کار با قدمست / تا رک او فرو نیست از عدمست
جان ز ترکیب او دو دانش راست / هر کجا این دوست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث باشد / نز قدم دانکه از حدث باشد
تنت از جرح طبع دارد ساز / این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند / زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک کند / وانکه او خود نگاشت پاک کند
زانکه حکمت خود اقتضا نکند / هرچه حکمت کند هبا نکند

در صفت نفس بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت انس و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را دژخیم / بتر از بت پرست خواهد حکیم
بندهٔ بطن و لذت شهوات / بتر از بندهٔ عزی و منات

دژخیم بدخوی و بدطبع

جان

کین بجوی و از بدی نسازد ساز | وآن ز شهوت بود که ایذا باز

خشم و شهوت وبال حیوانیست | علم و حکمت کمال انسانیست

تو بقوت خلیفهٔ ز خدای | بر خری و سگی فرو میای

تا تو از خشم و آز و مستی | بخدا ار تو آدمی هستی

کرده با دل و جگر در سم | خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت نگاه کام و هزو | با سباع و بهیمه ماند مرد

عفت و سطوت آلت خردند | شهوت و خشم آفت خردند

سر بحکم خدای خویش درآر | آرزو را و آز را بگذار

خشم و شهوت بزیر پای درآر | تا مگر آدمی شوی یکبار

همچو ازره دو سر دو ماخوس سوی | آفت زین سو کشنده وزان سوی

این شهوت تغار آلوده | زیر دست خمار زن بوده

ای مقیم از دو دیو دو راه | شهوت خیره و خشم درواه

این کند لطف لیک با تلبیس | وان کند کبر لیک چون ابلیس

بسر خواجه همه حیوان | زشت باشد غلام جاندار

چون ترا منیت بر خدای توثق | منیت جانت زندقا و فروتی

و ترا این سیف از ثبت کند | دل و دین تو از ثبت کند

غافل از کرد و کار روز کارش | کرده آهنت یار آزارش

وثوق: اعتقاد

آنچه گفته مکن بکرده همه | وآنچه گفت مخور بخورده همه

ناشنیده و از نهی کرده | آیت الرجال قوامون

روز خوش بد زنان بچکند | بنه و دو دوکدان بکند

الرجال قوامون

در ذکر نشره و خشم فرماید

ما تو زین بیش زل آدمی و دل | وآنکه اندر کوی سقه کروی

باشد تا خلق را برانگیزند | تا بگیرد از درون جهان خیزند

گرچه انجا قب دو سر زیری | چون عوانی بشکل سگی خیزی

ور فقیهی ولیک شور انگیز | ور دیو خیزی صبور رستا خیز

ور لبی ز بد و زر لیکن خر | هیزم دوزخی ولیکن تر

ور لبی عالم و نه عامل تو | دو زبانی لبی نه کامل تو

کر به سیم و ده شوی هم درد | لاجرم زان سرای بی فردست

مو کشش بسوی ست چون سحاب | لیک پاکی نیابد از زریاب

ننه پر دو باغت از چه بلوست | نشو پاک هیچ دیگر توست

چون تو باسیرت بدی ریزی | وانک باصورت دو دو خیزی

معنی از خانه چون بکو آید | نقش دلها بسوی او آید

گند از بهر جلوه مسرع چون | قوت از اندرون نقش برون

بد و نیک تو بتو باشد | ور بد و نیک پس کسی با چه

زریاب: یکسان

یکی از دو آب باز پیمان / وز بدی خاک بر سر کیهان

این قدر بس ترا درین کتاب / همه پس هوش و دانش کج

از بهی خود روانت نهد امید / وز بدی زاید به نشان

گاه عاجز ضعیف تن تهی / گاه همچون سپهر پر از شغبی

تن ضعیف و قوی آدمیست / آفرینش تن از گل آدمیست

لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق دور از همه

در ذکر اطوار حال آن سپهرای

روز دین چون دست دسترس نبود / نسبت کس شفیع کس نبود

نقد تو چون ترا بکیسه نهد / همه در گردن تو آویزد

بوته خود کو دیدت چو پالودی / که زری یا مس زر اندودی

چون سپیدی آتش بود / خود بگوید که چیست ... بود

اعتقاد ترا بخیر و بشر / جز قیامت مبا قیمت کن

نیست از بهر طامع خایف / سنج قیمت کری چنو مضعف

نفخهٔ صور صور در دست / هر که زان نفخه مرد و در آتشست

راز اگر چون زمین نهد / آسمان را بهر ده بر داری

روی دل راحت در روان آمد / بهرهٔ چار طبع جان آمد

روح چون فضت خانه پاک نماند / کالبد در مغاک خاک بماند

هر که زین جسم طالع قمر است / عقل او شب چراغ روز دولت

در شب وصل پرده در باشد / راز در روز پرده در باشد

روز باشد قوی او غماز / با ضعیفان شب به آید راز

زانکه مغلوب روز زور بود / مرغ عیسی بروز کور بود

در صفت شب و شباب و شیب

چون نهان شد ز بهر سود و زیان / آتش آسمان زد و زمین

مهر چون در سرای قیر اندود / توده نفس بود با طلاطم دود

پیش دیوان درون گشت / زنگیان پای کوب بر گشت

طلمهای سپهر دریا دم / گشته در طبع دهر مستحکم

گشته پر دود دیده‌ها ... / کرده عالم غلاله غالیه گون

خفته اندر کنار اهرمن / زنگی گور مشک پیراهن

زنگیانی نقبه بر رشته / شبه و ساج کرده در رشته

دیو از دود کرده خور ... / شش جهت را یکی نموده بخلق

گشته انفاس گوهر دم / کرده انفاس ... کم

سید سپید از دهان دود سر گشت / دیو در روی زنگیان انگشت

بیکوفشی که از جوال سپید / زنگی کور سرمه ریخت بکاه

نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده

رایض: گرو کننده

شغب: شور برانگیختن

صندل

شمل: مست شدن ... شراب

غلاله: جعد و زلف

ساج: آبنوس

زنگیان

ماه تو آفتاب رفته چو تیر — قیروان از گرفت شب در قیر
شده چو شد زیر خاک چشم خور — اشتران را ز حوض نیلوفر
زحل از اوج خویش رخ بنمود — همچو گوبی بگوی زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان — هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ — گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب بربسته — از سیاهی نقاب بربسته
زهره اندر حضیض ناپیدا — گشته از نور خویش جلوه جدا
با عطارد نمانده هیچ رحیق — هم لبان دویت خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خوش — خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ فیروزه و ستاره بران — چون ز پسرخ دوست غل کران
شهب اندر اسیر میدان باز — دم عقرب ز زهره چوگان باز
بوده پیش بنات نعش مهین — ماه چون نیم حلقه زرین
بهر تعویذ عقد حور العین — فرقدان چون هلیله زرین
انجم اندر مجره است چنان — که صدف ریزها در آب روان
در ثریا نمانده چشم سهیل — خیره چون زرد مانده اندر سیل
قطب مرجح قطر بنشسته — ممکن چو چنبره آهسته
ناله هیچ و خروش بیتم — دل برجیس بنهاده دو نیم

قیروان — اطراف عالم
فرقدان — دو ستاره ... نبات النعش
مجره — کاه کشان
ثریا — پروین
قطر — خط که در میان ...
برجیس — مشتری

شکل پروین چو هفت پاره چشم — هر یکی جام می نمود بخشم
همچو شکل ضعیف شکل سها — گاه پیدا و گاه ناپیدا
گرد شب انجم از ورای اثیر — خیل پروین بگرد زنگی اسیر
کوکب اندر ره کهکشان پیدا — راست چون چشم اشک پالا
چرخ را کرده چون شکوفه باغ — گاه گردون ششش فتیله چراغ
تا مره ساکن چو گوهر اندر موج — هفت سیاره ده دو ز اوج
اختر آسمان ز گنبد من — گشته مانند اشک و سینه من
چون نفسهای صبح زنگی شب — در دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم همی زبون و خیل — گفته جان همی کند بوالعلیل
تا برون کرد همی ز رنگ ورق — شاه گردون سپر از دریچه شرق
همچو نی زد و روی شد عالم — چون برون تاخت صبح سنج علم
شد جهان تازه چون دل دانا — شد شب از بیم روز ناپیدا
صبح چون شد ز نور شد در روان — گشته پیدا و ز نورش دوران
بامداد ولیکن از در من — تا که آمد پدید و لب بر من
دلبر کودک در روان پیرود — چون نگار فور مشک می اندود

الباب السادس فی ذکر نفس الکلی و احواله
ذکر نفس الکلی نذیر ناصح و اسماعه و فاتح

اثیر — کره آتش
ورق — بر اللیل

اندر آمد چو ماه در شبگیر انعم الله صباح گویان پیر
کند چشمی و تیز ادراکانی تیز فهمی و ره فرزانی
روی چون آفتاب نور اندود جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر باغبان طینت من ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از دهان من برکرد تا بدر درج خنج پرور کرد
گفت چون نطق شکرین بگشاد کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خواجه ای بهندان نفس درمانده
ای بجاه غرور گشته اسیر بر تو نفس هوا پرست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست این قفس خانه ایست جای تو نیست
چه کشی بیهوده بساط نشاط اندرین صد هزار ساله رباط
گر بقای بقا بخواهی سوخت بر کشش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان بنما از خلیفتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک ورنه بگذر ز انجم و افلاک

کیف اصبحت
چگونه صبح کردی

در کلماتی که با معنی کلی رود و جوابهاش

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور دی بعکس رخ تو دیده حور
ای زمان از تو عید و آدینه دی زمین از رخ تو آیینه

صفت بهتر از نفس باشد وصف کردن تر از هوس باشد
بس بدیعی بصورت و پیکر منیت در کل کون چون تو دگر
از صفت صورت معاینه‌ای زانکه هم روی و هم آینه‌ای
اندر اقلیم دین تویی معمار از پی راه عذر شکر شکار
طوبی‌ای مایه بخش باغ ارم کعبه پادشاه و خاک حرم
بس بهی لفظی و بس قوی نفسی عقل و جانی پسر ولی چه کسی
حبذا صورتت که بس خوبست خرما شو گفت نه معیوبست
برتر از جوهری و از عرضی جمله کاینات را غرضی
گو مرکز تو قابل قوتست برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شیر از دست ملک همچو عنبر از هنیا لک
حلقی پیش مه بری پرورد در چمن کنج گنج بادآورد
کلبه سبحو دیو در که دود کرده‌ای از عکس نور خود اندود
گر ضیایت ندیدم اندر یاد با دو خورشیدم این زمان و دود
بلی اندر سپهر ای جسمانی تو ز من این چه حیث بدوانی
اینهمه خلق فعل امیر انداز که امیران کنند امیر انداز
ای ترا جای چو تو جهان پست است گفت خود جانم از جهان است
گر عمارت سرای رنج بود در خرابی مقام گنج بود

هنیا لک
گوارا باد
روی زر

جای گنجست موضع ویران / سگ بود سگ بجای آبادان

عرش و دشت سرای بارگیست / آفرینش ترا چو کارگیست

تیرگی با عمارتست انباز / نور گرد خراب گردد باز

بنو و زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید جز خرابه طلب

که بگنجانه درست درنمانند / رخنه یابند روی بنمایند

زیرک از زخم دهر خسته بهست / پوست به مغز چون شکسته بهست

دل زیرک بسان نور بود / دل نادان بسان چوب بود

سنگ باید چو در کاهل شد / مغز لوزت ز سنگ حاصل شد

گفتم ای جان ز نیکویی تو / از کجایی مرا نگوی تو

گفت من دست کرد قیوم / قاید دور هستهای سوم

تربتم گوهرست کانها را / موضع رحمتست جانها را

اول خلق در جهان مائیم / نه همه جای چهره بنمائیم

بر ما اهل فضل کم گردیم / در جبلت ز خلق ما فردیم

نظر حق ماست از همه خلق / خلقت ما جداست از همه خلق

من از اقلیم آدم ایدر / چون قلم کرده پای بارک سر

آن سری کاندران مبارک جاست / همچو خورشید آسمان شماست

سنگ او گوهرست و خاکش زر / بحر او انگبین و کف عنبر

قافیه

کوزرکش

باشان چون فلک مسیح مقیم / بوشان همچو نقطه قارون کم

آن گروهی که اندران جایند / کوهرین سر ز مرد دین پایند

پیل همچونشان سپهر ظالم / وحش که پایه شان عالم

سر ز بستان ان سرافرازان / قد خواهید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم

کاو شان از برای دفع الم / نیزه بازی کند چو شیر علم

کشورش روز و شب فزاینده / او و هرچه اندروست پاینده

همه از روی معنی جاوید / پنجر همچو سایه و خورشید

اندران باغ مرکب ایشان / از برای قبول درویشان

صاحب صدر سدره آرایست / مونس فاطمه جمال علیست

چه صفت گویم آن گره را من / همه اندر یقین جان بی ظن

عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدس اند

بینی آن روضه را اگر خواهی / گیری از جان و دین همراهی

بی عقوبت زمینش از ذل غم / بی عفونت هواش از تف نم

مرجع و صحن او مکان دارد / تا ببنگ و کلوخ جان دارد

مسند درگاه خازن ملکوت / حجتم در خزینهٔ ناسوت

گفتم آخر کی بست آن کشور / گفت کز کیف وز کجا برتر

حجره اندر جزیره

جای کی گویمش که شه خدای | جای جانست و جان ازو جای
اینچنین نکتها چو گفت او را | خرد اندر بصر نخفت او را
زانکه اندر جهان آن بیبا | مانده بود او چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
چشم از صورتش ندارد بیخ | دیده زو برکشد دو گرس چرخ
هر کسی کو بنزد یزدان داد | آخر از راه کهکشان داد
جان بها واله از جلالت او | مدرک کس نگشته حالت او
هیچ بیهوده راه در ره نیست | زانکه در خلقها چنو شه نیست
در دو درگاه او چو رعنی نیست | و آنکه آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او از این هوس | خیل سوارست و خیل پیاده و بس
عشق در کوی غیب حالت او | صدق در راه دین مقالت او
او امیریست کاندرین میدان | از پی عز شرع داد او داد
بردرش لشکر هوس بنهاد | از سوار و پیاده پس بنهاد
روح را کرد او بخواهش بز | کوشش و کرد و حج کوشش کرد حج
پرده ما باشد از هدایت او | حرف و آواز از ولایت او
روز کوری ترا اگر نپذرفت | گفت درین بارگاه غرجه رفت
تا بنی و بنی زچون تو سقط | این در آمد بصورت آن خط

صدق در راه دین مقالت او

اجل تو بهر قال قیلی را | در قفس کرده جبرئیلی را
گرد این سپهر گرد تا از جاه | تا بیت آرد زجاه تا سرگاه
زانکه از قوت قوایم او | بهر جاوید نفس صایم او
طفل کو بهر کردگی کرده | تخم کو سپرده بسی کرده
کس چه گویم که شنید سلطوت | بنده گردون و زارع ملکوت
جان من همه بیح حیث چو گوش | چشم تنها دید در بحثه گوش
تشده من از ان بحث آن زی | تشنه از بهر تنگ کرد و سیر
جان دید ار دوست بر و رون | عمت چون شد کالش گرو تن
معده از علم زان کرده تست | که طعام و شیره بود حکمت
بی بنو بیر در جوانی خویش | که خورد چه تر زندگانی خویش

سلطوت منش که تنها

در صفت پیری فرماید

از کم کرد روزگار چسود | از پس این گوژ جفت بجود
تا جوانی مدود ه تن بود | جوی عمر چو آب روشن بود
آخر آن آب من بخاک تری | خاک سروی سپید و باد تری
مرا چون پیر گشت عاجز گشت | شاخ بر اشیب و عجز حاجز گشت
گرچه پیرم بزرگانی من | تو بخشای بر جوانی من
روزگار حسود بی باکم | از دل شوخ و جان غمناکم

حاجز: بازدارنده میان دو چیز
وریگی که از کار آید و استوار

گرد پشتم کمان و کام چو تیر | گرد رویم چو قیر موی چو شیر
کرده از بهر پشت نامه مرا | بر نهاده بنا به عامه مرا
پای در پایم آمد از غم شصت | لاجرم دست میزنم بر دست
بس چو بود شباب حاضر نیست | تا ز پیری و تیر و کی کمیت
گشت بالا دوتا و با من گفت | کز همی زیر خاک باید خفت
لاجرم رغم مرد و دین من | چون عروسی به کرسی من
خوش خوش از من جهان غم مجال | عاریتها همی ستاند باز
کاندرین کارگاه ازل سوی | واندرین بند و تار مانده قفص
مرد با عارض سیاه نکوست | کانده و تهمت شادی دوست
در نگر در من ای رفیق به | سوی آن چرخ کی سرخ و زرد
تا بدانی که پیش از این ایام | در پی رای غرور گلخن فام

در بیت دلیل احوال فرماید

بدره بودم شدم هلال مثال | که بخندند ابلهان جهال
پنبه ام از گوش کرده مرگ | که بناز از برای رفتن برگ
شیر یک لکیم کرده اش | بس چل سال کرده غاصبش
چون درین کارگاه بی استاد | عمر دادم بابلهی بر باد
شب برنایم به نیمه رسید | صبح پیری ام در زمان بدمید

بنگر ای تا چه بو العجبی | به ندیدم صبح نیم شبی
موی زال شد چو شیر و چو قطران | زین دو مرغ سپید و سیه زمان
آن سیاهی موی رفت و زال | وین سپیدی زال ماست بحل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم | شد چو انگشت مرده انگشتم
پشتم چون نای پنبه زار شده | رویم چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیروی | که بقا در قفا بود نیکوی
بهر آن عیش مینواست مرا | کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوانی بود تا شد | خیمه عمر پیر چون باشد
عمر دادم بخیر کی بباد | بر من آمد ز شیب صد بیداد
مانده همچون معانی باریک | بی خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر | این زمان من ز پیر بر نفیر
پیر با خیر خواجه نیست عزیز | پیر بی چیز را که داشت بچیز
روزگارش عمود بشکسته | میخ سوده طناب بگسسته
عمر باقی چراغ وان خیز | این مثل هست عمر باقی
گاه افزون گاه کم گردد | که بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده | به همی ز منع و زنده ی مرده
تا نمی ماند ماه شد از روغن | گاه تاری شود گهی روشن

مه فتاده
خیر
بیهوده

این همه عهد است و عاریت / اجل ار در اتمام عافیت

پیر را خاصه بدخو و بی برگ / نیست یکدست کیده و مایه مرگ

پیر در دست طفل باشد اسیر / پشه گیرد چو باشه گردد پیر

عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زانچنین عشوه عقل بگریزد

عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند

مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پیر جوان شد

هر که او رنگ و بوی است اسیر / زن کودک بود نه مرد و نه پیر

پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر

ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب

همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست

آن جوانی که کرد غفلت کشت / آن عمر انضواج و کدشت

دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نگردد پیر

سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگیریم بدین جوانی خویش

زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل بدان نبندد دل

عجز و ضعفست حاصل کارم / بضعیفی چو زیر و بم نالم

پیر مشکل ار چه با بها باشد / پیر عاقل کم از هبا باشد

پیر باید که راه دین پوید / تا به عقلش به گزین بود

هست پیر از ولایت دین آیت / اینک گویند پیر پیر اینست

شیر هر روز کهن وقت زریر / زیر تر نالد از ضعیفی زیر

چون نجست زمین زمن باشی / تا نگردی بس مسن باشی

زیر چرخت رسم پیر و جوان / زیر چرخ اینجا شد و آن

ای برادر نصیحتم بشنو / بخدا و بکدخدا بگرو

جز تنه پیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

چون براهیم پیر ملت بود / تختش از صدق و تاج خلت بود

او برفت از میان و گم پا نیست / ملت او هنوز بر جا نیست

مرد باید که باشد از دل و دین / آنکه از امر تا بیوم الدین

همچو آدم جوان کهن روان / نه چو ابلیس پیر خشم جوان

از سرای باغ حجره دل / گر یکی دم زنند همی غافل

در سر آید همی بده جام / زین بلا و عنا دریغ بدم

این جهان را عمارت کردم / گردد از امید خود به آدم

زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی در او وبال آمد

در پند و نصیحت پسر فرماید

ای پسر چون بکش دیر فرزانه / سایه بیرون گرفت از خانه

از چنین پیر در جوانی خویش
خور و دام بهر زندگانی خویش

من که با تو همی بگفتم غم
بهم غم بند هم آن بکیدم

ول ز بند تو خوش بود چو گلاب
چه عجب گر ز نمک خوشست کباب

جان ز روی تو در ارم باشد
ول ز تابند تو جحیم باشد

چون تو در مرکز حقیقت و صدق
نیت نیک با دشا مقعد صدق

از تو یابد کلید قفل وفا
سر صندوق صدق تو دست صفا

از تو پوشش جفت موش آمد
که میوه لابرهنه پوشش آمد

مردم از بینک نیک خو کرده
یار چون بد بود جنو کرده

عذر انبساط کند

چون خرد و در لب نهان کردم
چون قلم بر خطت بکان کردم

آینه روشنی بدست خرد
کش دران روی دم نیارم زد

پیش تو چون سنان کمر بندم
خون همی ریزم و همی خندم

همچو چنگ ار درهوات نم
رسن اندر گلو نوات زنم

خواجه آمدم که راز مطلق گفت
رسن اندر گلو انا الحق گفت

کانک از بیم نفس بگریزد
عشق با خون دل در آمیزد

حز خواجه بس از فراق تنش
وصل حق بود جای سخنش

بشت را روی باش خیره مجه
بر سر دار دست و پای بنه

حذق
کمال فهم

دنیا

زانکه در گلبن رموز ازل
خاصه آنکه که جان شنید غزل

حق جو در خواب را بدید آید
دیده مر قفل را کلید آید

التمثیل فی الاجتهاد

ابن عباس آن بر وی فرد
کعب احبار از و روایت کرد

گفت اگر نه ز بهر این سه خصال
بوده بودی مرا حیات وبال

کردمی ختیار خود را کم
این حیاتم و گر نبودی تب

لیک از بهر این سه خصلت را
می پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید بگفتمش ای امیر
این سه خصلت بگو و باز مگیر

گفت اول یکی که گاهی
در سبیل خدای هر راهی

بسپرم و جهاد و همچو هم
در ره غزو شادی پویم

دوم آنست کز پی طاعت
سر بسجده بریم هر ساعت

کرو بیکه چند ای منجوایم
بخدایی ور اهستی دانم

سیم آنکه کین جماعت مشتاق
که جلیسند بر یاد و فاق

سخن حق ز ما همی شنوند
همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چو بر کی که تشنه گشت ز تاب
آب باید خورد و لیکن آب

چون بگوم هرین سخن برهان
سخن آغاز کردم از [illegible]

در ذکر غرور غفلت گوید

غزل
سرزنش کردن

ابن خطاب

وزو
جنگ کفار

خنده بر خود که کار غم بود | خنده بر تو بر باد غم بود
پنج عمرت زمانه برکنده | چون همه ابلهان تو در خنده
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
انکه را لحد حفره کنده بود | در وی از خود چه جای خنده بود
سالی چون جمله است و مه چون سنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید و روز راه | مرزه رفته بود و گشت آگاه
باز بین چون نماید آنچه گذشت | هیچ اعمار تو زمان ننوشت
در ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیا شده طویل امل
مکن ای دوست در سرای عمل | عمر را خرج در غرور امل
نه جو دوی بنا ز روی نگار | پس تو انکار روی آن مگذار
ماه تو پیر و بال تو بر کند | پس تو بر به مخند بر خود خند
در رخ ماه نو کسی خندد | که از و سود و فرو بر بندد
پس تو باری چه اگر حجی خون | کت از و جان گسست و کام ازون
ساغر غبن خفته زاهدان لان | خوش بالش بستر از پالان
عاقلی را جو روز معلوم است | که شب و روز غافلان مست
با تو صد قرن هیچ ناسفته | خانه پر دزد و تو خوش خفته
عمر چند انکه عمر مور و مگس | امل افزون ز عمر ده کرکس

حفره زمین کنده

قائم ایستاده

کی کند جلوه عز اللهی | قد پس لاموت بر در لاهی
که بود غافل از قضای اجل | کوته اندیشه و دراز امل
نکند از قضا و سود و زیان | بت از زیره به کفش کران
خلقی از عمر خود شده مشغول | تو بدین عمر مختصر مشغول
تو مسی رنج دل بجان بخری | خشت آید که کومیت که خری
با قناعت کش ار کشی غم پنج | ور نه مگذر ز عشق عشق الفنج

حکایت نوح پیغمبر علیه السلام

نوح را جمله عمر ده صد بود | حرص امید آن جوان آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه | و ز قضا اتک بچه مکر دنگاه
گفت آوه که بر من این دو صد | بود کمتر ز روز سکی ده
عاقبت هم برفت پیش خدا | آیت غول این جهان بخواند

تمثیل در نقص بنا و فانی و قصه لقمان

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
شب و روز در بیخ و تاب می بود | روز در پیش آفتاب می بود
بوالفضولی سوال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
وز زبالی مقام و متین | بر سر پل بسرای و سن بغزی

مغز دل غزل کرده شده

الفنج اندوختن

قد الک جمع الله متفصل

کریچ کنار کوچک

هذا لمن یموت کثیر
این از برای کسی که میرد بسیار است

جون کنم خانهٔ گل آبادان / ول من اینما تکونو تخوان
گر بشد روده جون نم شانه / بهر ده رود جون کنم خانه
آمدن بهر چند گوید من / خانه ویران و چند روم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم / پوستین پیش گرگ جون دوزم
هلک المتقلون بخوانده و بس / خانه و جفت سازم این هوس
جکنم جفت خانهٔ بنیاد / مونسم نعم نجی المخفون باد
خانه کز راه رنج و حیله بود / همچو زندان کرم و پیله بود
کر جو قز بود در وشش نهان / گشت هم قز و دام باز زندان
خانه آنجا که بهر قوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی جو ز آسمان جا زند / هم بر آنجاش خانه برد آنند
بر فلک زان مسیح سر افراشت / که درین خاک تو ده خانه نداشت
جکند روح پاک خانهٔ ریح / فلک چنبر است بام مسیح
خر دجال جون جو خاکیست / علم جور او از آن عالیست
خاک و آب و هوا آتش عهد / که کمند از دار تو سازی چهد
ورک را جون شکوفه حالاتست / سوی بالا ک و پاک ره پاکست
تو نه مرد ورک بهر زیست / شیر او شیر و گور او گورست
زانکه انجات یکدم محالست / نه تبت آن ملک تا اجلست

با اجل باز بسته اند این کار / بی اجل نیست کار را مقدار
ریش عمرت تو شستی از شومی / این و فراشت تنگی و ردمی
اینجا موخت ادب زابوان / ادب آموز زین پس از ملوان
ادب آموز وقت زمان پس ازین / جون نیاموختی ز خلق زمین
کی کفن باشد از بلای تب / که کفن باف تست روز و شب
چند تست اندوه پیرهن باشد / برکت این پیرهن کفن باشد
تو بمرزی شده به پیر تفت / کاو ز آنجا بکوفت کفت
با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخرت همدم و بس
بعد از آن را کفر و دنیت بود / نیک و بد مونس قرینت بود
نیک تو روضه شود ز نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم
تو ز درص و جهد میان سعیر / گرد تو چون سرا پرده اثیر
با خودی از اثیر جون گذری / سیر می ز سعیر جون گذری
خویشتن را وداع کن جستی / عقد با جور بیگمان بستی
برکنا نا همیکنی اصرار / خویشتن را ز فرد کان انکار
خانه را گر بسازد و ولا خصم / در و دیوار و خاک و گل را خصم
همه فعل تو از تو کرده سوال / یافته گوشمال خورده دوال
تا قد فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته ضریر

اینما تکونوا

هلک المتقلون جفت روحه
هلاکت کسی که ... گرانبار
نجی المخفون
نجات سبکباران

ملوان روز و شب

سعیر دوزخ

ضریر نابینا

ای فکنده بجهل و سیرت زشت / ره به اندر زر و بلخ در کشت

آرزو بی ضیاع و اسبابست / روز آبت ببرده شب خوابست

آرزو را بزیر پای در آر / پس از آن راه بگذار

آنچه جد جون لعب همی شمری / و آنچه حق جون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک راست / مرد را لاعبی نباید راست

گر بیابی تو از اجل تا خیر / نه ترا مسکنت نفوسیه

بسته با عقدهٔ تمنی عقد / توبه تا نسیه و گناهان نقد

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف / جرم حالی و توبه در تسویف

وه که جون آمدی برون بنهفت / جند و احسرتا تا بگفت

تسویف
یعنی فردا اگر روز آینده باشد

حکایت یخ فروش

مفلسی هست در سرای غرور / راست جون یخ فروش نیشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نه و او درویش

یخ گدازان شده ز گرمی و او / با دل دردناک و با دم سرد

زانکه عمر گذشته یابی داشت / آفتابی تموز پیش بگداشت

این همی گفت و زار می بگریست / که بسی ماند و کس نخرید

قیمت روزگار آسانی / بهر روزگار اگر دانی

جیست عقل اول این جهان من / بن بحست بزین جهان بدین

هرکه دنیا خرد به نپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد

جون تو ترسی تو از اجل خوردی / آن ز غفلت شناس نه ز مردی

تو نه بر اجل و لیکن هنوز / کور کور است و شیر شیر هنوز

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک / مرد یکرنگ را ز مرگ جه باک

مرگ را او پس ای بیج بیج / پیش تا سایه افکند به بسیج

بسبب
قصد کردن

مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است

زادگان جون جسم بپردازند / سفر مرگ آنجهان سازند

سوی گشت خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

جان بدارد جه میبوا جه برگ / همه در کشتی اند و ساحل مرگ

جان تا میان

هستی جون زوال بیند مرد / آنکه مرگ آورید کی میرد

تمثیل در احوال گذشتگان جهان جون فنا

از ثری تا باوج جرخ اثیر / همه میرنده اند و دون و امیر

جه حدیثست میر هم میرد / زانکه جبست و مرگ نپذیرد

پیش آنکس که قدر دین دانم / سر گذشت اجل اجل خوانم

حکمی سر گذشت طرازی / سر گذشت از اجل شنو باری

تا بگوید چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه

تا بگوید که گردنا نزا من / جون شکستم لبهروری گردن

چو شیخ و پنجها بکندم من | چه شیخ و شاخها فکندم من

تا بگوید چه تاختم بر تخت | تا بگوید چه باختم با بخت

بخت آن انچه ساختم کردم | تخت این انچه پیر خون کردم

خسروا نرا چگونه کشتم مست | قصر شاهانه چگونه کردم پست

تا بگوید ز انبیا و رسل | چون کی قشم بقهر بر پیل

تا بگوید که شیث و آدم را | چون بج بیدم ز جستان دم را

تا بگوید ز کشتن هابیل | که ستم کرد تا پیش قابیل

تا بگوید ز حال ابراهیم | جور نمرود وان عذاب الیم

حال اسحق و حال اسمعیل | تا چه رو داده آل اسرائیل

حکایت

تا بگوید ز موسی و هارون | آل عمران و حوت با ذا النون

تا بگوید ز گریه داود | ناله و آب چشم و طول سجود

تا بگوید ز مملکت پسرش | سایه از تیر و غ کرد بر سرش

انس و جن جمله شده مطاع | باد چون مرغ کی مطیع و مطاع

تا بگوید ز لشکر کفر | زکریا بریدن از منشار

تا بگوید ز عصمت یحیی | تا بگوید ز ناله عیسی

تا بگوید سادات | که ز ما بر دوان و صلوات

شیخ بوبکر و عمر و عثمان | حیدر آن شیر خالق سبحان

تا بگوید ز قوم بر سر و شین | شده راضی بقتل میر حسین

شده در زمان قاتل و مقتول | رفته با تربت به نزد رسول

تنش از تیغ خصم پاره شده | آل مروان و را نظاره شده

کربلا گشته گور خانه و را | گروه تیر عدو نشانه و را

عمر عاص و یزید بد اختر | بر سر آب بر فکنده سپر

کین ابا سوخته ز حسین | خواسته کینهای بدر و حنین

زان ملوک عجم که در تاریخ | بجز و انداست موعظه توبیخ

زان سخنهای ملک کیخسرو | ز ستم زال پیر و جم و گو

آن گشتاسب نامور آب | زان همه علم و حکمت جاماسب

سرگذشت سیاوش مظلوم | بیدرنا خفاظ وان شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر | حال افراسیاب بسته کمر

ز ستم کرد و خدعه سهراب | که جهان شد ز فعل هر دو خراب

زان حسبهای بهمن دانا | که چه کرد از خروج آنها

زان ملوک طوایف عظما | که چگونه شدند جمله هبا

حال فیروز و اردشیر عظام | اردوان و آن دلیر بهرام

زان خبرهای ال ساسانی | زاند کام وان آن پانی

زان جمال سکندر رومی — که برفت از جهان بمحرومی

زان سپهدارهای پیروز و عزیز — که شد از بخت بد همه ناچیز

زان بنی آدم از ضعیف ربا — که برآورده شد ز جمله دمار

تا بگوید ز بهر آتش و تاب — آب و خون چون بیر دم از آب

تا بگوید ز عاد و عاد و نژاد او — که ز باد و شش بکجه کرد هم باد

تا بگوید خشم ناکامان — بر سر رهبران و کرامان

زان برون آمدن حمل از در — زان برون کردن فصول آسیب

زان بر بین عروس نیکو روی — تا کهان از کمند رها شوی

زان نکجان اندرون خلیدن نیش — بچه را در کمند رها و زخویش

زان بر بین بمنزل و سفر — خلق بر پای تازه پیش بدر

زان بودن نگند اندر بند — دزد و را از دکان و از بازار

زان جمال سران سرکردن — زان کلاه کیان کرکردن

زان همه ملک با خلل کردن — زان همه خطبه با بدل کردن

زان بنا کاه برون از تخت — پای بسته کشان و صد بدبخت

زان برآوردن هلاک دو دو — از نژاد اهیه خوکوار

تا چو بشنیدی از غرور تهی — دل برین غم بی وفا نهی

این همه قصه‌ها از و بشنو — تا زنی کم کن بد و بگرو

زین قفاهای نرم شیر شکار — گردن اندر بند و سپهر وار

تو ز روی هوا و بوالهوسی — وز پی فعل ناکسی و کپی

اگر جهان با غرور گشتی جفت — پیش تو مرگ خود که یارد گفت

چه حدیث شاه کی میرد — که اجل حلق ناویش گیرد

کی بود خاص از درون حصار — با امیر اجل اجل را کار

آنکه اقوام خوشتر آن که پیش اجل — از برای نفاق و زرق و دغل

پیش تمام همنفس با مرگ — گشته ...

او گشته ... — تو همی گوی که ...

گروه ابلیس بر طنازی — زین سخن بر به دولت تو بازی

ور میان ... که باشد — مرگ یکدم چو خاک بر باشد

زین ... — مرگ را کمند کی شود دندان

... تو که نه تو به پیش تو برد — تو نه میری ترا که یارد برد

مرد کان ... — تو بمیری نه مرد خوردی تو

خود ترا مرگ بسته کی گیرد — که امیری امیر کی میرد

در صفت مرگ گوید

روز آخر ز دوزخ ... پاینده — هم تو باشی و هم ... باشنده

گر ترا مرگ از خود ... رسید — مرگ هم مرگ خود بجو ...

کنف: پناه و بار

تا درون از چه چند چیزها ساید | هم نبوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ما ده و نه | هم بریزند خونش در نخشه
ای بها نیز ابجد بپا رزد | وانچه بد بود با بهان کرده
عزت از اساس آسمان سوده | تو دمی زد بجان نیاسوده
بس بود زین سپس کنف گفت | که همی بر نتافت پیر نیست

در بقا و فنای جسم و جان گوید

زر جهانی که عقل را جانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدی کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
تنت از جنح طبع دارد ساز | این آب نه خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند | وانکه حق داد باز نستاند
معرفت دولت نهاده اوست | باز کی گیرد آنکه داده اوست
کانکه او خود سرشت خاک نکرد | وانکه او خود نگاشت پاک نکرد
لعل را آفتاب پرورد است | از همه آفتش جدا کرد است
شحنه اوست آفتاب بلند | نرساند بدو نهیب و گزند
چون همی اختران بمیرد و ... | جرم نگیرد ز گوهران یاقوت
باز دری که زاب او بمغاک | لاجرم خاک شد ز خاک مغاک
بر فلک شو که در جهان وجود | سر که برتر کریم تر در جود

هستی

لا بشری: نیست بشارت

ارج: درجه و قدر و رواج

گنج: نام شهرست و ...

این همه سیائی که در بدنست | نقش خرمهره چار بیز نست
نه ترا چاریست و ترا مایه | برنشاید که بشت زین پایه
گر بغفلت زیی درین معدن | جان بی سکینت ماند بی مسکن
نه روی زین سرای بی معنی | گوش سر گوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد بدروی | گنج عقبی بدین آوردی
بارها از زین نگار نیست گزیر | ورغ وسنے مدام دنی گیر
خرج کردی برای تن جان را | ور بپرسان ادی ایمان را
مکن از مال اشناسی ارج | زر کنی بسته گوران خرج
بهر و سوی عوسی ورزی | شهر بغداد و نقد خوارزمی
جهد فا جو نیست اینجا زرنج | باز دار از پی تجارت گنج
اینک اقلیم هم دایمست | خود یکی روزه راه خورشیدست
اینک از وزیع مسکونست | قطره از هزار جیحونست
هیچ با دیده عالم معنی | معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی | نام او تا بها شنیدستی
از زری دانه عنب دیدی | مهره بو العجب بشب دیدی
بازی روز و شب با نازی | مست هیچ تو همچو شب بازی
شیر گرمابه دیده و نقاشش | باش تا شیر بیشه بینی باش

تو که تن را چو جان نگهداری / گاه ازان عشق با بیا ازی
بنوود و تنرا بهی و مهی / با دل پر ز حرص و دست تهی
هر که خندند سالکان ابشر / گر تو با کربه ماند گوزه و بیر
گوزه و خرس حرص بگذار / وی بغیرت بدست گربه بیار
که اگر با تو دم زند هوست / کند از جو رجوع در قفست

در ذم دنیا و بر حذر بودن از و گوید

در جهانی چه بایدت بودن / که به نیکان تو آتش نمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر / چون گلکیدان زا ولی بدو در
هست چون مار گرزه و زلب زهر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر
طفل چون هر بار رکم دانند / نقش او را همی تنی خوانند
در غرور تش تو انکه درویشان / شاد دل چون خیال گنج اندیشان
تو که در بند او گرفتاری / سیکش از سر او چنین خواری
تو با مید نخیره روزبهی / از همه ناکسان تو سرکهی
هیئت با وی فاو معنی باید / دیو و آز مو و دب بیاید
جهل کس را پیمبری ندهد / آز کس را تو اکبری ندهد
آز چون آتش است تن چو حطب / زآتش و نی موافقت مطلب
آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم بر آمیزم

انیجه
کره اتش

نیکان
دقایس کرعصب
از و سپه آشوب

آز بسیار خوار و مستعجلست / پادشا صورت و گدای دلست
چون سراییست آز تشنه و ریب / همچو سگلیست آز زخ بنشیب
خوردنش را چو گرد تشنه بسیج / چون دو دره پدید نیاید هیچ
هست چون معده معاویه آز / که بخاک از تو دست دارد باز
آتشی را که او حطب ماند / ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص را هیچ خوانده تند آلد / زان از و عاقلی نساخت پناه
تشنگیش هیچ جان در و / خوانش زرین و هیچ نان در و
حرص نقشیست هیچ اندر نیست / نکند هیچ هیچ کس ایر
هر کرا دیو حرص مهمان بود / تو حقیقت شنو که گرسنه ماند
از پر باد چون درو هیچی / گنبد خانه پر پیچی
هر کرا آز را متابع شد / برگذشت از ثلاث و رابع شد
حرص بگذار و آز دست بدار / حرص و آزست مایه بیمار
گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور جملگی حرام کند
بعزوری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان برینه / و من سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سر از خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتش سوی عقل شهوت و آز

زین دو گردن نه بر بزی گیری | در بقا از دو نشان خیزی

در ذم دنیا و غرور اهل او گوید

چیست دنیا و خلق و استظهار | خاک و آبی پر از سگ و مردار

بهر یک خانش این همه فریاد | بهر یک خاک توده این همه باد

هست مهر زمانه پر کینه | زهر دارد نهان بلورینه

از پی گندمی درین عالم | چند باشی برهنه چون آدم

در جهان بنگر از پی رازش | جلجلی رنگ و بوی غمازش

این جهان از جهان نمودارست | لیکن آن زنده این مردارست

چون یکی بحر دانش آن شرف | آخر درج در او اول کف

خانه و ان شکسته زیر و زبر | نقش دیوار پر درخت و سپر

نه درختیش میوه آرنج | نه سپر در کف بازوان رنج

راز دل هر دو با تو بنموده | تو بغفلت ز هر دو نشنوده

مانده اندر غرور او شب و روز | همچو آدینه کودکان ابکوز

صفت عمر و کرک و دولت دست | زیر دور زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهشش | نی شیرین و میزبان ترشش

میزبان بی‌حفاظ و بی آزرم | خوردنی جمله سرد و آتش گرم

بس وزیرت چو ب باید و تنگ | آب در دیگ و روغن اندر سنگ

باز این کلبه قفس عمارت | عقل کل را ز خانه غارت

بجهی تختش ارچه بایست | بس و دیدنش حسرت و کست

تیغ عقل کرد تا برسی | از بلاها و زشتی و تهی

ورورا عقل نه بود دستور | ورنه مانی چو اهل معنی دور

دل ز دنیی و مهر او بگسل | زانکه بر جان گج است و بر دل سل

دنیی ارچه فراخت حالیست | آفتش فخر و کبر و بدحالیست

خروت حشر و گزین گنبد | بار آزارت گدای دین گند

گرچه چشم تو مست و خمر خال | هست مکروه زشت با وطن زال

مه از بهر لاف احمق وار | رخصت دین خصت و دینار

دل ابی برگ را نوا نورست | بی نیاز از خدا و دین دورست

قدر حرصی که سیم نستاند | فخ اپسته همی نکود اند

حروت را باران و سب مدار | به خرد شرع مصطفی بگذار

سیم را در دل ایچ راه مده | همچو نامه سیاه مده

ان سفیه و دنیا بخوان بدان | وز کبت با بران تیز بران

صد مت شوق در سرای قیاس | تنگ شد بار انتظار فراق

آنگه با میل مال مال باش | رفت دنیا کس ز بیم اجل باش

تا تو تر کی کنی همی ز بغل | سند و میت سر گرفته زیر بغل

سل ورم حرشی

ان فی دینا

زفت مردی کتری کو وری

درشت و زفت و سفت ... گفت

و الصم بخیل و ممسک

علف عیش خود مکن ز کیف … گر که زر گشته هم چو میش علف

ز اصل خود مبین تا چه کنی … الفی قد جو دال تا چه کنی

تو علف گشته زر فنا زارد … باز داده به دست کوز کرد

تو طلبکار رقوت و چشم تو باز … جنگ کرده بهیج تو دراز

حکایت زن عاقل و شوهر غافل

شوی خود را زنی بدید دژم … تنگدل شد بشوی گفت این غم

گر برای جهت بازی شاد … ور برای دولت پشت باد

از پی نان وی آب از رو … بو حنیفه ز بو عیاث جوی

آبروی از برای نان بردی … طمع نان بود که جان بردی

ز بهر عیسی حرص قارون … گفته درش آن درحق آن

مخشعنا ز بهر نشیبی آن … ور فعنا ز بهر بامی از

عقل هر از گشته از زر و سیم … ان ربی یکید من علیم

آفت آدمی ز دینی دان … راحت جان تن ز عقبی دان

مرد چون مند میر کوهی بود … کی طمع رنگ آبروی بود

ور بکر بی فراخ و خاطر دم … زین دو معنی بعیبی دم

آن بزبهد آسمان گرفت نیاز … وین خاک خورده از پی آز

قصه یوسف ار ندانی تو … چون ز زنان همی نخوانی تو

چون از زنان بود آفت آتش … راند فتران نام و قلتش

مرد دینی گراست نبود … قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد … بر زمین موری از تو نازارد

گر جهانی مبارکت بادان … ورنه این کهن جهان بستان

ورنه از حرص گندمی برگرد … گرد خود همچو آسیا میگرد

حرص از بهر قناعت بند … وانکه از در او کری و تو چند

حکایت و التمثیل

بگدا ای گفتم ای دانا … وین بد و نان علم ز بهر دو نان

امهانم جواب داد او صف … کز پی جز قه و جماع و علف

راست خواهی بدین جنگ خوش … این گنم به که بار خلق کشم

نان سوی کدیه برد آز مرا … تا بنا شد بکس نیاز مرا

بود که تا در جهان بر سر تو کشیش … چند خندد امهانش پیش

ای بسا ریش کامدین جایست … که خداوند آن بقعه انست

مرد را هم جان ز زخم نیست … زخم اندرون تیز که کم زخم تیز

مرد جوان که شد بخاک فراز … بهترین علت قیمت عمر دراز

اندره فرح بخت العظمی است … شهوتی را تبع دو صد بلواست

مرد بود که کرد خود پوید … مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آیی / ز چنین خانه سوی ما آیی

من غلام گزین مردانم / باد دایم فدای ایشان جانم

در تصوف ذکر المتصوف الزاهد فی الحقیقت ذکیات باللطیفه

عاشق دل و رسوای جان هستند / زانکه از دست جهل سرمستند

خاصه در عالم معاینه اند / همچو سیماب در روی آینه اند

همه دست نهاد کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند

در کرده نهاد خود هستند / شیر صندوق خویش خود شکنند

قدشان پیش او بمالیده / کششان زیر کفش مالیده

از پی نان و ریغ از پی ننگ / روی زرد و دل سفید چو کلنگ

پر نیاز از آن بی نیاز اند / راست بازان پاکباز اند

جامه شان از پی ریاضت پست / همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از همی دار بلند / نردبان پایه حصار بلند

همه با عندلیب دل خوشند / همه سیمرغ خانه خویشند

همه را در جهان روح جسم / در گرفته چو کودکان ابیم

اسپ همه خوانی بفعل آمده باز / همه خاموش صید جوی چو باز

ز مرو از پی قوت حالت / گرده پر ز سر دکشته بادیست

نغز نقطه از میان جان دارند / همه شکر به زبان دارند

گرد کوی علامت رو بند / حلقه در جان و دست گو بند

از پی ضعیف آسمان جلال / همه شب رو بان طیف خیال

عاشق آن که سر یک از پی بر / خویشتن را کشیده نیشان گرک

فی صفت اهل التصوف

هر گدایی که پیش از کرم / با وشاهیست با خیول و علم

همه در وی کشان لی بی غرف / همه معرفی ولی نه صوت و حرف

چون سپر عشق آنجهان دارند / همچو شمعند و سر ز جان دارند

زانکه شان نام امید نبود و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم

پیش او پیش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته

باش تا روز حشر برخیزند / همه در دامن دل آویزند

تا به بینی تو خاصه بر در بار / پیش هر یک هزار مرتبه دار

حرکت رفته از عبادتشان / حرفها جسته از عبارتشان

منتهای امید شان با او / قبله شان او و دانشان با او

در طلب کردن از در دنیا

در دل کوب تا رسی بخدای / چند گردی بگرد بام و سرای

از در کار اگر در آیی تو / وانکه بر بام دین برآیی تو

دل کند سوی آسمان پرواز / بام دل را به نردبان چه نیاز

طیف
خیال خواب

عرف
بوی خوش بوی نیکویی

نردبانی که سوی بام دلست / پایهٔ عرش نزد او خجلست
همه خواهی که باشی از اوباش / رو بهر دو نیک خویش مباش [?]
نزد آنکه زال و زان خود هرگز / گر ز زال سی بگلشن عز [?]
کاه دی از جاه بهر جاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
این همان طوطیان شکر خوار / لیکن اکنون نگاه گفت از غار [?]
گر همی یوسفیت باید جاه / رنجها کش بکش ز باضیب چاه [?]
چون سلیمان تو حسن را شاهی / گر چو یوسف بحبس زیبایی
شادمان باش و چهره بفروز / خویشتن را بنار رحل مسوز
رو برون آ ز خویش هستی خویش / عز خود دان همیشه پستی خویش
گر شوی سال و مه برین منهاج / بر نهد بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک بکار در آی / تا ببینی هزار شاه گدای

در بیان حال دنیا فرماید

آن نه نا شد ولی که چون سر خواب / رو دو از بهر آب روی بر آب [?]
ولی آنست کو ز خود بجهد / ماهی بر آب روی خویش نهد
ورنه او آبرا هوا دارد / ور صبا را هوا نگه دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد / هر چه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین نفت حجاب تو است / هستی تو نقاب تو است

هستی خویشتن ز ره برگیر / تا شوی بر نهاد هستی میر
همچو دی ملک لا یزالی دان / مملکت نسیه نیست حالی دان
دل ز معشوق خویشتن برگیر / حکم را باش و کار از سر گیر
نشوی بر نهاد خود سالار / نماز و بروزه لب یار [?]
زانکه هر چند کرد و بر کردی / زین دو هم لطف خواجه بر کردی
گر همی گفت کند فربه / سیر خوردن ترا ز لنگیدن به
صفت دوستان هر جایی / چیست جو تیز کی و رعنایی
دوستانرا رسد که در ره ناز / تیره راهی کنند به غماز

در بیان حال صوفی فرماید

نار واندر بهار حق صوفیست / سرو بر جویبار حق صوفیست
صفت سرو چیست زی عامه / راست قد تازه خوش خامه
صوفی آنست کز تمنی هست / گشت آزاد و دیگر همه بر خاست
صوفیانی که کاپ پر دارند / چشم تحقیق را همه کارند
مر صوفی تصلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود
همه بی بار نامه و دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل ناره و بر پروانند

حکایت

ملک

لکھی کرسکا وفاق

تصلف

بصری داشت شیخ ناهموار / گنج پرداز و رنج نابردار
پیر روزی ز روی نصح و نیاز / گشت راضی بصلح نان نیاز
بر سر مجمع از پی آزار / گفت پور از سر کبود بیزار
رو چو زرنا بدیت سفیهی کن / ور سریت آرزو فقیهی کن
ور سر و زر همی نخواهی راست / مال و جان بدر بجمله برست
تا ترا کسب جاه و جای ازوست / به که این صوفی خدای دیدم
او هدایت دید تو جهد مکن / کار کن کار و بر مبار سخن
جان ندید از جهان جوانمردی / با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیف و خوی بد / یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفی و عشق و بر حدیث هنوز / سلب و ایجاب لایجوز و یجوز
مژده آبی نصیب جوی ایاز / زانکه رشوت وهست شوخ خوار
تو بصفوه صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم / ترک با دلق سوگ هر دو بهم
پیش مردن بمیر تا برهی / ورنه دارد ترا زمانه رهی
سقر کرب نه است بر گذرت / مال و جاه است هیزم سقرت
گرچه سست است چنین سقر در پیش / هیزم او مبر و زو مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود / و آنچه داری بجاه و جاه بود

زیف: معروف آنچه و جنس بد — زر ناسره
سلب: ... و رده
... نه یک نصیبه
صفو: برگزیده و درویش

گرچه پستی کنون ز غفلت خویش / هم کنون رفتی در آن آتش
سوی اصل از پی رهایی جست و داغ / با لباس کبود رو چو چراغ
چون خبرداری از مناهی اندر پیش / زاحتساب خرد بجو مندیش
مفلسی مایه ساز تا برهی / از بلاها و زشتی و تبهی
عاشقان آن زمان که رای آرند / هر دو عالم بنیم پای آرند
ملکوت آنچنان گدای را / جان نخواهد از پی رضای را
هر که برتر ز جان مکان دارد / خانه بر فرق آسمان دارد
همچنین باش ورنه کشت / تا نیرزد درشتت آن بهشت
خویشتن را فدای یاران کن / گشت بیگانه بند یاران کن
خود عبا پوش و خز به یاران ده / جو تو خور گندمی بدرویشان ده
صفت صف صوفیانست این / راه دین این و این دین و نیست
بنیوش این حدیث بی رونقی / دل منه بر فروغ هر برقی
هر که از جاه خویش درماند / چوب از روش ز صدر حق راند

عبا: جامه

در طلب بهشت بالوس گوید

مرغ و حور بهشت ابلهانست / حکمت و دین بهشت بیدار است
زهد و جز جمال یزدان نیست / عاشقان را بحکمت ملکوت
آنکه در بند حور و غلمانست / نیست خواجه بل از غلامانست

تو چه دانی که چیست کبر و ثبوت / در چنین منزل کجا رسد عنکبوت

آنکه در وصف بارگاه ازل / سیمرغ آید چو عندلیب غزل

چون گرفت از صفا و صفوت قوت / ملک را بازداند از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست

کی بود شهوت تو از بهشت / تات حور و قصور باید و کشت

همچو بربط ز فسق و سیرت زشت / چشمتان هست بر بهشت بهشت

ای جهل کرده دین بدروی / چند ازین نان و چند ازین جو روی

عمری آخر بدست کن بزی / تا درو باشدت ز دین سبزی

گیرم اینجا که کوزه بفروشی / عیب آن بر خرنده می پوشی

چون رسی در سرای بی چونی / عیب گوید من آنکه چونی

تو همی پوشی بهر عامه خلق / عیب خود بهر بارنامهٔ حق

بس مباهات شوا شود خوشنود / عذر دنی که عقلم این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از بی فرع / از درون شرم دار شرم از شرع

آنکه نی کرد این همه بند / از نهان در زمانه آگاهند

این همه طمطراق بیهوده ست / عقل جز ابستی نفرموده ست

آن خرانی که بار گل کشند / شهوت صرف کار گل بخشند

همه را پستی اندرین بنیاد / ز آتش دل دماغها برباد

ستم دوست را چو از در اوست / دوست دارم که دوست از در اوست

خشم را از درون محمد وار / جز برای شکار شرع مدار

حرص را سر بزن به تیغ وفا / بخل را پی بکن از رضای رضا

چون بهی درندهٔ سپهداری / کم ز سگبانی نمکداری

گر ز شیر و سگ ستم در تو / از سگی کم بوی بمحشر تو

از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ

خشم را دل مده بجان بسپار / سگ دیوانه به بود هشیار

کم از سگ مباش در حق کس / که بیک لقمه از تو دارد بس

هر عاقل که یافت عقل بصر / فربهی دیگر و ورم دیگر

نشود چون بصیر وصف بصر / نیست حاجت ورا بدین تقریر

زانکه نفس ارچه گوهریست شریف / کار او با ظلمت ورای نحیف

دل مرو داده ام که حق پرورد / باز کردد بسوی حق پرورد

کل هر جز و تو زمان فرا آمد / که کل را بکل هنیا زآمد

آز را از درون خود بیوست / خاک بر سر نماند و باد بدست

در ذم اشغال نفس که از خوی بهیمی است ذکر الثعالب والمترقی لا للقبول والتلقی

آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم

صلی الله علیه وسلم

نحیف
ضعیف

ثعالب
عجیب

صورت آز کافت بصرست | گیتی و سگ مست و گربه هست
صورت بخل آنکه زردارست | گون با مار و تینه ناماست
ظلم را چون نگار نو انگار | بجنس و آبریز و آتش خوار
خشم و رزیر خانه‌ای آتش | سگ لاشه است و لولی آتش پیش
صورت آرزو چو طاوس است | بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی اجوا | گرگ یوسف در زوشته خوار
هست شکل حسد چو شعله شمع | تبش او را و تابش از پی جمع
هست در چشم که نقش چشم | شکل کنا پس و آنکه دانکم
نقش اعجاب هست در سینه | قبه شش جهت در آینه
همه در نفس ما سپاس توانند | همه در پردهٔ هوا پس توانند
باش تا روی بند بکشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
تا کجا بزا گرفته در بند | تا کجا بزاث بنده برد
گر بمیری بگشته ایشان | گم کنی نام و ننگ انسانها
در جهان همچو روح پاینده | با تو مانند جملگی زنده
پیش باید که در خرد بری | تا در آن خطه ابد بری
کاندر آن خطه اهل نفس | مرگ میرد و کر بنیرد کس

در ذم مقابح و افعال نکوهیده و منع آن

سر این زندگی بعقبه سعیر | هم مدبچاشی و اگذار و بمیر
زنده آنجا بکیمه سر تن خویش | آنچنان مرده بد شمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویش با دشمن
که بجوی چشم اجل فراز کنند | در آن چشم عقل باز کنند
تا نه بینی نهان عالم را | تا نه بینی جهان آدم را
چیز ما را چنانکه هست چنان | تا نه بینی بچشم عیان
تو سنور از جهان چه دیدستی | زین جهان نام آن شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش | تا ز موده بعقل کردارش
تو چو دام و آخرت چو عروس | سوی عقبی بکن نکن بعبوس
ترسم این غفلت از همه مقصود | باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان با سان بنگر | نظر باد و شه ترا خوشتر

التمثیل فی شأن اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف منی | گفت با آن جوان نکو سخنی
جوانی را در طواف دید آن رو | گشت لختی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق به یک نظر در حال | گفت با زن حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش | آنچنان زن ز روبه دانش
کای جوان نیست مرتبه معلوم | گر که ماندی درین نظر محروم

تار خراب شده
هست در نفس شکل کژدم
اکمه ابکم — کور ...
موجود وعده کرده شده

اندرین موضع ای جوان ظریف / آن به آید که اوست مرد عفیف
ورنه یک ره از خلقت نیاید شرم / که به یک سو فکنده آزرم
خالق تو به تو شده ناظر / تو بدل نا شده به پیش حاضر
این چه جای تمتع نظر ست / جای ترس است و موضع خطر ست
کرده کار تو و ترا نگران / تو به شهوت متابع دگران
ور ترا شرم نه به بدکاری / نیست چون شرم در تو آبادی
شرم دار از خدای خالق پاک / وانکه از خلق هیچ شرم مدار
هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم از و هراسنده است
روز بازار ای تن ار تو خواهی پاک / شرم دار از حرام و شب بیدار
دوزخی در شکاف کین ارزنست / سگی اندر جگر که این با زنست
اژدهای گرفته اندر بر / چیست این ملک و جاه و عز و ظفر
داده کوران ست راز دین / چیست این علم و جاه و قوت دین
از برون پاک وز درون ناپاک / چیست این ست صوفی چالاک
گر به بیرون سگ اندرون حوال / چیست این کار و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ / چیست این شمع شرع و نور دماغ
در خرابی نشسته کین چیست / رسم کبری گرفته کین دین است

عفیف
پاک دامن

چون بر افکنده‌ای بر آب سپر / می‌خواری لبان ست خبر
زورق سر نقاب در جیحون / کیست این دخت زاده قانون
جامه هفت رنگ چون طاوس / کیست این مرد لقمه و سالوس
نعره بر داشته چو کبک از کوه / کیست این هست عارفی بشکوه
بلکه بام خانه کرده خراب / کیست این مدعی بی‌خور و خواب
پای از خود زده چو مردم مست / چیست این ست مورد ملکت
خویشتن را لقب نهاده مسیح / ور نوش صدهزار سینه جریح
همه خود افسوس کرده چون جهال / که با لگام خر خرقه و که جال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شر / دو و دو دیو نه در نقاب غرور
بسرای بقا از این گشتی / مار و کژدم هم بدین زشتی
هر که در پیش خلق نیک خود / دل از و برد و جان از و ببرد
سرو پای از زیم سر گردد / رو دو چون لاله سرخ سر گردد
مرد مردانه کم ضرر باشد / دو و تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد / از خود پیش خلق به بر پیشد
مردکی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از لاشه زور کم دارد / خنده تیز هم به تیز آرد
شکر داری شکر خور از بی نان / صبر داری صبر خور از بی نان

لکک
پاپوش

حکایت و مثل

آن یکی بشنیده که در رهی / آن مخنث چه گفت با زاهدی

که همی شد بره کشته ده گره / بهر پیسی بسوی زاهد ده

تا مگر میوه بدست شاخ شود / راه و زاد او ن بره سنگلاخ شود

جون مخنث بدید مند و را / زود بر سید او بگفت او را

گفت بگذار ترهات خسان / شو به بی بی سلام من برسان

بس بگو بی بی که در ره درد / با جنین کون ملیله نتوان خورد

جون جشیدی حلاوت کادن / بکشش اکنون مشقت زادن

تو جه دانسته که جوز دن کیر / همک و نای غزار داند زیر

سگ اگر جلد بود وی ورده / بی شکاری نکرد دی در ده

غافلند از نها و خود و روم / هیچ نه شدند او خود در دم

هر که در زندگی بخیل بود / جون بمیرد جو سگ ذلیل بود

مرد گو عاشق دو کانه بود / مرگ با وی درون خانه بود

سفله جون خواند ر و بها نشش / بس جه ما نشش بکن جه دندانش

هر در کار کاه طبع لئیم / نزبی ایمنی که از بیم

گرجه ز نجه حلقه بپیرد / سفله را در بزن که خود میرد

ترهات
بیهوده گفتار

الحکایت فی الایثار

آن زمان

آن زمانی کز خدای نزد رسول / حکم من ذا الذی چو کرد نزول

هر کسی آنقدر که دست رسید / پیش مهتر کشید و سر نکشید

گوهر و نقد و ستور و بنده و مال / هرچه در وسع بود شان ز حلال

قیس عاصم ضعیف حالی بود / که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت / زانچه بشنید هیچ یک بنهفت

کامچنین آیت آمدست امروز / خیز ما را ز انتظار مسوز

آنچه در خانه حاصلست بیار / تا کنم پیش سید آن ایثار

گفت زن چیز نیست در خانه / نیستی تو ز حال بیگانه

گفتش آخر بجوی آن مقدار / هرچه یابی سبک بیاور آن

رفت زن خانه جست بسیاری / تا بر آید مگر ورا کاری

یافت در خانه صاعی از خرما / و دقل خشک گشته نا بنوا

پیش قیس آورید زن حالی / گفت زین بیش نیست ما را حال

قیس خرما با آستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد / ز سر جهل رفت کز هر جد

گفت با وی منافقی که بکار / تا چه آورده سبک پیش آر

گوهر است این متاع یا زر و سیم / پیش مهتر همی کنی تسلیم

زان سخن زرد گشت قیس خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل

من ذا الذی

قیس

صاعی از ارزن است

رفت در گوشه‌ای بسنگ نشست / بر نهاد و ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین

مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین آنگاه

هر دو را اندر انتظار بدند / وانچه آورده است خوار بدند

ملکوت آمده بنظاره‌اند / هر دو را انتظار چون دارند

زلزلت اوفتاده در ملکوت / هیبت جای وار دو جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف میجوید

کای پیمبر فزوده‌ای کز نبیل / این قدر کن ز قیس زود قبول

که بنزد من این قلیل بعیبتن / بهتر از زر و گوهر دیگران

زو پذیرفتم این متاع قلیل / زانکه در پیشش رسیده بدل

زین همه چیزهای بگزیده / هست جهد المقل پسندیده

قیس از آن سخن برآمد کار / زان منافق بفعل بدکردار

گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت زان بکمال

تا بدانی که هرکه پیش آید / هم بدان سان که بود پیش آید

یلمزون المطوعین
کسانی که عیب کنند و طعنه زنند مر آن برداران را

دقل

مقل اندک

در ذکر طاعت و عبادت

ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف

همچنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان

ترک بیهوده نماز بار خدای / خشک جنبانی و همیشه گدای

چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی

ور تو بی صدق صد سلام کنی / هستی پخته کار خام کنی

یک سلامی و صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

این نمازی که عادتی باشد / خاک بی باشد ار ادبی باشد

اندرین ره نماز زرجانی / آن نه آید که خشک انبانی

گوید از روی جهل نا اهلی / چون بگوید طریق تو جهلی

گرت باید که درد باشی رد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت بنود ز بحر در خوشاب / هم تو دانی که در نمانی از آب

ور نگه آب و خاک دار و عار / بهوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان منه بر سر / تا نیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه ملک / باژگونه شود کلاه فلک

با دعا یارب آر بابت حق / تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری / بکند و رکعت نماز بگذاری

ظن چنان آمدت که هست نماز / بنجه ار و هند هیچ جواز

بی تو باشد بپاک کبر نهند / گر ز تو آلوده گشت نپذیرند

نامهٔ گز زدان در درود / آن سوال از جواب در دود

فی ذم شارب الخمر

برده چون طاعت روان و دینت — باده تلخ عمر شیرینت

کوی بر دزد و خانه پر او باش — با سپاه زاده خوش بود خفاش

طمع و حلق و دل به پستی تست — زورق بحر زرق مستی تست

مرد دینی شراب تا چکند — بط چینی سراب تا چکند

چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش بیره آخر خواب شدن

گرد ده تو بخاک کوی گرو — بیخ عمر چو باد خویش درو

از پی هیچ روزه راه گذر — آبروی بقای خویش ببر

شیر مردان که رخ بخاک آرند — بره آورد جان پاک آرند

تو ره آورد چون نخواهی برد — دد و دیو و ستور خواهی کرد

آز و کبر است و حقد و بخل و حسد — شهوت و خشمت از در دین جست

هفت در دوزخند بسته ترا — عاقلانشان چنین کردند

در دو گز هفت این سرای بجست — نتواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش لعنت باشد — هر که هر هفت کرد از هر هفت

در مذمت پرخوردن

اولین سده در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم

اولین بند مست نای گلو — گندش طبل بطن بشکن پهلو

طبل و نایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر

مرکش او در قبله مطبخ شد — وانکه در داشت جای دوزخ شد

گر همی کام معده خم نکنی — کم طرق تا طریق کم نکنی

مست بسیار خوار را چون گاو — معده چون آسیا گلو چون ناو

گرد و ازرای با صواب سخیف — خیره بسیار خوار گرد کثیف

ز ننگ را فروختی بدونان — لقمه ده سیر کم زن بر خوان

تا ترا روزگار چون کوبد — لقمه در معده چون بر آشوبد

روزگار تو از پی پنداشت — شادی شام بود و اندوه چاشت

زان همی رایگان بمیری تو — کز پی لقمه در زحیری تو

هر که چون عیسی از شره بجهد — از غم باد و بود خویش رهد

همنشین ذروه فلک بیند — بام خود جا زمین فلک بیند

حکایت درین معنی گوید

زیر پرسید از حجی خبری — کز علی و عمر بگو خبری

گفت با او حجی که اندر چاشت — بد لم بغض و مهر پس بگذاشت

شره لقمه آنچنانم کرد — کز تعصب شدم سبک رو و زرد

هر که او پیش خورد و پیش رهد — نه چو لقمان ز لقمه پیش نهد

مرد با مال بی یقین باشد — سیر خورده کر سپند دین

ضبط

شره جانور زکار آمد | تا نیاید بد او نثار آمد

چون سگ و گربه آب و شرم نبرد | تا ز خلق آب و نان کم برد

کم خورش تخم مغز و فطنت هست | هر کجا بطنتست فطنت نیست

کم خورش مرد زیرکی باشد | ور کی دو نان خوردنی باشد

بهر کم خوردنست و کم آبی | دشمن هند و نطق اعرابی

این بود زیرک آنچنان شد عمر | این غم بیماره و آن نه کوته عمر

چون خوری پیش پیل باشی تو | کم خوری چه [?] باشی تو

کم خوری مغز فطنت و تمیز | پر خوری تخم خواب و آلت تیز

خفت زاد و راحت مغز ادیب | دارد ش در صفای خاطر خیر

هر که بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار باشد او

بار زن عاقلی که کم خوار است | بحقیقت بدان که کم خوار است

سخنت کی شود بعلم عجب | بر [?] خفیف و بطن عجب

فتح شده شهوت و دل تو برد | خانه پر دزد و کور مانده درو

خور اندک فزون کند حکمت | خور بسیار کم کند علت

هر کرا علم و حلم بود و کار | هر دو را در جهان برد و بدار

که بنا شد خود خردمندان | جامه تن بریسته دندان

گوشت بر اسپ و گاو نیکوتر | زینت مرد دانش است و هنر

گیردی

افراط بسیار

زبان

باشش کم خوار تا شوی با برگ | بکمر فتی شکم به پیش مرگ

باشش کم خوار تا بمانی دیر | که فرشته گرسنه است نه سیر

اصل دانش بود ز کم خوردن | مرد پر خواره اصل آزردن

جانت از لقمه ذکر و رحمت | چون دو لقمه خوری بود آفت

خوردن بسیار مرد کی کم دان | بیکی قی بمرد چون حمدان

بنده کرد و سرا و خانه او | معده کون کرده و بهانه او

تا بنا دید چهره چون گل نو | کرد افراط اکل پیش نکرد

گر ز خوردن شوی ز روح نغیب | گشته دوزخی بوی شهید

روی بسیار خوار بی نور است | گر ز گلو بند خواجگی دور است

بکش از دود شمع نیخبر دان | کاسه سر بسان غنجه دان

آب و نان خم است [?] سفله زشت | چون میده یو و نجاک زشت

لقمه دیگر کنی ز خوردن بیش | بیضه آره کلید کلخن پیش

باده چون [?] در جهان فکند | بیضه بیکار بر دهان فکند

تا ضمه چون هند خیز واز | از زنخ کلخنی دگر پیاز

هر دو زن با که حرص کون گلوست | نامشان کدخدا و کدبانوست

همچو ماه دو پیکر ار تنگ و نوی | ور بدبر صد و دانه جو بوی

صحت تن بوقت در پرهیز | از سر هیبت ملا سبک برخیز

خور اینجا کلت از و برکرد / کانکه کل خورد زرد باشد زرد

تا بدینجا ز کل سپیدسری / تا ز کل سرخ روی بر خبری

نفس حسی بخوردن از زینت / غذی جان خوان بی نا نیت

نان و جامه سپید این منزل / نفزاید بجز سپیاهی دل

دل کند سخت جامهٔ زینت / خورش خوش ز سر برد سنت

در ذم کسانی که بجامه معروف باشند

جامه از بهر عورت و جامه را / خاصکان زا بهنگی جامه است

مرزنانراست کهنه و نو / مرد را روز نو و روزی نو

مرزنانراست جامه اندر خور / حیدر ورد جوشن اندر بر

جامهٔ عورتان پسندیدست / جامه و پیه آفت دیدست

آینه روی را هنر باشد / گرچه پشتش پر از گهر باشد

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در جایگاه ویران جوی

جون نباشد ملامت الفاظ / بس بود جامه بر سنه حفاظ

مرزنانرا برهنگی جامه است / خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است

نیست زنرا بجامه خانه خوشش / به ز عریانی ایچ عورت پوشش

عورتان تند جاهلان گرچه / هر که پوشیده تر ز عورت به

باقی در قبای مغفی کشش / پنبه رو باز ده به پنبه ددش

چکند عقل جامهٔ زیب / نقش دیباچه و انداز و دیبا

جو گشتی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را

وین بزیر کلاه داری تو / زان هوای کناه داری تو

با کلاه از بتان تن بگنی / سر پدید آید از کله بنهی

مکشی پر بوقت شبگیران / با حذر در نهان ز خشکیران

سر خود را پدید کن ز کلاه / تو به از نیت از که سته کناه

چون لب آمد پدید در شبگیر / پای در نه عبادت از سر گیر

چه شد ار بر سر تو افسر نیست / خود اندر سرست بر سر نیست

نقش انگشت کر ابل مجرا بند / در جریده مجردان یابند

انگشت لفن و کلاه و پرده / زن وزین پیل و زور و زرداد

متأمل دو پای خود بربست / سر گردون دو دست او بشکست

از زیور بپیرد آن بدبخت / رخت و بدبختش نابذیرد رخت

همچنین زن جامه باید بود / ور خور عقل جامه باید بود

کانکه از عقل جامه دور انیست / آب عمرش بباد خاک بباد

اندرین منکده جوابه و مست / پای بازی گرفته بر دست

دختر و جاریت و خواهرشان / با تو همشیره اند و خویشاوند

بس حوادم تو بر تن و دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان

متأمل اهل کتاب

حرمت علیکم

فی طلب الدنیا وغروره

هرکه جست از خدای خود دونی / مرحبا لیک نبودش عقبی

مرد و نبود و هم بکی بگذار / زان سرای نفیس دست بدار

وانکه از کردگار عقبی خواست / گر ز دور او بجد بجمله رواست

زانکه گشت از خوب کار آراست / جمله عقبی حلال خوار آراست

وانکه دعوی دوستی ها کرد / از تن و جان او بر آرم گرد

هیچ اگر بنگرد بسوی اغیار / زنده او را برآورم بر دار

تن خود از وی بکام دارد او / هر چه جز حق حرام دارد او

حکایت

دید روزی یکی پراکنده / ژنده زیر جامه از ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین آنست

چون نجویم حرام و ننگ دون / جامه لابد خبا شدم بیرون

هست پاک و حلال نیکروی / نه پلید و حرام در کین روی

چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن و جلال بود

جان من همان حدیث جوشش / چشم بنهاده بر دریچه گوش

نشدم سیر از ان بخندان دمی / تشنه از بی نمک نکرد سیر

جان دیدار دوست پروردن / هست چون نان و گلشکر خوردن

معده را زان علم نکرد و نیست / که طعام و شره بود و همست

... آمده خورد و بد دل / زان بجز غم نیایدش حاصل

لقمه با سیم جان زند آمو / زان غذا روزی نه دنبه نه پهلو

سر این دارد این سرای سپنج / شره ها بصدش بود کم رنج

عشق او چون سر خطا باشد / کی ترا آن حق عطا باشد

خنک آنکس که زو بدارد دوست / نبود و هیچ ماغ در پیست

در ذم بد دلی گوید

سلطنت اینک از عدا بگذد / حد زده به بود ز بیم زده

مرد را از اجل بود ما ترسه / ورکه با بد دلیست همکاسه

چون بحکم اجل بمرد و بدید / دوزخ نقد بد دلان دید

اندران صف که زور و ازرد بود / مرد را درع دل نباید بود

مرد کو روز رزم بی مایه است / دامن خیمه بهترین دایه است

هر جوان که شد بجنگ دراز / بهترین عدتیست عمر دراز

مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بچنگ تغار

تیغ نامرد مایه مرگست / دل ده پای دایه ترگست

هرکه در جنگ بد دل و غمر است / سپر و جوشنش دم عمر است

ور تو جز با جبان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست

مرد را آستین زره کرده است / اجل یا مدد قوی زره است

درق: سپر

جان: بی دل

حکایت در شجاعت و غیرت

ار برادر بود پشت حیدر زره — گر خصمش سوال کفتا درد

نا بود روی در زره باشد — چون ندید پشت کشته باشد

چون مرا باشد مرد چون نو لاله — که زره پوشش کرده از نما

تا تقدم دل [illegible] بود — کی تن از دل شجاعت آموزد

پشت باشد بوقت جنگ ذلیل — باشد باشد بوقت خوردن سیل

چون [illegible] دردم — بار را مرغ و خور د ما اشتر

و [illegible] — پیست را اسپ نیک بشناسد

کار [illegible] — کارش زر و کار زر کرت

در [illegible] مستی شراب خوارگان و فضیحت ایشان

ای جو [illegible] شام کرده آتش — از زه آب رشته در آتش

تو بدان آب دل [illegible] آتش — کو از آن آب رفته در آتش

زاتشی کان بود لو نما لون — گفته بر آبروی چون فرعون

گر چه بر روی قلزم از زشتی — بر سر آب بیرو کشتی

مثل خمر خواره پوست — نزد عاقل کزین میانه بحت

ست چون حقه بازی آزار — کرده مسکانه [illegible] باز

ور دل از شرب [illegible] — هر چه او وا [illegible]

سیم افسانه [illegible]
[illegible] رجب [illegible]

چون کند عربده ولی شکن [illegible] — ور سخاوت کند دروغ [illegible]

ست کو را دو خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد

ست چون صبح کاذب ار بفعل — فتنه را جانش چاو [illegible] بفعل

عرداوی بباد از بی می — غافلی زین شمار عز علی

بسماع و نشاط مشغولی — ور [illegible] بقاش معزولی

فارغ از مرگ و ایمن از کوری — من چه گویم ترا بدل کوری

جنگ در مستی زبون زده — دل با کینه را الجون زده

حبه [illegible] نشست کوه احد — سیم باید که باشدت لابد

او سرت را کرفته زیر دو پای — تو ز جان [illegible] دلت [illegible] جای

تو چه بودی [illegible] دی داد — او بتو [illegible] و دی داد

تو از تو آن خوری که مستیست — او ز تو آن برد که [illegible]

در منع شهوت و بازیچه و صفت زنان و کودکان خوبروی و دیگر انواع آن الشهوات علی بعضها تعریض و علی بعضها تریض

خاکپای چو دیدی اندیشش — با دو پستی شدی شهوت خویش

هر که شد کون پرست از خیره — کو ز باید ثواب از خیره

چه دهی از پی کند که سفل — خود پیر را بکودک طفل

کز زبر سوش پایهٔ بد اوست | هرچه از زیر سو درآید اوست
تن بد را بهاش جان خواهد | ولد نیک تو رایگان خواهد
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت | ولد تو کی نگه تواند داشت
خصم غماز طبع یاوه درای | مایهٔ خلل دست زنگله پای
دست چون زلف زنگیان ساز | برجهد چون فروکشیش از ناز
چون چراغند از آنکه وقت غذی | چون فتیله ز تن خورند غذی
تا کم از یکدو مه بکسب مجاز | از دو خویش کم کنی از آز
پزشک پسته در دیده غم خوردن | طفل بی مادرست پروردن
رهست گفت آنکه برکشاد گره | بسته گیری بجوی نیکوبه
هر کجا وین بود درم نبود | روی خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن | یوسفی را به ترهب کردن
نه چو یعقوب و نه بن یامین | زین چو عاشق شوی نگه آیین
نزد آنکس که عقل او خوارست | شاهد دل شکر جگرخوارست

در مذمت زن بد گوید

از غلام آنکه زن عیال بود | او ز دو دنبه بهوست کال بود
منت کدبانوی کادن را | زن بد جز طلاق دادن را
بنده زن مشو بشهوت و مال | تا نگرداندت عیال عیال

جفت در حکم شوی خود باشد | لیک در حکم بنده بد باشد
تو چو انگشت گشته از ریشش | زن چو ناخن کند بناخن ریشش
نقطه بر ریش خواجه خط کرده | سبلت او چو کون بط کرده
بس اگر ملعبه ز با ناز | بچه بر سقف کس کند پرواز
کس بی بی گرفت از کین | ریشها با زنانه در سرگین
پس بحکم که هرچه عاقل تیغ | نزد سحبان کیر باقل تیغ

حکایت و مثل

آن جوانی بدرد وی نالید | گفت پیری چو آنچنانش دید
گر چو مایلی ای جوان نبیل | گفت از جور دهر و زنبیل
جبه بر من تبا شد از غم دل | پیرهن چون عبا شد از غم دل
هیچ ماست و پیاز و پاله | نکند کار هیچ کوساله
چند گرست که من نی دارم | خویش و پیوند و بستنی دارم
جفت بی کیر اوش بی عهدست | گل رعنا و در روی بدعهدست
هرکه در دام زن شفتادست | عقل شاگرد او چو استادست
وانکه در کس بخیره گردد بس | عیش او کنده اوج درگه کس
اندرین طارم طرب جوی | راست گویم اگر ز من شنوی
بلکه کیر حنیره لرز بود | کیسهٔ کس فراخ درز بود

باقل: مردی از عرب بکم عقلی مشهور
سحبان: مداح حضرت رسول
نبیل: بزرگ
عبا: جامهٔ گشاده
پس: کلوبند مهمان گردی خود و کهنه

زن که دارد بسوی حمدان رای / حمد حمدان کند نه حمد خدای

آورد که خدای را بگله / نان بازار و خانه با بغله

بس کی گر کنی بعفو وی خو / از خوشی خوش شو و بنگ نو

حکایت دیگر درین معنی بطریق هزل

بود گرسنه بکار دریوزه / نام آن مرد قلتبان بوزه

رفت زی حج بکعبه محراب / اینت فضل اینت مرد و اینت ثواب

چون ببغداد او آمد از حلوان / دید بازارها پر از الوان

زنگی دید بوزه در بغداد / دو درم داد و آن زنگی را کاد

زنگی شوخ بر ازارش رید / او بدو پر ز روغنش نزد دید

زن دگفت که بهشت بدم / بستدم سیم و زیر تو خفتم

بوزه دادش جواب برده زبان / چون شد آن مهر گذشت و قصه دراز

گفت ازین خرزه گرچه دنبدم / آنچنان خسته نیم خود سندم

چون بهشتی چراغ بی روغن / بس بدانی تو ابلهی با من

گر بهشتی بزیر من بزی / هست ناکه زنگبند کوزی

تو چو بادام بسته ریح مغزو / کاج کن بند نکه ندارد گوز

باد اگر گوهرت را بظرهان نیست / غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

ور نظر گاه داشتن النظر سهم من سهام الشیطان

منکر دوستان که آخر کار / نگر پستن گریستن آرد بار

اول آن نگه بظر نماید خوار / پس ازان لاش حسبت ره شیر

تخم عشق آن دوم نظر باشد / بعد ازان اشک و رشک بر باشد

عاشقی جز با جنت یار خطاست / آه عاشق با نتظار خطاست

ز آب پشت آبروی بگریزد / کآب پشت آب رو بسیار ریزد

گرد پاداوت اندرین عالم / اندر آب پشت و باد شکم

اینت جابک سوار ریگ و تاز / کرسپاده نمانده بابهاز

در صفت خوب روی بدخو گوید

آنکه با نقشهای زیبا اند / تخت کودکان و سپا اند

طبع دولاب روی زیبا چیست / پای جوب را زدیبا چیست

هرکرا روی خوب خوی بد است / روی نیکو ولیل خوی بد است

روی نیکو بقدر خود بد خوست / زان خرد خوب را نداره دوست

پیش آنکس که دیش آیین است / روی نیکو که دی نگین است

هرکرا بر جمال هر نیتی است / وانکه جانش جو باد عاریتی است

چون چراغ ند لیک بی مرده / تهی ز مغز و زوده مرده

در شرح خوب و زشت گوید

خوب را از برای دست فراخ / جاودان شاخ زیره دوشاخ

زشت را از برای چهرت چیز	دست و دل تنگ چون کف زنگیه تیز
گلخن ورکشیده سر در بست	تو کهش جان لعبت کنی که دو دست
آنچنان کرد شهوتت محجوب	که ندانی تو خوب از ناخوب
گنده با دام دیده همتیست	دل بر آن خوب بسته از دو بهشت
هر که در دست آنچنین دل ماند	تا ابد پای او فسرده و گل ماند
آن بت ماه روی سیم اندام	چون بت کرده خویش بود چون خام
چون پر افشاند زلف مشکین را	بچه دارد چنین دل و دین را
باز و طاوس بوی و موی دغاست	عافیت آدم و خود هواست
وآن غلام شگرف دیبا رخ	بت زنخ جعد زیبا رخ
بشکند پشت جعد او پشت	دست عشقت کند جوانی گشت
تا توان دید چون کلکش پا پی	خار پشت کند ز پیچ و پی
مار و طاوس کامدند بهم	هم بجوا مدند و هم به آدم
گرچه بی برگرفت از سر دست	گردنت دست او چو پای شکست
گرنه باشد زر روی و موی نکو	نان بی نان خورش بود بدخو
هر دو گوش و بینی اندر وی	سیهی چشمت از سفیدی روی
خوش ترش زور و ن او کینه	شد دل از عکس رویش آینه
زان دل هجو پسکمش اندر تن	دل تو خون گرسته چون آهن

چون شود چشم تو چو ابر از عرق	لب چو در را کند بخنده بحق

در صفت شاهدان گوید

شاهد هیچ هیچ را چه کنی	ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خورد و بزرگ	دین را یوسفند و دل را گرگ
نقش تیر آینت‌اند چینی‌ور	دین را گل دهند و دل را خار
باز این دلبران عالم سوز	عشقشان آتش است و دلها گوز
ای دو با دام تو چو کوزگرو	تا منی در دست کودکان در گرو
چه کنی باز چون فاجوبان	عمر در وعدهٔ مکر و دیان
همه در بند کام خویشتن‌اند	عاشقان پیششان همه شمنند
گرچه از چهره عالم افروزند	از شره دل برند و جان سوزند
از پی ورد سر روانها	چشمشان رخنه کرده جانها را
بر تو آبروی دولت جسم	زان و زلف جودیو و چون خاتم
هر دو رخ ر لعف کرا و ...	گرچه نیند آدمی پری‌اند
همه دیو اند و طمع چنان آیند	که ز حور اشرف همی زایند
مار با گیسوی اند شتی تر	زهر در یشک و مهره دوی در سر
کرده از زلف قفل مغولان	بهر دولی و فتنه دولان
صد هزاران کلید با زنجیر	همه پر چین چو بردی بد نسیر

شمن
بت پرست

یشک
دندان بزرگ

دولی
مستی

دولا...
مستا...

مرغولان
جمع غول

زین نگویان یکی ز روی عتاب — پشت غم را خمی دهد ز نهاب
جعد مفتول دلکش باشد — زلف و غول غول دل باشد
آن نگاری که سوی او نگری — او ولیت بر داز تو دردسری

نهاب یعنی نهیب

تو بنجره

در صفت جمال کودکان و زنان گوید

روی اگر هیچ بی نقاب کند — کودکی پر ماه و آفتاب کند
ور کند هر دو بند گیسو باز — سه شب قدر بر کشد یلداز
دایگان لطف او چو تاب دهند — جنبان نقش خود آب دهند
درج در تنش چو نطق بشکافد — شه رش از کلل نقابها بافد
شکن زلفش از درون گرای — مشک دست آمده چنان جلهای
گرچه در پرده ها تواند شد — زانچه عاشق نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست — روی او درک را کند پس دست
حلقه زلف او معما گوی — نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان که گوهر او بوسش — وز خطش جسم عود دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از رویش — روز شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش خز از شب و روز است — شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد — ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رخش جان بین — دست معنی ز دامنش گل چین

وز خطش جسم عود زیور پوش

خط و خال لبش چو خط عجمی — زیر هر یک جهان جهان معنی
روی و زلفش گر آشکار ستی — شب و روز اینک و دست جا ستی
از تماشای آن دو تا گلنار — رود برهم فتد چو دانه نار
چشم گوشی شود چو ساز چنگ — گوش چشمی شود چو آرد رنگ
زان خط مشک رنگ لعل گروش — مردم دین کشته و پیاده بوسش
روز حیران همی شود ز بشش — لوبه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش ز شگفت — لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا — همچو نقطه بچشم نابینا
نه بغنچه دو درج باز کند — نه ز خنده دو لب فراز کند
نه ز زلفش چو زیر تاب آید — سپند قندیل آفتاب آید
خوی ز مشک توده بر توده — خوشه چنان از او بر آسوده
صورت قهر و لطف حال لبش — عالمی قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلکشی جان آیین — جرع او لعل پاش و مرجان ریز
کارخانه رخش بهار شکن — نار دانه لبش خمار شکن
رخ چو از شرم شمع بفروزد — آهوان را کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خسته گه — چشم او چشم را تماشاگه
هر کجا زلف او مصاف زند — زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین بوی مشک برخیزد / خون عاشق چو زلف او ریزد

چند دیدش ز تاب برخ دلخواه / نیست چون خال های بسم الله

دیده زان چشمها که بر دل دوخت / جز کسی کافت بصر دارد

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان

چشم گر دیدنش ندارد دور / باشد از روی خوب فایده دور

قد او در دو دیده دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی

نتوان دید از لطیفی گوشت / استخوان در تنش چو خون پیداست

هم کمر با دهان او لرزان / هم سرین با میان او لرزان

جان جانست نور باقدش / نور عقلست لعل باکرمش

گر بدو عنکبوت تک بتنند / در زمان حد ز آنها نقش زنند

الباب السابع فی صفت الافلاک والبروج والسماء والارض وما بینهما من العجایب ذکر الافلاک وما فیها من العجایب حسن من ابداع المخدرات الکواعب

چند گویی ز چرخ دیگر و فرش / نجد اگر گری کند سحش

چیست چرخ و زمین فراز مغاک / جامه سبز و دامن پر خاک

شب صد چشم چیست فی الحالی / روز یک چشم چیست دجالی

زشت باشد نجاسه از ابدال / جز بعبرت نظاره دجال

روز و شب را بسوی بیرک عمر / تحفه از روی عمت و غارت عمر

هست چنین سپهر دم افزون / رسن هیچ چیست جز شب و روز

نگذرد بحجت گردن / بهر گشتن زمانه بی رسن

ازغم زر سرخ و سیم سره / سبلت سره گشت همچو تره

سبزه سبز و پرآب در کین است / سرکشیش زیر پای سرگین است

گرد چرخ مست و دم خوار / زو خور خویش هیچ طمع مدار

[illegible] گشت تست بر گردون / کاو گردن ز ار سرین و گردون

زو بیکر مجوی ساز و سیج / گر ز دور دو چکس نیابد هیچ

از دو چرخ جنگ ورای او مندیر / کج رو و گور راه و لیل کمه

خورد شیر چرخ هر که گور / لیک و دم بسی برد سوی گور

مکن طمع خوشی از خوشه / که از و بر نیست کس توشه

[illegible] باید نصیب گنج ترا / از تو از روی باد و سنج ترا

[illegible] بها و دولت نوشش گوار / گر دم نوش نوشش گوار

[illegible] پستی بالکمان چرخ ز نان / ز آنکه گشت از کمان پیر سنان

[illegible] که بی بالش هات چون بی عمر / بزیر فلک کمیر دینه

دوستی زانیکه او چرخ بر / ز آنکه او که تهی بود که چه

حکمت گر ز تشنگیست کباب … تا بجویی ز ماهی فلک آب
بره و گرگ پیر را بگذار … که پلنگست و زشت و مردم خوار
ماهی تشنه گو فلک بسپرد … خود همه آبروی خود ببرد
این همه ره برند عاقل را … گر چه رهبر ترند غافل را
گل فروزند و دل گدازند همه … دیو سوزند و دیو سازند همه
خوب و خندند و زشت پیوندند … همه گریان کنان چو خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند … همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل و ناکس بند … همه بر آرزوی دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو سیق … تیر باران کنند چون برق
چون گل و نرگس ار چه بر گذرند … بی عجب خنده و بیهده نگرند
گر چه شان کرد حکم و تقدیر … همه عین خیال و تند و نژند
تو نخواهی و بر تو افشانند … تو نبندی و از تو بستانند
پایت از باد مانده خاک آلود … دست هر یک ز جاه خون آلود
بنه از کار و بار و از خرج … نه سند است این دوازده برج
وان چرخ و نگر و نشش بردار … پای را سپر بسی کند بردار
تو نه تقدیر گشت او غافل … باز تقدیرت او کند باطل
دایه آنرا که بود مادر نیست … مایه آب جز که آذر نیست

خلق برد

نهر تو زند

گرهٔ مشک پر ز عنبر اوست … مشک کافور بیز عنبر اوست
دست آنرا که کرد باده پرست … پای بسپر نهاد و خورد و شکست
ای که بر چرخ الیمی زنهار … تکیه بر آب کرده هش دار
زانکه این چرخ تیز گرد کبود … هر کرا تیغ کند خود بنمود
گرد او باش چو بیرت از وی آز … تا تو آگه شوی ز چرخ سپاز
هست چون گرزه مار دو لب … سم و ترکیش اندرون به هنر
کار دنیا و آسمان این عالم … همچون دو همره اند هم
روز غوغا و شهر آشفته … تو بدل غافل و به تن خفته
چرخ دیگر و آنها بدین زشتی … تو چنین خوش بخفته در کشتی
بر نیاید درین جهان باری … چرخ پر مغز راز او کاری
چرخ اگر ور بهنا و خود بغزاست … همچو باحفص پیر بی عزت
گنبدی پر جهانش ده اند … چرخ سینش به کرانش ده اند
ای بسا قامت که چو کمان کرد … گرد و در اکشت و نیز پنهان کرد
عمر دو ما درین ره و منزل … چرخ نا کرده فند حاصل
تو چو گوزی بحکمت آگنده … پاک مغز لطیف و خوش خنده
وترا زود چرخ بگذارد … گوی کی گوز را بگذارد
بر وفای زمانه کی بدو … بکند انش تقوت روز بسند

گرزه مار

هر دو بهم

باحفص

بخفک

چون

این جهان نیست دون دون پرور / وین سپهر نیست گوی چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه گو گوی خواه چوگان باش

تو چو یزدان برستی از شیطان / فارغی از جهان و با سامان

اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند

این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز هبا و لاشی نیست

هست پیمانهای کون و فساد / ایدر آ هست بود و بهر معاد

خلق را کین بیش و کم شدنی / رفته و آمدست و آمدنی

زین سه بد عهد شخص زر سودست / زین سه پیمانه چرخ پیموده ست

بهر

اخترانی که عمر و پیمایند / عمر پاینده کی ترا پایند

هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / مختفی گردد کرمی اندر مغز

بوی گل از حیات این عالم / درک هستی چون زکام مرد و هم

حکایت و مثل

آنچنان شد که در زمین هری / ابلهی کرد رخ به سبزه گری

گفت با او ز روی نادانی / سگی جسته در کران جانی

گر نداری هستی خوار را / پنبه بی پنبه دانه کار در آ

سبلت او بکون دهقان / وین چنین ریش هم بقطران

زانکه پیش عقول حکمت خوان / پس خریدن نیامدست بکار

نیست از نقطه تا خط و زمان / گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان کند بدان تمکین / هرچه گردون کند در آن منشین

کانچه آن هست کردست کند / وانچه این فراشت پست کند

چون ببخشد به تو بسپارد و باز / خود بگیرد ز تو ستاند باز

زر و بخشش بکف ستان نیکست / پیرها فعل کودکان فلک است

در سخاوت بکودکان ماند / بد بد زر وه و زر و بستاند

نقش نفس مقیم کی باشد / هرچه آن نقش کرده تیر است

ز و ق این خط خطا و خطر / هست ماننده حوض

روز بدید ز بوی خود زورش / چون شب آید همه بود کورش

روز بخشد ز بوی خویش قوت / چون شب آید خودش بود قاموت

روز در پیش افکند بروات / باز شب جان بدو سپارد باز

مرد زیرک جهان همه تلف است / که همه طلسم برابر شرف است

گر ازین چرخ ذوالقاب شوی / کم ز ماهی آفتاب شوی

دختران چون فسانه بردازند / دوک ریسند و لعبتک بازند

جز فسانه حدیث چرخ نبود / هر افسانه هرچه بود نبود

زانکه نامحرمی تو از گردون / وارد پیش خویش خوار و زبون

حال

هر که او بنده گشت گردون را / گرد ضایع خدای بیچون را

در صفت ارکان و گردون با آنجهان

آنچه ارکانی و آنچه گردونیست / زان جهان نیستهای بیرونیست

هر که اندر جهان دین باشد / از گمان در ره یقین باشد

مرد تا در جهان دین نرسید / از گمان در ره یقین نرسید

نردبان سوی کل گرانمایهاست / نردبان سوی دل روانها راست

ز امهات و آن مایه ساخته را / بینوا دان فلک نواخته را

خوارتر کس فلک نواخته است / ز آنکه با او زمانه پرداخته است

ای درین پست مانده همچون مست / لشکری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل / پیرزالی پسر تو زیر بغل

دو جهان اینکه علوی و سفلیست / صورت هر دو با تو گویم چیست

این یکی پیر تنگ بیدادیست / و آن دگر زال سبحه گردانیست

شکر و تسبیح میکنند جاوید / هر دو تا چهره سیاه و سفید

همه بر گرد درگهش طواف / مرد سجاده بان بیهده لاف

ز آنجهان از نهانش پوشیدست / لیک عاقل همه بنوشیدست

نه همی گویدت فلک بفراز / گر خرد نردبان کن و در تاز

همچو آدم برای آدم را / نردبان ساز بام عالم را

در جهان خرد بپرای از ناز / چکنی کالبد پر از غماز

زیر این پرده کبود و دو رو / پند ازین راهب جهان بشنو

گر کسی گوید از زبان دو رو / که همه آرمیست بغار غرور

سه روانست ز نه شیخ کهنم / هفت اعضات جاش مسح کنم

پیش از آن گشت پس آید بکار / بر و این هفت و چار ذمه نگذار

گر عدو چون سپید بر سر حد / روی بنمود بارگاه احد

در صفت صورت عالم

چون کنی هیئت صورت عالم / اندر و چند و بند هر دو بهم

صورتش بر تن لئیمان بند / حکمتش در دل حکیمان بند

صورتش خامش و سخن در وی / تن وی نو و جان کهن در وی

تو بگو هر دو را دو جهانی / جاکنم قدر خود نمیدانی

بازمانی نیک هم نروی تو / با بنی سن زور و دردی تو

چه کمیت ای بزرگ زاده ترا / در کش دست و خوان نهاده ترا

گر تو خود را درین سرای غرور / راه بنی ز تیک عقل ازین دور

هیچ نوبت زنی چو عقل و چو جان / بر سر هفت چرخ و چار ارکان

در قبای فنا مپندازی / بلقب سید اقای حق تازی

راهب
اسم رهبان
سیتیخ
راست
این

دیده
از سر جهل و بخل و ... دور

آخشیجان
چار عنصر

بر سه جانت بکن شبگیری ... دو سلام و چهار تکبیری

اخشیجان و گنبد دوّار ... مرد و کانند زندگانی خوار

چکنی در جهان همه آتش ... زانکه بی پرسش است چار حسش

برکند زین سرای پر حالت ... زو بماند به عمر و بام حیات

هر که بر متن این سرای رسید ... بار و پیشش بدیدگان بکشید

عالم طبع و وهم و حس و خیال ... همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست ... تیغ چوبین ازان دهند بدست

که چو آن طفل مرد کار شود ... تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن مجاز ... دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید ... آن بکدبانوییش کار آید

تا چو بگذشت لعبت بی جان ... لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل و کاکنک از پی آن کرد ... تا بدکان سپید جو گردد

این همه نقش دانی از پی چیست ... تا بمعنی رسی ندانی زیست

این جهان صورتست وان معنی ... اندرین جان و اندران جانی

تا برین و بران با هنبازی ... آدمی زاده پیش کند بازی

پس چو شد مرد و چشم شد بیناز ... آید از نقشها بمعنی باز

زانکه خود نیست اندرون سرای ... در دبستان عقل بازی جای

بنده کانرا اسپ بیگانه است ... خواجه را خود اسپ از خانه است

شاه را دست و آدمی زیب ... بنده و هیچ بی رقیب و اسپ

هر که زر زند شاه کی باشد ... بی اسپ و رقیب کی باشد

تو که باشی ستور آدم دم ... تو چه نازی ز عنبر خاتم و جم

آدمی هست همچو مرغ با پرنیست ... هم هماران هم همه پرنیست

هر که نان خورد و نداند چون خورد ... دعوی آدمی نباید کرد

که ستورست و دیو در مایه ... هم فسرده و مایه هم گران سایه

خوک کو نره او بجز وی باشد ... از ستوری و از ودی باشد

آدم بیخرد ستور بود ... گرچه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی ... ای ز من بازمانه چون بازی

سال و مه ما منع در غم نانی ... ورنه لباس علوم عریانی

چند ازان آسیا وین گلخن ... نام آن مرغ و وصف این گلخن

همره گرد با وشاقت عزیز ... گر کنی نان و آب کوزه کنیز

تا که از دور چرخ دون لئیم ... خورد و نان لوبی جو مال کریم

حج چه بندار گفت لیکی ... جامه مفکن بآتش از لیکی

نه برادوستاد دین پرور ... نه ببازار و نه بر مادر

پیش من قصه منه بر خوان ... لیک دامین ترا است منم بر خوان

نه بیچ ای زرنده آنجا رو در   نز پی گلشن و نه از پی گور
با حریف دغا مباز ای کور   نه ز بهر زر و نه از پی عجور

حکایت

کودکی با حریف بی انصاف   گفت کای حیلگی دغا و خلاف
تو درازی و نیز در بازی   با من آن به که گوز کم بازی
شب و روز از پی غذای تنت   مانده پستان دیو در دهنت
که هوای هلاکت اندیشد   سر پستان سیه کند پشت
کودکی مادری که از پس درد   شیر یک طفل ماه بنداد کرد
گردن از چه چو گوز بن کردی   شیر پستان عاقلی خوردی
تا کهی باشد از در پستان   اجل آید سیه کند پستان
شیر خور دونت اهل و راز کند   اهلیت خور نه شیر باز کند
باز کن خور شیر خوردن سر   طمع از شیر ماده گاو ببر
دل خود و شیر او چو گاو بسوس   نزد عامی چو پارسا سالوس
بر سر پل اگر دو طرحه بود   در سرای خطر بطرحه بود
طین کی ابلیس داشت ازدی ننگ   تو چو دینش گرفته در تنگ
گر تو در خط خطر شب و روز   با خرد همچو طفل بازی گوز
زادی قبله عقل و دین داری   نز بنا نی که قبله طین داری

خانهٔ چند را بکوشیدی   کنج اگر و نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته   تو در وکاه مست و که خفته
نه کنون زاله فرو بارد   خانه را بر سرت فرو آرد
روز و شب کاه و پیکر ایمان   غافل از زاد آب و نان و ندان
چون ترا بر و در سقف طوفان   بر تو خندد نه نقش و کج بران
بر دکان فریب و تلبیت   وست خوشش با نفقت بلیت
هم ز دست خودت درین بنیاد   پای در گل بماند و سر بر باد
هست از او مو منی و آرد پیان   از تو پیشه است و عمر دوست افزار
آنچه سو آید او برد بر سبت   و آنچه باشد زیان ما به ست
تا کرشته ز بشوت ازدین نور   رایگان پیراشدی مغرور
آدم پاک را برآر از گل   چشم روشن مدار و تاری دل

در ذکر انقطاع نسبت گوید

مجد الد لبود ز بهر شرف   از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی   بر خود آن راه نا درست کنی
راه وروی که زین تو با دل خویش   همچو سفله مباش خوار بکیش
صبر کن تا درین سرای مجاز   از پی آز و غم نه از پی ناز
بر کشندت بدست عاریتی   آخر این لو پستهای عاری

باران

غلام

تا چو از خاک خود برون آئی | تا دران موج ز آب چون آئی
اهل دینی بجو بی درشتی | همکنانند جمله در کشتی
بادبان بر کشیده بهر سفر | خاک تیره ز آب و نار شرر
غافل از روی جهل و از او بر | ابلقان سوار کش در زیر
کی بپایند مرکبی بغرور | ابلق عمر تا بآخر صور
هادی ره بجز هدایت نیست | وان طریق اندرین ولایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور | از خدا و ز خلق گشته دور
آنجهان در غم او نتوانی | نرسد آنکه سالها نتوانی
تا بگذشت عاقل از آتش | بر نیاید ز جانش خنده خوش
رنج بردار تا بیابی گنج | رنج مارست خفته بر سر گنج
صفت کاهلان و بیخبران | هست لفظ من استوی یوماه
هر که با جهل و کاهلی پیوست | پایش از جای رفت و کار از دست
بشنو از بارگاه مصطفوی | تا چه دانی ز نکته نبوی
اسپ کودن ز بعد بعون | ورنه چون خر بداری پالان
بر تن خود نه معقل با | زانکه باشد سیاه بد سودا
شرع در زیر نیاید از منبل | حق گذاری نیاید از کاهل
آنکه او شرع را بود منقاد | نرود چون خران سر افساد

ادبیر ازاد و مار بکت

الحدیث
من استوی یوماه
کسی که برابر باشد دو روز بر ان کس

معقل
علبهی کردن
عرق
اصل
هستن کسی را بعقد
منبل به اعتقاد

بنده شرع باش تا برهی | ورنه گردی به پیش دیو رهی
ور نه اگر بسوی خانه برد | اشهب و ادهم زمانه برد
خام و گمراه رفت از خانه | نرود کس بمکر ز ویرانه
کام زن همچو روز روشن باش | نه فسرده چو بام گلخن باش
آب در گشتن است خوش چو گلاب | چون بگردد و بگندد از تف آب
در سلام طوف کن بهر کوی | تا نگردی بکری نکوروئی
در نکوروی و نکو رائی | همچو اقبال باش هر جائی
با همه خلق رای نیکو دار | خو نکو دار و روی چون خود دار
ننگ خوی نشان او پیداست | خوی بد رده و نکو شیداست
خوی نیکو ترا چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند

مثل اندر حال ادبار و مدبر

خوشدلی از پیر سخن باشی | گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق | دل زراق و مجبر وراق
گفت گوید خود درین منزل | ساعتی از حمار جهل انزل
گفت دیگر کجات جوید حس | گفت ادبار را دو خانه بس
تا بروم در دو آستانه بوم | یا ببازار یا بخانه بوم

حکایت در حرکت و سیر و رنج بردن و فرو نشستن و نا آمدن از وطن

وراق
نویسنده

مجبر
سیاهی

اندر این خشی بجنج کسی | شب و شبگیر کن بکربی
خاصه از گیر عار باشد عار | از توانا ناتوانی اندر کار
دل و تن را من عسل بسیار | کان عسل جز بکس نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید | گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بد پستوری | ورگ اگر روز غذو معده زری
رو جولاه چون شود بیکار | نکند سوی پایگاه قرار
تو مکن چند ره بنفس هوس | ور روی ور گ عذر خواه تو بس
روغن گرم و پند دین زتاب | افسری شد زریج بر سر آب
تو چو احرار سوی دولت پوی | همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
قدر ره رفتن ار چه کم دانی | مرد وقت سفید دم دانی
تا تو در بند آن و این باشی | سایه پرورده و نازنین باشی
نشود مرد پیران صعلوک | پیش بازار با دریسه دوک
تو درین کارگاه بی سر و بن | و اندرین بارگاه لاف و سخن
لاله غافلی نه بنده | دل سیه عمر کوته و خنده
هر که شد از غرور غفلت مست | حسرتا کان جهانش رفت از دست
کی غم دلوسه و کنار خورد | هر که او کوک و کوکنار خورد
اینچنانه است بهر مغروری | خانه ویران و پرده زنبوری

صعلوک
فقیر درمانده و بقضم درویش

این جهان در حلی و حله نهان | گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو | سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از وشن آبی | چه نهی زیر ریش کود ابی
صد هزاران چو تو به آب برد | تشنه باز آورد که غم نخورد
حور باکنده پیرکی سازد | روح با تو چگونه پردازد
اندرین حال پند من بپذیر | تاج و تخت عدو زر زده گیر
بارگیر تو مار زیست و روان | تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی ناشیری مذیر با صلوت | همچو گربه مباش دون همت
چون ازین گنده پیر گشتی دور | دست همان بداوی از نی چو
سر طلاقش و دارت سخن شست | زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شوی مار تو یکدم خوش | چون چهد ماکه از خیار آتش
نوش اینجات زهر آنجا ست | تری مو آفت پاییست
بچکنی خاکدان بیمارش | که ره او بسلکش گرد و ملاقش
دور شو زو که از تنک مایه | جوزده لنگ آید از غوغایه
از رسک بر سر تو سنگ آید | شرم داری گزانت ننگ آید
اول عمرت از دم قوال | روز عمرت چو اول شوال
از نخست آفرین این هنگام | به پسین آفرین خود کام

مزخرف بطلا آراسته

وشن
آبی که از کنار دریا آرد گودالها را او وشن گند

خلي

باز بس مانده ز پیش اجل … بن و بیخت گرفته حرص و امل
گر نهان و نه آب ماندی باز … حلقنی تخم شهوت و خشم و آز
کانچه سوی زنخ کند مخلوج … وانچه تری ترا کند مفلوج
تو بپرهیز ازین غرور فلک … گر نداری سپر دور فلک
کاندرین حجره بهر تن دل و جان … آب ازان گشت بر خود ناودان
کانچه بر تن قبول بر جان نه … وانچه بر پای نیک بر سر نه
گنجدی در دهان بند کردن … و به بندت پس از در کن
گر تو اندر زوانه گنجد … ور دو به روغنی دو من گنجد
جان و بیت تقدیر تبانند … گر ترا دل بخویشتن خواند

در مذمت دنیا و صفت در ترک او

کی بود جز بچشم ابله خوش … آنکه او جان بس تماند جوش
جام زرین و دست برنگار … واندران جام زهر جان اوبار
تا کی از لاف وارسته تو … که به تو به حدیث ریزه تو
تو مشو غره در جمال جهان … زانکه نزدیک عاقل و نادان
شرب او شر و جهد خورش خواری … سیم او پسم و جهد زرش زاری
هست بر خلق زیر چنبش در … خشم سرما و خشم گرما جو
جون برون شد ز بند کون و فساد … پس بباید بر اعتدال مراد

یعنی وش — ادبار
پسم زهر — خشم
کس را بخشم آوردن

آخرت جوی زانکه جوی امل … آخرت جوی راست پیر عمل
ور ترا دنیا خوش است جای امل … خوش نباشد رباط مردم خوار
ای سپرده به بهر دل هش را … چه کشی سوی خود پدرکش را
چه ترا گشت دنیا زار … زان بپا آزار دارد او آزار
کشته فرزند و مادر و پدرت … تو به دو خوش نشسته کو جگرت
از دو ما را بسوی خویش کشد … گر کشد جانت را سوی آتش
که تواند بخوانش سوزد تن … خوش بغنی خفته در دم تنین
اندر انجا ی نشود این بود … تبش و تابش یقین نبود
گره تا در سرای بوده است … تا بده سال نام او گره است
گر کند گوسه سوی کوره بیچ … جده و جز تو خطش نخواند هیچ
گرده خود را بسحر حوراوش … جابک و نغز و تر و تازه و خوش
ونی از روی زشت و چشم شنگ … همچو پینی ز زنگی آید ننگ
از درون پیش عاقلان جادو … روی دارد سیاه و موی سپید
جون جهان در جهان نامردان … پای بر جای باش و بس گردان
عشق او در تو زان اثر کرده است … گر خیو گون خویش تر کرده است
پیش از این بهر خواجه مزدور … شوان بنت در جوال غرور
تو مشو غره کو سیه چرده است … کان سیاه سفیده ببر کرده است

با غرورش توانگر و درویش / راست همچون خیال کج اندیش
نیست مهر زمانه بی کینه / زهر دارو نهان بلوزینه

حکایت و مثل

گفت بهلول را یکی وای / جبه برو ببخشمت خواهی
گفت خواهم ولیت جوب برو / گفت جوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا که در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
گفت زیرا که در سرای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
جبه و روز بد و سنت او / زانکه تصحیف جبه جنت او
جبه بر راد جو اسم کرد / جبه بخشش نام او آورد
زانکه اندر سرای بازی و رنج / از پی نام خود نه از پی گنج
هرچه گردون خلق بسپردست / نام جمله بنزد من بردست
چه سپانی ز دست الحق / گر کند درس علم مات و بموت
راز این کلبه نفس عمارت / عقل کل را ز خانه راندست

در ذکر بهار و تشبیهات آن ذکر الربیع یحیی القلوب المیتة و یشرح صدور الضیقة

شکر و انصاف بهر بار بهار / گفت بلبل چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آمد / دل گل گوید از زبان گیاه

دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کاوین
گفت قرآن بلفظ همچون در / مرد دامن کشیده ز انظر
راغ پر تختهای سقلاطون / باغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگون / دشت عنبر نهاد و مینا پوش
اشک چون شبنم سهیل و سها / روی چون ماه او روی کیا
عنبرین گشته از نسیم صبا / از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیرهن / مشک و عنبر دمیده در دامن
باغ مانند عطر مشک آگین / راغ مانند زلف حور العین
چشمه را اشک چشم من شاداب / ماه در دوم رفته لب لب آب
خامه بر کار کرده دست بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار
صفت گل کنون بعقوب دل / گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسهای رنگین / باغها را ز خلعت آیین
کوه بر نقشها همه زیبا / اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو / باد مانند نافه آهو
باغ پر حقهای در و گهر / راغ پر فرشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی / زیب حوراعیان ز [illegible]
قطر باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته فراز چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / یاسمن مشک بید پیراهن

پای نه ابر سبحه در خوشاب / آمد از حد رامش و عقاب

مرغ نالان فراز گلبن گل / مست بی مطربان و با غزل

ابر شسته ز روی هامون پاک / هر چه آلایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان مانده چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شد از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد از بوس و کنار

مهجیالست گردش پاکی / زلف شب را بگیسوی خاکی

خانه چین گشاده منظر او / شاه قیصر نموده چتر او

خم زلف بنفشه دلجوی / عود خاصیت رسته بر لب جوی

نافه آهو چو خورده سنبل دشت / بویش از کوه قاف و طور گذشت

در منفعت شراب و خواص آن

مرد پیر از مزاج طامع و خوار / هر چه در دیر دهم چو خمار

می چو باران بسم در نهاد شود / آتش و خاک و آب و باد شود

زان بر و چار طبع دست ثبات / کو پی یخ پای خود بشتافت

مست می در نهاد خود پیوست / در کف پای عقل و بر سر دست

شاه می بر جهان تن چیره است / ماه عقل از کمال می خیره است

پای گیری اشک سروان است / زان پی زر محک مردان اوست

از کف پیر چو معجزه موسی / مرده زنده گشت چون عیسی

نور عقل و روح و داد اوست / غذی روح باده بادست

باده در پیش اهل دانا دوست / زانکه غمخوار آدمی بادوست

زهر کاشنا درین سرای خراب / هیچ غمخواره ما را جز شراب

عقل را گر سوی تو ست شکوه / باده عقل دوست را شکوه

از تری لقب نشان صفرا اوست / وز لطف نقش سوز سودا اوست

اندرین باغ خوب و زاغ فلک / وز پی جهد نقش و زاغ فلک

گل چو بر دست گل بجام دهد / تا بدو بوی خویش وام دهد

بشام انگ گل بنهو بدهد / از نشاط نشاط گل بدهد

مست در راه فکرت عاقل / از پی کشف فطنت غافل

مرد عشرت جوانمردان / نقل حیران و نام مردان

اندکی زو عزیز و تن در است / باز بسیار خوار از او خوار است

تا تو او را خوری عزیز نشی / چون ترا او خورد بما نشی خوار

دل با بکام دین سپردن آن / باده خوردن وقت خوردن آن

مرد چون ره بگیرت بصراط / پس چه باده خوری چه وقف رباط

دیده کان ز طمع باشد پیر | گروه اندشان بپای شتر
آبت از روی مرد عقل از را | تو سوی نان نمود آتش پای
آنکه نان هست در دل و جانش | باد بی باد و داد مهمانش

در تسویت پارسی و تازی

فضل و دین در سر مسلمانیست | هنر ملک زر و آزادیست
هست محتاج کارسازی ملک | چکند فارسی و تازی ملک
از پی این شغل بپردازی | هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان افروخت | کسری اندر عجم نبی بسوخت
ملک عدلست و دین او درد | تازی و پارسی چه خواهم کرد
پارسی همبر کارسازی راست | تازی از بهر گرد تازی راست
گر بتازی کسی ملک بودی | بوالحکم خواجهٔ فلک بودی
تازی ار شرع را پناه استی | بولهب آفتاب و ماه استی
مرد را چون هنر نباشد کم | چه ز اصل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی بازی
هر که شد جان مصطفی را اهل | چکند ریش و سبلت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم دارد زیست | روح را پارسی و تازی چیست

جلف ادرب

اینچنین جلف و بی ادب زانی | گر تو تازی همی ادب دانی

در بیان آنکه ادب بپارسی و عربی نیست

بولهب از زمین یثرب بود | آنکه قد قامت الصلوة شنود
بود سلمان هم از دیار عجم | بر ره دین همی فشرد قدم
علم خوان تا ترا دین قبول کند | گه ترا فضل بوالفضول کند
علم گر بر خود کنی بر دست | آب خواهد ز تشنگی پیوست
کی رساند بحکمت عجبت | ظن و تخییل و حیلت ادبت
چون ترا اجر هوا امید نکرد | دل سیه کرد و نان سفید نکرد
بس درین راه پر سلاسل و غل | چار رقل حرز تست بر سر پل
نیست چندینت رهروی | ثقل نحوی و شبهت لغوی
کی شود بهر پارسی مهجور | تاج معنی ز فرق سلمان دور
باز بوجهل اگر چه بد زکیت | دو سپستی دور دست تازیکیت
نیست دین درست باید و بس | زانکه دولت شکسته شد ز هوس
دولت از روی شدت و صولت | دام و زندان فرد آلت

نبوت
آرام نایافتن و دور شدن منی
از محنت

در شرف عقل و فضل سخن گوید

زیرکان را درین سرای کهن | هیچ عنوان مدار جز سخن
عقل را گر سوی توست قرار | حکمت جان فزای مگذار

ور ترا عقل دستگیر ره است / عقل راه ترا خبیر ره است
عقل مر نفس را دهد پیغام / کای ز من مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را پسند آید / از حدیثش همه نکت زاید
مرد عاقل همیشه تن دارست / مرد جاهل ز لیل غمخوار است
دل جاهل ز طمع باشد پر / طمع از مال خلق جمله ببر
آن خود را بزیر پای درآر / تا ندانی تو آن خود را خوار
آز ما مثل خرس خوک شناس / آز بگذار و از کسی مهراس
سینه تو درون وسوسه دام / چون سرابست و وهم او دام

در صفت بیابان و تشبیه آن

تنگی راه را صفت بشنو / در ره نا زموده هیچ مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان / مار رنگین درو چو ترکمان
تیز و گریان کشنده از گرما / ام غیلان او چو ابن دکا
خاره در تف او چو خاره سنگ / شوره بر سنگ او چنان تنگ
شده از تف و شوره بدرنگ / همچو سیماب ریزه در دل سنگ
مرده خاکش ز هجر بی آبی / گفتنش شوره کرده سیمابی
سایه یکدم درو نیاسوده / غول خضرش سراب بنموده
نا بسوده برو بلا کش را / او همه روزگار خاکش را

پیش چشم و خیال آن بیننده / خاک سرمه سراب آینه
ابر بهمن درو چو سموم شده / مار بر خاک او چو موم شده
باد ناموس او چو ما دیده است / خاک بی سبزه چون دل معاویه است
که گذشتی ز سهم آن ناموس / خضر بی میل بی دلیل بدون
خضر بی رهبر اندران صحرا / شد انیست رفت بر عمیا
زانکه از روی حقد و کین بینی / راه چون پشت آینه چینی
تو را آنجا طریق گم کرده / شمس در روی شعاع بسپرده
هر چرخ دهکده ایست خواری / جز دو در کوهها نقاع کشتی
از پی قوت و قوت مردم / گندمش برزمینش چون کژدم
کوی راهبر مهر دلداری / شش در ورم کرده کرد دیناری
قلزم قیر و قار تا ابراج / بر فتنده طلاطم امواج
صحن بی امن او چو خانه بیم / مانده بی آب همچو روی لئیم
باد سروش ز دل زمین امید / ریگ گرمش برگ داد نوید
تا کمومش صمام گوشش آمد / دشت او پای بند هوش آمد
کژدم از خار او کند مسواک / مار را فعی درو نیاید خاک
خاک او روی آب تا دیدی / شکل او پشت مردم دیدی
نا رخ نیابد آنکه زاب او شد شاد / جان نبرد آنکه دل درو بنهاد

سرگشته — ام غیلان ابن دکا — نوشادر — بنسوده

موم شده — ناموس — عمیا — حقد: کینه — در طبع باش — جزد: جانوریست سبز نام مانند جعل در کرباسها باشد و آواز طولانی کند — ابراج: جمع برج — صمام — فتنه

شب ز روزت رشته جدا او | مرگ به جنت رفتن او
زین بیابان بسی تو راه بسته | خانه و آب سرد و دیگ کبر

در صفت مرگ و احوال آن

در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تست خاکش دار | کعبهٔ حق لت پاکش دار
زانکه اندر پی سرای سرور | از پی خواندن پدر و سور
همه آلایش تو از طین است | همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگ تنست | پیشوایی مکن چو گورکنست
مرگ هدیه است سوی زندهٔ او | هدیه آن بهیمه [illegible]
سوی دین هدیهٔ خدایش دان | آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ ناخوانده کامدت مهمان | پیش هدیهٔ خدای کش تن و جان
جامه‌ات ای کنگ تخت و خود است | ز آتش و آب و باد و خاک بدست
مرگ چون سرخ نمود سیج مثال | بدل و جان همی کن استقبال
همچو ایمان ای هوش سرهوش | جامهای برهنگی در پوش
رقص کن پیش او که جان خویش | خرقه کن لت چار پای خویش
زانکه در بارگاه بی‌بندی | بنود جان و جامه پیوندی

چند باشد به بند نان با تو | دو جوانمرد عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شب آباد | آنکه از عقل و شرع یابی داد
آتش اندر زن از پی تن را | میخ خرپشتهٔ شیاطین را
چار طبعت درای آن خیل | آفت چار میخ عزرائیل
مرگ گشتن ز زندگی زار کانست | مرگ را پور تکیه دل و جانست
رمه رهیت از سرای فنا | خلق را سوی گشت زار بقا
چار عنصر چار طبع بدن | بهر دین حمله را بزن گردن
برهم آمیز پر و بال همه | پس تکیه کن بکار و حال همه
بر [illegible] چار کوه دین برطم | باز خوان جمله را چه بر جم
[illegible] عقل و جهد و دلیل | زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان سپرد و بسوی معدن خویش | تا نگردی پیاده از تن خویش
چون برون شد ز جان گوهر زنده | شد بجان فرشتگان زنده
گر ترا برگ راه مرگ بود | بر دولت قلب مرگ برگ بود
اجل آمد کلید خانهٔ راز | ور دین سبب اجل بکرد و باز
سابقت نامه بهر آورد | از پی خاتمت بد و سپرد
تا ز دور زمانه خواهی رست | تو ندانی که اندر انجاست
تا دم آدمی ز تو نزند | صبح دینت ز شرق جان نزند

مالت اینجاست همچو جسم از پوست | زان اجل دشمنی و دنیا دوست

عقبی باقیت نمی باید | دنی فانیت کجا پاید

زر بعقبی ده ار حلال بود | که دل آنجا بود که مال بود

گر بعقبی ترا بدی زر و سیم | راه عقبی ترا بدی تسلیم

باطلی را رها کن از پی حق | تا بدانی تو عقبی مطلق

گر ترا هیچ مرگ بر گشتی | ای خوشا کت جهان مرکب گشتی

ور ترا رای مشورت برخاست | پیر پخته درین جهان [illegible]

بس درین منزل فریب و هوس | مشورت گر کنی با او کن و بس

مرگ جوی کاندرین منزل | مرگ جفت است و زندگی باطل

تن خود را برای عالم دل | بکش از بهر [illegible]

پیچ چندانش همیشه تلخ و ترش | گر ازین مرده [illegible]

چون ازین دامگاه اهرمن | جان بپرید خاک به بر تن

که تن از جان همیشه نور گرفت | جان ز علم و عمل پرور گرفت

آنکه جان را بعلم پرورده است | نیست بر خار و خس که پرورده است

سابقت رو بخفته در زندان | خاتمت رو بمهر در خواندن

فی صفت الزاهد فی عصره

زاهدی از میان قوم بتاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانائی | عالمی پر خرد و توانائی

برگذشت و بدید زاهد را | آنچنان پارسا و عابد را

گفت و یحک چرا بدین بالا | ساختستی مکان و مسکن جا

گفت زاهد که اصل دنیا پاک | در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا شدست در پرواز | در فکنده به هر دیار آواز

وای اگر زو بس حذر نکنند | در طلب کردنم خطر نکنند

تا نگردد چنانکه در قسطاط | اندکی مرغ و باز بر افراط

حکایت علی الطریق المثل

هست شهری عظیم در حد روم | باز بسیار اندران مرز و بوم

نام آن شهر هست قسطاطیت | ساختش تا بجد دمیاطیت

اندرو مرغ خانگی [illegible] | زانکه باز از هوا درا شکرد

اندران شهر مرغ نگذارد | زانکه در ساعتش بیوبارد

همچو قسطاط شد زمانه کنون | علما همچو مرغ زار و زبون

سخن مست آوریدم این بالا | تا شوم زنهار از بد و بیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست | بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من | هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که بس نکردی هیچ | نسپرده راه زاهدانه هیچ

قسطاط نام شهریست از روم

بیوبارد یعنی فرو برد

گفت زاهد که نفس دوخته اند / در من و در ویم فروخته اند

نتوانم ز وی جدا گشتن / چکنم جان رها کشتن

گفت با زاهدان ستوده حکیم / نفس افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس آشناخته ام

ست بیمار نفس من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب

بمداوای نفس مشغولم / زانکه گویند بسی کم معلوم

که ورا فصد فصد فرمایم / کحل از دیدگانش بگشایم

خون مصعد کند و زو بارد / فصد تسکینی اندرو آرد

که ورا مسهلی بفرمایم / علل از جسم او بپالایم

حب دنیا و بغض و حقد و حسد / علل و غشش برون شود ز جسد

گاه پرهیزش کنم من از شهوات / نکنم بازش از غذا و لذات

از خورش خو بجمله باز کنم / در شهوت بجز فراز کنم

توبتش از بلا و دوا کنم / خانه بر روی جو کوجا کنم

ساعتی نفس در شود در خواب / من کنم یکدو رکعتی بشتاب

پیش از انکه او ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد

یکدو رکعت بی او چو بگذارم / آن زمان نفس گشت بیزارم

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن یکان یکان بدرید

مصعد

گفت لله درک ای ابله / بارک الله عمرک ای عابد

این سخن [illegible] نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست

نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر

پیش آید هر انچه بگزیند / آنچه زینجا برد همان بیند

التمثیل فی نحو قسمت

هر چه آن کو خرد ز دکانی / سوی خانه برد ز بازار

اگر باشد بخانه در خویشش / ور شبانگاه آورد پیشش

هر چه زینجا بری بکم و از مید / بقیامت همانت پیش آیند

نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل

چون در آنجا کسی [illegible] / داد نی داد و آن که [illegible]

خیر و شر خواه اگر کنی [illegible] / شرح این از کلام ربانی

لن تجد [illegible] تبدیلا / لن تجد منتش ز تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جامعش تحویل

خیر و شر در اسم ز خود کن دور / ور نه بنوی در ان جهان معذور

التمثیل فی خشوع و خضوع القلب

زاری و بیخودی طهارت تست / کشتن نفس تو کفارت تست

چون بکشتی تو نفس را همراه / روی بنمود نزد فضل آله

لله درک مر خدا راست
بگو به تو
بارک الله عمرک گویند
خدای را عز

لن تجد تحویلا
مرکز [illegible] تغیر

کرد

باخدای آنکه او ز دل باشد | از همه فعل بد خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری | خوانمت باشی تو اتقیا باری

فی الالحاد

آدمی کی بود که زن جو تو | دیو و دد کی بود زن جو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ | خلق عالم ز طبع تو در تنگ
تا تو در نفس [illegible] با تو | نرسی هیچ کونه آنجا تو
نفس آن هوا نپارزد هیچ | خیز و بی نفس راه را بپیچ

آهنگ قصد

حکایت

بود پیری به بصره در زاهد | که نبود آن زمان چنان عابد
گفت سی سال تا بمانده چنین عزم | تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که نان یکی | چه خوری بامداد کن [illegible]
باز گوید مرا که تا چه خورم | منش گویم که مرگ در گندم
تا مگر بر خلاف نفس نفس | بتوانم زدن همی عسس
بخ بخ آنکس که نفس او دزد | خوار و در پیش خویش بگذارد
گر به دار از غذای خود | زاد و راه او برد که باید

فی صفة النفس و احواله

دزد خانه است نفس جانی تو | ز تو بنهد از خانه دل و دین

دزد نا که خسیس دزد بود | دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه | ببرد جز که خرد و خانه
باز چون دزد خانه در کار | همه کالای دور دست ببرد
تو خوشی زانکه دزد تست نهاش | زان که با خبر نداری باش
تا که شاکرت زری خزینه در آز | آنچه بیاید بیابی باز
از هر وقت نهنگ و پیش و بیم | تو همی جفا کنی جهل و ستم
اندرون تو خصم تو هم | لفظ مهتر که یجری مجری الدم
باز گویم که غافلند از کار | این شیاطین نفس دوم سیار
غافل از مکر و حیلت شیطان | گرده شیطان نکو مقصد جان
[illegible] | گر رسولی بجز پس نکند از او
هم ابی چون ستور دیو و دد | چار سیخ اندر پس [illegible]
نیست در وی معنی آلت ساز | همه جامه است و گنبد کی [illegible]
گرد جامه پستمکاران | پس چرا اینچنین [illegible]
ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنین بار ما چه کار ترا
گر ز چرخ نا کشتن چیست | گرد این خاک تو ده گشتن چیست
بر هوا عالمی همی سوزد | از هوا آتشی بیبری زند
پیش با چرخ نفس خود بادشاه | بهر [illegible] چون زخود باش

یجری مجری الدم [illegible]
شیطان از آن آمد [illegible]

دل خور از ننگ خود بر نان | گرده نافت جو بر مد جهان

کا کنک را چار طبع شد و شش | چار باشش نهند بر غش

مرد کز حب مال و جاه برست | رفت و بر مسند جلال نشست

مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ بی راحت بباغ رنج برد

جامه شوی ولیک عور انداز | شمع ریزی ولیک کور افروز

مرد را گلشنست سایه تیغ | ور نه گیرد چو جنبه راه گریغ

علم دانی ولیک علم حیل | سیم داری ...

... او خورد منیت دود چراغ | ... بام ...

نشود کس بکنج خانه فقیه | جز در مرغ خامشی ...

نه همه ساله نوبت عیش است | ور ده و رگ خود ت در پیش است

کی شود مایه نشاط و سرور | سم در انگور و شیره انگور

از بهر او مرد قوت هند | دام در خانه عنکبوت نهند

تا که از دست روح قوت خورم | کی تمک سود عنکبوت خورم

صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

در نقص بنا و نا تمامی اهل او

یک جهانست زیر این افلاک | کام بر زهر و خانه بر نمک

تا بدلت زبر چرخ گردانست | هرچه زی تو بدست نیک آنست

بگذر زین سرای مرد افکن | پای طاوس پس سازد هند مگس

در جهانی که چه بایدت بودن | که به پیکان توانیش سودن

آدمی زیر طبع کی شاید | چار حمال مرده را باید

خویشتن را بوی چو دیو مدام | تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانه کمنست | نفس در آرزو و داغ گشت

کی سزای جهان جان باشد | هر که اردی دل بگان باشد

بهر مکن خود این سرای معاد | هر که روی از خرد نهد بجهاد

... سرای دین و صلاح | و ز پی جستن نجات و فلاح

همچو ... چو منیت انجاحر | کام ... باشد و دل ...

گرچه جان همچو آب پاک آمد | زر بمهد از تن ز خاک آمد

گر نداری گمان چو جان پاک آمدی | زر بمهد از تن ز خاک آمدی

کس ندیدی چنو یکی عاجز | که جو زر سوی ...

هرچه خود منیت در سرای مجاز | خام دست و دغا و کم باز

ای بسا زرکمهای ادمیز | پس غرورش بجهل بحر مریخ

با غرورش مباش سسخ قرین | که بر منهات کند ز دولت و دین

چار طبع اندرین دو در گنج | ز اول کار تا بروز لحد

کرم را از ظهور هند و بود | که بسوزد و لیک هندو بود

مهمانان تو آمد چون تندر / کشتی خشک رود از اشتر
سوز بیابان باش که خدا ایش را / استخوان باش و همانش را
روی چون شمع پیش او خوش دار / گر از آب و تاج آن آتشش دار
یار خود یاد باش یار و باش / بکند هم سپه آتش روزی باش
این همه خواجگان که بطمع / که سگ نفس را شدند تبع
چون حباب ارچه ز آب دل شادند / زود میرند از آنکه بی بادند
عمر کز سعی با دم باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دنیست تا ابد هم جاه / گر اجل سوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد / بر سر پاسبان خود دارد

در دور قمر و گردش روزگار گوید

دور ماست و خلق را از ماه / عمر ماست چون بیشک گاه
هر کرا ماه پرورد بجهان / شیر خوارش و تا کند جو ...
بار و نیز روندگان بینند / بام حرف که بگل چینند
خانه جانت را بان ... / پاره پاره کنند چون خرگاه
چرخ جسخ و اختر ار شورد / این چه چاق وان دانچه بود
میگذرت بجود بدام ... / پاسبانان کنند اعظم
لیک اگر بود نگه ز غوسانه / هم از او خوکیت پرداز ...

تندر — رعد
میهمان — عمر گذرنده کنان
خراق — پوزیده

بر تو عمر تو القیامت خواهم / زانکه واللیل والضحیش گواهند
چون برآید چرخ عمر تو شبید / شید درک آنکه عود تشبید پید
چون چنبدت آن زمان ... / راست چون بهار نرگس و گل
لیک گو عز و گاه ذل باشد / کار و بارت همه برانداز ...
گو یکی شمع کرد در زن باغ / یکی تو بی صد هزار چراغ
گر کسی کز اشیر بر کند / دور بین زانکه دیر خورد
خر عیسی گرسنه بر آخر / وامن او کهکشان ...
دست دیوان بوده خاتم جم / خواب شیر را به نیته بخورد ستم
اندرین خر سرای نوبت تو / بچه مانی ور انگوی تو
گر بیابان خواب ماندی با / حکمتی تخم خشم و شهوت آوند
پاره در راه چون دلها باش / پیر دان رو چون ولی ...
رو باشد که اهل و ... بود / تا درین ره دلی گزین بود
چون غبار رو بصارت انگار / نشنو دست یا اولوالابصار
وین مثال تراجو نیست ... / هستی در نهاد کار بصیر
آب راچون و بود هم از آب / گلستان کرد آنچه بود خراب
پس اگر آن هر دم بین شود / بین بر بار چرخ چرخ بود
راه بی یار سنگ شوان رفت / ور نه پیش آیدت هزار گفت

واللیل والضحی
شبیه — آفتاب
ذباب — مگس
یا اولوالابصار — صاحبان دیده
قرینه — چشم روشن
آگفت — رنج

یار نیک اندرین زمانه کمست / زانکه غش و شین کنون همه است

کار بد هرگز از رفیق بدست / زانکه بدرگ نهایه خود بدست

چند گویم که نیست یاری نیک / ور ز تو مسموع نیست قول نیک

باکرا الجبان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد بود غماز

تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سپاه ای ده اثیر

در حکمت و تمثیل در صدق و کذب ذکر الحکما الحکم فانها من الکنایات حکم

باب نیان تمام گشت سخن / سخن آرم ز دوست و ز دشمن

مردم از زیرکان و زم نشود / مهر کز عقل بود کم نشود

مهر حاصل چو مهر کرد انست / مهر کز عقل خاست مهر آنست

با هوا مهر و کین چه در خورد ست / که هوا گاه گرم و گه سرد ست

زانکه گردان و بی وفا باشد / چون هوا مهر کز هوا باشد

باز دقت وفا زنیک و ز بد / نه خود گردد و نه مهر خود

هست با عشق حیلتی دیگر / صحبت و عشق علتی دیگر

دوزخ آنجا که چهره بر دارد / متقی دوست را نیازارد

والا آنجا که نفس عیبی نیست / کار و خطا چولیست بی نیست

بعض کز پستی بود دینست / مهر کز علتی بود کینست

تو و من کم همیت از ده هنر / ور من و تو با بلی با وی

تا تو خود را بوی نباشی دوست / زانکه در وضع دوست چون دو اوست

دوستدار انکه سود و زیان / نتوان دید و آزمود توان

دشمن از دوست وقت از زو نیاز / جز بسود و زیان ندانی باز

حکایت در محبت و یاری

دوستی دوست امتحان شد / دوست حاضر شد پشیمان شد

گفت زن را که ای خدا نیست گو / زن ورا گفت گفتنی بر گو

پیش ازین گفت کیسه سیم / زن بیاورد گرد زر تسلیم

دو یکی کیسه و دنیار / برگرفت آنقدر که بود نگار

باب تقی آنچه بود زن را داد / بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی زن آمد / زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش صورت حال / شاد و شد دو غم گفت زوال

جمله بود آن بهنه ده صد دینار / هیچ بر داشت مرد و زن نگار

نقدی کرد و زر آنچه ماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهیم دینار / که داشت و گرد نیکوکار

بخصوص این چنین سپرده مرد / مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم / از خیر هستی چرا نالم

همت مشکرانه چنین در خورد | زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند | که مراعات هم بنا سودند
مال و جان دوست را فدی کردند | راحت دوستی غذی کردند
تو بدانکه درم که دوست برد | سینه ات همچو مار بوست درد
ور زایام تاب دادن دوست | گر برنجد طلب شده نادوست
با بد و نیک وقت داد و ستد | نکند هیچ نیک مرد که بد
دوست گر کین دکاسه دور بود | از سپاس و سپاسه دور بود
دوست را گر ز زخم دری بود | گر ببند چو به شد نباشد دوست
ور بگوئی دوست بر چه بنیاد | گویدا و تا کی بگو بنشین
یار بد دشمنت رو باری | تو از این یار بد دوری جوی
یار بد همچو تیغ دیدارت | نرم و تیر است روشن و بارت
دور از هر زن یقین باشد | هر قرینی که دو دین باشد
هر کرا در لطافه یار بد است | دلکی در صحن خانه مار بد است
یار بد را مکن بخشم تبر | نکند شیشه کس ز نقش جبر
شاخ و بی برگ و بیخ خار بود | یار بی نفع ور تفع مار بود
دوستانی که بی دریغ بوند | دوست همچو منع تیغ بوند
مرتر آن رفتن و یار آید | که به نیک و بد بکار آید

تاب
و همیار خاب

یار همکاسه هست بسیاری | یار همکیسه کم بود باری

التمثیل فی الحب والدنیا

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم در طریق سؤال | که کدامید و چیست تان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم | همه یک راه و یک طریقانیم
همه گویا برادران باشیم | یکدل و جان و یکزبان باشیم
گفت عمر که پیش حضور و گر | کیسه همدیگر کنید نظر
سیم همدیگران بخرج کنید | یا بحکم جواب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم | وز زر و سیم یار نخریم
گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله را مسلم نیست
جز بدانکه برادران باشید | که زر و سیم یار بر پاشید
هیچ ناید تغیری پیدا | نبود غم جدا و کیسه جدا
هر یکی را بود ز مال فراخ | وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش | در زر و سیم باشد و کم و بیش
پیش از این دوستان چنین بودند | کز غم یکدگر بنا سودند
آن یکی بودی ار دگری تنگ | حال بودی یکی و پیکر دو
وین زمان دوستان زرین بیانند | همه از بهر نان سرا پسند

هر یکی را شده است تا بی نان | مهتر از کوه قاف در میدان
همه نان کور و خیره دانانند | ریشش خود نبیند و میدانند
دوستی با مقر و قلاشش | با کسی باید جو کردی او را باش
دوستی کز پی پیاله کنند | مذهبی پوست پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست | آن طلب زو که طبع و عادت اوست
بد کسی را که دوست کم دارد | زان هنر جون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود | دشمن ار چه یکی بسیار بود
مر ترا خصم و دشمن دانا | بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف | از صدف در طلب ز آهو ناف
آنچنین از زر هیچ خواهی ... | از صدف مشک جون ز آهو در
انکه از چس چشم و بینی گوش | زین چنین ان چو بی زبان خاموش
ناید از گوشها جهان بینی | نکشد چشم و نشنود بینی
از خواص ار بجویی این همه باز | آن ازین این ازان نیابی باز
که بد نیست در جهان باری | کار مرد و زن دو کاری
گر نخواهی دل از ملالت ... | بدی از رفتن نیک ...
گرچه صد بار باز گرد ... | سوی او باز گرد جون طوطی
زین بدان رنج هستی ... | باشد تا قدر این بدانی

بی کرد ففار البسوء
بدان نه پوست کاله کنند
کانا اعم و نادان

دوستان گنج خانهٔ رازند | رنج بردار و گنج پردازند
با نفایه مرو نخفت و نخیز | نه در آمیز چست و نه بگریز
ز طفیلی ز من بستود آن نهرب | همچنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق | از علی بشنو از نه زندیق
دوست نادان و نیابد سوخت | باید این نکته از علی آموخت
خلق دشمن شود چو نگریزی | بدقرین گرد وار در آمیزی
چون ترا دوستی پدید آید | عقل باید که زود نستاید
وقت عشرت ازو بکم دیدن | کم و دین به از پسندیدن
آن طلب زو که داند و دارد | تا تو از وی وی از تو نازارد
مطلب گرچه جوم فرمانی | نیکی از مقعدان نه دانی
دوستی با مزاج با خود | دور دور و هم ابدیست چو دد
با وی گز لطف اوست جان گلزار | زهر گرد و بسی صحبت یار
تا نباشی حریف بیخردان | که نکوکار بد شود ز بدان
یار بد هیچ خار دان بدرست | که همی دامنت بگیرد چست
زر در رویی ز رافت بین هیچ | ورنه سرخست تا قرین خود است
صحبت با غنا لفضل بهار | با در او هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که جوید کام | شد ز گلها عزیز و نیکونام

نفایة
اندازنده و کرده که از باد و براحت جسد
عرب
کریمی
کرم الفاد و جب

دلستان

چون مگس با سپه و نفس نفس | روغن کنجدش نخواند کس
این چنین است راستی آن زنهار | گل ز نو نیکنام و اول گل
با بدان کم نشین که بدنامی | خو پذیرست نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده | که به و تو شوی ز صحبت به
هیچ صحبت مباد با عامت | که چو جو مختصر کند نامت
صحبت عامه آتش و پنبه است | زشت نام و تباه و ستنبه است
با دو عاقل هوا نیامیزد | یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک خشم و اندر است | نشوی خیره کوشش ار بر تست
دوستی را که نیست با تو محال | کی بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه و ید جان و دوست است | چون شدت لقمه تیر و تیغ و سنان است
دوست و دشمن برای جان باید | ترک و کشش غذای نان باید
کشمکش چون دل پیاله ببین | وز دو مانش دل حواله ببین
با کله کی بود اخوت پاک | ز انکه گفتند اخوک من واساک
جامه خون و گوشت و پوست بود | عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا | نیست با هیچ دوستی و وفا
گر کنی جست خشم بیخوابی | دوستی با خلاص کی یابی
چون بعلت کند سلام علیک | ز بد و نیک تو شود بد و نیک

ستنبه
قوی و زشت

پسل
علتست و نیز ... هندوان ...

اخوک من واساک
... تو کند

گر ترا زو وفا بخواهد خاست | که شوربخت با تر از دو راست
بس تو اکنون نه به نه بد را باش | دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لقمه زبان | بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چه جنگ دوست بود | که از مغز او چو پوست بود
دل در ایشان مبند کاین کهیان | همه آدم وشند و مرجان
گر همه در بهشت فرو ریزد | مرد عاقل ز دنیا بیزد

در صفت تنهائی گوید

حلق چون بر مبند و هیچ مبید | از مو و دم تمام هیچ مبید
گر نه ای همچو تنور گرد | همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره رود | ماه باشد که با سپاه رود
هر که تنها روی کند عادت | همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت | تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها چو شد تنها | دانکه تنها ترا به از تنها
جفت باشی چنان که ای یار | فرد باشی خدای باشد یار
چون ولایت شد بفرد بود شاد | تیز بی شرم کس عاریتی داد
ملک عالم به تیر تنها نیست | مرد تنها نشان زیبا نیست
با کسان در نگاه داشت لوی | با خود آسوده شام و چاشت لوی

چون تو تنها بوی بی یک همدمی | تربیت از خود بود امید نجد

کرد توحید کرد با تو همی | چلکنی صحبتی که آن تقلید

بدسی از تو اندر آویزد | پس نیابی هم از تو بگریزد

تا همی در تو نیک خود بیند | با تو یکدم برفق ننشیند

گر شود اعیب ذنا لله بد | تا به هیچی از دو جان و خرد

دل نخواهد ترا از و بگسل | بر بخیلان بخیل بهتر دل

ور دهان را تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان

هر که مارا نخواهد از همه دل | گر نه مه دل بود از و بگسل

چلکنی با حریف کوته بین | ماه تنهاست به که شش پیرون

هر کجا داغ با بدت فرمود | گر تو مرهم نهی نیابی سود

هرزه بین هم شریف و هم خس را | کو یکی کو یکی بود کس را

اصل این روزگاری سر و بن | از برای نو و برای کهن

گرچه خوشبو و ریح در خوش گلخم | زند و سینه و سنگ چو صلم

ریخ کاران کنج لاش شند | زر نگهدار راز پاش شند

مرد صورت پرست کشن شود | هوش او جز سوی بسوسن شود

روز نیکی چه خوش بود با تو | چون بدی دید بد شود با تو

چون تو از ابلهان گزینی یار | یار غار تو غار باشد غار

یار عاقل اگرچه بدسازست | چون درای شتر خوش آوازست

جانه در دخویش شوی به | یار همدرد خویش جوی به

نیک بد دان درین سپنج سرای | جفت بد دست و یار ناهمپای

این یکی های نی کند بد دم | وان یکی های پی زند به شکم

یار نادان اگر زروی نیاز | خوش چو داود برکشد آواز

صوت او موت روح احرارست | قوت او غوث مردم آزارست

شاخ نادان که پرگره باشد | هرکش از بار و برگ به باشد

هر کرا هست دوستی ساده | بنشینی در جهان بد آواز

هیچ بزدی که راست شاخ بود | سال تنگی دلش فراخ بود

من بعالم درون نمیدانم | دوستی زان خلق پنهانم

حکایت در بیوفائی مردم

داشت زالی بروستا یک گاو | مهستی نام دختری و دو گاو

نوعروسی چو سرو بن بالان | گشت روزی ز چشم بد نالان

گشت بدرش چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک

زال گفتی همیشه با دختر | باد پیش تو مردن مادر

عشقش آتش گرفت سوخت جگر | که نیازی جز او نداشت دگر

از قضا گاو زالک از پی خورد | پوز روزی بدیگش اندر کرد

مازون

نزد

تنهٔ درخت

ماند چون پای ماند اندر دیگ | آن سر و روی گیش اندر دیگ
گاو مانند دیو از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت از پی تهویل
کای ملک‌موت من نه مهستیم | من یکی پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید | اینک او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم | تو و او هست رخت بردارم
من نه بنتم تو دانی و دختر | سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را
بحال کو از دو بد شد | بنجاح او بدش ز دست بداد
یار نبود که بهر در زندان | خشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد از پیاری خشم | که ز مهر بفکند برای تو چشم
گیر دار پر شدش بپسندید | گفته نا گفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت | بحقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را مجو ز بادی | روز بهروزن بچه نه از دادی

در صفت ابلهان

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | از درون خالی از برون سیهست

صحبت

دوستی ابلهان تقلیدست | نه ره دین و عقل و توحیدست
بهر از دوستی خلق سبک | دوستی خلق سنگ و شیشه تنگ
سنگ و ظرف شیشه‌شان سبک | بنود دوست با عوانی گرد
چنگ و نایست و صفت نادان | تنگدل ناشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی | آب همت رواند اندر جوی
تا بوی تن درست و حکم روان | دارد از خویش و دوست چون تن جان
ور شود از تو سوی دیگر کون | آن شود عیسی این شود قارون
یار رونا چو شد ترا همراه | بس درازی راه شد کوتاه
چون کم آید براه توشهٔ تو | سنگرد در کلاه گوشهٔ تو
دل تو با خدای خلق ای حر | چون چو جست ای ز نیم جو کمتر
گر یکی دانه بهر زر باشد | یار نیک خانه بر خو باشد
نه همی گویدت فلک بفراز | گر خرد در دهان کنی دو دراز
نیک ما نشنوی که گر کشته | عقل بگذاشتی چو خوشه شده
گر ترا گوش عقل بودی باز | بشنیدی چو عاقلان آواز
ور تو زین راه حق موشر فتست | که ترا از جهان مهش رفتست

التمثیل فی صحبت الانان

رفت زی روم و قدی سلام | تا شود از جهان نیکونام

وشنی اشتاد تا شکسته شدند | چند کس زان میانه خسته شدند

علوی و دانشومندی | خیره‌ای دی ولی خردمندی

کس فرستاد و شان عظیم الزم | کرد بر هر سه شخص حکم ستم

گفت شست مغانه بر بندید | بت معبود خویش بشکنید

ورنه هر سه را بسوزانم | بکشم هر سه بد که بتوانم

بنشستند هر سه زانی وند | هر سه آن دست در دعای زدند

گفت مرد فقیه رخصت هست | بسته در دست خصم عهد شکست

بعد از آن چون مسیح فراز آمد | بر سر شرط و عهد باز آمد

علوی گفت در واست شفیع | جد من نیز بر شریف و وضیع

خیره را گفت مرد دانشمند | کار تو گفت من شدم خرسند

من که باشم مخنث دو جهان | گر بد من چنان شود ویران

هرچه خواهید بر تنم بزنید | گو بگیرید و گردنم بزنید

ننگ و بد هست در ره کیهان | نام نیکو گزیده‌ام ز جهان

سر فدی کرده‌ام پی دین را | چه کنم عار و جان بی‌دین را

کشته بهتر ز نام نکو | که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و سر به سجود نکرد | ره در عار و ننگ قعود نکرد

ای بروی تو ورزنامه شکل | خیره‌ای دی چنین بیع دغل

تو بروی چنین عمل نمای | ورنه بیهوده زین فقع مکشای

قوت خود مپیچ از کفایت خود | اعتقادت بدست و دنیت بد

رازق خویش را امید آری | بنده آب و جا کر نانی

التمثیل فی الخوف من قلة الرزق

بود مردی معیل بس رنجور | شده از عیش و عمر خویش نفور

مرد را ده عیال کسب قلیل | گشته بیچاره وار و زار و علیل

از عیال و طفول رنج بر نتافت | بد کرانه حیت سبک بشتافت

وان عیالان شهر در بگداشت | ز رحمت خویشتن در آن بگذاشت

هر پسر جان سازی آمرد | بنگر بخت با معیل چه کرد

دید دکان نشسته بر سر جاه | دلو با حبل بر نهاده براه

وکاکی بس ضعیف بس کوچک | کرد گنجشک بودی او یک

گفت مرد ای سبک بکن یاری | تا برآید مگر ترا کاری

از من ای خواجه صد درم بستان | مرغ را زاب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و جه پر آب | آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که بخت بد بود | به از من کار خود نخواهد بود

بیکی دلو سیر کرد و مرغ | صد درم مرد را شود آمرغ

دل را کرفت درخت زی جاه | خود زد بر فلک شود آگاه

و ثمن
سستی

سدوم
حاکم بی دیانت

فقع

معیل
عیالمند

آمرغ
اندک از بسیار

تا بگاه زوال آب کشید — مزد سیری ازآن بهیچ ندید

خسته شد و بگفت حیوان بود — که تن خود زین عنا نسود

دور او دگفت کای نادان — امتحان توام من از یزدان

تو واین رنج را ز چاه برآب — تشنگانی ز آب داد اسباب

ده عیال ضعیف چون داری — طفل را خیره خیر بگذاری

راز قسم من تو در میان سببی — پس چرا با فغان و با شغبی

رو سوی خانه باز شو بشتاب — کار اطفال خویش را دریاب

من که روزی دهم ترا تا م — راه ارزاق چون تو بکشایم

جان برادم همی دهم روزی — در غم نان چرا تو دلسوزی

زن بهم سها چو آنکه روزی داد — چند دارد ترا هبان خود

آنچنان در غم در شوای تا مفت — رسید آنکه سالها نخفت

حکایت

آن شنیدی که حامد لفافی — در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر پیری — آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگوی تا چونی — تا بکج زمانه در سوئی

گفت حالم سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لاضیر است

گفت رنگ سخن غلط گفتی — همچو نادان بخود برآشفتی

خیر: بیهوده

لاضیر: باکی گزند نه

ازل

آدمی خیر اگر که وارد — که صراط رقیق بگذارد

تو بهشتی ز صراط بگذشتی — خیر چون باشد ای دو دشتی

بعد ازان در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی

نا شده در بهشت و دار سلام — چون سلامت بود نیک کام

چون ازین سه دو فارغ آیی تو — آنگهی خیر را بشائی تو

ایمن از هر سه او زشت شوی — بسلامت چو در بهشت شوی

گر تراست سر دوان ذوقی — خویش را گفته خیر خود علی

از حقیقت بدل چنان دوری — که نه استادی نه مزدوری

مگر از نان ازینها خود خیز — در شروع محمدی آویز

آنچه گفتست شرع آن گیر — وآنچه منع است در کنار بگیر

از امانی بحیله دست بدار — همچو غوغا بشهر دست آزار

اندرین حال چند سفت سرانج — تاج و تخت عدو ز ره برگیر

عبد و شست دینی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون

چند گویم که نیست با بی نیک — در تو مسموع نیست قول ولیک

نیست در خورد و داد دل و جان — یا رب از هر دو دام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف — همه با هم نشین خصم و حریف

گشت زین کاینات جمله خصوص — احسن الصور و ترا القصوص

رتیق: باریک

امانی: آرزو

کاغ تا بتت

گر ز نزل عیش چاکر دی / عمر خود در عیش مبارک دی
که ترا غره کرد و بردنی / تا بدادی ز دست خود
کار خود دیر ورزد و دریابی / لیک اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار / از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود / حسرت افزای و غم فزا بود
چون من و چون تو صد هزاران گشت / ناشده سبز یک سر انگشت
تو درین راه کودک طفلی / نه شراب ز ذوق نقلی کن
مرد راهی درای و مردی کن / در ره کبیر در وضع مردی

التمثیل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل و او رسی / درد و دم بر نیامدیش دمی
رفت روزی به نزد دانائی / زیرک پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم / گر خور و خواب عیش محرومم
مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت ایمن نشین ز اندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / مرضی نیستم ز هیچ نوع علل
مرد گفت که با تو گویم حال / گر چه افتاد در من این اهمال
راز دار ملوک دنیاستم / با خراج مملوش تهم
شه سکندر دهد همه کامم / که درامن گزین محب آهم

لیک رازیست در دلم پیوست / روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان / که از آن هم سر بود به زبان
سال ده هست تند و غمگینم / پیش از آن نیست راه آن هم
گفت مرد حکیم رو تنها / بی علایق نهان سوی صحرا
چاهساری به هیچ آب شده / گشته مطموس و خشک آب شده
اندر آن چاه گوی راز و بیت / تا بیاساید این دل شکسته
رفت مرد حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون پر از کار / از بلی دفع رنج و راحت مرد
دید چاه خراب و خالی جای / درد خود را در آن شناخت دوا
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه / راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / وارد این راز دار نهان
زان که این چاه نی بنی برست / شد قوی نی بن و به آمد حیث
دید مرد شبان در آن جا نی / ببرید آن نی و بسوخت فی
کرد نای از آن نی تازه / راز دل را که داند اندر آن
نای چون در دمید کرد آواز / با خلایق که فاش گشت دم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را نه بند زبان

تا بدانی که راز به روزان / بتر از جمره آتش سوزان
عالمی پر ز آتش تف و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

التمثیل فی ذم الجهال والناصحین لهم

نوح را گرچه عمر داد اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکاره و پنهان / کافران را بهر زمان قرآن
خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح
اندر آن طول عمر نهصد سال / سی و نه تن شدند قول معال
وآن دگر قوم چون بانگش باد / همه را جملگی بطوفان داد
لاتذر گفت قوم را یکسر / زانکه کردند از و بجمله حذر
دعوت من چو دعوت او حست / گفته من طراوت روحست
هر که بشنید نکته او زان / وانکه نشنید خیره ما را چه
ما نمودیم راه رشد و نجات / ختم کردیم بر نبی صلوات
هر که را این سخن پسند آمد / پند را جمله کار بند آمد
سود کرد ارچه مایه اندک داشت / بر همه اصل فضل پی افراشت
وانکه نشنید گفت باد است این / نشدم زو بدین حدیث حزین
چون به پیش اندرون بود بادانکار / دل ازین گفت مرده رنجه مدار
یک سخن در وجود چون آمد / که همه خلق را پسند آمد

گر بری بر تو واجب تعظیم / که بری نص پاک کتب قدیم
یارب این پندها ز نا اهلان / همچو عفت ز بدکنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل / دست نا اهل زین سخن بگسل
جان که یکدم قرین نادان است / راست خواهی دراز کش جانیست
بس کن از پند و هیچ آنکس گوی / که ازو دین حق کرد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی / حکمت او ز ماه تا ماهی

الباب الثامن فی مدح سلطان الاعظم یمین الدوله و امین المله شهنشاه بهرامشاه بن مسعود

شاه بهرامشاه بن مسعود / که بنازد بعدل او محمود
ای ز پیشانی بگرد رضوان روی / در لوای ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن / که بحق اوست پادشاه جهان
ای ثنای کم ثنائی کی / با ثنای شه آشنائی کی
کلک کی گوید بمدح و بخنی / چون صدف پر گهر کند دهنی
نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل شود دهان پر زر
بر درش گر کسی مقام کند / عقل کلی بر او سلام کند
دل آنجا که مدح او گوید / جان آن دل ز کل لقب پوید
همچو گل چون ز درش آرم نام / ریزه زر شود سخن در کام

همچو بهر بد کنم زمین کوس | تا مرا مرغ گیرد از پی کوس
دست گل دانه رایگان دارد | کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی خوش پیست | پشت رویش مبین همه اوست
از پی عدل شاه شاخ چمن | گل کلاه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در زد پیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بهر رای روشنش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ نگیس دست پایش را | شرع تلقین گفت رایش را
گرده یکسان بجد و حشمت و جد | صفحه تیغ و صفحه کاغذ
ملک را عزم و جزم او جوشن | راز چرخ از پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم | ملک دین را چو کرد با همه ضم
گرد از آن نیزه زبان رنگ | دیو عمر دشمنان تاریک
گرد و زستند بوم نامه خویش | تو نه بینی به بوم یک بدکیش
چرخ را چو او گدائی کند | بوم را فر او همای کند
ملک او نقش عدل بالیقین | کلک او جامه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک بخشش هم فلک فرمان
راز چون آشکار زد کمیش | زان دل در پی بار کیش
چون فلک صد هزار گوش رای | همچو ورد و عرم او راجای

شهاب ثاقب
ستاره روشن
منظر مخبر
هر دو بمعنی روی باشد

صیانت او
نگاه داشتن

چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان | روی او تخت اسناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع | صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر شهی کو ز جاه بر ماه است | بنده خاک درگه شاه است
ملک او پای بند دشمن اوست | کلک او دست یار باطن اوست
همه حشمش بسوی محرومان | همه کوششش بسوی مظلومان
شاه ما گر نشاط صید کند | عزم او پای گور قید کند
دشمنش دل نهاده بر کم دل | پی نهار رایگان خورده غم دل
صورت همتش اگر کس سازد | ز آسمان عهد و زمین سازد
الخانی که در پی اعیان | با مرح بوده نه هیر و سامان
دولت و عزت و مهابت او | سیکشید نه از خیانت او
حرم سر بارگاه پیوستند | از غریبی و غبن و غم رستند
بست از بهر قدر خرمن صبح | بهر کرپان روز و امن صبح
شب او گرچه مستمند بود | از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهر است | که بدو شد ممکنت راست
صبح ملکش چو بر دمید از شرق | جز ثبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خردمندان | خنده گردد بی لب و دندان

ماه نو بود روی فرخ او / خنده زان زد سپهر بر رخ او

صبح و مهر زین سبب فزاینده است / ملکا و زمین و روی پاینده است

شه که چون آفتاب زرافشان است / لعل اسپش چو مه درافشان است

رای او آسمان جهان آرای / وهم او مجمع فلک پیمای

عزم او تیز رو بسان قضا / حزم او دوربین چو از زرقا

پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشته عدل نوشیروان

تن او چون قسیم جهان آرای / جانش چون مشتری همایون رای

برگشته زد فکندکان او / کار زنهای بند کانت او

از پی گفت و کرد دون ظریف / گوش و چشمش شده چو غمل حریف

خصم شد کور چون خود نگریست / ملک خندید چون قلم بگریست

وانکه او را زمانی گفت زبون / تیغ سلطان ز وی بریزد خون

هر که یکدم نشست بر خوانش / عقل بر جاست از پی جانش

تیغ او بر عدو چنین که مست / بر ولی فضل شاه از وجه گشت

از شمر آب هر کسی ببرد / چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجوییست اگرچه خاین است / ز آب جوی بجوی ایمنیست

چون بدریا رسید زجوی ورزشت / ماغ شم کرد او بدریا رد گشت

که غوک ارچه ذو فنون باشد / همه بهشت جهان نون باشد

زرقا
نام زنی که بغایت دوربین بود

شمر جوی خورد

ماغ
مرغی از مرغابی آبی

خشک زارا که گشت زابر او / هر کی غول غوله دار بود

تا ترا حسن شاه و تیغ نماند / هیچ غرغری عیب نماند

اصل عز زمین کنون آسود / وز زیانی که بود بر سود

هر که از بهر شاه رنج کشید / گنج او سوی خانه گنج کشید

بس چون آفتاب شاه آثار / ور افق کی شود سپیدار

بر در قصر شاه دین پرور / از پی نام و ننگ در کسب هنر

تیغ داران نیزه و سنان / همه بر جسته و بسته میان

کی نماید برو نوک سنان / سایه دوک و دوکدان زنان

خصم را از سنان که دوزد دون / همه دو دستان اندر دون

دست شه را دو یار بیج بود / کاه بی آب و آتش ایج بود

دست تیغش ز دشمن آتش داد / کاه بر باد بر شود آتش زاد

جلالی همی کرد پیش شاه همه / گرچه بیگانه خویش شاه همه

دست او آتشیست کز پایه / پای او اسپ بحر گوهردار

آتش انگیخت در دل دشمن / دست آن گزنکه قلعه شکن

هر که او بنیاد را شاید / تاج او تخت ماه را شاید

گر به روزی مصاف کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد

دست تیغش دو آتش انگیزد / پس تن زاید چو سایه بر بید

غوله کندیده شود

کبر خفقان

مینماید ز گرز کوه گداز / وز صد ملک چو درک جان پرداز
گرزها ابرهاست در جانها / تیرها اژدهای آتش دم
اوست چون صبح بر زه عیار / سایه ابر تیره از کف بار
اشهب اندر میان میدان تاز / دم عقرب ز زمره چوگان باز
برکشته طوبیها بکرفت / بر در این مقطهای صفات
ملک بهر خود چو تیغ کردی راست / ختم بنا همیز دانیال کرد است
مشتری تا که پیش تخت آید / التماس ترا همی باید
ماه جان زنیا ملک تو بود / از حل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان آمدی ز راه سفر / که ز معراج روح پیغمبر
دست در معرکه مرکز سفلی / پای بر فرق عالم علوی
تا گذشتند از آن طرق نفس / طالع عیش گذشت انان
پیش سپهر آسمان بر تو خندد / گر نبی رزم تو کرب
زار زار از فلک فرو ریزد / ماه اگر از درت جدا ریزد
بختم امروز رهنمای آمد / کز سپاه تو ام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند / حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست شعر من بی روی / شهر عیسیست شعرم از همه سوی
همچو مریم در معانی ذهن / همه دوشیزگان آبستن

اوبر خش جوش

بعنی

لعل کانها ز رنگ کین دانند / درد و درمان ز مرد دین دانند
نیک داند زمانه ناخوش و خوش / تا قد چوب و عود دان آتش
او بداند که شمع سلطنت گیتی / او شناسد که اصل دولت هست
سرطان را شناسد از سلطان / غیث را باز داند از طوفان
بیش از این گرچه مرد پیروز بود / نام بهرام بخس اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام
بهم آورد ز اصل و بکارت / ملک میراث و تیغ حیدروار
هر که دریا ز تف غبار کند / ماهی از نابکی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی / دین نگه داشت از خردمندی
جان نگهداشتن ز ملک به است / قرنها ز جوب فلک به است
قدر ملک او بهم فراز آورد / جاه شرع برفراز آورد
این تجمل چو شه تحمل کرد / خاک را مال و آب را مل کرد
همچو سه در محاق اعراق / شاه رفت و شهنشه آمد باز
ای شهنشه ز روی استحقاق / از پی مکنت همه آفاق
چون توئی را همی نشاند چرخ / تا بدانی که نیک داند چرخ
بهر سرکشی رها داد فلک / زانکه داند که کیست در خور ملک
خود گرفتاد به تیغ ملکی جو / تخت گفتش ز تخت خود بر خور

ناقد
سره کننده
غیث
در
فلک
کشتی
محاق آن ماه که کم شده

از پی عدل و فضل شاهانه / گور با شیر گشت همخانه
بال شاهین چو بال دو گنجشک / کنج تنگ خالی آید از گنجشک
ملک در ظل چتر او ز نیاز / گرده خوش جای دست و پای دراز

اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه گوید

مثل ابتدای دولت شاه / بود چون یوسف و برادر و چاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن / عاقبت گنج بود و برخوردن
آن فکندن بچاه بهر الم / وآن بها کردنش بهجده درم
قیمتش هجده قلب کم و بیش / وا و ز هجده هزار عالم پیش
هر درم زو چو عالمی آراست / بود هجده هزار عالم راست
گرچه بودند شاه مهتر او / نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک او را / نه کلاه آمد آن هلاک او را
چاه دانست اگر همی خواهان / نه همه چاه یوسف آمد آن
مال رست اگر گدائی ده / چاه جاهست چون خدائی ده
نه زلیخا ز هجده نیکوش / بغلامی خرید و شد بنده‌وش
پیر زن را بسوی دیح او / خواجه آمد درم خرید او
نه خریدش چو وقت جاه آمد / بنده بنده است پادشاه آمد
این عطا چیست کارگار کشای / وین تشرف چیست لطف باری خدای

لطف حق گر بخاک پیوندد / آدم آنجا رود و کوه بندد
هر آتش چو باد و سار شود / آب ابلیس خاکسار شود
نو پیمبر کو بخ به یثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد
شه چو از غزنیش نیاز آمد / مهرم رفت شاه باز آمد
قمر بار باز گشت سوی مکان / خور رسید آفتاب را چه زیان
سوی هندش شهربانیش از دو ... / تا نه بیرونش بکرد جلوه نکرد
آنکه آن از سفر گرفت جلال / قمر اندر سفر گرفت کمال
آب گوید بنانه گر خواهی / کاب بی ناو تشنگان کاهی
شاه شاهی که لطف حق پرورد / کی زده زرنامه کسب درد کرد
بلبلی را که صبح کرد و نیز / قفس صبح دشمنش پرهیز
زان نبرد دون گاه دیده ورده / گرد و شیر گرسنه را پرده
زین نگاه دو پشتی بیک دو کیا / نبند از پور سب ملک نیا
هر بد و هر مصلحت خرد / دو تنی کهنه را بدولت نو
زان پس اسکندر به معادا را / کشت دارای ابن دارا را
کس که بنیاد نا بر استانجر / آنچه شیر دیده کرد با پرویز
و شاهی بخشم خویش باید / هر که من عشر خیره خود خواند
از شهان رو درانست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

پور سب
ضحاک یاران
معادا
دشمنی

لطف

روی او بخت از آن بگردان کرد — تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر و ز رویش — بود و نابوده دشمن جاه فروش

شاه با رافت آشنا باشد — متهور چو با وحش باشد

متهور نباشد اندر ملک — ور تهور سیاه دارد ملک

در تهور کسی صلاح ندید — روی آرامش و صلاح ندید

کشوری را دو شه بهیبت — در یکی تن یکی دل از دو بهیبت

یک جهان شب ز پاک شد بر جای — روزگار از دو پیل پهلوسای

یکجهان نور با شهابی بس — چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک پا سبز بهای با زانو — خانه را که دوست کند بانو

این مثل عاقلانه است خوش گفته — بد و نیکو بانویست نارفته

گرچه باید شکسته سر زمین — یکی سره بر دو گرده نشین

پیش او خصم او ز آب شمر — با چو سیماب ز آفتاب شمر

هر سپر از وی که تاج خواهد آید — همچو شمع آتشین کلاه آید

عدل ازو با جماع باز ایست — ظلم ازو در رقه در شکر خواست

جا گرفتش از اسلام ملک باشد — در نظر برد گرفتش دو ملک باد

آرزو بود ملک را دل و داد — آرزو در کنار ملک نهاد

تخت چون دید روی او چه گفت — تخت ربی و ربک الله گفت

رافت: مهربانی

تهور: بی آنکه بجهد نگاه کند در اندازد

بهت: بفتح بردن و ... و بمعنی بسیار و بسیار آمده

کربه باده

ربی و ربک الله: رب من و رب تو

چون بدید ابهت و جاه فزونش — ظفر آمد بخدمت در پیش

هفت و پنج و چهار از اکرامش — با سه حرف از اول نامش

همه اطفال چرخ را مادام — چون دو حرف از کرانه نام

لاجرم زین سپهر دین انفاس جاه — چون سه حرف برد و عالم شاه

جود دینار و بخل دین دارد — هر دو گیتی شرف بدین دارد

در رو فاو بحر لجان و جال — نه فنا بد دلش کند نه زوال

باشد هشت خلق او انباز — زان نترسد همی ز ترک و نیاز

کفا چون بخشش آرد رای — تو جهان بخش و بر جهان بخشای

آسیا کز خلق او پوید — در زمان زر آسیا کیا روید

گفت در بند لا اذی بیش — ضاعف الله ملکه عدلش

تا بگردید دور ایزد دان — خصم چون آسیاست سرگردان

مست خصمش ز بیم او بدر و پیش — آسیاوار با فغان خروش

شمس کان ای خوب دید چو — گفت بس لا اله الا الله

مست حالی ز نقص عیب فضول — ملک محمود و خاندان رسول

این کعبه جان سوی حق — آن کین سومنات را پرداخت

کعبه و سومنات چون افلاک — شد ز محمود از محمد پاک

مست شمشیر لنفرد چون شیر — شیر شمشیر شاه و شاه دلیر

ابهت: بزرگی و نیکویی

انباز: شریک

ز مس کیمیا روید

ضاعف الله ملکه: دو چندان گرداند خدای تعالی ملک او را

نفرد: فرد و یگانه

بادشا خویش آتش و دریاست / خاک درویشی و چو باد هواست
بادشه ملک و دین سقیم بود / ما در ملک از آن عقیم بود
پیشتر زین ملک عثمان فنا داد / که چنین است ملک را میعاد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست / دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای / میکشد دامن شرف در پای
قدح مهر شاه در کف او / لشکر فتح و نصر در صف او
زین قتیل نقش میکند شب و روز / شربت مهر شاه دین افروز
سکه شکر دامن اهل زمین / عرف او طرف حسن حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب / ملک آباد و را چو مست خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او / عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جانفزای و عملکار هست / فضل او همچو عمر جان خواهست
قشر خاور ز نور طلعت اوست / فخر چار قضا ز قلعت اوست
کند املا برای جان و تنش / لعبت دین نسخت بخشش
در سخن لفظ او چو سحر حلال / در جهان جود او چو عذب زلال
بحمان داده زر کاسه ور ا / صدقه جان دهند کانی را
پیش رائش گران رویت قدر / پیش حلمش تهی دو دست حذر
میوه شاخ جود او هموار / همه جا رسیده طوبی دار

سقیم
بیمار

عرف
شناختن و نیکویی و بوی خوش

قلعت
از کندن است

زاویر خلق او چو گل ز نسیم / دست چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد / با دو مشک خطا خطا باشد
چون بجانی نسبت باند است / نعمتش همچو فراید است
جان تن ظلمت بر حاشش / رمل نمل اندکست بر مالش
پای آنکس که ماند بر در او / تاج منت نهاد بر سر او
هر که در گاه او پناه گرفت / دست بر چرخ گرد ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد وجود / خلد گشت از وجود او موجود
عادلی عیسی از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بر دوزد
مرزها بید ز دشمن دین رزم / تاج بخشد بدوستان در بزم
بر عدو تیغ زد دست و خم کمند / نه در او نه جان دشمن بند
گنج را چشم زخم شد بذلش / ظلم اگر تمام شد عدلش
مال در جود چون سحاب دهد / شرع را همچو گلبن آب دهد
منت اندر سفر بحر و بر / چون گل و صیتش ابیج بای
نیست با جودش از بی تقدار / سیم بازار کرد را بازار
هست خواهند خواه بخشش شاه / نه چو شاهان عصر خویشتنه خواه
سیر کر ظلم حرص دارد تیر / خوان او را در آن تو مورد دانه سیر
عدل او جودی کرد و خوش خوش حو نیست / بازوی ملک را قوی خیر دست

رمل نمل
ریگ مور

ادو

صیت
آوازه

عشق او

زامن او زیر پرده شکن | محتلم گشته فتنهٔ فتین
الف عدل را ز راه صواب | الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس بنفس | آفت جغد گرگس آمد و بس
گر چو آمد همای شاه پدید | جغد غزنین بچین دوم رسید
عرصهٔ خلد شد دل از دادش | نافهٔ مشک شد گل از بادش
از پی عدل چون بخشم آید | دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه بها | گرگ ها بیش دو سگانی خواه
خلق او مایهٔ ظریفانست | عدل او دایهٔ ضعیفانست
ابر سنگی که عدل بار شود | تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید | بوم در بومش اوج بام ندید
ره برافگنده همچو معصومان | عدل و برد دعای مظلومان
شرع را دوست یار او باد است | ملک را پای بند او داد است
گر شکیبد فناش [illegible] | دولت از داد اوج شکیبد
هر که انصاف از وجدا باشد | وربود ده نه پادشا باشد
عدل شه پاسبان ملکت اوست | بذل او مهتر از دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمرست | بذل بی عدل پای را اثرست
بر زبانی که ذکر شاه بود | همچو ملک را چو ماه بود

خعد
بوم

قهرمان
غالب و پادشاه را گویند

ز بهای شه همایون پی | خاک غزنین شدست رومی خوی
شد جهان تا شد او جهانبانش | چون نهانخانهٔ دل و جانش
در نهانخانهٔ روان و دلش | از پی فر گل و زیب گلش
لوح محفوظ را مکان شده این | بیت معمور را نشان شده این
هست شاه از برای ستانرا | دل فراخ از چه تنگدستانرا
چون از و عدل را چه مغنی بود | خود چه سلطان که آدمی نبود
عدل او وقتی که شمعی اندوزد | گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند | سینهٔ شیر گور گور کند
ایزد از بندهٔ اپستی در خواست | دولت راست راست کار آراست
عدل او تیغ جور در صف جنگ | تیغ را جامه سبز کرد از زنگ
از شرف پایه بست چون کیوان | چوب منبر ز خطبهٔ او جان
گشت دیو ستنبه را از تاب | گه خبر او بجای شهاب
کان و دریا بر بخشش بود و درویش | بخشش او ز مرد آمد بیش
از پی کسب بخشش و جاهش | بوسه آلوده حج شد ازیش
ملک ناز از بهر پی درویش | بوسه جای شده ست خاک درش
شد ز درسش شهان بر شال | خاک درگاه او بهمان حلال
ابر و دریا ز بهر کلک باشد | گر نه بر درگهش دو سگ باشند

پیشنبه قو دو رشت

۵

از پی رفعت جلال و کمال / وز پی زینت جلال و جمال

بوسه چون آفتاب بر در او / خاک روب آسمان در گه او

از پی زینت قبول و دلش / در بر و بحر در نهیک دلش

جون شود ملک پای بست بند / چون سفید زمانه بر کند او

سعی او بازوی دین را ست / سهم او نور بند شیر است

ور خطا در گیرد و گذرد / در غلط بخت جهر ست جهان

ما منش شکن صبح و دم / خاطرش ناقد لیم و کرم

همه عزم او سند درای / باعث حزم او شد جای

شنوا کرده گوش جذر اصم / از صلیل و صریر تیغ و قلم

گلبن عقل شاه بی تدبیر / جون شکوفه است در جوانی پیر

آفتاب از جمال او تجلیست / زردی رخ گوای درد دلست

همه عالم ورا شده بنده / زرده کرده ز جود او زنده

خود ندیدند بر سر کاسی / سال بیهوده کان خوشی

سر و نه اشرا خوش خندان / در بسته شد از بن دندان

ملک بر روی خطبه بشد داد / ظلم را سپه طلاقه باین داد

امنیت دولت که در تیشش دارد / گر همی خدمتش نکند زود

چند از آن جمال آرای دری / مرحبا زان سپهر قاعده کی

جد بام

عدوی که مخفی از و میزیاید

مشدد مشید

مستقیم محکم

صلیل صریر

آواز بریدن آواز قلم

شمشیر

با پاید جدا کند

خاصه وقتی که در مصاف بود / پای او بر دماغ قاف بود

روز بر ران تیغ و دست خنجر کش / اشهب تیز سیر چگان کوش

بتوان زد ز پشت آن نخجیر / گر به تک نیز بود همت تقصیر

دست پایش چو صبح در شب تار / بید مه گاه روز وقت نهار

گر کبودش هیبت فلک دارد / گر برا عداش خاک می بارد

گوی زن با دو پای آن سیم / از سران سر نیا پای و بدم

دشمن و دوست انجمن جمع / سینه و شانه را چو گرد و جعد

گرچه کشتی ز آب دارد سر / اسب او کشتی است هامون سر

کشتی از آب ساخته موش / اسب او کشتی است دریاکش

سوی بالا ست از فراز نجوق در / سوی بالا ز پست هیچ شد ر

سم او سیم و هم کشتی دار / کوه را با زمین کند هموار

پای او دست رکن را نام / که کسی زو گریخت نتواند

وارد او دیدن مهره باز خونی / چشم بد دور از آن چشم نکوی

گر به تک وقف نمای تو / پای او بدست و پای بود

گر نبود از مبارزان در جوش / کو سپر پشت بود خنجر کوش

کاو دگم ز جان برآرد گرد / بر ز جعفری کند نورد

سمرش از قبله و مراد / دلش از قبله زمین آرد

کمند وقت حمله اندیشی	سایهٔ او همای بر دوشی
تا من از جا بجنبش دوران	کار بند آن آسمان حیران
سوی پستی رسنده همچو زلال	سوی بالا دونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو	سفر راه کهکشان بدو جو
من درود و نیم کاز پی سود	تا ابد همچنینش خواهد بود
همچنین در کهی چو صبح بکان	کمر بر دولت شهریار بلاد
عرشش ار بارگاه را زیبد	شاه بهرام شاه را زیبد
شه به ثبت حقیقت اعجاز	نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ارچه هفت خانه دوراندیشت	هست قطب ارچه تنگ میدانست
هست از آن دوی سال و ماه هفتم	نه ز راه سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه	با سپاهان بام فیروزه
تا شود همچو عدل جاه ملک	کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از عدل اوست رگ طلب	خود از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هر که بهشت	هشت بهرام شاه و هشت بهشت
بهر هم نای تو ای خوش نام	سرخ روییست بر فلک بهرام
از پی دوستان بگاه جدال	چون تیغ دشمنست چو دول
غرم او تیغ ملک را ظفر است	جزم او تیر ترک را سپر است

فی خصاله و فضیله

سخیف
کته در کتاب

زیر حکمش برای جان جهان	صد هزاران دست و کنج نهان
هست پایی ز نهیب آن جوان	چرخ کردن بحکم او گردن
نکند گر نخواهد از تیک سرشت	کشتم خصم طبل نه پشت
برگ سازنده از دو دست چو تیغ	مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
مهدی وقت و عیسی حالست	روز و شب در جدال دجالست
هر بازوش از خط اقدس	ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت او روان صورت چین	سطوت او ستون خیمهٔ دین
من چه گویم که خود در احکامش	دولت از چرخ داد پیغامش
کی ازو چون خبر دهی بر بر	گم نشد مقتضای حکم قدیر
چرخ چون دید بازوی چه رشش	رخت برکاو برنهد شیر بیش
شهره شد بر شکار شیر چرخ	شیر گردون شود ز شیر بچی
اختری که حال کرد اقرند	تیغ او را اجل کجا خواهند
روح تا زنده شود ز دیدارش	مرده زنده شود ز گفتارش
بهتر انبیاست سیرت او	حبذا سیرت و سریرت او
تیغ او بر عدو رستاخیز	شیر شمشیر او بدید گریز
سایهٔ تیغ شاه بر چیال	هست پیوسته بهتر از اقبال
آفت جان دشمن آن تیغ است	راست گویی که در رگ او تیغ است

چیال نام پادشاه هند

ذرگه
یعنی جوهر

عدو گشتگان تیغ تنک / قورش تیغ با پستی تنگ
کر بجنبد بدست شاه درون / گاه بر دشمنانش خندد خون
از تف پیکان شه کشور / شاه دوغان پکند شیر
ور سپر گرز او زمین سپرد / جوشن ماهی ثری بدرد
نیزه شاه اگر بجنباند / مرگ آسوده را بر انگیزد
هر که او خصم شه بار بود / موز او کرد دار چه مار بود
بر کرد گر بخواهد از دل جان / آسمان را طبق طبق بستان
تیغ شه نام او چو کین توزد / کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو حرف کاف شود / قاف لرزان لوی نام فنا شود
ز آبدر شتیه ملک بار زمین / جمله ملک را نگار زمین
گر بجوید ز تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریا بار
بر کشد دست شاه دین پرور / ناخن های دشمن از رگ سر
بر کشد عکس تیغ سینه درش / واتش بمهت کر گدن سرش
خنجرش بود در روی ملک افروز / پیکانش برای موز ولک دوز
زخم گرزش بود در بگدام / کشته و کور کند مرد بهم
صفت گرزش ار کنند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا
درکشش چون خرام نی چه جنت / اشهب واد همش خرالملک [illegible]

کاف تناف

پیلک ایلک
تیر نام پادشاهی

قارن

دیو دل در و کوه بر پند / سایه او هم اندر و نرسید
روز جولان چو دل آرد رای / سر قارن کند چو دست از پای
بیهات تیر و گرز او در جنگ / چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست تیغش قضا شماره قدر / تیر و گرزش بسان شمس و قمر
چون تنگ اشهبش بتاز آید / [illegible] اندر عجم فراز آید
چون بخصمش بهبر آمد از و / [illegible] فرو بست و جان بر آمد از او
جان که از پیش تیغ او گذرد / همچو زنگی در آینه گذرد
همت شاه چون بجنبد آید / [illegible] ز آتشش روز رستخیز آید
الکه از تیغهای میسند زاد / سند را همچو تیغ خود بگشاد
روم و چین را چو دست آتیچ / چون دلان دوست تیر بگشاید
گنده هیچ نقد خلق زبان / گرز مردار کس نیز خون
خصمش از بیم او کشی ابکارش / گر زهیبت زبانش گردد لال
هر که برپاد اوهوش ندمی / خنجرش خنجری کند بردی
شود اردست بر نهند کمان / چرخ از بیم چرخ او حیران
خصمش از روم زند زپیکانش / ره نیابد بهره کر پیکانش
او موری ز لبش که در عم بود / رستم نام تیر او کم بود
جور چون در چرخ دم دردم / کار چون زلف یار خم در خم

نکرد

مرد وشان پیش کی نقش آبگینه | استخوان خانه گوشش تنگ آینه
حمله کمتر کند نوا دجامه برگ | همه نقش نگارخانه زرگ
اندول سند وان رسید حیات | تنگ ترکان شده در درکات
خصلت زشت گرگ در رمه شان | چیش غماز یار رمه شان
زحمتی بوده آب و گل همه را | رحمتی گشته جان و دل همه را
بر سر تیغ او ز عشق علم | جانشان بوسه زن بر او چو قلم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند | پیش او ایمنی کفن بودند
گردنان که زفته تاج و کلاه | شاه بهرامشان درامگاه
فتنه را آب بخت بهر آتش | خنجر مار فعل ورا کش
بهر دل از تیغ هیبت شه نشان | گم گروه شد گم گشتان
گروه قهر زند خصم را بار | زاد و مرد و روش هم چو شهر
تیغ او خصم را عقیم کند | بچه خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ سوی ایشان کرد | جمع صد ساله را پریشان کرد
شد چو با عدل شاه یار عدیل | خوش هم جو صدره جبریل
عدل چون سوا امید شود | آهو از شیر بیشه شیر شود
ارم از امر او جنت نعیم | حرم از امن اوست حصن اقلیم
خصم ملکش ز بیم اهرمن | جان نشوئت بذیرد اندر تن

راغگاه

خصم او بیش گردش از فلک است | همچو غربال گرد هم فلک است
دشمنانش سر به نیزه گیر برد | چون زن مستحاضه درد و درد
از رمه او زمرد و کیوانند | جمله چیران چو نقش ایوانند
خصم شه کاراو چو گردون بود | خصم شه بی سپر چو هامون بود
خصم اگر داد پشت مگسوی | گر زمین پشت به زگردون روی
تیغ را خصم شاه خواب برد | آب را خصم شاه آب برد
تا بهر دید آتش ملک بیرون | خصم برآب بیت آب اکنون
تا زرخش نمانده تا محشر | فرجه در میان خصم و تبر
رای با او به تیغ کرد قلم | نیزه از شیر کرد شیر علم
تو خبر داری از نه آگاهی | در آن مصاف صف شهنشاهی
صفت او در آن صف نا ورد | زن با مویه به کین از درد
هر که با شاه تافت عنان | شیر را مایه داشد همه جان
سر جدا از جان و شمشیر کاه | همه در جان شیر نیز اید
تربت غزنه تا بنا کاخ | اینچنین شاه راند اژدها
از عدو نیزه بود اندوز | تیر پروین رباب جوزا
سیم ها از جوشن روشن | گروه چون لعل مهره گردن
تیغ کبران به زیر درع جو آب | چون کبوتر طپیده در مضراب

فرجه
کشادگی و میانه انگشتان باشد

نبید شراب

کشته گشتی اجل ز خون خواران / گر نبودی اجل بهم یاران
تشنه جانان ز حلق خنجر چش / دیده جویان ز چشم پیکان کش
رویشان چون سپهر دوار تاب / چشمشان چون غنچه سرخ از آب
چشم با چهره گشته بیگانه / دیده با دوده گشته همخانه
دشمن بحر خاک پیر شده / دیده چرخ سرمه ریز شده
کند گشته ز تیر تازان هم / مرگ در آرزوی رگ از سهم
کشته عشق از تف آهن / زرد در چنگ رو لعل پیراهن
شد از ابر ناوک درو بن / رو چو دریا گرفته چون بیرون
نوک ناوک چو قفل تنگ دهان / از درون دود مرغ مردم جوی
رمح و دست بدو خون کرده / اژدهای زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم / گرز چون سرمه دشمنان چون چشم
شخص خصمش چو رده دامن خاک / دشمن از جو گور گشته ز خاک
گرد بر تارک سوار کردن / گرز خود از نیاست گردان
سیل از دین ما ربایند / چوب دستان تیر آیند
کوس در گوشش دل خروشش / تیر در چشم مرد مردم دوش
در زده آفتاب جامه نیل / واسمان نیل نیل گشته ز نیل
سر خصمان چو شام و تیر چو خواب / دل خصمان چو دیو و نیزه شهاب

رفت چندان به نیزه در گردن / گرز و گر نیمه لعل شد گردون
گشته چون خار در مصاف زبون / خصم در پای اسپ خرما گون
گشته عالم ز گرد چون دوده / فلک از دود رخ بیندوده
عکس خون بر سپهر سیمابی / زو راست مانند شفق عنابی
دشمنان شهنشه فیروز / روزشان چون شب شب بی روز
جانشان از تنی دوان با تیر / ظفر حق سوی سپاه وزیر
روی صحرا ز نیزه خورده اجم / آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راه گریز / بر عدو ره ببسته دست ظفر
کوه و دریا و بیشه ها مامون / موج میزد در آن همان از خون
چشمها کرده بیجه های دو چشم / خصم را رمح چون الف در چشم
اسپ و مرد از نهیب راه گریز / خشک مانده چو صورت شبدیز
دست پنها ز عنان مانده جلی / پا نهیاد در رکاب سر شید
همچو ماهی بخاک خشک و خموش / مرد بی دست و پای چون خاموش
پای گردان سپاه مانده بجای / زان دو دست سوار قلعه گشای
دشمنان باز پس شدی هر گام / که ز کشته نیافت ده را راه
پشت چوگان زگرز و سرها گوی / سینه گلبن ز نیزه و دلها جوی
رشته بر اسب لشکری شکوه / هر یکی چون چنار بن کوه

آن زمان لا اله الا الله / وهم را ره نبود در بر شاه
وهمها والهار پیاپیات او / فهمها کاره از سیاست او
نیزه در دست شان بهای غبار / چون سیلاب تیره هنگام بار
نقشهای بدیع بر خنجر / رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ و لبیت فتح گرو / همه عالم ز پیش او بدو جو
آه برخاسته ز دشمن شاه / مرکب این دو آمد آمد راه
کرده در پشت برج مه افکن / بهره کرده لبی کردن
شاه خورشید روی گردون تیر / تیر آتش سنان آهو گیر
راهتیش را گرفته چرخ بجنگ / همچو در دست ماه هفت اورنگ
شده در گرد روی روشن او / همچو جان هلال در تن او
کرده خورشید رای او گردان / ماه رویان مشتری دندان
هر سواری چو کوه اندر زین / موی لب شکافتی ز رای رزین
چابکان خطا و فرخار زند / ماه رویان چاچ و بلغار زند
تیر گردون به نیزه بربایند / با کمر همچو نیزه بربایند
روی چون آفتاب و دل چون شیر / چون مه کهکشان کمر شمشیر
رای شاهان نهیش را شاه / همچنان شد که روی آب ز راه
همچنان بخت به پیشش سر / که بخشید بوقت بخشش زر

زان لغت شکل نیزه از خشم / جیبشان کرده همچو نای چشم
زان همی بوز دین بکذرد / کاه آیینه را زمان دارد
استخوانشان ز گرز ریزه شده / تن سرشان ز چوب تیره شده
کرده از گرز و نیزه ... / استخوان آرد و پوست پرویزن
مهره پشتشان ز گرز و سنان / کرده چون سبحه‌های پیرزنان
تیغ بهرام شاه بن مسعود / خصم را همچو آتش نمرود
با غبار از نهیب سر چاه / شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلهای دریغ مار کشان / رسته‌های گسسته ناوکشان
گر کس از کشتگان چون صلصل / لاله منقار بوده دهن چکل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود
هر آن از دشمن ز غربت ربیت / سوی بد رفت و هم بجد بپیوست
گرز یاران او بهودی مرگ / کرده بودی همیشش ز جان بی برگ
هر که جست اندرین ولایت صید / از پی جهل بود نز سر قید
بود باغی ز بغی فسق پدید / چون تقاضای قوم هود و عاد
آن یکی ز بغی و کینه چو باد / اسپ چون کوه بود چون به حساب
شهر زبس خون که ریخت از شه سون / کوه یاقوت شد زمین از خون
چون بشان بخشم شد سلطان / از برای موافقت پنهان

پرویزن: آرد بیز
صلصل: گل فاخته
پژمان: غمگین

گشت چندان شهنشه اندر جنگ / مرغ را جای پر زدن شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند / چون رکیب و عنان شه دیدند

مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت / گشت جانشان ز دانه چشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند / ور چه ماران مور بر بودند

کرده خصم بی آب را در خواب / سرش از تیغ او چو کرده آب

ورزمانشان ز شاه لب بار / باب زن نیزه بود و سیله هار

چه بزرگ و چه خرد باغی عور / چه نر از وی چه باز دمی گور

آنچنان بر مصاف چیره شد دست / راست گویی که شرزه شیر بد مست

زین سپس عکس خون ز خاک / آسمان گشت سرخ چون لاک

آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خواره عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم مرد حکمت / تیز و گرد و نو راست چون فلکیت

با غبار همه بنوک سنان / گرد در کمرها ز تن پیچان

گشت حالی چو او بسیچ جنگ / خصم او همچو صورت بی سنگ

عقل را اندر این صف علم / که ز حراف کین نیاید علم

همه جهال و سروران دانند این / جمله غافلان شناسند این

گو نشیند برای ملک و خطاب / خرس بر تخت و خوک در خواب

اندران جنگ دشمن و خصمانش / صورت شیر بود و شاه درانش

پسیدبه

تشنه مانده زبان دشمن او / جان و خشم کرده با تن او

گوش ناسد جز بدید عقل / لب ناسد بدیهه راز نقل

پیش آسیب گرز شاه او / خاصه با گرز چون شه همراه

چهره دشمنی و پایداری او / کاردانی و کامگاری او

بر زبان سپنان و تیغ چو باد / همه را در دهان خاک نهاد

مهر او جان خان و مانها شد / کین او دود دودمانها شد

دشمنش را هر جا که درست / دیدبان مرگ و قهرمان فرست

و مرا زین برده گر نه پیه بیفرد / همچو پیرو دش فلک برآورد

ور و بد را بد زمانه سزاست / گلخن و پای خصر جزا بجاست

سوی وی گرچه عز خوش نکوست / دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه بد شه مزاج به دل او / عز حقست و ذل باطل او

بر همی جان خسرو منصور / شو نما بر زبان نیشابور

از پی راه عشرت و نیرو / ماه داود زهره و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود / لطف و نصرت بار رکوع و سجود

بر قباد و کلاه و اسپ و ستام / فلک و اختران سلام و پیام

برخور و برخورای سپهر ثبت / تو بهیران سپهر از چنین فرزند

ای فلک آفتاب و روزبازارش / خلقی یافتی نکو دارش

قهرمان
غالب و پادشاه را دو کونه

برخی
معصر

لطف او شد نشیمن صبا / قهر او شد گوشهٔ دریا

دانکه مانند مرد دریا بند / هیچ زن نیز نخواست از زر

پادشاهی بیغ کرد بدست / ماهی پای او بگنج ببست

پادشاهی نیاید از جنگ / جز بجنگ و بباز کوه جنگ

گشت شد خشک اگر نبارد تیغ / ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی جوهر شود

شاه در ملک خویش ابن جوی / چون شد او پیش عقلا مسجود

دست شمارا به تیغ درج ارزاست / زانکه دفع از جهت و نفع ازراست

شه که خواهد که جاه ملک دارد / بایست نگاه دارد ملک

زان نبود نه قلزم ما خضر / جز نیست تیغی نگاهبان گهر

هر که کو بی شکوه بود / گر نهال و زخم کوه بود

آب نجو از تیغ و نیزه استی / چون گهر آبها کنیز استی

بی صلیل و صهیل کیرا گیر / چون طنین کی شود صریر

زانکه در راه ملک مرحباست / هر پی جاه و قدر مرماهی

دولت آرای بازوی چیره است / ملک بالای دست و شمشیرست

زیر رانها براق دریا پوی / ابر پیبرق سپیر و رعد آواز

گرد سم تیز گوش و پهن سران / خونش کفل سپه چشم و خورد سران

لویشه
پوزه ال اسب

نال
نی باریک

صلیل صهیل
آواز لگام و بانگ شمشیر
بانگ اسب
صریر
بانگ در و قلم
سریر
تخت
و آنچه بدان ماند
مثل تخت و نعلین

کفل

شاه بی تیغ باغ بی میغ است / پاسبان دین و ملک رایت

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذو الفقاری بحیدری کرار

جبرئیل آمد و گفت بران / خون این مشرکان بگرد جهان

بر رسول آنکه نامد ایمان / خونش از ذو الفقار زود بران

نیست بی تیغ ملک را رونق / نیست حق ز تیغ شد مطلق

کوه شاهیست بر زمین شکوه / تیغ دارد جبر اندازد کوه

تیغ در ملک را نکو یاریست / ملک بی تیغ همچو بیماریست

کوه کوهست بر زمینها شاه / تیغ دارد جبر اندازد گاه

آنچنان بی گرش شاه کرد و نیست / هیچ بی تیغ نیست شه چو نیست

کرد هر ملک جز بمردی نیست / مردی و دیگران زردی نیست

شه بود تخت و ملک خود نشست / پیش تختش جهان کمر بربست

ریخت از بهر راه جویان زر / آبروی گزاف گویان را

زین شه نیک خوی پاک نژاد / هر که او بد نبود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان بکمند اشته آهن مرد

هر که از دل بخواست تعظیمش / بام بوسست باشد از بیمش

چون نکو بست شاه بهر جدل / خانه دشمنان شمار طلال

گر چه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش لعل پوش بود از خون

گزاف زیاد گفتن

طلال
نشانی و بلندی که
بعد از خرابی شهر یا
خانه باز ماند

شد کنون از بهشت محشر او / سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم زعدد / چون ششم دور از ابن احمد

نام ششش هست لیک سوی خرد / ور جمل نقش شش و ششصد

یک و دو و سه و چهار و پنج و کمیت / چونکه شش داکی شد یکی است

ای بهروی آفت نگارستان / دی بکو نوبهار خارستان

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پای از تو چار میخ جهان

دولت از تو بهشت گوهی شده / روزگار از تو تازه روی شده

گشت تا صدر ملک بگرفتی / وز دوامش قوام پدر رفتی

پای بوس تو نامه نامون / طوق دار از تو گردن گردون

زین سبب از برای عز و جلال / نه ز طمع طول و بهروی نوال

از لقای تو خیره شد خورشید / وز سخای تو دو طفل امید

هر کرا جست خصمی تو دریت / کرد کانش یتیم کرده دیت

خاک بوسان درگهت به نیاز / کرده خاک درت چو سینه باز

از بی مدحت اندر جال / کرده از بیم صد هزاران دال

شد ز تاثیر رای شاه جهان / وز بی روی بی پناه جهان

مجلس از بزمش انبشت اشر / روز رزمش نمونه از سقر

کرده از مجلس تو روح ازدر / ابر و آتش ته دامن

نامه: چرنده و گزنده

نامون: دشت

ازبی خدمت تو

چون تو بهر درشتی نقاب جلال / زان اشاره به سر کلال

رو مقلوب داده بهر زرد / زان به جان خویش پس تو درد

زان همه خلق در سجود تواند / که گران بار شکر جود تواند

ور ترا روز جود و فضل و کرم / بدرم بنده گشت قلب درم

تا در و درگهت پدید آمد / قفل ادبار را کلید آمد

نام تو آنکه بر زبان راند / نامهٔ بخت او ملک خواند

شد ز خاک در تو در عالم / آز بسیار خوار سیر شکم

راست گفت اندر این جهت آن مرد / کان زرا خاک سیر داند کرد

آن بزرگان که نام جان تو زند / نام جان بخشی از تو آموزند

طمع از بوی دست تو ای سر جود / پای کوبان در آید از در جود

روزی کار و سنگ همچو بهشت / گر نیی ای خدای برتو نوشت

چون نشستی بیارگاه جلال / چون نمودی تجلی ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر / بر سر دوستان فشاندی زر

جادوی آز را ز طبع کریم / خورده جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بنده و هم ملک جای / هم فلک قدر و هم جهان آرای

عاقلان نامه هست تواند / قطعهای بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار و رخش تو رخش / پادشاه خزینه بخش تو

اساریر: پرده کردن

توزیدن: جمع کردن باشد

تخت کاوس هست پایه شادی / دارد از بند گیتی آزادی
آسمان از نشان جان دوزت / وز بلا ناوک جگردوزت
از نهیب تو با خطر تازد / زان سپر کو کهی سپه سازد
از تف تیغ و خشم اگر خواهی / کشی از بحر تا به ماهی
زهره را دیو تو شهاب کند / زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را ز خلق جان افشان / خونبها بدهی و ببخشی جان
بر زمانه تویی شه مطلق / مملکت را تویی شه یار بحق
از تو گفته عطا که سایل برد / پشته وان گنج باد آورد
پید لا از سخ کرم تو بس / کمک و عهد امید و بیم تو بس
چون در گنج عقل بگشادی / هر کسی را داد و دل دادی
داد و دل یافت جانفزای تو کرد / دل خسته را ز جان ملجای تو کرد
کاه بید آن وقت ایوانت / شب اکرام و روز احسانت
صدمت صور هیبت تو که جنگ / هر دو همره چو چنگ با آهنگ
هر که از بیم تو روان نسپرد / تا ابد نفس او نخواهد برد
روز هیجا چو عاطفت ورزی / نیزه تو چو سوزن درزی
پاره‌ها را درست گرداند / سست را عزم چست گرداند
بس از این رشته خلق وقت بست / خصم تو چون بریزد دل علو است

گشته حیران عقول اهل هنر / مانع دانه روان اهل بصر
تا چه کرد دست غنی از در کار / گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر بخواهی کنی تهی ز جام / نه فلک را ز بند چار اندام
گر چه چون آسمان بپیچد خصم / چون قضا دست تو بپیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد / در ثنای تو جان سخن گردد
مهر جان آید از دل نور / که خوشی جان خورشید انگور
یافت از سعی تو رونق ازی / دین ز شرع محمد تازی
ملک و دولت موفق از تو بهشت / دین و دولت مرونق از تو بهشت
ملک از تو جوان که خور سپهر / دولت از تو جوان که ماه و مهر
گر شمع تو نیست شش امید / چون لگن رنگ نا مدهی خورشید
هر نقش تو بهر نفس جهت است / که همه دین و دولتش بهست
حاتم از جود تو حاتم تاجور است / دولت از ملک تو ثبات آمیخت
چه حاجت کنی تا رک پی / طی کند نام جود حاتم طی
قهر و لطف تو گاه راحت و رنج / غم فزاینده گشت و شادی بخش
باد عزم تو جان تمکینت / آب روی تو تازگی دینت
زورق رزق را که اساسست / جان آن جا و پای آن استست
جود تو بهر آب آدم را / پایه باشد عوض عالم را

هم خطر

جانفزار

لگن
شمع دان

دل چو بر درگهت قرار گرفت | اندُه از قیروان فرار گرفت
از پی قدر نامت ای خوش نام | قمر چرخ نام شد بهرام
زانکه بهرام اگر نسوزیست | وقت رجعت صلابت عمریست
شیر اگر با شب تو روز کند | کام چون شیر عود سوز کند
ای شهنشه مسند شاه دین گستر | وی حقیقت نیوش حق پرور
طمع آنرا که چاکرت گردد | هر زمان آسمان سرت گردد
ماه از ان خویش را سپر آید | خدمتت را که بکار آید
بادکیس تو خاک محنت بخت | زخم تیغ تو آب آتش رخت
ای فرو آمده چو قطره ز میغ | ملک بگرفته شمس و ز تیغ
بر جهانی شده بیکدم شه | خرّم ای شه علیک عین الله
بارها چون شمس بر فلک راند | تا تو ز تیغ ملک بستاند
تو چو شمس قمر گرفتی ملک | زن به تیغ و سپهر گرفتی ملک
این چو بارز نهضت آن بابندست | ملک تو زین و روی بابندست
بس کسا هیچ بار بر گردد | هر آن کز ما که سپر گردد
شمس را زاول کو ملک چو تیغ داد | در و دیوار زر و روی شود
چون بدیدند خلق رویش را | همه جویان شدند کویش را
از شهان حجاز و شام و عراق | ملک از خلق جمله آفاق

علیک عین الله
بر تو باد نظر خدا
این بستاننده

گر ترا دیدم اندرین عالم | ملک میراث و ملک تیغ بهم
خصم تو جنگ جست و چرخ ظفر | داد و کرد خواهشت کردگار دگر
تیز گشته [illegible] بتیر و بهوا | ملک شد که ز گرز تو بصدا
ملک میراث کرد گردانست | ملک شمشیر ملک مردانست
راست گفتست شاعر استاد | محض توحید داد و شرع نهاد
گر نشاید کسی که گر کاید | عاقبت آن بود که او خواید
دشمنت چون سر فضول آورد | دست او پای بند غول آورد
تا بر آتش ثواب نراند | آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون شه تافت گردن خویش | مهره گردنش فکندی پیش
خصم در دست قهرت افتاده | پا بیا در رکاب چون داده
گرچه رنج تو جان را بابندست | جان او جانت را پستانیدست
شیر اگر زور از آگهی کردی | پیش زور تیغ تو روبهی کردی
دشمن تو چه با تیغ است | زود رو بغیت تیغ اگر میغ است
جانش را خود نشان تا جز است | خود جو بوی قوت بیش آید
چون صدا باز گشت بر جانش | چون قضا تیره ره فراوانش
نیک بشناخت از دل و روشن | قدر تیری تو و بیخ دشمن
لاجرم تا بدست او درد است | جلک از سهم امینش گردست

کوه گرشه
بداد
ثواب
پاداش یعنی جزا
باده
باد مختصر
باد فرا
شور

گرد خصمت نقش بر زد باب
رخنه چون عنکبوت اصطرلاب

هست شاها ز ضعف دل است
گریهٔ ابر خندهٔ گل است

چون غضنفر خصم را پایالان
رفت چون چوب خورده گوی بالان

گشت از فر پادشاهی تو
وز پی عدل نیک خواهی تو

مرد و مرده ز بازوی غیرت
ملک الموت و زخم شمشیرت

خصم تو آنکه از تو بگریزد
خاک در پیش آتش انگیزد

نه بهمت از تو سوی پس کی شد
که ز درگی بسوی وی کی شد

تیر بگذشت خصم گشت جلا
باز گردد بسوی او چو صدا

هر که او خصم دولت و دین بود
قهر کردی چو دشمنش این بود

قهر اعدای دین تو دانی کرد
که ز جان و تنش غباری کرد

هر کجا سهم تیغ تو برسید
کس از آن زخم و بر فلاح ندید

تیغ تو سهم جان گزای آمد
امن تو سایهٔ خدای آمد

تو به تدبیر جان گمراهان
گورکن وز گورشان خواهان

مرگ بنشسته بر دل دشمن
گه کفن بسته خوار از جوشن

گورکن گفت با دل خصمان
که کفن بسته خوار از خفتان

هست عدل تو در ربع انیس
سر تیغ تو چون نمک مقناطیس

گر شوی سوی کوه پایهٔ روم
کی نماید ز بیم سایهٔ بوم

آمده خصم با تو در میدان
زخم مو تو تعبیه کم بر جان

چون ز جان گرد و فر تو دید
دل او مرد و جان از او برمید

دید خود را در آینهٔ احوش
دست و شانه جدا ز حاصل جوش

لاله صورت شده ز جوشش زرکان
سرو بالا شده سرش بر سنان

کرده از سهم به غم اخترتشان
باد پای تو خاک بر سرشان

آب و آتش بخوانده او را آب
این صدف خواند آتشش در جو آب

جز ز عدل تو هیبت اندر کار
بار گیر تو هر نفس حصار

آموخت عقل والائی
از تو آمن فلک بالائی

فتنه را داد امن تیغ تو خواب
آبرا برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار عالم سوز
نرد عقلت سپهر پیش آموز

عدل عمر چو ظلم با عدلت
بذل حاتم چو بخل با بذلت

عدل تأیید جاه شاه بود
عنعنب اندر کلوچه جاه بود

بهر این عدل تو لعبتای جهان
در کشاد رخنهای سرای جهان

چون ز عدل باز شد بر تو
درد و رنج فراز شد بر تو

هست شادی دلی ستمکاران
خوش شد اندک چو خواب بیماران

عدل و دوکرا بریزد آب
جور رفته نه را به بند خواب

شرع را عدل قهرمان باشد
ملک را عدل پاسبان باشد

مو تو تعبیه کم همیشه بر جانم مجروح

آدر شب نام سگکده است دربار

دورباش

متن علامتی که بر سر حصار و دز از عقب سازند بصورت آدمی باشد

عدل را مشتری است روح افزای / عدل شاه طرایت ملک آرای

شاه باید عدل امن نمود / تا خطیبش دروغ زن نبود

بسته از بیل کم زید بسیار / زانکه اندک بقا بود خونخوار

ای ز انصاف و ننگ گشته / همه گیتی با تو خوش نبی گشته

آنت خواهم که هر کجا پویند / همه نیکان ترا نکو گویند

بهر رغم سپاه گرایان را / نیکی کن عمر پست تا پایان

انجمن را واکن که ازینی داد / کی ز عدل عمر نیارد یاد

آنچنان باد باوش نیکی / که نخواهد عدو و خویشی

خوش نمود خاصه از جهان کران / رحمت طفل و رحمت پیران

دولت بهر دوام منقود باد / سایل درگه ترقی روان باد

حکایت

احنف قیس را غیاث وپیر / گفت روزی ز بهر جمع اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند جملت کو / ور خود از باطلند علت کو

عفو کان هست اصل دین و ادب / از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد / او عفو خواست چون بیابی یاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه

کرد احنف چو بندگان از داد / اندران حال جمله را آزاد

علم او نوش عذر شان نچشید / حلم او بار جرم شان بکشید

در وصف مدان کوید

من نخوانم ز جمله اشرار / پر کنی هیچ چو سگان آزار

جز سیه روی و جف بیدادی / نکنند هیچ جز بکیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی / چو دو جز که گرگ و نیبازی

چون ز داوری برای خویشی شاه / جنگی هر روز خود بیداد

هرچه اندر جهان ستم جویند / دد و دیوان آدمی رویند

خلق سایه است و شاه پایه / سایه کج او کند پایه

سایه ایزدست شاه کریم / راست باش و مدار از وی بیم

روز کار ار در دگر دوزد / از دل شاه عدل آموزد

هر دو نیکی که در ستور دودست / از دل شاه نیک و شاه بدست

گرد دارد او شاه کرهی نقش / شیر بستان چو شهر بستان خوش

شود ار جور شه کند دیده / مرد بازاری از بزه بیزار

هر که او بیگناه تیز انداز / وانکه در جای سرکش در ماند

ظالم از مال جاه خلق ببرد / هم نه آخرش هیچ باید مرد

گرچه امروز زاهی ... / گور در محشر جواب او بدهد

خرازی صح

خرازگ

پوستین دوز

نیست بر ظالم از تن و زن و مال / جز مگر خوردنش هیچ حلال
شاه غمخوار نایب خرد است / شاه خونخوار شاه نیست دد است
مرد غمخواره مرد دین باشد / هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه وار رنج کم زند چو پس / نیست هیچ زیان بتر از کس
شهر را تا هیچ جان برنج بداشت / عدل او جان او ببرد و بگذاشت
هر که او رنجه داشتن دین است / تن او نیست تن که تنین است
عمر رنجور دیرتر ماند / رنجه وار رنج زود درماند
خشم را بر خرد سوار مدار / خود خویش را تو خوار مدار
پیچ و آب کرد پاسخ نان / با خرد کی خود چنین سخنان
خلق از او و او ز خلق دل ریش است / هر کرا خشمش از خرد بیش است
خشم چون تیغ و خلق چون زره است / تو بهی آن گزین زره که به است
ای شهنشه درین سرای غرور / بجز از شربت شراب طهور
چون سپه از تو نیست زید خدای / تو به از خلق نیک کیش نمای
خون ناحق مکن بریزی هیچ / ورنه ما رجیم را به بسیج
خون بحق نیز کار ماست بتیغ / خون ناحق کند زنیند زبیغ

حکایت

حاجبی برد جام نوشروان / دید آن شاه و کرد از او پنهان

دل خازن ز بیم شه برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب / هر کسی را دگر نمود عتاب
جان خازن بتافت از پی جام / بیم شه جام گشت خون آشام
با امید و براحت و غم و درد / هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و خصم مسنج / کینه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر / کینه را در زمین کینه مکار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن / پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام باز نداد / وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده با وی / کین از آن جام هست گفت آری
ایمنت بخشودن آنت بخشیدن / ایمنت پاشیدن آنت بود
کمری از زر و برگرفت آزار / نیم ازین بس بچ و پیمان دار
چکنی رنج دست رنج آری / تو و آزردن و ستمکاری
قفل از بهر تو چو بشکستم / راستی تیر تو من از ستم رستم
هیچ گونه مدار ازین و از آن / نه زبان و نه دست تو زبان
بر زبان متیزاش چو نهانا / به تیز میزاش نا بهارا
آخر الامر ازین آتش خوش / بانمک مرکب شو و لعاب خوش

اژدها
مخراش

صوف
پشم گوسپند

ظالمی کو بجور شد موصوف
جور او شانه گشت جان صوف

گرد او بهر نان و آب مگرد
خون خویش خور که حلال خواهی خورد

خون صورت همی بگویم من
تو بهانه ز بیس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر
که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عالم است باید بود
با سیاست رعیت ابنی اود

روز روشن بجود کوشیدن
شب تاری بر از کوشیدن

در عدل پادشاه و صفت آن

عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم
داد پیغمبریش آله کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان
کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آنکه دادگرست
ناوک مرگ را قوی سپرست

مرگ را هیچ ناید از عادل
زانکه دارد ز عدل عادل دل

شاه بر عدل سینه کار بود
شاه بد دل همیشه خوار بود

بر میانه بود شه عادل
نه بود شیر شو آتش دل

شاه عادل میان نیک و بد است
تیز در ظالم بهلاک خلق خود است

ملک را شاه ظالم پر دل
بهتر از سلطان عاجز عادل

داد کس شاه عاجز ار داد
نتواند ستد نه داند داد

داد گر

جابر
جبر کننده

غیث
باران

شاه جابر چو موج طوفانست
روز خیر ابی خانه جانست

باشد اندر خراب و آبادان
عدل شه غیث و جور او طوفان

طالب شاه عادلست جهان
تو نیت خوب کن جهانستان

هر که دارد بد او دین علم
بخدای ار بود ز مهدی کم

کو نه مهدی زیست مهدی شد
که بدین بد او مهدی شد

تو بری شو ز جور و بد عهدی
کافرم گر نخواهمت مهدی

با ستم شور مملکت شورست
بی الف نقش داوری دورست

قرا ظسان وز پی شید نکمیست
هیچ پیدا و شاخ پید نکمیست

ساختن راست شید بر گردون
سوختن است بید بر هامون

پادشاهی مسلط مغرور
از خدا و ز خلق باشد دور

از خدا و اجل بی آگاه است
ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تخت و تاج جمرمان
لخت لخت از دعای مظلومان

ای بسا تیرها کنجوران
شاخ شاخ از دعای رنجوران

ای بسا تیرهای جباران
تار تار از دعای غمخواران

ای بسا رایت عدو شکنان
سرنگون از دعای پیرزنان

ای بسا باد بوش گرگینان
بهتر دوست از دعای مسکینان

ای بسا با دیگر و طارم دیم
زیر و بالا ز آب چشم یتیم

گنجور
خزانه دار

بوش
کر و فر

یتیم

ای بسا ریشه ملک بر پران / زار زار از دعای بی‌پدران

آنچه یک پیرزن کند بسحر / نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت در عدل و جور پادشاه

روزی از روزها بفصل بهار / بود محمود زاولی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه / رویش از دود ظلم گشته سیاه

بر تن از جور ظلم پیراهن / از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفت ای ملک فریاد / بر همه او بهر زنی بیداد

راند محمود اسپ را بر زال / تا همی باز پرسد آن احوال

کای چه آشوب و بانگ و فریاد است / باز گوی آنچه بر تو بیداد است

گنده پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرده روان

گفت زالی ضعیف و درد چشم / کس نیازارد از کرم و چشم

پسری دارم و دو دختر خورد / پدر هر سه شد دو سال که مرد

از غم نان و جامهٔ ایشان / سیده دم بطریق درویشان

خوشه چینم تو تا گشت درو / از زمین‌ها تبلی و گندم و جو

سال تا سال از آن بود نانم / تا نگویی که من تن آسانم

بر من از خیست جو ملو سیدا / آخر او وزیرا بود فردا

چند ازین ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک یتیمکان خوردن

بوده‌ام امروز و سی‌نهی ز دور / از برای سبدکی انگور

دی سپر ماه بوده من بنشاط / بستدم زود تا برم برباط

آن سبد را ستد ز گردن من / من بیاوردم از عنا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی / تا زمین بر بخیزد آشوبی

گفت جاندار شاه محمود است / زین چه خیزد ترا چه مقصود است

بر خود و جان خود مخور زنهار / راه ره زاپیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتار او بترسیدم / راه در پیش کار پرسیدم

بر سر راه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله برفت

بگفتم تا حال خویش گردم درس / از دعای من ضعیف بترس

گر جنیبم ز نزد تو من داد / در سحر بر زد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از تیر و ناوک زوبین

در سحر که دعای مظلومان / ناله زار و آه محزونان

بشکند صد هزار گردن / ور کشی از ظلم چنبر دامن

آنچه در نیم شب کند زالی / نکند جو تیغ خسروی سالی

گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد

بگذرد روز ملک تو ناگاه / بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال و تو حساب دهی / اندران روز جواب دهی

هیچ بزرگ آمد انصافه بر چشم
خوانم زبان ... بر چشم

جاندار نگهبان ... و ...

ماند محمود زاولی حیران / اندر آن گنده پیر خیره زبان

تا نیارد که از زر آگند / سوی خانه برد و زن رنجور

زال را پیش خواند و گفت بگو / آنچه باید ترا از او بجوی

زال گفت ار دهی اصد گنج / بر نخیزد ز جان من این رنج

خسروا بهر عدل باید داد / ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

تا چه باید که چون تو باشی شاه / باد از پیش من نباید گاه

خورد سوگند شهریار جهان / بخدا و بهمبر و قرآن

گفت مر پنج را بیاورم / اسپ از پنجای بن بکنم

زد و مر پنج را بیاوردند / حلقشان سوی ریسمان بردند

هر یکی را بگوش انگشت / لشکر از دید تا همی خور بخت

با غنی از خاص خود و بخشید / تا از و عدل و جود مردم دید

خسروا کار این چنین باید / تا از و ملک و دین بیاساید

هر که در ملک و دین چنین باشد / کنج خور مه آفرین باشد

دست انصاف تا بگشادی / این جهان بست گل شادی

حکایت اندر ظلم و سیاست

گفت یکمرد در کوی بهشام / کای تو ماهی چو شیر خون آشام

زنده باشیم جان ما تو خوری / چون بمیریم مال ما تو بری

کله
سقف خانه و سقف پوش و مثال او

شد ازین دست جور بخت کمان / عالمی پست پای و سرگردان

تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق خویش میرانی

سیم درویش می ستو آوردی / حلقه فخ اسیران کردی

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد سیماب

روزها تفل و تیره همچو شب دند / تا کلید جهان ترا دادند

روی پیش بر ز بی‌نوایی است / هر کجا مسجدی گدایی است

تو همی تا ابد بخواهی زیست / بس بدین پنج روزه ملک این چیست

ای عاطل ز دو بر ده بستی / سایه باطلی نه سایه حق

با چنین جور در ولایت تو / مر تو و هم سپاه و رعیت تو

بر سر ما درین سپنج سرای / کار پیدا زد نگاه بان خدای

گر تو بی‌باک بشنوی نه کنی / ور خدا است شرم داری روی

ز آب چشم چو من گدای بترس / ورنه از آتش خدای بترس

دل درویش ما شکیبا شد / تا لباس تو خز و دیبا شد

در دل بیوه‌ها نشست کشکین / تو بر پشت بالش مشکین

خوان‌ها شد ز تو سیاه چو شب / گر سفیدست نان تو چه عجب

این چه مستیست از نگار دو رد / گر نه چون دیگران بخواهی رد

چند خواهی ببرد ما را تو / که نه ما را خدای بر تو فروخت

بانست

کشکین و لیبه که از ماست ترشی سازند و بنانهای خود ... و جا درسی

استخفاف
سبکی و بمعنی خوف
هم باشد

پیش شام گونی ازو جی | گفت این وهبانها ی کی
گرم شد زان حدیث سر هشام | لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهم کست از انصاف | لیک نزد وی جهل و استخفاف
آن شنودم من از تو این دیدم | آنت بخشودم اینت بخشیدم
لیک زین پس چو داد خواهی خواست | با تامل نگه کن از چپ و راست
کانکه او دانش و حظ دارد | بارش شاه تاج بر دارد
پیش تم از مصلحت نداند عام | انتقام از ادب نداند خاص
آفتاب اصل گنج و رنج آمد | گرچه خفاش از و برنج آمد
آفتاب چه که بر جهان گردد | بهر خفاش کی نهان گردد
ایکه اقبال شاه دیدستی | الحذر الحذر شنیدستی
هم به بیخ خشم شاه در مردم | الحذر الحذر همیخوان هم
هر زمانی به پیش او دستم | چار قل بر بساز طبع بدم
شاه اگر راندت ستیز مگوی | در نجواند ره گریز مجوی
با خود از شاه صبوری به | بیخود از شاه دوری به
بجدل در حدیث شه آویز | تیغ تو کند به که چند تیز
هر که همچو صدر شاهان جست | پیل بر ناودان بود بدرست
اول صف بران کسی ماند | کاحسن کارها نکو داند

دست

فی حفظ اسرار الملک و کفایته و کتمانه

مال بهر زمانه دار نگاه | خود از بهر بارش خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه | پس فریضه بود سیاست شاه
گر بنا نظم این گلین مفرش | پر کا دست و پای آب و آتش
ای برادر تو پند من بشنو | بر من ار بشنوی سه که بد جو
با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت آنرا بدان چو وقت نماز
گر اطاعت شاه بدخواه | چون نشست شوی نکو ره را
شه چو بر دارت کمند ششبا | چون تنها خواجه کرد بند ششبا
وقت ار داوها یگانه مه | ور ترا سر کند کلاه منه
هر سپهری گور شه کله جوید | پای خود زان میان تهی جوید
چون بگفت این ملوک رازخن | پس بگو گفت موش داری تن

در پند دادن خود پادشاه را

سره جلی آنچه با دو آنچه برند | از درون خانه نان بگیرد گرند
گر دهی نیک نیک پیش آیند | ور کنی بد بدی کنند از ند
زانکه از کوزه همه عادت و خو | تراود گلاب و سرکه درو
خویشتن را همه نکو خواهی | وز بد دیگران نه آگاهی
صبر کن بر سفاهت جاهل | تا شوی شاه در ملامت دل
پند عاقل با چندر کارت | کند ار کند تیز بازارت

هست بندت نگاه دار تنم / همچو نی ناخوش و گوار تنم
نه خود چه سخن مرا و خود است / از دو و بد به بردن کنی خود است
گرچه با خام طبع تو نپزد / تو چنان کن که بر دو که از تو سزد
گر کند عیب از دو پیر و دل نیست / یا بود یا نه بر دو درای با نیست
گر کسی عیب تو کند بشنو / وآنچه عیبت جملگی بدرو
باغ دل از تو از بدی کن پاک / تا بر آید نهال بی جا لاک
گر تو معیوبی آن شوی از خویش / ورنه زار اوست بار بگو بیش

حکایت

بشنو تا ابوسعید چه گفت / صفه عقل خویش را چون رفت
گر سفیهی چو داد دشنامش / گشت خامش ز گفتن خامش
گفت زین تیر از او چه آزارم / آنچه او گفت بیش بنگارم
گر چنانم بشویم آن از خود / ورنیم بازبدی چه گویم بد
زد بهم چو نکته عیب خود جویم / ورنه چه او چه من که بد گویم
مرد دین از همچو تین باشد / گر درون و برون خویش بین باشد
خلق اگر در تو تو ختی نا گه خار / تو کل خویش از دو دریغ مدار
آنکه دشنام داد از خشم / خاک پایش گزین چو سرمه چشم
آنکه نیت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار / هیچکس را ز خوب خود بازار

خلق را گر کند تو تخت

تا توی ور کنی ز وصل و فراق / دو شتر سی از مکارم اخلاق
هست در دین ملک ظلم محال / همچو در جسم و علت و بال

در عدالت و ستم ناکردن

شاه چون بستد از رعیت نان / لقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
نان خور شکار و خورده ی بر جی / سیده گردانی و تو تیده خوری
بزه خوان که وجه باب رنت / از بهای فسرده و میوه رنت
ملک بی بیر کنج آبادان / شاه وی کان نمارد ایچ روان
ابر چون رفت گشت و بارانان / شد ستمکش روان بیماران
چون بستد تخم عامل رد دهقان / ده از ورفت و ماند بی دهقان
هر که امسال آب و رزبه برد / سال دیگر بگیر پس باید داد
گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت و تن / در گریبان مزن ز دامن
شاه را از رعیت است اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی از بحر باز گری / بحر از آن سپس ثمر شری
بس بکار آمده است دبس و خوان / سرخی سیب را سفید باید
هر چه جز شاد کام باشد زنان / شاه دجالت خفته بود جان

کل من علیها فان
هر کسی که بر زمی است فانیست

خوشکار
نان ریزه که گدایان جمع کنند

دزده
گوز مشو

قان
از دهقان که ده رفت قان ماند

شمر
عوض خورد

شه بود سر و رعیت تن / سر دو از یکدگر فزون دشمن
تن بی سر غذای مور است / سر بی تن سپنذای مور است
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی ار غزایی کرد / هر که عادل تر است دست او برد
شاه را خواب خوش نباید جفت / فتنه بیدار شد که شاه بخفت
بالشش کرد کان ز خفتن دان / بالش مرد سایه خفتان
فلک از همت ار چه زه دارد / روز همه شیر و شب زره دارد
شب فلک دارد از ستاره حشر / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از چه زر دارد / که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
چون سپیده دم ز نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر بار خواب شود / تخت از او زود و تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام / خانه ویران شمار و زن بدنام
کوردل همچو کور میباش / تیره مغز و ضعیف پی باشد
لیک محرور را دماغ قوی است / تو ز نا شیر کور می‌شنوی
کور بیند که پیر ره دارد / کور می راه را سیه پندارد

ثمن — قیمت
حزم — احتیاط و دور بینی
محرور — کرا گرمی غالب باشد

عجز رای و پستی و قدرت جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
شاه را در دماغ و بازوی چیر / حزم و دل هیبت و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را درخور است عزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز زهره چو نور فام کند / زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر روبهی است / حیله کار زن است و روباه است
همچو دریاست شاه خشم پرور / گهرش زیر پای و خس بر سر
بد و گشته کند نیک کهن / خار باشد بجای خرما بن
همه روز از برای لقمه نان / این حدیث ددو کدان زنان
میل خر سوی بید اگرچه کوست / علف خر سبوس کاه و جو است
خاربن گرچه رست و بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بد نیست بابت سر پل
نه از زمین خوب و نیک مایه / نه از دو سو و به نه سپر مایه
کاکل صف کشند همچو کلنگ / لیک ازیشان چو باز باید جنگ
سست در جنگ بیزدی عام / همچو از زیر کرم بر جام

خدعه — فریب
نیرو — قوت

زود خیره است و خوش کی زحشم | زود زایست و زود میر شده
کودکان و زنان چو سپاه | دل و صف را کنند هر دو تباه
شر نیز نیک چو ابله منیت | زادن و زعمش که محنت
زیرکانی که زیرکان لبند | گوهر تخم را چو آب و گلند
شه که و نیا بلند و والا کرد | ور علیا را بلند و بالا کرد
آتشی کاب را بلند کند | بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتش گرش بود پیوند | از کف خویش بکشد آتش باید
زشت زشت است در ولایت شاه | گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سپرند | دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی لشکر آفت سپهست | بی نیازی سپاه دل پشت است
ای بیاموخته بخاطر دون | تاج داری ز گردم گردون
جاکرت گر بدست و گر بدنیست | بد و نیکش ز رست از خود نیست
جاکر و بد بگو بخود و ... | آب خالی از آن بسو خود
هست در دست تو چو جمع چوگی | تو ز روی عیب خود مسه بروی
لشکر از جاه و مال شد بدل | رعیت از بی زریست بی حاصل
لشکر از تو چو باید ار شود | از برای تو جان سپار شود
چون نیابد بیار بگریزد | با عدوی تو ریخت میزد

تن که لاغر بود بود منبل | بس چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی اصل است | همچو شمشیر و دوسنه با وصل است
سوی او دل چو خاک در دیست | نزد او جان چو آب در دیست
چه به بی اصل زر و در و دهی | چه چراغی بدست کور دهی
ای که با دین و ملک داری کار | در شره خوی خوک و خرس مدار
که نگو باید ار ز من پرسی | خوک بدبخت و خرس بی کسی
شاه شهری که بی خرد باشد | نیک لشکر به رنج بد باشد
شیر چو بشکسته در بچه ... | ملک پر دین و زر و زن غل
هر که با شاه گر مقیم شود | خاطرش در هنر عقیم شود
اول نور هست با دیمات | آخر ظلمت آب حیات

حکایت در بی سپاهی پادشاه

بو الفضلی بگفت روزی مین | که بران صد سپاه در صف کین
او حدیث امین کجای بماند | شد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت امین | بس درو گفت کای چنین و چنین
هم در آن ساعت ای بد گه | منت کشم سپاه ده بر نه سوار
چون نقیب این سخن او بشنید | نیک دانست پاک راز پلید
گفت بر من مکن ترش چینی | که هم اکنون بچشم خود بینی

منبل
بد اعتقاد

غزل پرده

عقیم
نازاینده

بیات
افر...

رازورای

ما تعلیه الملک علی قدر التدبیر

گر نبدی خویت ورز و دنی خویش / هم پیاده شوند و هم درویش

عزم و حزم شهان سخی کم و بیش / آتشین پای و آهنین عزمند

بد کند آب و رای کی دارد / دوزخ آب خدای کی دارد

زر ز آهن عزیزتر زان شد / کآهن از بیم شاه لرزان شد

رای بد ملک و دین بشن را / همچو ماری بدست ورتن را

کس نبد پیر سفله ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند

شاه را گیدار چه بیشه ژیان / روز نیک از وزیر بد بزبان

در مشورت نیافت کس مقصود / از دو بی اصل نیست رای وجود

زانکه در ملک این دو تا شیان / گر کس چند را بر آید کار

تا دو کس از چنین دو دیوانه / آن خردی یابد آرام گرفت

پیش کار ملوک بی تدبیر / چند باشد میان خلق خطر

مرد را علم و حلم باشد جفت / ورنه عدل از میان خلق نهفت

بس عطا بخشدش که و بیگاه / زانکه باشد گزین خلق آگاه

حکمت را ثبات در خودست / بیخود و دردو هیچ و بود و دست

ملک بر رای شاه مقصورست / رای او گر قویست منصورست

خواجه را گر ملک غلط نبود / وانکه در رای سبب خطا نبود

رای شه جز صواب نپذیرد / بازوی دار هوش کی گیرد

مشوره

مقصور: کوتاه کرده شده

ایضا در بیان سعی گوید

پیشوا گر خطا کند تدبیر / تو خطا کرده ببخش و مگیر

ور دبیر از تو پیشوا ماند / وانکه تدبیر ما خطا براند

هر کجا کور دیدبان باشد / لاجرم کرکشان شبان باشد

عقل خنده و نه بیند و من / بر گرخشک و گور سوز تگمر

بر و آب عالم و ابرار / مدحت پادشاه آتش خوار

از خطاها دلش جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد

تا اولو العلم لا نقیش کرد / کار حاق حق نقیش کرد

وین دولت بشرع و شه زندست / وین دو شین آن دو دال پاینده است

ملتی را که ملک یار نشد / پایه شرع سرد و یار نشد

ملک و ملت چو بود و چون یارست / آن بدین این بدان پدیدارست

عادل کم طمع بملک سزاست / طامع و ظالم از خرد جداست

شیر سگام صید ظلم نکرد / یک شکم زان شکار بیش نخورد

گرچه کرده است نازنینان زد / شیر صید کرده ناید باز

ای بدم حضرت عیسی مریم / دم دجال بر کن از عالم

اندرین روزگار بد مهدی / چیست جز عدل پایه مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب / دست بگشای ای امین فتح الباب

شه که عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال

ابرار: نیکی

حاق

الو العلم

فتح الباب: گشادن

سال نیکو مطیع عدل شهست | ورنه و هر دو را جگر بتفت

حکایت اندر رای و حسن سیرت پادشاه

سالی از قحط یکی پسری گفت | کار بر خلق تنگ شد یارا
گفت کانبارخانه تنگ دلیم | ابر گو رفت کشت ما دیم
صبح وار از بی ضیا دمیم | نه که ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست کردم او نیست | نام ما هست کرم او نیست
نم ابر ار ز خلق بگسست است | دست ما کی درین خراب بست
نه فلک را بکام بگذاریم | پنج و چار و سه را بینباریم
ابروار از برای ایشان نیم | تا بر ایشان گهی فشانیم
ما سخی تر ز ابر و باریم | بلکه ابر معطی ما نیم
گنج و انبار ما برای شماست | وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مردمان و گبری سیر | سگ بود همچنین امیر نه شیر
روز پاداش ها باید شاه | باز بهرام وقت باد افراه
بتهور ز گور گور مجوش | بهر آزار شیر شیر بدوش
ور ترا آمدست چون اشراف | شیر کشتن بخلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن ستی | ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد | ظلم از مملکت برآرد گرد

دیم: بوزن میم رخساره

باد افراه: مکافات به بدی ضد پاداش

تهور

شاه عادل بود بملک اندر | نایب کردگار و پیغمبر
بر تن از راه رفق بر تن خصم | بشکن از روی خلق گردن خصم
در عقوبت ز جرم بیش مگیر | خاک بیت را ز دیو در مپذیر
روی خندان ز عفو بی پرخاش | بخروشش و لیک زنش خراش
نا صبور از چه خاک و چون بادند | ظفر و صبر هر دو همزادند
کار آن پادشه کزین بود | که حکیم و زمانه دیر بود
فعل نیکان ملقن سبکیست | همچو مطرب که باعث سبکیست
فکرت آموخت اصل بنا | نظر اول است تخم زنا
ما و را پیش چرخ پیماست | شاه را کار ملک بالا پیراست
ملک آلوده مرگ بست ماند | ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود | زر پالوده پایدار بود
گر بی آمیخت ملک بالای | از نوآیین ملک پالای
دیر بی لطف شاخ بی بارست | ملک بی قهر گنج بی مارست
پنجه خشم تو پر زورست | عرق ایمان تو عفو ز جورست
حصن دین نیست و ملک خاصه چنین | بار زجان و روان شاهی دین
علما جز امین نبوند | چون نیابند شان امین نشوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است | آن جهان چپ و این جهان یمین است

فی توبة الجرم والعفو لا یزید و لا ینقص

ملقن: فهم کردن

سبکی: شراب مثلث

عرق: رگ و اصل

فی تعهد القضاة والعلما والفقها

ملک دین از سری که پنجه دست / راست جون حال او بوجه نمست

سند خسروان روی للاه آمد / سند دولت سداد و داد آمد

ملک دین را درین جهان و دران / صدق و عدلست روی شان

هرکجا صدق و دین دل زندست / هرکجا عدل ملک پاینده است

نه بگفت اصل صادق الوعدی / کا قتدوا باالذین من بعدی

جون بصدق و بعدل هر دو بهم / عهد بستند کار شد محکم

هر دو یکتا شدند از پی جود / بی زبان اقتدا درست نمود

ملک دو جهان بزیر رای آری / گر هوا را بزیر پای آری

هرکه پرهیزگار خویشتن است / تا دو گیتی است او خداوند است

جون خداوند هوش شد کاه / خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایت و مثل در بیداری شاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش

همه را لحظه اش در آب افکند / گفت شه خوب ناید اندر بند

که چو بکشاد بی برات بود / شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست برده با دل خویش / بکمند آرم و پای در کل خویش

این کنیزک روان من بربود / ور زیانم در آرد از پی سود

چشم تا غرقه کرد ازوی تن / غرقه کردمش بدریا من

کاتش آتش برآرد از جگرم / من ز آتش چرا فرو خرم

انکه بر من بزد بر شتی شام / من خورم بر روی از بلاکش بام

هرکجا هست باد شاهی دل / هم بود ملکت ملک مشتی گل

مایه سازد بدست موزه خویش / پای بند نماز و روزه خویش

بستم و زور بر گدائی چند / لاف برخیز بی نوائی چند

دشمنان جان طلب ز حضرت او / دوستان جان طلب ز دولت او

تخت او هر فرشته فلک / زیر حکمش پری و انس و ملک

خوان جان پیش دشمنان بنهند / لقمه نان بدوستان ندهد

یار او گوش هرکه باشد و باز / خصم آنکس که هیچ نشد باز

بادشاهان که اینچنین باشند / جغد و دولاب بارگین باشند

همه در دست دیو تعبیه بزده / هیچو فاد حرام پرورده

خویشتن شاه کرده و منزل / در و دیوار حصن با مشت گل

شده بر عمر پیچ تار نغوز / همچو بیقل مردم مغز دزد

ایمنی جو ز باب کرده مقیم / با کسی کو ندارد از وی بیم

انکه حمله اش به پشه نرزد / خلق از و او از ان بسی لرزد

راست با خود چو کم شد از دی نور / همچنین بازگونه اندر کور

ظلم پیدا و ماهی کرده / خویشتن را ز ماهی کسی کرده

کا قتدوا بالذین من بعدی

جا نفت بام

پارکین
جای که آب بیهس کس جمع شود

کلک

قضیم: نغوره است چهار پا
مشموم: ذره
غزل: ریسمان

شاد مان آنکه مان بی زمان — گرده و دز نیک و بد قضیم خران
نان کار در پس دوزه بر باید — خوان خود را بدان بیارايد
دجه مشموم مجلس و هیچ — ساخت از دجه خایه هیچ
نان ایتام و غزل دوک عجوز — بسته و حوض پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخه صور — مانده از خلد و حوض کوثر دور
نکل اندوده ماه را ز چنان — همه دولتش چو فعل نا همواره
شاه و عالم که هر دو حاکم است — این اولوا الامر و آن اولوا العلم است
در قدمشان غم در ره او ست — این اولوا الظلم و آن اولو الجرم است
پسر ار چند نا خلف باشد — ملک باید که زیر کف باشد
دولت اکنون امن عدل جدا است — هر که ظالم تر است ملک ورا است

فی تغیر الملک بغیر مداهنته

ای انصاف و عدل با تاثیر — از علامات ذی نیست والاثر
سخنی گویمت نجی بشنو — خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از روی عرف خود ره بربند — هر زه سال و ماه بستانند
زان سخنهای خوب غره مشو — همچو تر دامنان بعدل منو
عدل را چند شرط لابد است — چون نباشد نه عدل الحجت
هر که از بهر انتفاع ترا — می ستاید بگو نه گونه جزا

منو: مجنب
ایجاع: نفع

مداهمین: چرب زبان

الامان الامان ز شور غنده — که نیرزد به پسته ابتره
من مداهمن نیم چو دیگر کس — پیش نارم ز ترهات هوس
گر شوی در همه جهان رنجور — هست ممکن تو نیستی معذور
گر بسکی ظالمی ببی شوی — بر بپاید ببی بطن و دی
تو شوی روز حشر از آن مأخوذ — و آن همان حسرتت نه دارد سود
عدل رفت و بجز فنا نماند — در همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو ابتوار مدار — کار خود کن بکس میار مدار

التمثیل فی الیقظة من نوم الغفلة

زید یک شب بخواب عبد العزیز — پدر خویش را عمر نا گاه
گفت الامیر عادل خوش خوی — حال خود با من این زمان تو بگوی
با تو ایزد چه کرد بر گو حال — بعد از آن مدت دوازده سال
گفت از آن دو زبانه‌ها اگر — در حسابم کنون شدم فیروز
کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد — رفت و در پول کمان بفتاد
کشت بجور و پای او بشکست — صاحب وی بد هم زد دست
گفت انصاف من چه تمام — که تو بودی امام بر اسلام
تا با مرورز من دوازده سال — بوده ام مانده در جواب و سوال

ای پستوده شه نکوکردار — باز پرسند از تو آن مقدار
چون چنین شد خطاب با عمری — چه رود روز حشر با دگری
هان هان تا ز خود نکردی دست — ورنه کردی برون ز محشر بست

تمثیل فی عدل الملک والانصاف

آن شنیدی که بود چون محمود — آنچه با بیوه‌ای ز محنت آن کرد
شاه شاهان همین دین محمود — که ازو گشت زنده دین و جود
کان زن او را جواب داد درشت — که بدان گفت از تو ایزد بخشت
عاملی در نسا و در باورد — قصد املاک چیزی آن زن کرد
زان گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه و عجایب من
کرد انهی بقصه سلطان را — تشفیع آورید یزدان را
که ز من عامل نسا املاک — بستد و من شدم ز رنج هلاک
شاه چو حال پیرزن بشنید — پیرزن را ضعیف دعاجو دید
گفت بدهید نامه کر دست — تا ز املاک پیر دارد دست
نامه بستد زن و بسک آورد — شادمانه تعب مال باورد
که برش جمله ملک باز دهد — زن بیچاره را جواز دهد
باخود اندیشه کرد عامل شوم — که کنم حکم ز چه حکم بدهم
زن دگر بار بره غزنین — نزد و من نداشتمش تمکین

باورد
محلیست
حاکم جور و نیاست

زن دگر باره راه غزنین کرد — بنگر تا چه تعب پیش آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر — خواست از شاه خوب رای نظر
متظلم ز عامل باورد — بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه‌ی دادیم — رسم و آیین بود که نشنید
گفت زن نامه برده ام یکبار — لیک نگرفت نامه ات بر کار
بود سلطان از آن میان مشغول — سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد — که دهم نامه تا روان باشد
گر بدان نامه هیچ کار نکرد — آن عنیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن — پیش ما در حدیث بی سر و بن
زن به یک گفت ساکت ای سلطان — چون نهد و تو ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد — بنود خاک بر دوا در خورد
خاک بر سر شهی کند که ورا — بنود حکم در زمانه روا
بشنید این سخن ز پیرزن سلطان — شد پشیمان و گفت خود بزبان
گفت کای پیرزن خطا گفتم — گر حدیث تو من جوا شنفتم
خاک بر سر مرا همی باید — نه ترا کین چنین همی شاید
که ورا مملکت بود چندان — که دران ملک باشدم فرمان
بابا از آن زمان سبک فرمود — که سخن بیش ازین ندارد سود

منهید

زین غلامان یکی بس سنگ‌بُرین / گر رود زی پن جو باد برین
گر بود مردی و اسواری بپیت / بگذرد کین عمید ابله کیت
کار بر عمید بگیرد سخت / بس ورا او فرو کند بدبخت
نامه ور کرد وی پی آویزد / تا زند هر کسی به پرهیزد
بس بسند وی بخد شهر درون / کاکه از حکم شاه رفت برون
سر بپیچید غال عاصی گشت / گرد خود راستی و معاصی گشت
دور از این سزا بود ناچار / تا ندارد رضای سلطان خوار
رفت میری در این سپهر در حال / گشت مردوفان به چوبی نکال
عامل ابله از جهان گردان / جان به بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت / شیر با گور آب خورد به دشت

فی عصمة القتل المظلوم

جون تهم شد خلافت مامون / ریخت وی خلق را با حق جون
کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را جو بکشت / گشت بروی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز زکار دل محروم
جفت اندوه گشت اندر دهر / عیش شیرین بر او شده جون زهر
بازگفتند حال مامون را / عرضه کردند حال محزون را

کرد دعای بد بسی کو مد / حکمت راز دل میجوید
دل ز خویش کین و ز عهد نکال / باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون بشب نهان ز خلق / بر کشید بعد زجوم زبان
زر و گوهر بسی بهم بخشید / راه و سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضای بود / جون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد از این کارها بهش کن / ز دعای بهم فراموش کن
گر چه یحیی نماند یافت گزند / مر ترا من کنون بوم فرزند
مادر یحیی داد کار مراد / در زمان هش سوی زبان بگشاد
گفت کای میر ما زده جرم / من شخصی چگونه غم نخورم
گر ورا جون توی عوض باشد / راست جون جو سرو عوض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل / هم نباشد بجای دو دل
جون ویی را نگوی بتوان کرد / که بود مادرش ز انده فرد
جون توئی با هزار حشمت و جاه / نیست ما را بجای آن دلخواه
اینچنین لفظ جون در شهوار / یادگار رست از آن شهریار
گشت از آن یک سخن خجل مامون / بعد از آن خون بریخت هرگز جون

فی قصة و اخترازه من قتل المظلوم

اینچنین سیرهاست با جود / ناصر الدین سپهر کرم مسعود

عمید: سردار قوم
غال: غلطیدن و غاغارا نیز گویند
نکال: رنج باشد
نافذ: روان
در جهان
حقد: کینه

شیبانی اسم دهیست که در قدیم میبود

حاجز باز دارنده میان دو چیز

مرغوی

گشت بر بوالحسین میمندی   متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند و در ادرار   از شیبانی درم هزار هزار
عاقبت گشته شد بناچو عجز   هیچ نابوده کار او را عوز
مادری داشت پیر و بس عاجز   که نبودی و عاش را حاجز
شاه را گفت معتمدی اجل   که کند مرغوی بجان تو زوال
دل ازین بد بما خوش کن   کینه را در دولت نیفکن بن
شاه یکشب سحر که برخاست   بر زنش رفت عذر هفته بخواست
گفت بدکردم و پشیمانم   زین سبب بد بخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا بشد رفت   نیز بگذشته چون توانی یافت
نیز بر من دعای بد تو مکن   بودنی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه   از منی زین سبب تو عذر بخواه
چون کنم من علی بجاش   یا زنم مرغوای بد جاش
میرماضی مر و همه دینی   داد و تو نیز داد ویش عقبی
دینی و عقبی از شما دارم   حق این کی بخیره بگذارم
یافتست از تو و از پدر پسرم   دینی و عقبی لیک غم از چه خورم
بتلاسف مال فانی و دین   کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جای خاود و تو شاد دت و اجر   نیست جای غم و علامت و زجر

نیست اندیشه ز من بحلی   از توام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من ترا گویم   یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید   پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد   چشمش از حال شه گریان شد

التمثیل فی عدل الملک والانصاف

شاه شاهان یمین دین محمود   که جهان را بعدل شد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای   که بداد و بر زبانه بار خدای
یافته دین احمد تازی   سرفرازی بدین شه غازی
روزی آمد ز دولتش قیادوس   که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه   که منم بر نهاد شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است   که درین کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا   خواجه بوبکر بسید الندما
آن بهر علم حیدر ثانی   آنکه خوانی ورا افتتانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت   راز خود زین نکو نیز نهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی   بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام   برسانی بشرط خویش کلام
بس نکوی که حمل با هر نشست   زر و دینار و در بدین هرست

علیه السلام

حمل بسر برداشتن و بار شکم

بوخی
یعنی قرآن ترتیو

ورنه جنگ ترا بسیجم زود / از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم / تا درخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه معنیها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شهی سلطان / که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پس بنشاند / سخن از هر نمط برش میراند
بس بگفتش که گر دران محفل / با تو راهند ره میان بجدل
گوید ای ودتا که این مایل / شرم باید ترا ز خلق جهان
در چنین بارگاه والی فهم / ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود این محل تا دو / که زوی شاه ما همی داند
ظالمی خیره رای سرجای / چون وی امپش شاه بتانی
پیش این تخت با بندگی هست / سخن ظالمان نباید گفت
ز چگونه جواب این گفتار / از سر لطف یا سر بیکار
خواجه بوبکر گفت سلطانا / کای بحق سایه گشته یزدان
این سخن گر بدی ز خصم تو آب / دادمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرای / هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر دو این حال / تو بده مر ورا جواب سوال
که چنین است وحی بد شماتت / لیکن این از جواب کرد ورا

کانا من کان
ثابت است گر بوده

بط لغا شدن
ربکش

بنده را دوست ظالمست ولی / نیست با تو مرا درین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او ز مره / که فزونتر خورد وی از بهره
جز از و ظلم آشکار و نهان / نزد و هیچ کاینا مکان
اتفاق این سخن گفت سه دوم / خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم برین سان جواب ایشان داد / هند مرا ازین ز ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت / رومیان را سخن متواتر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم
این سخن بازهم ازان نمطیست / نه جو دیگر سخن حدیث بطاست
شد چنین از جواب وگشت خوش / گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید بوقت خلوت و بار / در همه کارها بود بیدار

در بیداری از خواب غفلت

بنمای عقل ز بقای جهان / در گذار جهان بپرای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی / زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با آغاز / بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین بگزین / خطر آمد که بر نشین منشین
از مخالف مشو دریکدم / هم بخون مخالف این عالم

حرص با نفس بد دو دشمن دان / خویشتن را زینکشان باز دان
حرص را شربت بلاهل ده / آز را اسپ برده در گل ده
چون عمر نفس را الکاره در آر / چون علی حرص را بدار برآر
عدل را همان بیخ کن بر کاه / ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت همه است / صورت بخل کژدم حکمت
شرع خشکست اشک میغش ده / کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ ور دار چو دست زن بود / مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت بدین دو کرد چهر / خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک اگرچه بعدل چون جانست / ملک بی تیغ دست بی بازوست
چکنی ملک بر بهشتی حس / با دو تیغ تو رعب ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون / جون تقسم کن ز سهم جان در خون
شاه را کافتاب و میغ بود / حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه / بابت کود کشت و دیوانه
ملک جون بوستان بخندد خوش / تا بگرید سنان جون آتش
بکن از خون دشمن آلوده / تیغهای نیام فرسوده
ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز انگل دل

سکنجبین

سازو

رعب
بالضم بیم

انگل
برس دل

قصد سند و پتان کن / کل آن بوم ها م نشش دکن
بکن از تیغ هندوی چپ و / ملکت کهنه را چو گلشن نو
حله لعل پوش تا چرخ زرا / بیرم ازوای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام / کان قوی ها عبث است بر اقدام
وین بگوئید که تیغ بر دو زن / گردن گردنان گردون زن
دل شان قبه نیام تیغ مدار / وین شرف زاسمان دریغ مدار
زانکه الف از روی روز مصاف / شوان کر دو پشت کاف جو قاف
روز هیجا که صلح جنگ شود / نام بد دل ز بیم ننگ شود
در ورخ و عمود تیر و سنان / زود پیدا شود ز مرد نشان
بلند دل جون ز بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کریم / صورت یوسفی و آهن تیغ
خصم دین را به تیغ بر در توست / کر دو پیکر دریکی کله نکوست
ملک باشد یکی جهان دو شاه / ملک باشد یکی سپهر دو ماه
خوش ملک پخته شد تو کن / جامه دهر کهنه شد نو کن
جد تو گر ببست یکباری / بت صورت شکست بسیاری
تو بجد جد میان کن جست / بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر جهانی دو شکست / بت معنی بسومنات و بست

ناچخ
نیزه و بعضی سنان
دو شاخه را کویند

کاف قاف
مراد از کاف کاف دیده

کریغ
علیه السلام
معنی کریمی

دل بود همچو کعبه‌ای ان بدرست | زمزم و رکن آن مبارک و جست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین | حسد و بخل آنچه هست ازین
هر یکی آفت از درون نهاد | هست هر یک بصورت و بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی | تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه از بتان مطهر کن | شمع توحید را منور کن
چکنی پنج روزه در غم پاس | لذت چار طبع و پنج حواس
نه زاینده عنصر است و فلک | شش و پنج و چهار و سه دو و یک
شش جهت را ز عالم تجرید | حکمت را بعالم توحید
پنج حس را نفذور ای بند | از سوی چار طبع و در دربند
سه قوی آمده غذای سرشت | قوت شان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر | یک جو ور مصطفی بیار
پایه قدر آن جهانی جوی | سایه قدر آسمانی جوی
ملک باقی کمال ساز بود | ملک فانی خیال باز بود
بیکران مال برای مردار | سایه و قوت آنچه خواری
ام دهی زمانه خوابی دان | سر اکثرش همه سرابی دان
تشنه چون ی سراب روی نهاد | بشت اقبال در بروی گشاد
بس آب از سر طمع شتاب | زانکه بنود سرابرا پایاب

علیه السلام

صلی الله علیه وسلم

بیکران

نیست این ملک دهر را حاصل | ملک باقی طلب بجان و دل
دل چه بندی درین سرای مجاز | همتت کی رسد به پرده فراز
چکنی پنج روزه ملک خیال | گر پی لذت ملک عز و جلال
صد هزارت جنیبت اندر زین | هیبت پیش سرای پرده دین
اوت ره داد اوت شه دارد | اوت برداشت او نگه دارد
اوست مقصود هر دو عالم تو | زو تسلی رسد بدین غم تو
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
تخت تو بر رخ زمین عار است | گردن چرخ بهر این کار است
کام رحم زمانه کام تراست | اشهب و ادهمش لگام تراست
پای بر نه بر آسمان هست | تیغ بهرام شاهی اندر دست
مهر چو پیش آیدت سپرش شکن | تیر گردم زند زبانش بکن
زهره بستان ز چنگ ناهید | تاج برزن بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام | تند شو و به تیغ او کن رام
هم بنیروی بخت خود پای | سر کیوان سپر بنه دو پای
چون دوات تو دید بی تلبیس | چون قلم سر نگون شود برجیس
باز برجیس را بکن ایوان | ده بهتان باج خانه کیوان
نیزه یکدم بسوی بالا کن | هفت سیاره را ثریا کن

برجیس
مشتری

ثریا
پروین

زره آسمان ز سر برکش / اختران را بطاعت اندرکش

میزبانی کن از در کم حمل / گر کسی جرخ را بجدی و حمل

بتره و کلاه را بده زنهیر / بس در انداز در تنور اثیر

از فلک آن سنان که ه فکن / سیخ پای دو روی را برکن

قوه قوت را شرف و کن / شیر را داغ و خوشه را خو کن

جستی اکنون بکن بقوت خویش / از ترازو زبان ز کژدم نیش

از نشکر فنی به تیر خوش نا / برکمان و ز حلق نزغاله

شست را جای تیر شاهی کن / انگه از دلو دام ماهی کن

انگهی جون بدست آمد بخت / بر فلک نه جهار پایه تخت

تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن

ملک افلاک را قراری ده / هر یکی را نو خیتیاری ده

برکش از بهر عالم مطلق / جمع زرافه از سر ازرق

جامه سوگواریش بستان / جامه شادمانیش بوشان

هر دو عالم جو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس بر در تو

هر چه خواهی بکن که دولت تو / بست با دولت تو حشمت تو

جون گرفتی تو ماه و ملک زمین / رای کن بر شه بعد گین

سوی دین خوان پی و دم را / بست کن دیو دیو مردم را

اثیر آتشست ایجاد آورده

جدی کیا از است کرده ودو را فکنده

زرافه رزن وحید کننده

خاصه آنرا که نقش بد نیتش / گوید ایطاست نقش قافیتش

بنداری ز ملک سرمایه / به نداری ز شرع پیرایه

این همه کی شود مسلم تو / جون شود جبرئیل آدم تو

شحنه شرع مصطفی نشده / زان نکردنی جدا شده

دین و دولت عیان ز منع تو اند / کفر و الحاد در گریغ تو اند

شاد باش ای جنین حسن خدای / پایه دین ز سیرت تو بهای

تا زیج و جهار ره بر سی / از شش و هفت و شش ... بی

تا سوار ابر زیر پی نه نهی / بر سر دل کلاه کی بنهی

جون هوا را لطبع کردی قمع / این همه کرد دست یکدم جمع

ملک دینی همی بکوبم من / حال زنگی بجون نشوم من

جون تبرک جهان طبین گفتی / ور تقوی بشرط دین سفتی

گوید انکاه جان خیر الناس / بزبان وفا و استیناس

ای دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان جون تو

تا جهان را دشمنان باد / گر تو شد دین حق نهاد تو

جز ترا مینت بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین

عالمانت جو تیر خیره زبان / عالمانت جو نیزه بسته میان

ز کمینانی که پاسبان تو اند / از تفاخر بر آسمان تو اند

ایطاء از عیوبات قافیه

قمع از بیخ برکندن

استیناس الفت گرفتن

گر سپاسند گرچه کین دارند / رای زی نظم ملک و دین دارند

زین گره بستگان که در ره تو / کمش دند جمله کشور تو

جون علی زین دو آلت ساز دلیر / مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در عزو در مقالتشان / جز حدیث و حدید آلتشان

جون هم ملک جاودان دارند / آنجهان [illegible] دارند

آن جهان زین دو در امان دارند

که بپیشه سجده که می گویند / تنگری تنگری همی گویند

نه همه بت پرست جون کفار / نه همه حق پرست عابد دار

نیستشان جز دو کار در همه کار / طاعت کردگار و طاعت شاه

دوستانرا زمبار کند نغال / دشمنانرا همیشه رنج و وبال

بگه بزم همجو شمس و قمر / بگه رزم شیر شرزه نر

شاد باش ای گزین شاهنشاه / لشکرت جون سپاهت تیغ و کلاه

جام بر کف بباغ سیدند / تیغ در دست همجو خورشیدند

از پی هست و شمع خواه / گرد بستان ملک شاهنشاه

همه بر بر پلنگ هیجا باز / همه قد بر ز بخته همجو حیاز

از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تنند با یک جان

تیغ داران جه نیزه جون سنان / همه بر جسته و بسته میان

بهر ولی امن و بر عدو سنگند / خصم را سنگ و دوست را مومند

1

٣

٢

پا

لشکر از بهر ملک و دین باید / همچنین اند و اینچنین باید

خیمها در ممالک فلکند / دیو بندان لشکر ملکند

ملکی کان مسیح پی باشد / جز ملک لشکریش کی باشد

گرزها را به تیغ ریزه کنند / تیرها را به تیر نیزه کنند

جون تنوره بزیر این طارم / همه آهن دهان و آتش دم

برکشد تیغشان عکس باشر / ولق کیمخت کرگدن از بیر

کرگدن هیبت اند و پیل اندام / یافت و زین تیغشان آرام

قدشان همجو سرو نورسته / جشمشان جمله با عفو بسته

همه جون حور و آدمی صورت / همه جون شیر و اژدها صولت

جشم بد دور از این سپاه و حشم / که نفیند از قباد و رستم کم

همه بر بادپای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان ادبار

ادبار
فرو برنده

ورک بازیچه پیش مردی شان / گشته حیران زنیم مردی شان

پشت سیمرغ همجو تیر زنند / اژدها اژدها اسپیر آرند

شده اعدای دین ایشان خو / همجو ریش کهن ز شانه نو

تیغشان از برای جان جهان / نیز جون سیحون کرم جون سیحان

سیحون
سیحان
رفتن
زمین

آن سبل شبه را کنند رالعل / وین بنند بر هوا نمکس رالعل

صدف درشان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک

حصن ... [illegible] ... | سوی خصم تو ناوک اندازند

کر ... [illegible] ... | ناوک از شب کند شب بازان

حصن ... [illegible] ... | حصن تو ناوک سحرگاهست

تا جهانست عز و جاه تو باد | هفت اقلیم در پناه تو باد

جود و فرهنگ و عقل و دین باد | نقش جاوید در نگین تو باد

من ستودم بطبع اینها را | آسمان کردم این زمینها را

زانکه پیش تو مدح دیگر کس | هست چون بانگ پیل زیر جرس

در مدح دولتشاه بن بهرامشاه و اعیان دولت

باز بر دولت دو عالم شاه | شاه و فرزند شاه دولتشاه

زانکه در روی اوست فر ملوک | از پی جاه اوست جاه ملوک

آن چو خورشید چرخ را درخورد | وآن چو بدر فلک سزاپرورد

از پی قهر خویش و بدخواهان | بنده شاه و خواجه شاهان

خامش و عادل و بهی چو ملک | هشتم هفت پادشاه فلک

پنج ده چو یوسف از پی ناز | در غریبی و پادشا شده باز

چون سیاوخش رفته ز آفت دو | آمده باز همچو کیخسرو

همچو یوسف بروز طفلی شاه | قهر پرورده گشته از پی گاه

بود شاه و عجب همچون جم | بود خرد و بزرگ چون جام جم

خرد بود و جهان فزای او دم | در دم دین بود ازان آن دید

نقطه نی و این جهان در وی | ذره نی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار | همچو چشم خرد شده بیدار

گرچه بسیار سال ننشمرد | بنود هیچ طفل بخرد خود

دین ازو دین پسندیده | همه کشور چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون اکسیر | بار معنی بزرگ و او خطیر

نکته او بخشندی و بخشم | اندک و دوربین چو مردم چشم

دولت از بهر بهر دولتشاه | جامه از بهر کرده خانه ز ماه

فلک از بهر خدمت در او | گشته مانند تاج و افسر او

چون توانست بندگی کردن | بس مدانست بنده پروردن

چون سپهر بیژن افتاده | آمده باز و تکیه بگشاده

برده خوبی و خوشی چون یوسف | هم بطفلی غریب چون یوسف

مایه روح صورت خوبش | او چو یوسف پدر چو یعقوبش

بوده بحر کفایتش ز صفا | بوده دُر درایتش ز وفا

این یکی بهر جواهر احسان | وآن دگر بهر جواهر برهان

گر گریزد ز زشت و از نکو | بوی خلقش بگوید اینک او

روی خوبش خبا نکو دل ... | خلق نیکویش منهی و غماز

نیب
مال دار

لبیب
عاقل

باهر
روشن و بواهر جمع

زو
نام پهلوانی

از برون گرچه نغمت چون دارد / مشک غماز اندرون دارد
خلق او را ز بهر راحت دل / بنده گل شد چو بردمید از گل
خلق او کوی از پی دل و دین / با وزد کاروان خلخ و چین
دلش از باغ آن جهانی به / خلقش از آب زندگانی به
عزم و حزمش ازل ز بهر چو صدق / خلق و خلقش ادب ز بهر چو حدق
آخر از بهر سوسن و گلزار / چنو اگر بود نسیم بهار
تا چو خورشید برد عالم یافت / مرد و عالم بجد متش شتافت
صفت شیر در دو ابرو داشت / قوت شیر در دو بازو داشت
زور و فر بهر خلق دارد فیل / کحل بینا شد بر رنگ و بوی نحیل
چشم دولت بدو شدست قریر / شاهی او همی کند تقریر
اوست او را سلاله شاهی / دولت او را از کس تماهی
عدل او در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار
عقل او در سحر که فضلا / آفتابی است در شب عقلا
برگرفت از عطا و عدل اجل / گفت و گوی از میان عمر و دجل
راه او منتحوان اسپ رافیل / قد او جار میخ عزرائیل
دست را دش بخود و بیو بستن / فارغست از کشادن و بستن
پر که همچو گوشش گردکان / آب ظرفش ز روی میکان

خلخ
نام شهری از ترکستان
مشک خیز و مشهور بخوبرویان
حدق

قریر
چشم روشن

سلاله
به چیزی بیرون
آورده از چیزی

چون نماید بروح صورت راز / چون بدر بر فلک بخشم آواز
گرچه حشمت بچرخ چون عهد / گوش گرده همه چو سیسبر
چشم گشت از پی ارزش / گوش حشمت بهر آوازش
گرچه قامت کشیده بود / عقل در راه او بدیده رود
گر به پیش جمال او را حور / از ریاض دل و حیاض حبور
گند از بهر زینت و جاهش / پرده داری خاک درگاهش
خرد و جان و طبع در فرمان / بس بجویند همی ز غوغش امان
تا چه فرماید آن سپهر وار / چون کشید از روی پرده نور
باره بخت او چو رخش قدر / هر که از دم نیاید اندر بر
گردن گردنان بطوق نجاش / خوش بود بسته بهر جود و عطاش
ای امیر بلند پایه چو مهر / ثمره عمر تست دور سپهر
فلکی گرد تنک و میکرد / چون شدی قطب گرد خود میگرد
پری کا نچنان سپید دارد / حشمت جان و دین نبرد دارد
هرکجا آفتاب بود در باشد / در و بام از نظاره پر باشد
نعم صورت از توجود و کرم / دست جود تو کوروده درم
خون همی گرید و همی خندد / ور غشش چون بپنهان کم بندد
نخوتش هرچه کم بهنیر دستر / قدرتش هرچه بیش خوش خوشتر

حیاض
جمع حوض

حبور
جمع حبر و
حبور ... را
هم گفته اند و
بعضی بر مشته
اطلاق کرده
اند

نشور
روز حشر

ای بهی طلعت بهارنشان | وی قوی طالع قوی فرمان
دست جود تو در شب دیجور | پایدارست تا بر در نشور
زانکه تا خلق را خبر باشد | شام بر دشمنت سحر باشد
منتهی مدی سی داند | برتری در فروتنی داند
همه کوشش بعدل و دین باشد | در امارت عمارت این باشد
وارد از یاد کرد منت عار | اینت نیکی کن فرامش کار
بذل او بر بکیر مقصورست | لفظ او از چنین کنم درست
بوسه جای سر و کله جایش | مرجع آفتاب و مه رایش
خانه اوست خانه شاهی | خانه مشتری بود ماهی
بنده کانند شاه ویژه انزا | بنده تو بادشاه کیهانرا
شاه را چشم ازو شده روشن | رام او شد زمانه توسن
اینچنین رای او بحسن تعظیم | برسد حکم او بهفت اقلیم
جود او شکر را کند زنده | جاه او خلق را کند بنده
بادم دم برای مقصودش | شکر شکر بر سر جودش
یارب او را بهای خوش نشان | بقضا رای آرزو برسان
شمتی گفتم از ثنای امیر | آمد اکنون که دعا [illegible]
این بگفتیم بر بنا جهان | باز گشتم بمدح شاه جهان

قصارا
جمع قصیر
قصیر کوتاه

چون از مدیح سلطان اعظم شهنشاه معظم اعزه الله انصاره طرفی گفته آمد نه در خور مناقب وی عجز خویش آوردم و طریق اقتصار سپردیم بعد از آن بمناقب و فضایل قضاة و وزرا و اصحاب قلم و اصحاب دیوان شمایل دین کثرهم الله انجامید و این کتاب را به پایان آوردیم و در مدح صاحب اجل نظام الملک ابی محمد حسن بن منصور و القاضی ... دیوان

ای سنایی چو ماهی امکان | بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدیح شاه | سوی مدح خواجه آر پناه
خواجه خواجگان صدر صدور | بر بداندیش مملکت منصور
بعد از آن مهتران و جمع قضات | لشکر شان برتر از صیام و صلوت
سرفرازان مملکت ایران | نامداران خسرو توران
خسرو شرق را بهر کاری | روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رای شان جهان یکسر | عیب پنهان و آشکاره هنر
جا کز ملک شاه شد مینو | گرنه چندین کسی در او آهو
گر به بینی تو مملکت غزنین | باز نشناسی از بهشت برین
چون بهو دست شاه را نکو کرد | مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور هر دو نیکورای | هرچه بایست جمله داد خدای

[illegible]

مینو بهشت
آهو

شکر این نعمت بی اندازه
که شد اندر جهان ملکش تازه

که تو اند گذارد بر کونین
گشت جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنی و لوهور
چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتید آنچه بود حاجتتان
گشت پذرفته از عبادتتان

شه جوان و جهان جوان و زمان
در امان سپهر و ضمان جهان

چون بود گرد کار بخشنده
بدهد هرچه خواست زیبنده

کام دلها میسر است اکنون
باد یارب از آنچه هست فزون

یارب این فضلهات بر بنده
دار تا روز حشر پاینده

در مدح صاحب الاجل صلاح الدوله والدین ابی محمد منصور

سر احرار سید الوزرا
که ورا برگزید بار خدا

داعی خاص و عام جمله علاد
صاحبی به ز صاحب عباد

در محل کفایت و امکان
صاحبی صاحب ری و کرمان

نیست مانند او بهفت اقلیم
از صدور جهان حدیث و قدیم

بری از عیب و هرچه باشد عار
در وزارت بیان نور و نار

پیشوای صدور در عالم
ملک آرای او چو خاتم جم

ملکت از وی فزوده نازان
هفت سیاره پیش جود سازان

روزی جن و انس در کنفش
وحی منزل فرشته با کتفش

ظلم و عدل از اشارتش حیران
ظلم گریان و عدل از و خندان

کرده درگاه و عقل جان پرور است
نزد بامش نه فلک در اوست

دیده روزی کمال خلق و ادب
عقل اکفی الکفات کرده لقب

خطبه کرده زمانه بر شرفش
آسمان دست بوس پیش کفش

بر زمین آسمان امکانست
بر فلک سایه بان رضوانست

دایه دایه خرد قلمش
قبله و قبله جای جان قدمش

عقل مدح و خطاب وی گوید
عقل جز جز صواب کی گوید

فطنت وز بدهای بر جایش
برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام مرد و سرای
مرد صاحب حدیث صاحب رای

صاحب الشه روایت او
ناصح دین شه طویت او

مرد گر نیست دین خود در باخت
با خود تر از وجود نشناخت

عالی عالمیت در ره دین
کاملیت کافی با آیین

شد تنزل ز دی و دین وزارت او
زان سبب قلب خوان ترددی او

هست در مجلس خداوندی
بی بد انزا به نیک سوگندی

مرد و دین اشرعیت آموزد
شمع در پیش شمس نفروزد

خودی را که پیش حق بازد
آن خود پیش شمع در بازد

گر زند در صلای ملک نفس
نبود خود گر خدای پیغمبر بس

اکفی الکفاة: پسندیده کار

طویّة: راز نهانی دل

رویّت: مشهور صحیح

عالم از بهر بندگی کردن / از فلک ساخت طوق در گردن
بس از این جان پر امارت را / نسخه زین در بده وزارت را
طینتش بر وفای ال مجبول / طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او به وعده و مسؤول / نه امل مال یک آمل مال
آفتاب از رو آسمان تصویر / ماه و دیدار و مشتری تدبیر
صورت و صیتش آشکار و نهان / چشم چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال / جانش ایمن ز چشم زخم کمال
مهل مدام سعید تر یا بوی / جان هم انم لطیف تر یا رو
آن زبیران که لاف عدل زدند / پیش عدلش بظلم نام زدند
ملک غزنین بهشت را مانند / که در خواجه کار میراندند
تا برانداخت ظلم از خانه / نیست در ملک غزنه ویرانه
ظالمان از مملکت برکند / فتنه در خاندان ظلم افکند
سالها در نظام دین کوشید / کفر و بدعت ز بیم بخروشید
در حفاظ و وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
شهریاری نمی‌شد اوجانست / انس و جان و ورا بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه / شعر او گذشت از اندازه
ملت دانش است و جان لطف / کس چنو نیست بر در بار و ظرف

مجبول
طبیعی

گر حاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان و تسلیم
بادشاهان ز روی کله یابند / بر همان ز التفاتش ره یابند
همچون گردون همی کله بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد
از سر تاج گشته بر زورا / در او دامن همه فضلا
تا گزشت خواجه در بالش / بالش آمد زمانه در باش
شهر غزنین چه کرده بود از داد / که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج / رسته گشت و نشست بر سر گنج
آنکه ز اندوه فقر می‌گریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا را حکم یکشاید / حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیشکار بنشاند / کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر / برخی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن ایمنی گزاف
هر کجا امن عدل روی نمود / خلق در رافت و خوشی آسود
ظن چه داری که اینچنین بنیاد / شاه بهرامشاه بهرزه نهاد
چشم بد دور باد از این سلطان / که جهان را بعدل او دادمان
خواجه را بر جهان کمش بگماشت / که بدو دین و شرع سر بفراشت

رافت مهربانی

بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان پیش وی شده لاشی

در مجالس نگار و دو جهان / چون مجالس سپید و نورانی

تا جهانست شادمانه زیاد / جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد و لشادان / که جهان از وی است آبادان

هر که بر جان و خاندانش باد / جان ما جمله در امانش باد

مدح صاحب اجل نظام الملک جمال الدوله والدین ابونصر محمد بن عبد الحمید

خواجه بونصر نایب دستور / چشم بد زان جمال و دانش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق / خلق او هست بی خلاف و شقاق

هم نکو خلق و هم نکو گفتار / هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه گوش از کمال خواجه شنید / چشم از و صد هزار چندان دید

کانچه دارد ز خلق و الطاف / آهوی چین ندارد اندر ناف

روح و دیدار و عقل گفتارست / دولت ایثار و همت آثارست

فضل او در جهان چنان فاشست / که ادب بر درش چو فراشست

از پی جاه و خدمت سلطان / نه برای فلان و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ او / سر به عقل کرد خانهٔ اوست

مال خود چون خیال بگذارد / وان سلطان چو جان نگهدارد

کرده از بهر حق بگرد و گفت / عادتش علت و دغا را جفت

در ره چاکری نوشته و پیش / راست محنت کش است و محنت کش

پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دلست و یک فرمان

همچو عقل از که و مه و چه و چون / فکرتش میبرد درون و برون

از پی آفتاب دهرآرای / زهره و مشتری اصابت و رای

راه او قطب دولت مردان / فلک دین کرده کام گردان

همچو عقل از برای حسبه که بود / دین و ما دین بود هر چه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده / بر فلک هیچ رازی پوشیده

دل او از برای بهر دانی / هست مشکات نور ربانی

اثر لطف او چو آب زلال / خاک کرده و بر درش اثر جلال

نیست در کارگاه صنع خدای / کار بندی چو خواجه کارگشای

چون سر انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدو الم گیرد

عقدی از در چکد ز نوک قلم / چون زند سر بر بیاض خط قدم

پست بالاست پیش غاشیه کش / تنگ پهناست پیش وسعت وش

ابر گریان ز دست و ترکش / صبح خندان ز نور خاک درش

هست در رشک آن کف و گفتار / آب دریا و لؤلؤ شهوار

برده آب بهار دادارش / لب خندان و چهرهٔ نازکش

پیش سرخدایگان از پیش / هر زمان حلقه کند در گوش

اصابت — رسانیدن

مشکات — چراغ

آذار — بعض ابر بهار

ور فلک بینیت کلک او بگاه   از گریبان چه برآرد ماه
در یکی نقش او تامل کن   عقل اول و روح را مل کن
تا ببینی بچشم عقل و یقین   در دو خط صد نگارخانه چین
زوج کرده چو سایه و خورشید   روز و شب در زمانه بیم و امید
زان خط او که وینی و دو نیست   دین کل من و عقل کل حسن است
همتش آسمان و خلق ملک   خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز   پشت طاوس و آن سینه باز
داده از روح کلک او یقین   شب و روزی جهان دولت و دین
زرده عقل زردی خامه اش   انشب دین سیاهی نامه اش
هر کرا نیست چون قلم رایش   قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل   کلک او کیل رزق میکائیل
کلک او همچو نوک دین کشتن   خط او همچو غمزهای خوشان
جاه او همچو ماه ملک نگار   کلک او همچو تیغ کارگذار
با امان و بخلق حور و پری   در تباشیه لشکر او لشکری
بر ده دخ سخاش تا عیوق   مین و شاخ دبرکه خود و عوق
وکر طبیبش غذای روح ملک   طول عمرش بدار دور فلک
عقل ها وی نشسته در حکمت   علم از وی گرفته علم و ادب

شادشدن

صورتش

صورتش ابتدای قوت روح   سیرتش انتهای سوره نوح
بلکه ضبط مال و عقد حسیب   ساحرانرا زند بعلم آسیب
کرده از بهر قدرت خلاق   درج طومار و دفتر و اوراق
دیگر انرا که سوال و جواب   حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از و جوید   همه از بهر تحمله بگوید
ملک عالم ز شرح عالیه شد   دل او بر مثال آینه شد
نیست پوشیده از قلیل و کثیر   نزد نقیر ایچ چیز نه قطمیر
چند آرای وشش پاکش   که فلک گشت تخته خاکش
خامه اندر بنان او کرد سیر   بگشاید بخلق بر در خیر
بر سر انگشت وی چو گشت سوار   آن لطیف و نحیف ورزد و زار
دوستانرا کند دو رخ چون لعل   دشمنانرا کند سیاه چو نعل
انده دشمنت و شادی دوست   خیر و شر بسته در زمانه اوست
شب آبستنست خامه او   گشته مضمر ز فتح نامه او
زان بیان سیاه و بخش سعید   گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سفید و سیاه منقارش   همه ساله غذای شه کارش
در شود در زمان بحر سیاه   بر کشد در ز بهر تاج و کلاه
مست همواره با دل بیدار   در همه کارها عاقل و هشیار

نهمش از جام جم نیاید کم / که همه بود نی بدید جو جم
مال وینی اگر ورا باشد / همه بر زایر انش بر باشد
چیز را در وی لش نماند محل / زان ورا ایت در زمانه مثل
خیمهٔ عمر او هزار طناب / ماه خیمه ایش برابر سناب
تا ورا شاه شرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزئین داد
کار ملت بکار او رخ نمود / لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر ز ریج جان جهان / مر ورا کار و کار را مردان
این همه از بخت شاه مشرق بود / که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی بر آسودند / بجبایات و بمال بر سودند
که کسی را نگاشت شاه جهان / که نخواهد بهیچ خلق زیان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم / هیچ ناکرده ظلم و انگی سیم
حاکم مملکت چنین باید / تا ز بودش جهان بر آساید
تا جهانست عمر چیره بباد / که مر او را چنین نیابت داد
شاه را باد عمر تا جاوید / خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی دو کفی / صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر / که ندارند در زمانه نظیر
باد تا باد ملک را باز / شاه از او وزش شاه بر خوردار

دول: جمع دولت
مثابه: مرتبه
تام ورسا

در مدح خواجه عمید ظهیر الملک ابی نصر احمد بن محمد

عالم پیر و آسمان امان / تا در دمایه نتیجهٔ جان
خلق را در بهی بشیر شده / بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمیدان مملکت سالار / شاه را برگزیده در هر کار
معتمد گاه و خلق حسن جهان / کرده از بر بجمله درج جهان
نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو حسن مفتتین آمد
لذت روح و آن خط خوبش / که کند کس بحرف منسوبش
گشته از درج کلک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا
عقل گشته ز نکتهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع
گرنه ارتنگ مانیست آن خط / از چه خطهای مقله گشت سقط
با خطش خط خازن بواب / همچو با آب صافیست سراب
انس روحست نقطهای خطش / چون کشد از زنخ دو در نقطش
چشم بد دور بخت با معنیست / همچو ارژنگ و نگارخانهٔ مانیست
لفظ و معنی بیکدگر جفتست / زان خوبی خطش بیدا شگفتست
شو و انکه که او گرفت قلم / تا رک دوش پیش او چو قدم
کاغذ نامه همچو روضهٔ نور / صورت حرف زلف برنج حور
در بلاغت ز سرعت قلمش / آب آتش فرو گذشت دمش

بشیر: بشارت دهنده
علو: بلندی
ارتنگ: کتاب مانی
مقله
سقط
ارژنگ: کارخانهٔ مانی

با وی بد نتیجهٔ دل است … وا وی دو دریچهٔ دل اوست
دین و دنیا بسلم دو اوست … زانکه دل کعبهٔ معظم اوست
صدف در علم یزدانی … دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او … از برای فزود نعمت او
دست او با قلم چو یار شود … بر معانی سخن سوار شود
آب لؤلؤ و جان صفاوت او … ابر دریا و کان سخاوت او
جود او گر انه پیدا نیست … چون سخایش سحاب و دریا نیست
کف او بحر بی کران کرد … بحر را صد هزار تاوان کرد
هیبت چون از کوه شاد جسیم … دهر را هیبت وی است عظیم
نیست در مملکت چنو تمکین … کار فرمای چه درای کار سخن
شاه را گاه سر معتمد او … از همه کارها ورا مدد او
صاحب سر خسرو شاه است … زان ز اسرار ملک آگاه است
واقف از سر شهریار بدل … در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شه اند و ار … چون حرم گشته بر صفا و بها
صادر و وارد عطا جویان … گشته از طوطی اند و بیان
همه با کام دل قرین گشته … همه با ساز و اسپ و زین گشته
عالمی از عطایش آسوده … یافته هر چه در دلش بوده

صفاوت: صاف و پاکیزگی
رجحان: بر چیزی
زوار: زیارت کننده

جرم او همچو خط او جمال … سحر او همچو مال او است حلال
گر بکار او کند هنر او را … نامه بخشش همه جهان او را
علم ظاهر چو خنده کرد عیان … سر باطن چو غمزه کرد نهان
خط او شکل زلف حور بود … هر چه عیب است از و نفور بود
نور رویش حدیقهٔ حدقیت … خط خطش خطیرهٔ صدقیت
خط او خط معانی بکر … نام او نامهٔ مبانی بکر
قلمش چون معانی آمیزد … نقش بند معانی آمیزد
خط و معنی وی ظلمت و نور … هست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض ملک … هر بیاضی از سواد فلک
از سواد و بیاضش از پی فرد … گشته عقل همه امینان دزد
هم نکو او از اصل فضل و کرم … هم نگهدار راز دین و حرم
گنج را همچو گنج نگهدارد … راز را همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود … جز بموضع نگه نباید جود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا … چون کف او کی کنند سخا
لعل کی دیده که کانی کند … زر کجا یافت هر که جانی کند
چون سر خویش سر نگهدارد … نامه چون نامه سر نگهدارد
اندر آن دم که خوشش زبان باشد … گوشش الفاظ او چو جان باشد

[illegible]
نکته
حدق: مژهٔ چشم
خطیره: بحوق و ضل شده
ما رجو و … نگه دارد

هر سخن کز زبان شاه آمد | در دل خواجه اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش | سر سلطان بجمله مفهومش
فطنت او برآید از پی راز | نور وار از نهان خانه راز
فلک از جود او عطا جوی است | راز با رای او سخن گوی است
راز دار است غیرتش ز آن است | خازن راز و حارس جان است
ماجرای زمانه دیده بسش | هر چه زو خوبتر گزیده ویش
وهم او چون نم هوا از گل | آن برآورد که باشد اندر دل
مردم آرد پدید ز موم و ز نیل | دست او همچو پای اسمعیل
دور دوران عقل خامه او | مه دوران چو برق خامه او
قلمش در تجارت عالم | بحر و کشتی و باد گرده هم
عزم و حزمش ز رای نیکوتر | گشته در کارها ورای امر
شاه در کار ملک و دین بیدار | دولت و دین فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین | شده چون خلعه حکمت عزنین
شاه را چون به قدرت ملک | کرده از رای او تفرق ملک
تکیه در دسیه خامه او | کرده چون دست حور نامه او
حور را حور دستگیرست آن خط | که نیابی بر آن نهاد و نقط
چون سر کلک در زند بدوات | بنویسد بصر بسمع برات

گر من این نوع نامه بر بستم | نه تو دیدی نه من شنیده ستم
راست گویی که نامه یحیی است | یا بکاه شفا دم عیسی است
پر ز معجزات تا بدم | معجزی زان صفت کسی نشنید
قلم او سخی تر از کوثر | منظر او بهی تر از مخبر
ای من و ما خدمتش نتیجه جان | منظر و مخبرش دریچه جان
جان پاکش سرشته با بخشش | بنده نو زمانه کهنش
تا جهان باد دست لیل و نهار | از خط و علم باد برخوردار
که جهان را ز علم او شب و روز | ست دین باد خوشتر از نوروز
دین و دنیا ورا مسخر باد | صدر دنیا و راه بر او باد

اندر مدح اصحاب دیوان کثرهم الله گوید

پس از این خواجه خواجگان کرم | زین دو دیوان و شغل لشکر
رونق صدر و زینت دیوان | بر رسیده به کلکشان دیوان
خواجگان بعلم و دانش چیر | کلکشان با شبه شمشیر
هم نقاشش معنی از خامه | زر و در درج کرده در نامه
از فرخ خامه نگار نگار | صدر و دیوان ز هر گلی چو بهار
درجشان همچو درجشان با در | گلکشان همچو گلستان ز نگار
روشنان رک را کند بس دست | رایشان عقل را کند سرمست

جایشان همچو جام دین پر حرص — نفس شان چون صدف دهان پر در
از پی سرو چوب پر ز صواب — ویره ها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر خامه — نقش ها جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان توسن — کلکشان همچو کلک معد قوی
همچو اسیم قاتل سعد اند — چون سمعیل صادق الوعد اند
عقلشان آسمان آتش گیر — قلمشان عنکبوت کرکس گیر
خصم را تا کنند آبی وار — همه جز بید و لبند همچو انار
حال ایشان بر دایشان خاک — قال ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز کلکشان بار آن — دست ایشان قرین شده باران
عالم عقل واله از دلشان — صورت نقش کار از کلکشان
مهر و ماه از الفاظشان خیره — نور و نار از بیانشان تیره
مهتران سخن سوار دلیر — کلکشان بار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رایشان انور — عقلشان با بیانشان در خور
از خط کلکشان همیشه مصون — کس نگوید که این چرا یا چون
در جهان مع عالمت هر یک — چون بیارند خانه را برتک
صنعتی هر یک از این اعیان — از دو صد جزو یک ورق تبیان

علکه

بها
روشنی

مصون
نگاه داشته شده

زانکه هر یک ز روی علم و عمل — یار علم اند و حق گذار اهل
وجنت آن یکی خزینه نور — روی و رای یکی هزینه خور
کلک این علک واری خاید — هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق می خندد — دست این پای فتنه می بندد
کلک این جا که کف موسی — کلک آن معجزه دم عیسی
ساز و آنکه که دست شد بیکار — کلک هر یک ز ابنوس حصار
سفته هر یکی سفینه نوح — نکته هر یکی دفینه روح
جز بفرمان یکی نفس نزنند — ور دگار زند جمله کی زن اند
پاک از خالی هم از خیانت دل — علم دو جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه زاد آنکه نام — مستحق گشته با هزار انعام
همه از خدایگان تشریف — نام و نان یافته وضیع و شریف
هم بآب و ستام و زر و درم — هیچ را هیچ چیز نبود کم
شاه از خواجگان گرفته و شاد — ملک از این خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه — شیر اعدای مسخره روباه
گرگ با میش در بیابان جفت — عدل بیدار گشته و فتنه بخفت
شاد و باد اعدل شهنشاه — زین همه خواجگان نکوخواه
عالم آسوده از ذنب و فتن — غنه در عدل اشده مسکن

وجنت
رخسار

هزینه
خرج کردن
از زر و جامه
وغیره

علک
پوست درختی چون
که بخاییدنش دندان
حال گویند

سفته بالضم چیزی که بر سر
تحفه ها کی فرستند و سفت
بالکسر کتف باشد

کیا از حجشته برکندن

تا جهان باد عمر چرخ و باد — باغ عدلش همیشه بی خو باد

در مدح اقضی القضات الممالک جمال الدین سید العراقین ابوالقاسم محمود بن محمد گوید

چون ازین طایفه گذر کردی — بدگر طایفه نظر کردی

عالم عدل بین و انصافش — همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای جهان فرد و جمع — نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و دار حدود — شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست — پای فتنه دو دست شرع ببست

گشته در راه دین بهر ثبات — خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرض در عالم خاک — دامن و جیب او چو ایمان پاک

فصل احکام او بسود کلید — بسته حلقه پی عمود که دید

دین بی رحمت و خیال غرور — علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش بزده سوی نشیب — هر که این کنده پیر غره فریب

دل او سال و ماه مسکن شرع — گوش او شاهراه معدن شرع

دین ازو زنده و زی او شادان — خانه شرع ازو شد آبادان

ظاهر طاهرش مدبر بر — خاطر خاطرش مفسر سر

دل پاکش چو قبله ایمان — عزم و حزمش همه دلیل و بیان

روز حکمش بری ز جبر و قدر — میل سوی بدی ندید هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین شرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — میل در طبع او نه چون افلاک

گر بدی زنده یوسف القاضی — بنیابت ازو شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال — او ببیند زبین قضا سؤال و جواب

نامهٔ او بروز حشر و جزا — نامهٔ یحیی است پاک و خلا

گر ز حشمت هر کسی برایم — از مکافات و از عذاب الیم

او بود ایمن از همه تبعات — بنود در فریق حشر قضات

دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت با تاجی

زانکه نارد چو صنایع دهر — نیز در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تا بدو سپرد بقا — جهل رحلت گزید سوی فنا

پیش آن سینه که در خزینه بود — چون چراغ اندر آبگینه بود

اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید او پنهان

جان او رای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع امم — صفوت او کدورت از عالم

تا ز گروه ز همه بیند آن — جان بمعقل و نقل بی جا زار

لفظش همچو جان پاک مسیح — بوده در شرح علم شرع فصیح

تغابن: زبان زده و رای

زلزال: حرکات

یحیی: با علت

مهتر خلق سید السادات
گفت باشند از سه نوع قضات

صفوت: خلاصه هر چیز

کرده دست عنایت دینش / متحلی بعقد تمکینش

شمع دین صورت بصیرت او / عقل و جان سیرت و سریرت او

گاه فتوی چو کلک بردارد / جنبر حق بر قرار سیره دارد

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ / تو زباد و هوا نواله مپیچ

نه بکس میل و نه بکسب ملول / چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده دست بر دارد / گر همی شغل آخرت سازد

پیش از هیچ چشم جان و خرد / بکشد ی که تا درو نگرد

گر شناسی مقدم ارتعالی / غیبت اینجا ز حیلتی خالی

فحل بوده است در همه احوال / چه بافعال و چه در اقوال

در رضا دین بنفس بنیارد / خشم را در نهاد نگذارد

هست چون حوض کوثر از انعام / مشرب عذب او و رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز است / مفتی شرق و غرب امروز است

زین جهان از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان تو بد آنجهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

منتسب شد نهاد او با حلم / منتشر شد سواد او با علم

چون قدر در سخا دریا نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

فضل را الحق بود غزالی / شرع را دایه بود و دین را جان

متحلی: بازیور

تعالی: آخر

فحل: نر

عذب: آب خوش

معاد: عود کردن

روی او چون رای او بفروخت / آفتابی تا بتاب آموخت

همچو اقبال اش از دو عالم جای / لاجرم هست پر ملک خدای

دل او همچو موی او است سفید / با وجود باغ شرع تا جاوید

بمدح اقضی القضات ابی المعالی بن یوسف الی‌آدی

نام او در عمل صحیح العهد / لقبش در وفا کریم العهد

همت او ورای جزو و کلیست / که همه آنها بزیر پل است

گر بجویی ز جان او معنی / کرم و خلق او بگوید فی

سایل آز را چو قارون کرد / پنبه از گوش بخل بیرون کرد

خواجه ابلیس گر بپای دم غیر / لیف او لاف زد که کفت انا خیر

گردی ار دیدی این مکارم و جود / در سرای جود در ای سجود

هیچ انکس که هست بینا دل / وانکه از نکل دل آورد حاصل

شمع انجم بمجلسش بنشست / شمع دارد تو گویی اندر دست

جامه خورشش از صیانت چابک / عرصه جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان

عهد او چون پیمبر اندر عهد / مهد او همچو عیسی اندر مهد

چون زخورشید قابل او قوت / لاجرم عهد او چو یاقوت

نکته او به صلاح دو فاق / گوش ساره است و قرده سحق

جون تنور زمانه آتش یافت / گردون چرخ سیلی خوش یافت
خود نزاندست در شفا و الم / جز باملای عقل و شرع قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان مملیست / کوز امر خدای مستملیست
جود او جون بهار خوش سلبست / بود او جون حیات حق طلبست
مایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست / سایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست
کرده اند مرا به پیش خدم / پیش کلکش بسر دوم جو قلم
ور وا کوید ای سنائی و / بندم از دین باشمال کره
هست از روی تبت و اجلال / پشت اسلام و شرع را زکمال
در نظر جون عبارت آرام / جبر ملکش بطبع بستاید
کلک او کر ز رضا و دربست / همجو انکشت حور پر نورست
در کف نقش بند سر ازل / در خلای جلال وجه خلیل
زین سبب نیست در نشیمن جود / لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث انسان اوست
سخنش همجو روضهٔ انورست / بیک نزدیک لیک بس دورست
همجو عقل اندک و فزاوانش / صلح افکن ولیک بنان شکن
هم کران هم سبک لطافت جو کان / هم سبک هم کرانبهاست جو جان
کر بجا اند و از بهر عتابش / همه تن دل شوم بسان کباب

مملی: املا کننده
مستملی: طلب کننده املا
سلب: پوشش و ربودن
غیث: باران و باریدن

قدر او بام آسمان برین / خلق او نام جبرئیل امین
کام جون بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد
کر کند زالکن الماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنک بر روی لطبع جود کند / فلک از جود او سجود کند
سخنش عذب جون نتیجهٔ صبر / با بطر جون سرشک دیدهٔ ابر
خلق خلقش لطیف جون حورا / لفظ و معنی و مغز جون جوزا
نفس او نفس زندکانی بود / که دو مغز و یک استخوانی بود
خوی او جان تشنه را شرب / سحر او مرد باده را کوکب
کرده از نکتهای عقل کمین / طبع یاران و چشم خاطر تیز
در تصفح جو علم به بر دار / در تخلص جو حلم بر خوردار
در غنا و صفا امانی اوست / در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف / صورت علم او کریم اصناف
جا کر کفت اوست کفتارم / شاکر دست اوست دستارم
به و لفظ نکو که بشنودم / بکدر اندر فلک بفرسودم
زاغ را جون همای فرد اوست / لاشه را همجو باشه برد اوست
قلم او ز سهوها ست مصون / بر علمش علوم کشته زبون
زو امیر ولایتی کشتم / وز قبول وی آیتی کشتم

الکن: در مانده گیرد کننده زبان
بطر: باران
تصفح: تتبع
صفو: خلاصه

علم او دستگیر دینداران | عقلش چون ربیع با باران
عالم از فتویش برآسوده | در ضلالت جهان نفرسوده
نیست مانند او بعلم اندر | متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود مر جان را | نی نقاب حروف قرآن را
زانکه در تربت سید است اوست | تا نیابت بشیخ فرمودست
هر خبر کز رسول نقل افتاد | شیخ در شرح او بداد اوستاد
معنی هر یکی برون آورد | جمله زیبا و نیک اندر خورد
مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در اخبار
همه را کرد حل بشکل و بیان | لفظهای که هست در قرآن
ابن عباس روزگار است او | با معانی بیشمار است او
هست با دانشش معاذ جبل | ایزدش برگزید عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار | وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای نوح ملک | تا بود در مدار چرخ فلک

معاذ جبل یکی از صحابه

در مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی النصر احمد بن محمد سلیمانی

بعد از و خواجه انام و مهین | مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی | نیز از او و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه | هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده | نام او همچو باد پوینده
علم او عمده سمعیلی | جمع او شمع طارم خیلی
هر که از عقل رنگ دارد و بوی | بسته اوست همچو دستنبوی
ذوق او جان فزای و افزونست | پند او بند سوز دیوانست
نیستی در ره حقیقت و شرع | نیست اصلی قدم‌تر از این فرع
علما نیز اندیده‌ام چندین | وارثی حق‌تر از جمال الدین
عالم علم را کشاده دری | که جز او کم تواند آن کری
شد حرام از برای در سفتن | جز ورا بر علا سخن گفتن
جان فزایان همی بفرزود | تا از و حکمت هنر آموزد
عشق پنهان و رحمت خاطر | گفته با ذوق مغز جانش سر
آن گشاده دل از زبان سروش | وین چشیده دل از زکات گوش
سخنش اندک و ملیح و صحیح | همچو توقیع بو ربیع فصیح
با بد و نیک مردمانش یکی | اول و آخرش یکی چو یکی
وقت آن کو کمان خاطر خوش | زه کند از برای ده دوکش
زه کند تیر چرخ برگردون | زه کند سنگ خاره بر هامون
اشهب نطق او چو شاه بهم | یا رب آن نکهتا که در باهم
کاه کهی کو بیان یاسین کرد | حبر پیشش ز سدره تحسین کرد

دستنبوی انار خوشبوی که در دست بویند و بخلخه عطر که بر دست دارند

توقیع فرمان با مهر

همچو اندر خیال عاشق حور / سخن سهل او بهم اید دور
تا چو تو میزبان نوازد / عیسی خر غذای وجود دارد
جان پاکیش سخن گشاده / جان در او معنیها نهاده
صیت او در عراق و مصر و دمشق / هست غماز دوست روی عشق
گشت در باغ هر بیزدانی / از برای دل مسلمانی
غذی بیخ شرع گفتارش / همه شاخ عقل کردارش
دل او را نموده راه صواب / دین او را جمال داده خطاب
تا اندر کنف جانش کان دارد / دوغن اندر جبر اعدا دارد
از پی باغ شرع چون حیدر / آب در جوی اوست از کوثر
هست خوی رسول الله خویش / هست آب خدای در جویش
رنگ او بهر نکبت طیبش / کرده تهذیب عشق تهذیبش
هر که کیش نکوی او بگذشت / در سخن مقتدای عالم گشت
چون بمجلس نشاط گفت کند / طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بروضه نور / دل کجای سپند سوخته حور
گوی آمد نگار در گوشش / خوی خویش نظاره رویش
لب چون لاله خشک و تر نرگس / یعنی آنکه که ختم شد مجلس
عقلا باز گشته طوطی وار / خلق چون حلق طوطی از گفتار

۱۸۱

شاد باشش ای امام مرد و دین / ور بپرسی ای گزین مرد و طن
تا تو بر منبر فلک دو نیست / من بگویم گر اشنوی چون نیست
دست معنی چو کرد معنی یافت / زال زر دید و زال از آن بشتافت
ای که می پرسی از طریق گری / نکند این سخن جواب گری
گرچه گوید کسی که من کیسی / باز گویم اگر ز من پرسی
تا چراغ سخاش تابان گشت / همچو پروانه جان ششان بگشت
جان و چون چراغ جود دمید / زار می سوخت خویش می خندید
کرده از بهر رتبت جاهش / ور پی خاک روب درگاهش
فلک هشتم از زحل خالی / چار ارکان هیچ چیش حالی
خنده گویی که وصف خواجه گوی / پای درنه بوصف و دست بشوی
در دو هیئت بمختصر کاری / باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان و حواس / در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و تیر هست / بسخن هم فرید و هم پیوست
آن کمان بیچ دیده و تیر نشان / آن فرید خدای و بهر جهان
خاک چشمش ز رتبت صلصال / آب چشمش ز معرفت سیال
خلق او از جهان جا دیدست / دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده دشمن او بصفوت و نور / حلقه و عقد گوش کرد دان حور

صلصال سلسال

خشک گل ریگ آمیز شده

روان

چشم خرد دوخته در سفت او   گوش شها پر گهر از گفت او
گاه تقریر و وقت تحریرش   صبح خوش خنده از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش   ملک الموت فقر زنده درش
شد برای امید جان خرد   آنکه او را بجان و دیده خرد
دل ز نطقش همیشه در رست   چه ارم زیر گلبن گر رست
باغ ایمانش را ز چشمه روی   تا ابد آبروش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غرض   چه شنیدند اهل معنی از او
که خود او ز آن نکته که در دل اوست   وز ره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار در نهفت   جلکم من که خود یکی نگفت
در خور عقل عامه می‌گوید   سخن گرد نامه می‌شوید
سخنش با نوادر دربی   خاص سخن نیست عام گیر چو
رنج ما را از آن دل خوش خو   داده ابر سخا بعشرت خو
بد گرفته بقوت ایمان   دد گروهی ز عالم تن جان
شده در راه حکمت و تدریس   نکتش هم رفعت ادریس
یافته فلسفه شریعت ره   از بلی فتنه دین و فلسفه
برگرفته بعقل با ارکان   فتنه از هیچ چار ارکان
خاک شوره کند تراب ارزق   آب دریا کند گلاب از خلق

آری آنکس که صبر پیشه کند   پشه شیر زبر بیشه کند
از بس صبر کرد و آتش صبر   عذب همچون سرشک دیده ابر
از درون دوست از پی دین   صد هزار آسمان فزون ز زمین
خلق را شرط شرع او ابدیست   ز آنکه با عدل پرده صمدیست
داد و دین با خلیل کرده ز کبر   دل احمد بدل نکرده ز صبر
آن امامی که از پی تزیین   منبر تخت قاب و قوسین
پرده چرخ را پدید آورد   قفل احکام را کلید آورد
سر صندوق صدق را بگشاد   خلق را از سر لطف حق بنهاد
او سخا و فصاحت از بر دین   پای برنه لقب ز علیین
معنی بخشش معین این را   قسم وه جان قس ساعده را
تا بر آن پس ازش بر کار است   هر سخن را چه تیز بازار است
هر سخن را که نقش جان دیدم   داغ نطقش بر پیران دیدم
همه گویند کای دین مبین   پیش نطق تو ای جمال الدین
ای غرض بنده ام از بر ما سرشند   چه نکو باشد از خمش باشند
هر چه اندر جهان سخن گو شند   نزد در رفز تو حلقه در گوشند
در زبان تو ای امیر سخن   شوخ چشمی بود سخن گفتن
گر چه اهل سخن نطق بی سفتند   با بیان تو مفتیان مفتند

قس ساعده حکیم عرب
معین ... زاده
مرد بیت معروف

مغز مخ

ظرف جوف تو گنج تفسیر است / هر چه جز آن مکر تف سیر است
تا که در سر ضمیر ارکان است / شمع جمع تو شهره جان است
روح را تازه میزبانی تو / غذی صد هزار جانی تو
قالبت انجمن و جانش تویی / همچو شخص است دین زبانش تویی
بوجود تو خلق از آن شاد است / عمر با دانش تو همزاد است
حالت از اصل سور فرع آمد / قالت از دور و ساز شرع آمد
دوستان را صبوح روحی تو / جان جان را همه فتوحی تو
جود اگر نام تو نبرد دستی / زود همچون عدوت فردستی
میزبان دشمنانت را او گشت / با چنین دعوتی کرا بر گشت
تن که یکدم خلاف تو بپذرفت / جانش کی به دولت زمین بگرفت
تف آدم برفت بال او / مرگ در جل کشیده کب او
مرگ خورد دست بدسگالش را / تا نه بیند کمال حالش را
عمل و عمر دوستانش باز / در لقا و بقاش باد دراز
هر که در چراغ دین افروخت / سبلت پف کنانش پاک بسوخت
سخت بسیار شکن بکشند / کسوت صورتت بپوشیدند
خلعت هر که زان بهی باشد / حسد خواجه از خری باشد
همه مستور کان عالم راز / با ضمیر تو سرخ پیرآیند

پرده داری سرای غیرت را / حیرت انشا داد از تو حیرت را
خصم از آن آمدند سرخامت / نیست واقف کس از الف لامت
در کمال حدود و لفظ و نواخت / بکر ناندی و کس تر انداخت
در سخا مردی بی‌خطری تو / در سخن فرد و بی‌نظیری تو
از کمالت فزوده دین را / شادی جان اهل غزنین را
گرچه هر نقش حرف غزنین است / چون قدم‌های تست غزنین را
با لقای تو ای جمال الدین / نیست غزنین بشب نقد این
مثل تو با تو در جهان سمیر / خود قیامت بود سوس سیر
زاده شرتت برنامم / شکر این موهبت نمودائم
نظم من بهر بهتر تو بوده است / جان جانها از و بیاسوده است
خرده بنود بضاعت زیره / سوی کرمان بری تو به خیره
گر مدحت تو دانم گفت / همه دانم ولی نیارم گفت
دوستان در نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل / جان حکمت بجد تو حاصل
ای وجودت ز لطف حق اثری / با وجودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او خبرست / در دل او ز مهر تو اثرست
تو طبیبی مفضری دگر است / تو حبیبی مذکری دگر است

موهبت
اماده

مفضر لغز کند

محرم سر انبیاست تو | مدد قوت اصفیاست تو

ای ترا دل نموده راه صواب | ای ترا دین جمال داده خطاب

حکمت اهل استقامت گشت | حجت حالی قیامت گشت

نزد علمت سخن تیمم عاجز | پیش جودت سخا عقیم بماند

هر که نشنید از تو قصه شنید | دین کو ترا ندید چه دید

منزل روزها بر دیدم من | چون تو چون خودی ندیدم من

حاسدا نزا تو کور نیز زدن | ختم شد نظم و نثر بر تو دون

رازدار مستمع چنان باد | آزر امصطفی زبان تو باد

باد تا هست آخر ازمه | عرض تو [illegible]

فی مدح صدر الدین شمس العلما طاهر بن محمد

شمس الدین ... ابو ظهر

صدر دین شمس ملت آن که دگر | گر بیارد چنو زمانه دگر

شهرت شرع و دین نار سول | از نسیم قبول کرده قبول

همچو دین عدلش از تکلف دور | چون خرد لطفش از تکلف دور

حافظ شرع هر چه بندیشش | دین چو جان ندیده مانندش

از عزیزی هنر که گفت | ویر شنیدم او زود بر رفت

از نهیب بزرگ مایه او | میگریزد ز سهم سایه او

هیبتش از زمین که ما پس دوی دارد | آسمان چشم بر زمین دارد

شدن

صورت امن او ضعیف الحجم | لیک مرشد بیان نکته عجم

هیئتی آن ذات پر لطافت او | وان صفای بری ز آفت او

هم فصیح سزای کعبه بدست | هم صبیح مسیح و هدایت

لاجرم نطقش مدین منزل | همچو سست عیسی ز کل نماید دل

هست رطب اللسان حدیثش | جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرور از آواز او | هم همه دوستان از او دلشاد

چون چرخ عار اصهار دحو | عیسی آمیس کیند ز جام جرخ

سوز سینه اش اگر عیان گردد | جنبه جرخ رایگان گردد

شادی آمد چو او [illegible] بنشست | بر سر دست بر نهاد و بدست

صفت صفوت دل [illegible] کش | نعت نطق شکرف جالاکش

پرده عرش آیت الکرسی است | شهد فردوس حجره قدسیت

از روت لطیف منزل تر | وز قناعت خفیف محمل تر

هر عبارت گزان فصیح آید | دم بو و گر لب مسیح آید

هر که بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد

دیده خطهای خطه ملکوت | همچو عیسی بدین صلاح لاهوت

خصم در دست خاطر چه کشش | کند باشد چو پشت شمشیرش

تا بد خویشتن بیاراید | منبر از کرسی [illegible] نیاید

حجم
ستبری

رطب اللسان
تر زبان

اندک

معنی از لفظ او پدید از دور | چون رخ حور عین ز پرده نور
هم درخت وفا ازو بر بار | هم زبانش از در کار
در دعاها چو دست کند او | چرخ را صد هزار در کند او
بر سپهر تا بعرش بباید جاب | بشکوه فلک ز پیش حجاب
خلق او همچو زهره قاید دین | ذهن او در سخا عطارد دین
چون خرد کارهاش شسته و چست | چون قضا سطوتش درست و درست
خرده دل ها منع بود از پی آز | جاه جو در دل نشست گاه نیاز
منع کرد از برای یزدان را | مال او دل اجل او جان را
خاک پایش اگر بدست کنند | حور از آن خاک آبدست کنند
غم گریزد چو او شود خندان | تنگ پای و جامه در دندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم | پیش آن طاق ابرو و خم خشم
اندر آن کلک در فضل و جمال | دست زیر زنخ نهاده خیال
خاک پایش اگرچه زرد و دور است | خوشتر از آب و نان تنور است
روز و شب ساز آن جهان شاید | زان به دیگر کسی نپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان | هست ازو تازه مرزبان جهان
سخنها گشته گرد نزل فضول | شده خشنود ازو خدا و رسول
تا در آمد بعالم فانی | بود شرع رسول را ثانی

نایب وکیل

آنجنان علم شرع ازو بر شد | کان جهانش بجان مصور شد
آنچه شرع مصطفی او بیست | عالم علم مرتضی او بیست
علم تاویل هر زبان دارد | شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول | او بجان کرده است جمله قبول
گشت با مرتضی درین یکبار | او کشف بر دلش شده چو نگار
در ستایش هر آنچه اندیشم | سیرتش گویدم که من بیشم
بچو پیش آورم من از کارش | با وی یزدان بحکم در یارش
پیر عقل و خرد مکانش باد | عمر چون حکم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد لکش | همچو آب سمندر از آتش

اندر مدح خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه گوید و وصف الحال خانه که جهت وی ساخته بود و اسباب مهیا کرده

دوستی مخلص اندرین بیرم | کرده از صدق دوستی بیرم
خانه بهر من برحمت دل | کرده یکدست جامه خانه ز طل
سقف او وقف خانه افلاک | خوانده در صحن پاک الاملاک
خشت او از بهشت داده خبر | خاکش از باد و آب برده اثر
از برای دل چو من رنجور | کرده یکدست جامه خانه ز نور
این عجب است ترو شادیران | زانکه بن خفته اند سیدران

هست تنهای اندرین منزل / حجرهٔ جان و سبزخانهٔ دل
من بتنهای اندرین بنیاد / با دل پرزغم نشستم شاد
من درین خانهٔ تحجته نهاد / بودم از پشت عقل روی نهاد
نقش آن خانهٔ تهی تارش / گل بام بود و دیوارش
وندران خانه مونس از همه کس / سایهٔ خانه و سنای و بس
مونس من درا چنین خانه / خاطر تیز و عقل فرزانه
خانه تاریک و عقل بی مایه / سایه باشد از بر سایه
اندرین خانه بی‌ش و شورم / راست خواهی چو مرده در گورم
هر سخن کان بجای خود باشد / کاتب الوحی آن خرد باشد
ور تماشا همی گذشت از غایت / سایه پرورد خانهٔ ویرانم ار
مرد قانع نه مرد وسواس بود / کز طمع گربه چاپلوس بود
خلق ازین خانه پرحذر باشد / خواجه احمد حذرتر باشد
آنکه خانه ز سحر بر قرطاس / شب و روزی گذشت از اس
درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه
گر نه از سحر کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر گرم ز خطش چو شمال / نم بدزرفته چون آب زلال
دست را دش بجود پیوستن / فارغست از کشادن دستن

خلل بود

ادله

اوست فرزند و سرجریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ علم
دل او چون سپهر هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو چو شهاب / کو نگه با دلش نماند حجاب
فیلسوف و حکیم و دین دارست / راست چون چشم عقل بیدارست
تازیانهٔ اشکال بربسته / لاشکال زانفار بگسسته
آب عذب است نکته برنامش / آتش باد پیکر است خامش
در فصاحت زبان بگوشاید / بسته گیرد ز نامه را شاید
زانکه آنکس که خواجه دل شد / در همه عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جاهش / قبلهٔ عقل گشت درگاهش
لب سازی و بوستانه وا او / اندرین لطف وز خانه او
گرچه خود نیست لایق قابل / قابل قول او شود باقل
از بزرگان کفایت او داد / راست خواهی ولایت او داد
بر سر و بر خانش درک و زر / بوسه زن همچو کلک بر دفتر

باقل
مرد احمق

فصل در صفت مدایح السلطان العادل الباذل

هر که بهرام شاه شه باشد / دور از صف سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم / سبز و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بدولت و داد / گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت / مشک از و سرشته با گل و خشت

خاک این مملکت شده گل نور / چشم بد باد زین حوالی دور

اهل غزنین چه گروه بود از داد / کانچه شان کرم شاه داد

هر چه زاید ز و بخواستند عطا / وا دهانشان بخ بخ ای کرده ها

با جابت دعا چو مقرون گشت / هر چه از خواستند او دولت گشت

شاه عادل نکو نیت دستور / مملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بی مثال مور و ملخ / بحر و بر زان ملا و وادی و شخ

صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد / نشمر داد و عمر پایان برد

روز ناوردشان چو بر پشت تخت / کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش می لوان که نشسته اند [illegible] / رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان گرچه مهر و جود [illegible] / رونق کار روز نیت کار [illegible]

اهل دیوان همه عدول و ثقات / گاه توقیع و خط و عرض و برات

بنظام نشسته اهل ترول / قاضیان و جیبه و جمع عدول

الباب التاسع فی الحکمة والامثال وثعالب الذهن والحجا
الالطاف والمنجین فی بیان سبیل السعادة والطریق المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی / ور شبهت بود عقاب کنی

ور جزای بود عذاب و [illegible] / روز محشر بران عقاب [illegible]

[illegible] شدی ز بند ظلم و خطا / ور تو رانی چرا هی تو جزا

گفت در نامه کفر لا یرضی / چون حوالت کنم که نه تقضا

خود گنه میکنیم داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای تزاروی گشته رای خاص / بتر از رای ای خودشناس

راه و نیت محکم تنزیل / شرع از مرتضی و بد تاویل

جز ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول پس [illegible]

بادشها را بدین بمکبر / خود کشم خود کشتم چرا و چیر

ور صفات تو ظلم شوان گفت / با سگی رجول شوان جفت

ره نمودی سبل و فرستادی / بر تو جایزه کی باشد بیدادی

ور تو بر بنده کفر خواسته / ور مکافات آن نکاشته

این معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را بظلم شد باره / بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنموده است / گر تو بر ره روی ترا سود است

گر سید نفس تو شود مایل / این ظلم عظیم بس هایل

آنکه او از تو راستی خواهد / گو بدست گر بدی کنی شاید

ترهات: بیهوده گفتن

انبیا را بگو بچه فرستاد / چون نمی افکند ظلم ابنا
بد بی حاجت رسل نبود / بجز باشد جهان پلی نبود
هر کسی از بد آنچه بتوانند / پاکسان در جهان همی مانند
نیست حاجت نباید پیغام / بر من و بر تو کار گشت تمام
خواجه در کار غفلتی پیوست / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کای بکژراه اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و مسکین چون خوردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی / از چه گوئی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار / گردی از کردهای خود بیزار
یا بگوئی تو خواستی بر من / به تو پیدا شود عناء و محن
خیره بیهوده ترهات بگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز رشد لعل جای یحتج / پرسید این پیمبری بکو مطلق
که جواب قرة العیون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود / وانچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدا ایا ظالم / گر نباشد نگار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد / بلکه از وی جدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جز ایشان بود / که برین ظلمها رضاش بود

دل همی زار زار داد بشوان / حمق را هیچ گونه چاره مدان
خواجه بیمار بود از هوسی / باز خود سوی یار دانی کسی
در شبی اش تا سپیده بام / خواب و یقظه نبرد نامم نام
پیش ازین ما تو گفت شوم / گر نه من هدهد سلیمانم
گر سپاه ترا کنم آگاه / تا بیابی بسوی دانش راه
این جاطت راست کو بلقیس / الکم هستیم چو بو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی / خرقه با وی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در قرآن / پیش لایعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم تو نیوشی / در نعیم اندرون بسی کوشی

فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند / گروه ابله و ضحکه ازمند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
همچو فرمانده عاجز معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خوب مباح بر اجماع
همه چون گاو و خر شده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
پیخبر جمله از حقیقت کار / همه در علم و دین شده نابار
بلکه لقمه همچو خنازان / بلکه شهوه چون سبع یاران

یقظه: بیداری
لایعلمون: میدانند
ترهات: محال و بیهوده
معلف: چراگاه
اسیر
سبع یاران: گرگ و شیر

در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آنرا که گشت مستولی / سرو کیسان امام و مستملی

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز / گرد شان اندر آمده چو باز

همه در حبت جوی و لکانه / از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده

کرده منسوخ شرع را احکام / همه بیش را و خویش غلام

هر کجا کرده گشت خالی کرد / تعذی خواجه گشت خاکستر

ای رسول خدای بی همتا / از پی امت ز بهر خدا

در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار

دین فروشان که فتنه سر تو / زار کشته شبیر و شبر تو

با عدو بر روند شرع سنت تو / و آن پسندیده راه امت تو

با عدو بر روند شرع و دین رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول

با عدو بر رود زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خواند ولی

آن گزین جماعت اصحاب / همه در راه دین او لباب

و آن ستوده بجمله جو ابضار / همه در راه شرع نیکوکار

و اهل صفه موافقان رسول / همه فارغ ز عیب و رنج و فضول

فی معذرة التقصیر

تا دل از بر کنه دلیر شدم / از حیات ذمیمه سیر شدم

زین حیات ذمیم بی مقصود / بهتر آید مرا عدم ز وجود

سخن بار کرده چو کوه شدم / وز تن و جان خود ستوه شدم

مرگ بهتر ز زندگانی بد / نیست کاره ز مرگ خود بخرد

سال و مه بر کنار مهای مصرم / روز و شب بر کنار مهای مقیم

ای خداوند فرد بی همتا / حرمت آن رسول راه نما

که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان به آسانی

گرچه دارم گناه بسیاری / نیستم با زمانه بازاری

دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنهکارم

که نجاتم دهی از این دو سبب / ز انچنین جمع پنج یار نسب

آن یکی حب خاندان رسول / حب آن شیر مرد جفت بتول

و آن دگر بغض آل سفیان / که از ایشان بدو رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی / وز جهنم مرا برات دهی

مایه من بروز حشر اینست / طمع جنان آیدم که این دینست

شکر ایزد که بنده چون دگران / نیست اندر شمار بیخبران

این ثنا داده سنائی را / تا بدیدم رهنمائی را

که تو بر ظالمان ببخشائی / ظالمان را چه فزائی

خاصه بر طالمان آل رسول | آنکه وارند جای فضل فضول

فی الحقیقة والطریقة

راه دور از دل و رنگی تست | کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یکخط نیست راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب رنگها مجازی تو | خورد دریای بی نیازی تو
گفت بگذار و گرد گرد بر آ | بندهای گران ز خود بگشا
ذوق ایمان مگر چشیده نه | روی بحس و صدق دیده نه
تا ترا رمز واضحات آید | واضحات مغیبات آید
ور تو رشدی همی نمی‌بینم | ورنه من صبح صادقی بینم
راه دین بر تو گردد پیدا | گر بودی تو اهوج و شیدا
ار دادو نرا وجهت شد | عذر بر حالت وقت مهلت شد
گر شنیدی بر ستی از دوزخ | ورنه پیش کشتی از دوزخ
خیز و بند از خواجه کرینه کش | سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویش را فرعون | کز خدا و رسول نیابی عون
چه تو در قوم عاد گردنکش | ای چو غرو دعره بر آتش
باش تا از حق فرار رسید | باش تا پشه را جوار رسید
گرد را نیم پشه کرده هلاک | مر ترا پشه بس است پاک

خطو: کام
واضحات مغیبات: روشنها عیبها
اهوج: احمق
بارزخ ... [illegible]
بجوار: رخصت

از تو چون نان بر آورند دمار | گر ز قوم ثمود روز شمار
تا کی این جهل و صحبت نااهل | مثل‌ها اهل هست چون بوجهل
پرده تو حجاب دیده تست | تن برنج از دل رمیده تست
دل تیره چو تن بکار در آر | تا نگیرد ز تو ره انکار
در ره دین بر ریاضت کن | وز چنین راه بد طهارت کن
غیرت بر بهشت می‌باید | تا جهنم ترا همی شاید
کاز مکر تو زین دو بیرت | هیچ بینی بچشم سر حجت

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بوم خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت سرکش و خوش | پیچ بر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را بر نهاده بر ره دام
ز اتفاق آهوی فتاد بدام | دور از آن کمان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را | از همه عاشقان غلام او را
بیله کرد و بشد ز دست آهو را | و آنچنان چشم و روی نیکو را
گفت چشمش چو چشم یار منست | آنکه در دست من نگار منست

سلوی: بمعنی خوشحالی
بلوی: بمعنی مبتلا بودن ... [illegible]
حله: بالفتح نام قبیله ... [illegible]

در ره عاشقی جفا نه رواست | هم رخ دوست در بلا نه دواست
چشم لیلی و چشم بسته بهند | هست کوی یکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من | قبله گردش ازین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم ورا شهنشهٔ عشق
راه دعوی روی تو بی معنی | نخرند از تو رسم این دعوی
گرد پیش آر و گفت کوته کن | با چنین کرد گفت ترک سخن
ورنه از عرض سخن برخیز | چون نه نان از چنین سخن پرهیز
دعوی دوستی تو با معبود | بس طلبکار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود کری بر دست | بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون | شده در جهان خسیس و مغبون
این جهان را نه مزرعه پنداشت | عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی حکیم | بر خود و اصل جاهلی حکیم
گر کنی در جهان لشکری | دو سلام و چهار تکبیری

فی ترک الدنیا والزهد فی امورها

آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدا شود | بسوی خلق نیک رای شود
گرد هر کس برد دین اکرام | تا بر میر در شود بسلام

خلق گشت از قدوم زاهد شاد | زانکه بودی به پند دادن او
گفت هر کس سداد و سیرت او | وان ورع و آن نکو سریرت او
گفت مامون که اینچنین دین دار | دید باید مرا بسی ناچار
رفت زاهد بر خلیفه فراز | پیر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد | مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی | نیست در طبع من چنین زفتی
گفت زاهد یقین تو شیخ منم | بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن | خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح کن آن را | حاجت این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این میدانی | چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دو سرای | بر سرای خلد با عقبی
درجمله در کنار نهاد | یکزمان هیچم نیامد یاد
می نخواهم ازان نعیم ما میل | کرده ام جنت آن از آن میل
نیست یکذره پیش کونین | کرده ام فارغ از همه عینین
بیش ازین حد و حس عظیم | از پی حب اوست این تعظیم
زاهدی در ترا مسلم گشت | که بدنیی دل تو منعم گشت
که بدین قدر تو خرسندی | با ما بی حاجتی و در بندی

گشت ماهون خجل از این گفتار / وا و بر عجب خویشتن اقرار

هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد ملا و مولوی را

دین به دنیا نداده که در مانی / صید را چون پیکان کیدانی

فی مثالب المدعین

چون سخن‌گستری لبی عده الامر / سخنی گوی بو الفضول لا امرا

وانکه فی آلت الذی ما هو / همه عمر یان چو گیرد فی خاتمه

یا طلبکار رزق و نقد و نرخ / یا مهان از الجسته می گیرند

شعر بر روده نگار زر و حلاوه / خواسته زو بهای کفش و کلاه

همچو خلقانیان کهن پیرا / کرده یک شعر را دو کرده بهای

همچو سگ در بدر بدر لوزه / خوانده در زهر آش کوزه

مدح شاهان بعالمیان کرده / دیو را هوش خویش سپرده

یک ره نا حافظ و نا بینا / در عبارت فرج و نا زیبا

جای خلخال تاج بنهاده / شعرشان همچو ریششان ساده

هیچ نشناخته معانی را / جمله نانی ز خوش زبانی را

تا به از آب تا به نشناسند / شکل چرخ از دو لیه نشناسند

نزد ایشان کرا سه بکاسه / نیست یکسان چو کاسه با کاسه

شاه را مدحت امیر دهند / میر را در علوفه تیر دهند

علما نیاز خدایگان خواهند / منتهر ابر به پاسبان خواهند

مدح و ذم مر دو شان یکسانست / گر ز نشان چو خانه ویرانست

همه ما روی طلعت مسند / زان همه بیال خوار و فرو مسند

پر زبانی و راز بانی کرد / آلت خویش هر زبانی کرد

فی مثالب المنتحلین

وانکه هستند در سخن منحول / گاه تکرار در مقوله فضول

از عروض و علل نه نقص / سالم و منسرح زمیش و نرس

در مفاعیل و در مفاع و فعول / گفته دایم کجای فصل فصول

کرده انجام بیت را آغاز / منسرح و منسرح ندانند باز

یک قصیده دو بیت جا خوانده / پیش هر سفله ریش را لانده

یک دو فصل یکیک کرده به / کرده از گدیه پیشه زیر و زبر

هر جا آز و کلبه هر اس / پیش قصاب و مطبخ روآس

بر اسکاف و درزی و خفاف / زده در شاعری هزاران لاف

همگان مدح ما گفته / صرف در یک در یکدگر سفته

در و خور به جفت کرده بهم / سحر و سخن ریش و زکم

خلق از ایشان همیشه در ره بخند / همچو سیم سیاه ده بخند

خلق از افغانشان شده رنجور / سان به همچو ... مغرور

گه هر آنکس که یکدو بیت بخواند / زان قصاید دو دم ز شعر براند
باشد آنکس سخنور و شاعر / بر معانی شده بود ماهر
گیر حسن خلق را اشاره بود / ور نشد و سلیم چون باره بود
بهتت کیمان چو پشت آینه روی / همچو گیر خرست و پشت بوی
بگذر از ذکر جاهلان گردن / مستشان در خور قفا کردن
هیز باشند و هیز زنا باشند / همه کورند و دیو بانا باشند
شاه اگر کارها گزین کنند / از جهان نسلشان ز بیخ کنند
خلق ازین قوم غصه ها باشند / که ز افعال ها چه کمینند
همه ترک غوند عارت دو / لعنت بر ذره بر ایشان آید
در هر الخانه که ره یابند / در رشد آمد سالسیا بند

فی ذکر العوام

تا ترا پی بگرد عامه مگرد / عامه از نام تو بر آرد گرد
زین کجا عامه بیخرد باشد / صحبت بیخردت بد باشد
چه نکو گفتش آن خردمندی / که سخنهای دست چون بندی
عامه نبود ز کارها آگاه / عامه را گوشش کر و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد / این و آن ضد یکدگر باشد
خر لنگ از اسپ خود نگریزد / لیک اسپ از خران بگریزد نیز

صحبت عامه هر که هشیار است / مثل حداد و مثل عطار است
گرچه عطار ندهدت مشکو بوی / رسد از نافه مشک او بتو بوی
ور حداد گر بسوز آید / جامه زانگشت او بیالاید
با بیان لحظه خوب شتابی / نام نیکو زوی بسی یابی
صحبت عامه گرا دین است / سخت زشت و ناپسندیده است

فی ذم الاقارب للاقارب عقارب الاخ فخ العم غم الخال وبال الختن محن

این گروه اگر نام کردی خویش / هر یکی کژدمند با صد نیش
سرکران همچو پای در هوا بند / پرده در همچو شیر در آبند
از جفا زشت گوی یکدگر کنند / ور حسد عیب جوی یکدگر کنند
از ره وری و جنگ نادوند / آرزومند مرگ یکدگر
اهل غفلت نه خویش یکدگرند / همه مهتاب خویش یکدگرند
در سباع و عقار خویشانند / بقیاسی چو گرگ میشانند
گرچه ایشان اقاربند همه / در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب / هم ز خویش اصل ها ز کجا طرب
این مثل اگر خواری است / که اقارب عقاربند درست

فی ذم البنات

گر نزا خواهر آورد مادر / شوهر از وی بپیاده روی

افگند
حداد آهنگر
جنگ جال گردان
خویش
کفتار
ضیاع
عقار
زراعت
خویش نزدیک ... بود
پیش کاویش ... بود
بچه پدر

فحل

تو ز میراث او بعی و راه	فحل آور ورا سپک بسته
ور تو ناری خود آورد و پشک	بنویسند همچنو و تو چک
نشناسد ز هیچ مرد گریز	کند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده پالکی گرد و در	شوهر و مال و چیز و زر دیگر
زان هوس خیره لعبت آید	گیر و کالای راسهی باید
جامه بر تن همی دروست نیز	مانع از تنظر رکیه و چیز
ور کنی در جهیز او تاخیر	همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر بدهد او	بر سرت زود خاک بر کند او
مرد بیگانه گرد او از خانه	خانه ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی مثالب الابن والبنت واولاد السوء

دوست جوی از برادران بگسل	که برادر کند برادر ز دل
که بود غمخور پدر خوانند	نه بود بر تو خواب جنگی راند
تا پدر زنده با تو دمساز است	چون بمیرد خصم و انباز است
نه برادر بود نه مردم در بهشت	گر برای شکم بود هم پشت
گر دو نیمه کنی بر او قسمت	ور نه در دم کند بدو نیت
عقل نبود برادری کردن	از پی رنج دل جگر خوردن
رنج و تن باشد و عنای جگر	برادر دو دیدن از مادر

نه فروش خویش و نه کردن رو	همچو او بلب و طمره برالجد

حکایت

کلکی بر مناره کودک خود	بره و دو او ناز می افشرد
چون بمرد زن بدیدش اندر وای	پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
بره کاری همی کنی بر تاز	بد و منزل به پیش او شو باز
بود فرزند بد بود بد و باب	زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عداوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
در او دختر نعوذ بالله دخت	کار خام آید و تمام بپخت
طالعت گشت پیشکی منحوس	بخت واژون تو شود منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید	دخترت را بجوی خواستگار آید
خان و مان تو پر ز عار شود	خانه از بهر وی حصار شود
بر کس ایمن مباش زان سو تو	که نیابی امین بر و کس تو
هیچکس گنج و دیناری خواند	کور و کر گنبد ای کس نقش بند
هیچکس را بجوان نیاری برد	نبود ایمن به عمر ابی کرد
آتشش در سینه جفت کی کرد	خان و مانت بحمله فی کرد
گر غلامی خری و کرش کرد	بر وی از نار کسی بر آید گرد
زود و امادینت طمع ورزد	خویشتن را بخانه بندازد

منکوس

فی حکیم فردوسی علیه الرحمه

کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

کالمکرمة دفن بنات

چه نکو گفت آن نکو استاد — که وی افکند شعر را بنیاد

کاکنک را دخترست جای پسر — گرچه شاهست هست بد اختر

آنکه گوهم بابد صلوات — گفت کالمکرمات دفن بنات

فی مذمت الختن

کیست این سست روی داماد — کرده حمدان نهیب زن بر باد

که رهی بکه در آید از در تو — کام و ناکام گشت همسر تو

گشت معروف هر کس و جایی — کیست این مرد است خواهر گای

کادن آنکه کند که گیرد زر — کس خواهر بزد در دای خر

وآن زمانی که سیم بستاند — ای بسا کاو خرد که برراند

هر تجمل که دارد از پی سیم — بدهد وآن زنش نگردد بیم

چون نماند درم طلاق دهد — چک بیزاری و فراق دهد

سال و مه کاو نه زر کند او — چون نماند درم بدر کند او

خاک بر فرق خواهر دو داماد — که از ایشان کسی نگردد شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود سلیم دهد

زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فتح خواهرت بدیم

آنکه خواهرت را همی گاید — دگ با مات را همی باید

دور باد ای برادر از نامرد — خواهر و دختر و زن ستور

فی ذم البخل والطمع

اگر عم تو آنکه خال تو اند — همه در قصد خون و مال تو اند

همه لرزنده در عنا و عذاب — چون از زر و سیم قفله بر سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان — ریزه بر تر چو موش در پنهان

گر غم بد کوی دهر ستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد

در رهی خویشتن بدر گرده — بس که بی پرورش بدر گرده

در کن و در کمین زیکجانه — در بسیار دیده چو بیگانه

چون عقاب دچو باز دت گرفت — همچو کنجشک ثعمه خوار گرفت

همچو کیر جوان بوقت بکیر — باز وقت چار خایه سر

گرت بخشد عمامه عم پستان — کان بود چون عطای بدمستان

وبدی از دست پای بلغم را — ور دهد پسر آن عمامه عم را

کان عمامه ز بهر آن دادست — گر ز جود تو خوش دل و شادست

تا بدید دست پای آنجا — ندهد دست عم ترا دستار

اندوه خال و غم عم نکذار — تا بوی شاد خوار و برخوردار

ورنه جان کن کرد ل ستم نکشد — عاقل اندوه خال و عم نکشد

فی ذم الخال

خال کاز تو گریز بود و کند — همچو خال سفید دیده کند

کند آن خالت از خود خالی | بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید تنگ | چون لئی غلبس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار گردد راست | بس چو کج شد غلام زاده ماست
شاه زاده چو باشدت بمال | واه زاده شوی چو کج شد حال
بس تو گوئی غلام اخالت | سگ که مدخال است خلخالت
تا دو دست بدامن خالت | مرد و پا بیت میان جالت
حکمت اندر عرب فراوانست | ورنه همه خوب بر که آنست
که عدی شد جواز عداوت خال | همنشینی چو باغ دوزخ و مال
نشنیدی که راند در امثال | رو تو عم عم شناس و خال خال

آجال — اجل

رمال — جمع ریگ

فی ذم اللواطه

هر که شد گون سست بر خیره | کون زیاید ثواب از بخیره
چه دهی از پی کند که شغل | خرد و پیر را بکودک طفل
کر ز بد بوش بایه بداست | هر چه از زیر سو در آید است
تن بدر را بهاش جان خواهد | دل نیک تو رایگان خواهد
انکه او نام و ننگ خود بگذاشت | دل تو چون نکه تواند داشت
خصم غماز طبع بارع درای | یار خلخال دست زنگله پای
همچو زلفین رنگیان بدبای | برجهد چون فرو کشیش ز جای

خلخال — دست برنجن

چون چراغند از آنکه وقت غدی | چون فتیله ز تن خورند همی
تا کم از کید و مکسب مجاز | بود خویش سی کند از آز

فی محن صاحب العیال والمناک

گر و با بد زن ای ستوده سیر | نیک از خان و مان خویشتن در
زیرک آنست کو نکاح بد زن | فکند در پی رای خود و خویشتن
اشتقاقش ز محنت و ای زن | یعنی آن محنت را به تیر بزن
بهمی گر کنی نبود [illegible] خو | ز خوشی خوش و ننگ تنو

اشتقاق — ازو بر روی اراده

تنو — برادر زن

فی ذم قرابت شکری الفقه گوید

گوش کن وشت در دوکان افتد | هم که خویشیت با عوان افتد
چون نشیند عوان بکار گشته | چه بدر بیش او چه در گشته
خویشتن را خدای نام نهند | خال و عم را گدای نام نهند
بنشانند ز جهل و کشتی نی | پدر و پسر را بدر بانی
زانکه چون شغل هایت ال و عمل | نکند جنت و یار و خانه بدل
گر او چون هبای آمدنی | باز کاسه اش چو کاسه دنی
گر گذاری بجد منت خواهند | گر بداری بعنف بستانند
همه از کون خواجه تیر و تیر | همه که از کون سیر تیر و تیر
نه من از دست ایمن و آمنم | بس کنون دست راست سلطانم

کشتیبان — قلتبان

حاجب
دربان

همه بادش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر
گوید ار با تو هم سخن باشد / زیر نو گرچه ده کهن باشد
که نه بینی بحجت و صولت / یک زنخ زن چو من درین دولت
کردم این زود دست سه شنبلی / که بدست خودم زند سیلی
من نیم هیچ تر ز پیم پشه / کون سلطان بریش عور رشه
شاه را بار بیسر و ار بزید / جز بفرمان ریش من نرهید
خود بدست منست چندین گاه / قفل و مهر و کلید کلچی شاه
جلبنی با خوشی ز خویشی او / که نه او مه کمی ز بیشی او
از پی لقمهٔ بماتم و سور / که علامش لبی کهی ... دور
کیست در چشم عقل با خوش تر / در جهان از گدای کیسه آور
دیو در سنگ او دمیده غره / تا ز خود سوی خود شده غره
از عدم بوده و زفت او شوده / در میان طمطراق بیهوده
بدمی زنخ از پی بیمار / بجوی کند ده ز پی افکار
سفله گرد و ز جاه و مال سفیه / که سیه سار بر بنا بد بیه
که نه او نه غرور دولت او / جلبنی با دریش و سبلت او
حرص ابره از قناعت بند / آنکه از دور او گری و خیش
خواجه تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است

غره
سقف بر ای
د طمع یقین

که خود البته نیست با همه ساز / شب کوتاه و تو به روز دراز
دون و رعنا همیشه مضطر آز / دست او با دهان برابر باز
صلح بی جنگ به کریمان را / گله ار پیشگان به لیمان را
با عوان خویش از داری / وین بر عقل خود که کاری به
گر دم و مار سوی جانت روان / تهمت آید بسی ز خویش عوان
خوشی ار با عوانت ناچار است / اندرین قول زیرکان چار است
با یکشش با گریز از بر او / یا موسها بر نیزار پر او
گرچه آتش نه شود هر آتش ده / ور چو روغن شود بر آتش وه
تا ز با و به دوست او دهی / آتشش را جز آب خاک دهی

فی ذم قرائه الصوفی

باز اگر خویش با شدت صوفی / او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران کنند با بلبل و نهار / یابش کرانه با با استغفار
همتش هر شبی بخانهٔ خویش / آید و صد اباحتی در پیش
نه بصورت سا فزره آز / نه بسیرت مقیم پردهٔ راز
اندر افکنده در دو خانه خروش / یک ره دلق پوش ... فرد
کارشان همچو نقش چینی تنگ / دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو درد همی چین گز / قبله شان سایه قبا له زر

اباحت
مباح داشتن

قباله

گر بدانی ز احشان در دوات / زر بگوی ور دو رده صلوات

سفرهٔ شان چو بند شمع برود / عالمی کور زیر چرخ کبود

خوش مگس وار بهر لقمه دونگ / گوشت کنده کنان بهنده بتنگ

دو ز میان سفله چون کرکس / روی شویان میخ کش چو خس

ریشتان پر ز باد و دندان نی / ابرشان پر ز رعد و باران نی

زشت باشد ز بهر بالیدن / دل تهی و چو نای نالیدن

روی کرده چو تخم کاز تیره / بنفاق از تف زبه تیره

پارسا صورتان مفسد کار / باز شنگان ولیک موش شکار

هست زیشان همه به صورت خوب / انچنین فعل و سیرت معیوب

حال ایشان به دیدهٔ ظاهر / هست نزدیک حاذق و ماهر

بخط ابن مقله و بواب / ترهات مسیلمهٔ کذاب

آرد از بهر هیچ کاشانه تو / انچنین قوم را بخانه تو

خانه خالی کند زنان چو نای / چون شکم پر کنند طامر جای

پیرت هیچ کرد و خندد / شاهدی شاهدی در دو بهندد

ور زنت کاسه نهند طعام / زنت را چو سکینه نهند نام

ور بوی خوش مزیر دیزه دود / همچو جوز دست بسوزد از جود

چون جماع آرزو کنند دو دم / دو درم ده ز داشتنش نم

ابن مقله

بام خانه معبره ببرد ارد / بکند بام را فرو آرد

خانه ای بوده همچو حمام / بد درون دو شب کند مدام

در نباشد چو گرگ غلغل / کور کردی ز نغمه بلبل

صحبت به بود چو خوردن می / که فضیحت شود حریف از وی

جاهل آنکه که خوش دلی ورزد / تیز ری آنکه بعالمی ارزد

از پی زیر با نکه دو لوله / رو بجو باز کرد مشغله صحبت

این صفت رود نوکی نوشی باز / انکهی گفت خورد جو نوش پیاز

فی ذم قرابة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند / وند کرد ز بهر خویشاوند

با تو آرد ز بهر نعمت و جاه / حمله چون شیر و حیله چون روباه

باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان سفیهان بی بصیرت خویش

تا بکاری در دری یافه درای / خالی عمر گاه کار افزای

تا تو بر سر کنی وی از وی تیغ / ریش بر بر نهاده باشد تو

هم تو جز بحث و جنگ نکند / آن کند با تو آنچه سگ نکند

هر حدیث ارچه نیک دان باشد / سک سکت ارچه سر به شد

او نشسته به بردی اندر رس / تو زان حیله و سفیهی ترس

نز پی علم و فهم را نکیت / که سفیهست و سهم را نکیت

وند

سر و گفتنش چون قضا حالی | در سخن گفتن ز ترس حق خالی
از برای سوال خاصه و عام | نه پدر بی سلم جواب سلام
می کزان لب خورد نه وهد امنت | جام بیکشه که این سپنداست
کودکی را اگر بدزد و کون | حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه دیدار چپ و راست | گویدان عقد اجوتست وروا
آب در جوی دیگران بردن | با جارت جواد بفشردن
مینی از سنج سوی او تازنی | از پی حد نه از سر بازی
قلتبانی چو خایه گنده دون | سر چو گیر آتشین فراخ چو کون
نه بجفتش امید و نه زکس بیم | نه از و بیم ایمن و نه یتیم
همچو بچه ذباب ریش سیه | چون طنین ذباب خاطر به
کرده نام تو عاصی و جاهل | تا کند حق باطنت باطل
چون در آید هوله و رنگ دولی | تو بیار آب سرد و دست شوی
که وکیل اندر آستین دارد | اسپ حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی بر اندازد | ریش پالان کند بده تازد
تا بده تا خفت با دو مرکلج عذ | در خروش آید اهل درگاه
لرزه بر هسته خلیل الله | شیر بر خضر و بر نبیل الله
مانده در گوشهٔ حکم بر کم | شد تا کون فرد دوم آدم

گر نهد خط ریش بر زانو | که وکیلک خود پس کند او
چلچلی اوفتاده در مسجد | سر پی سران ضحک گرجد
گر فقیهی بر که رخ ریش گرد است | باز تا بر که چشم ششش گرد
تا گرا باز خشک ریش کند | یا که بر ریش او سر ریش کند
یا که از پیچ ریش کوی او | سبلتان بر کند ز بوی او
تو مکن دعوی توانائی | با چنین ظالمی که جبّائی
بخدا ایش سپاه لوت با | گر کسی با خدا بر نیاید
تا ز تخیلهای شور انگیز | چند سجده بر روی زر سپتا خیز
گر ز علم از سر بدن علم دانش | زیر بوسه ز جهل سم دارد
الخبش او وزنیره بوش بود | آن ز بهر لوتش حشر خواهد بود
عوانجای ذل آنجایست | نقل او و رغل فرد است

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری | رندی اندر ربود دستاری
آن دو دید از نشاط در بستان | وان دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی | تا بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سو همی چه پوئی تفت | کانکه دستار برد از آنسو رفت
گفتش ای خواجه گرچه از آنسو شد | نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم بهپده سوی بستان / خود همی مایه‌ش بگورستان
که بهر جا خود از پی اجی ز / مرگ سیلی زنانش آرد باز
تا بدینسان که گرد ما راغور / خاری خود به پند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی / تا چه خوشیست در چنین خویشی
فرع دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریش خند کند
خویش ناخوش سوی من بمثل / مست موی زنار و موی بغل
بد کنی بد رها کنی ناخوش / تیره ز آب و کنده ز آتش
قیمتی در قیامت انسانست / نه نسب نامهای انسانست
تخمهایی که شهوتی بود / بر آن جز قیامتی نبود
بهر و زور حشر نوبت طین / نوبت دین بود و یوم الدین
باشش تا بگسلد یوم نشور / نسلهای جهان ز صدمت صور
چکنی خویشی کسی که عیان / برد آبت ازین بد نان
گر زنشه سوی جانت حمله کند / بچه را لقمه پا زد و بخورد
مثل خویش چه بد چو بود حقاقت / دست او پای بند اورانت
تا بود سایه هست زیر درخت / چون فرو ریخت برگ بند رخت
خرمنش چون دانه نباشد / لیک اینه نماندش چون
سالی از هیچ خشکی آغاز زد / زد و دهقان پزشکی آغاز زد

پزشک
طب

تنگ بر شد بر آسمان بر بن / نام گم شد چو نم نیافت زمین
برزگر رفت نان و دوغ ببرد / لاله و خفت و دامن و لیوغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی / گر نه بر خیره سغبهٔ خویشی
یار آن باش تا کند یاری / شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری / دور ازین شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر ایشان کار / کآدمی شد چو گرگ مردم خوار
گرد هر مادری بسی گریان / خام فرزند خویش را بریان
گرد هر خود بسی طباع آمد / خون همشیره را حلال چو شیر
اندران شهر چشم شر کم دید / سگ مرده که مردم آن بخرید
اندرین حال عارفی نکی / نزد دم آمد ز راه دیبکی
گفت مردم همی خورد مردم / تو دعای بکن که من گردم
گشتش راست رو بکن لبیکی / هر دو بگذار تا بود لیکی
تا بدانی که در سرای سپنج / هیچکس منت هیچکس با هیچ
بهر منیت در ره اسباب / سر بکونسار ظالمی لا انساب
زی قرابت ز اس نانه سنگ / که قرابت قرابه دارد ننگ
بشکند خود و بد شود چو بند / سنگ نبود که دیر شد دلبند

بغم

سغبه
سغبه تمام کرده
فریفته
و آرزو
و گرسنگی

لا الوری
در سرای
قرابه
شیشه

خویشی خویش نیست ناسورست | از درون زشت و از برون عورت
خشک او تر و سرد او گرمست | سر او پای صحبت او نرمست
نزد دانا چو خشک شد تر او | پای دل گرد خاک منبر او
پس درین منگاه نامردان | از پی صحبت جوانمردان
با همه تر ز عشق تهی | خم یا در اضافتی تهی

در جاهلان سالوس و ریائی و منه امر بالتکلف فی التقشف واضح عند الکشف

خلق را زیر گنبد دوار | دید ناکور و دید نی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند | اوستادیش هوش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی | نه بسی ماند حج رانده کسی
خواجه لاحول گوی در کویست | زان بماندست تا کند [illegible]
اندرین کارگاه بوقره | تو بلا حول او مشو غره
کاندرین روزگار پر تلبیس | نان لا حول میخورد ابلیس
آن کسانی که راه دین رفتند | چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نیکیان بودند | نه حروری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب کلشان | سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان | شهپر جبرئیل مایده شان

خم یا
خوانش
بوقره
شیطان
حروری
قومی از خوارج
مرجیان
قومی دیگر از خوارج

هرچه اندر جهان پریشان بود | لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون بهشت بدند یار زنده | عالمی بود زان گره زنده
همه مرگند در کام و دولت اند | همه زنده‌اند نام ایشان ماند

در وصف جاه جویان و زرطلبان و عدوان اهل آن

این گروهی که نو رسیده شدند | غشوه جاه و زر خریده شدند
پسر باغ و دولت زمین دارند | کی شرع و پای دین دارند
ماه رویان تیره هوش شدند | جاه جویان دین فروش شدند
همه رعنا و پر تهی تازند | کور و زشت و کر و خر آوازند
همه از جهل وجود پرهیزند | همه از علم و حلم بگریزند
با دو بعثی برای سنت فرع | بر عوام و بهانه شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم | همه طوطی زبان کرکس چشم
بجدل کوثر و بعلم ابتر | بسخن فربه و بدین لاغر
بافراغت و بی فروغ همه | که و بی غیب و که دروغ همه
آنچه نیک از حدیث کم دانند | و آنچه باشد شنیع بر دارند
دعوی ساخت کیش همه شان | چون بپرسید کی از ایشان
چون [illegible] دوان بر خوانند | گفت کیش ز مجمع ایشان
همه چون اسپ نبخ شده چون | کا و تقطیع از درون بیرون

اصل بکند استقدار دیو فرع
ندشید و

بوالفضولی برای تمکین را / همه کاسه کجا بهم دین را
چون کنیز شته زبان‌ها / رنجه دارنده تیز خنجرها
سر بکمینه [illegible] گرفته زیر بغل / آنکه آن خواجه را امام اجل
کرده با جانشان بتی جفتی / تا زبی دین برای کین مفتی
در کس آنکه زیر پای شود / تا که بی نام هیچ جای شود
گشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم پا وی دارند / از برون موسی ز درون هامند
علم در دست این رمه رعنا / همچو شمعیت پیش نابینا
همه بسیارگوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ حمله آتش‌خوار
از خودی خویش بی‌جهان تر / در بدی از اجل کلو برتر
پرده در همچو راز غمازان / بی‌نماز آن سپیده بازان
همه شورت خورند و قاعده خو / زیر بار ندو خار سیم خرج
کرده پیچ بهر مال و جاه / سر ز شر و ذل جید [illegible]
از ره شرط شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته
از بی کسب صدره [illegible] / صدق الله گوی بوده
از پی صید عامی دامی / ساخته شرع و صدق دامی

هر که در جان و جهان جای شود

صدره صره
بادام کرسیسه حلوان فویط زر
مند

همه اندر بدی سبب دین / همه از باد و فر رهی دین
گرچه با یکدگر ز اصحابند / سفها بر مثال سیمابند
پیش [illegible] روان [illegible] مانند / که عیال یتیم و هیچ زنند
چون [illegible] حریص حسود [illegible] / بگرانی بیکدگر پویند
هر که در خود رود از فضولی‌های / دست از پشت شرع با بغدای
همه آن جاه و مال [illegible] / همه یوسف فروش با پیغای
همه بی‌مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب‌جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن / شانه ز دوان کهنه سر ایمن

حکایت

یافت آینه زنگی در راه / اندر و روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت / حبشی از آتش دو رخ بگشت
چون بر و عیبش آینه بنهفت / بر زمینش زد از زمان و بگفت
کانک این زشت را خداوند است / بهر زشتیش را فکنده است
گر چو من پر نگار بودی این / کی در این راه خوار بودی این
بیکسی و زشت خوی اوست / ذل و ادبار سیاه‌رویی اوست
انچنین جاهلی سوی دانا / اینیت رعنا و انیت نابینا
نیست اینجا چو خسرو در گ / مرگ به با چنین حریفان مرگ

پیش مشنو ز نیک و بد گفتار / آنچه بشنیده بکار درآر
ای مذیع ز رحمت از تو / روح عیسی بخواب جو ز تو
غر علمت نخوت بود و بیت / کبر و عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه وانگه خری / بار گوهر بری و کاه خوری
استر است هر بدرگ ظالم / خر به ای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کج / جنجت هست صف شکستن کج
کو شما ربوی خود نمایی از آن / کین فلان بن سبب هست و آن آسمان
تو روان کرده از بطر فرزند / کین فلان گبر آن فلان گمره
آنچنین مطلقست چه باید بود / چون یقینی که حق بباید بود
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود
علم مخلص درون جان باشد / علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم دار حضرت گفت قدم / ورنه داری تو نون بوی قلم
تازگی دانش از صواب آید / فربهی هم ز آفتاب آید
هر که او آتش است آب انگار / دانکه او مست روز آب انگار
مشکلی کان نه جواب دهد / از رهی دان که ناصواب دهد
کی پسندد حکیم فرزانه / وردی صبح راز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ / عاقل از خشم مدبر ستیج

از نظر برتر — این همه — فربهی — درکردار

حضری از غول خشم چون اژدر / زانکه حضری در اندرون دارد
شحنه را آشنا کن ار گردد / باورش دیر که مردجو
گر عوان پیش تحمل درد دست / تیک او همنشین فعل بدست
بس اگر توبه کرد هم در حال / خون او گشت همچو شیر حلال

در هجای گروهی از شعرای روزگار وی و صفت ایشان و ذکر التماس از ایشان بانتهاج

وانکه اقبال عامه همت اوست / قیمت او بقدر همت اوست
حرص وامش کند بجاه در نو / جامه در دست گازرست گرو
علم بر تو نگوید ایچ سخن / زانکه واقف تو نه در دو زن
رنجشی ... بیت انبانی / ای لت انبان کجاست دستشان
ناری ... دست خیره و بس / خواجه کاو پاره همچون خس
ریخته آب روزگارت حق / جامه زرق خلق گشته خلق
صبر و جودش بر غم و دم کوی / روز و شب مال دست دشمن روی
دل و جان مرد غمگین است / ایمه عیش کن که بی دین است
جز ز قول تو و تو عالم / خور و خفاش را که دیدهم

در هجو شاعر مطعون گوید

هر چه سر من مزن که بر پایم / زانکه من عالم چنین پایم

مستحل حیله گر — نهمت قصد و آهنگ — لت انبان شکم پرور — دست انبار — ایمه بیهوده

ور تو بنشسته مکن فربهی — زانکه تو مفتنه نشسته بهی
هرکجا دولتیست و برنائی — تو بر آنکس مخج که برنائی
صبح کی پیش آفتاب نشست — کرد در تندی و شتابی
خر دو بین چراست بر کرسی — چون ازو مشکلی همی پرسی
نه هر آنکس که کرسی دارد — مشکل سائلان بسر آرد
سخن بیهده ز افراطست — هر که دارد چنین نه بقراطست
یکی خانه خود نداری تاب — ور وجود تو خانه گشت خراب
فضل یزدانت به که منت خیر — دم عیسیت به که از چه تیز
بر یکی بام گوشش چون داری — در دو خانه خروش چون داری
قاف کوست و بس گران باشد — هر کجا احمقی چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و گزاف — ننهد هیچ کس از کری قاف
خصم خود را تو چون حبیب مدان — زهر و گهر را طبیب مدان
مشکلی کان طلب جواب دهد — زهره‌ای ار که باز آب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری — زهره آب طاقت تیری
گر ترا نیست حاملی در راه — کام دور نه حدیث کن کوتاه

فی مثالب اهل زمانه

تا کی از لاف و از شنیده تو — که نه تو مرد حدیث رسیده تو

فربهی
زیادتی
مخج
آشفته
مشوش و متندی مکر

بگذر

بگذر از عالمان و درویشان — تو دعا خواه خلوت ایشان
چون تو تیز از خوان شرع نبوی — تو دسالوس و کبر و پسبوتی
تو چه ورزی کناری و بوی — مرد و رزقی و یار بیا دهی
سر و ریش از در آینه دیدی — روی که بر روی آینه دیدی
هر سخن کان ترا کند فربه — بد بیان بر سمت نه از بهی
خویشتن کشته زبی باکی — کز بی اصلاح حوزوی انطاکی
هرکه دارد بستاند از عتوه — زو دیگر دمه جهان در کوه
هر که بد رفت خیره بر سر چوب — گفت تندگیرها دون جاروب
هرچه او گفت خنده آرد و بس — و آنچه او گفت از دو مکر دو کس
مرد ماتم زده ز گفتارش — سال و مه عیسی بود کارش
تا گذشت است وی بگوی سخن — نه شکفته نه دید روی سخن
نکند تیز رنجه پیش او را — شرم باید ز ریش خویش او را
من ندیدم امام بر منبر — چون تل کوه بر سپرز بز
هیچ دانی بچشم من چون بود — گیر و خایه نه در خور گون بود

علوی زردست را گوید

آخر عمرت از دل نعمته — بچه بر کودک اول نفقه
گر بکرد و بلقمه شاد ز تو — گوش و چینی و بدبیا و ز تو

پسبوتی شبیهی گون
جهودان

انطاکی محلت
عتوه
بی عقل و دیوانه

جنس آنها که تا بسامانند / همچو دونان گران و ارزانند
از پی صید آهوی خوش بوی / چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز
زانکه آتش رسید و فزاید / آبی از خاک چیست این [illegible]
مردمیکه ز دانش و آزرم / ویحک از ریش خود نداری شرم
تا کی از ریح و ضحکه و مسخر / زن سر و ریش شرم دار آخر
از پی آب و نان هر روزه / زهر را خوانده شکر کوزه
تو مده هر عیال را که مانی / دیگران داده دو را جانی
ور توای بخس شوم دارم ظن / که یکی نان هست از دو زن
زن که مذهبی تو نان و ماکان / خود بدست آورد چو مرد [illegible]
زن اگر بد کند شوی خرسند / سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست خوان کرد / ایزدت کرده از معانی فرد
نیست عقل هدایت خدا [illegible] / نکبتت زیر است [illegible]
آبروش ز تخته افلاک / شست تعلیقهای عمرش پاک
پسری باش چون نوی / زر مدی شد بدین صفت علوی
حس و عقلش خوبیت اندر [illegible] / مست در خورد نامه و دانش صفات
مست از زن زر مدی چو شد طالب / سنگ عاری بر آن کل طالب
مرجه بستا مذ از حرام و حج / از بهای نماز و روزه و حج

مردمی کردم

نکبت
تعلق

زرمدی

حرج

یا بلیه یا بمنک صرف کند / برف را یار دوغ و ترف کند
کم شنودم جو اولت انبانی / تر فروشی و خشک جنبانی
دشت و کهسار گیر همچو وحوش / خانه و خوان عال یکبره و دوش
کان با نها که اصل شور و شرست / همه را در دهان یکدکرست
هر که دارد حرام نان عیال / سخنش دان که گشت سحر حلال
اهل حجان کسی که بی ابست / آتش و باد و خاکش اسبابست
دل برین چار طبع جنخ منه / جعفری به جنخ کرخ منه
هر که خود رست و بیخود باشد / رای او پست و روی او باشد
صبر کن بر ادای جان کش او / دل منه بر غذای ناخوش او
کابروش ز تخته افلاک / شست اوقات روز عمرش پاک

در هجو شعرا بد گوید

یک رمه شاعران شعر تراش / خویشتن کرده اند شعر خراش
قالب و قلبشان پلیم [illegible] / خاطر و خطشان عقیم و سقیم
همه بر در که فرامشتی / همه از روی معرفت پشتی
رویشان چون پیاز لعل نکوست / ابیاتان چو بر کری همه پوست
دیدنی هست دعوزایی مدام / چون سک بخته ده مرد خام
رخ چو روم بفعل چون نسناس / همه محتاج جامه و کرباس

ترف
قدا قروت
که بغیر ستش خمی
کونید

تراش
نظمشان

فتنه را نام عافیت کرده / وال ما زوال قافیت کرده

فرق نا کرده محنت از نخبت / عقل از ایشان بداشته عدت

غافل از فعل و فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده کاه شعر بعیر

هر دو مان سپر فکنده / شعر برده به پیش خوانده

خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما

گرد کرده به سخن ریزه / نیک و بد خیره درهم آمیزه

هوششان در جهان بی ورباد / باد چون کوش گر ما در زاد

همچو گربه بلقمه محتاج / کرده چون موش سفره را تاراج

در ربودن لبان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته ز کلوخ

لاجرم سخت جان و پست که اند / روی ناشسته تر ز خوک و سگ اند

از درون جاهلست عالمشان / زان کی هست بکر کاملشان

یاوه کار سفهان سخن / سخنش همچو سست بی سرو بن

از معانی دلش بی انصافت / همچو طوطی نطق در لافت

تا زبان در سخن جری کرده / عقل را عاشق گری کرده

جانشان همچو مغز بریاده / دلشان همچو نطقشان ساده

فعلشان زشت چون عملهاشان / جان گران همچو استعارتشان

سخت سارست شاخ شهمهاشان / که چنین ها دهم ز نخهاشان

زین کده کرده نان بی پرده مال / چون کدو زود دبان ز دو زوال

خانه مردمان گرفته چو موش / خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

گربه نگذارند موش تا ثیر مند / خانه مردمان از آن گیرند

شمع وار ارچه لبری کردند / جان فرو تن در سر سری کردند

پست و بالا چو نقطه جا همه / تنگ میدان چو قطب را همه

من چراغ چکیل شده ور گفت / همه پروانه دار با من جفت

لاجرم در غم چراغ چکل / همچو شمعند زرد و مانده دل

همه دار چنند ازین کشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی

گرچه در خندی و در خشمند / طاق ابروی و در که چشمند

چون همی پیش آنکه مدهوشند / از پی حلق حلقه در گوشند

گردن جمله از قف سیلی / همچو گربه پس با کف نیلی

هر یکی با دو لنگ سبز رنگ / سه از آن کور و چار چون چو لنگ

وه ازین سبزکان سیرنیان / نه چو چهره نه از رخ چهدان

در هجو حکیم طاسع

ورس دیگرست شاعری به دروغ / که ندارد و خیش هیچ فروغ

چون ماز پست نظمش ارچه همو / تا به پایان چو جنگری همه بوست

دل و جان تیره همچو دود و درد / دشمن کودن یکی چو مهره خورد

سهرا و سیر صورت و موش / سخنش زهر هیبت شهره گوش

شاعر بیحفاظ و هیچ دست / در سفاهت بیان چند چو سبت

چهره رویی زنتیره راهی به / همه پایی ز نار خانی به

سخنش سر برهنه همچو تنش / معنیش کون دریده همچو زنش

بتر از کوبیازه بلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی

چون سخن گفت در میان گروه / گفت هر یک که اینت کوه اندوه

دل بود شاد تا بود خاموش / بود آسوده از تباهی گوش

شده سردی نصیب در آتش / نوحه بسیار خوشتر از لحنش

از حدیثش معاشر و همخوار / بشود از باده و از طرب بیزار

چون گشاید با بلهی گفتار / ملک الموت خاطر بیکار

گر فسرده شوی چو بیخ آخر / نشوی نغمت گریه آخر

تا کی این ازیه شمار آخر / و یک از خلق شرم دار آخر

بس کم جای لطف و قوت شی / طعمهٔ مور و عنکبوت شوی

چون بلخ دشت و بوستان حکمت / چون کس دیگ و بکید انت حکمت

جو شکردی ز ژاژ خود آغاز / گوشها در کند بردی فراز

درو پر زاد از نود و در بید / بیز و عیان کنند بود چو سبیر

تازی و پارسیش در گفتار / بغل زابلیست اندر کار

لاجرم چون شنید گفتارش / سیلی من زد و در گفت ارش

عقل و حس من از نهیب این / مانده مدهوش و عاجز و حیران

صنعت و صنعتش کثیف و کنیف / وقت ذوقش چو الکیک و ضعیف

چون گشاید به ژاژ خود گفتار / گوش تشمر از شنود بگریزد زار

گرچه بیرون بر آن سخن خندد / دل درون ز خشم در بندد

بیکی در در آید از گوشم / بیند گر در برون برد هوشم

دل عاقل چو گشت منزل نیش / دل و انگشت وی کند در گوش

مرکبی ترهات او خواند / تر از طعان چو موعظه داند

چون هوا راز اد بگوش سپرد / گوش گفتان گناه شمرد

مانده در وصف ناکسان ازل / از مدیح و هجا و مدح و غزل

پنبه در گوش پیش قولش و هم / آستین در دهان ز حلقش فهم

چون سبکبار گشت منزل و رد / در خور هست آن زمان گرانی گوش

ور که با شادمانی اند جفت / پیش وی خود سخن که یارد گفت

همچو لاله است گفت و گوی بلید / از دهانش دل سیاه دید

دیگری برا گوید

بود با بات اسپ و ماما خر / لاجرم شو خر چو خوانمت استر

کنیف کثیف

صنعت ضنعت

ساختن و آب خانه

بهخوار بی نکاح زاده بتر / زان کز و بار به کشد اشتر
رو که وین ابلهک کند ناموس / نیک بی کور کردی از ناموس
کانک با چشم عنکبوت بود / مگس و تخم عنکبوت بود
از پی شوخ چشمی اینی پس / چشم دیگر کسان خورد کرکس
تا حکیم زمانه احمق شد / دل ز عشقباز ز بر مق شد
هر که از بهر یک نماز خدای / بنشست است دست و دنبای
شوی دارد ز شاه و خواجه و زن / زن همی گل خورد چو آبستن
چه عجب زانکه شوی دارد زن / گر شود هر دو سال آبستن
تو چه گر گز پی تو گرید / آن نه از چشم کز گلو گرید
ز اثر او مرده نظم من جاندار / هیبت شیر آفرید گربه نگار
برس ای بر سبک بجنبد بست / یک دو ده صبر کن گرانی چیست
خنک آنکس که جهد تو بدید / وین سخنهای نغز تو شنید
هم کنون خود رهیم ازین کفش / تا ابد هم من از تو هم تو ز من
آنزمانی که رخ نماید اجل / زود گردد بجمله حال مبل

در ذکر عوام و بازاریان جهال که بینند کرسادی العوام الخواص نفع عام

دل عامی چو دیو باریست / هیچ بیمار و هیچ پیدا است
گسنده و بی فتوت مردم عام / چون خر نخته و چو اشتر خام

بر مق
انگور خوار

بدل
بجوی و بیز

از دل عامی و بخیل و حسود / کینه آید ولی نیاید جود
مگس و گزدم و مند و دون / نیشی اندر دهان یکی در کون
نه بدل بر نهند جهان پدید / بر پی دیو چتر مروارید
ز آفت نیش مگس و کژدم / چشم آهن بی بر بهت چون گندم
مرد باشد برای خندیدن / سلبت زن بر دشان دیدن
ای مبیتر نبوده مهتابت / بس بود سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مردم مصلح / هر که از دست دیو لاتفلح
همچو مار از بدی و منحوسی / همه ساله شکار طاوسی
تا کت آموخت اختیار بدی / که میاموز دی و مه خوردی
رویها چون ابر از آن در هم دارند / که چو ابر آب در شکم دارند
چون خره زا بهر ای قربانند / که خره دار مرغ مسلمانند
چون مگس روی بهرمان شونید / در جو گربه برای خوان چونید
گاه شوخی نهید چون مگسند / گاه صحبت بغیض چون عسند
شوخ همچون مگس لب بامان / طعمه عنکبوت بی سامان
بهر پیوند جان بهمان بزار / روزه نشنوده سال و ماه جانزار
گر یکی میهمان بخوان رسدش / کار دکوبی پشتخوان رسدش
گر دهند این گروه بکوه آوا / نکنند که بزرگ شان بصدا

بی شمار حساب

خره
و وی ... در ها

دلسند
ریم تن و ریم ناک

مردم عامه همچو زنبورست / گر صلاح از وجودشان دورست

هوس خلقشان چو دوشاشان / دفتر خرجشان چو مطبخشان

زانکه در کاملان همه جود / نبود بی فلاح مرد سجود

کی مرا پند زیچ و مردم / از بدان ترسد و زبد مردم

آن نه ترس از خدای ترس خودست / تن که در طمع ننگ نه طمع بدست

هم دم و هم درم دهد هم درد / هم جگر همه گر خورد هم درد

از پی یکدو لقمه جوز و سپیج / گرده بسیار کون دیگن سبیج

کشته مردشان نه از مردیست / ملک از لاف و فتنه مردیست

هر که آن مردکی و بی باکست / راز با وی چو کوک با کاکست

بشماری بر بدن از که و مه / گر زمن پرسی از بدان همه

بنود هیچ جز بد و بدرگ / گر یکی در هزار بینی سگ

زانک اندر جهان خاموشی / برد بهتر ز بوریا پوشی

این همه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر و گرگ و مال یتیم

رشتشان سال و مه برون چیز / رشته مانده برکنده کی تیز

حاصل شغله چیست جز غم و رنج / قفس تیز چیست جز قولنج

از کسی در جهان خاموشی / نشود جز بگوش بی گوشی

از پی دخل و خرج اهل سخن / دفتر نقش شان بنواتر از دف تن

سپیج: موزیز

بسیج: قصد و آهنگ و بسازی کار ع

انفه

ای زخود گشته سیر همچو اهل / بشنو از من زردی پند و مثل

اندرین سرنشیب پیچ اران / بار بر پشت مانده همچو خران

از عقلت برده و دین چه بود / طمع آبت بریخت جان چه خورد

ور شده رو گر طمع بگریخت / گرد شد آنکه آبروی بریخت

پوست باشد که مغز دارد اندر مغز / غم مر گر زنیاب اندر مغز

این اسیران که مدبران بیند / زان همی از غلام خود ترسند

سخن زیرکان همه رو بست / هر که غمرست کار او غمرست

یکدم از تخته در بغل گیرند / خانهٔ خویش در تبل گیرند

یکدم از گوشش سوی ز دو آزند / بد دگر زآسمان فرود آرند

شکر ایشان بخواهم از چه برون / بشکنند از چه ساعتی صد گون

تبل: کینه

فی صفت العوام

عامه مانند گرد باد بود / زود خیزد سبک گشت دبود

بیکی باد خوش شود ناچیز / صورت وود دار دو تن چیز

گرده مجروح چون دو دار پدید / که مه دندان نماخنانش مباد

آمد از جنگشان سلامت خیز / ور تظلم میان که تیز

عوض عامه ناسپاس بود / گرچه بی مال و بی تبار بود

سرو با خشک در چه در چرخشت / خرزه چون تخم در سرانگشت

چرخشت: [illegible] خرزی: [illegible]

چون بغا به بگاه نان خوردن / لیک چون مرغ وقت گردن
آه کنند از دریغ آه کردن / خه کنند از دریغ خه کردن
همه هستند و من بنزد خودم / خوشه چینان خرمن خردم
جمله زیر جهان اسبابند / گرد اسپم چگونه در یابند
برزگر این مثل نکو گفت است / خشم و شان ازین مثل هفت است
گر ز گنجشک بودی بیشکر / اندرین زرعت ستانا هیچ
آسمان داد ابر فرا داشتی / ارزن اندر زمین نکاشتی
دل درویش از روی ستم / کرده چون پشت سوسمار از غم
جنگ جستند اگر نه پس جستند / که چو شهره به رهگذر رستند
زان خصومت که با منش خیزند / زود چون مرد و برد بگریزند
مانده اند این گروه از آن دو نان / پوست بر پوست کنده همچو پیاز
عامه زیر جهان اسبابند / همه در کشتی اند و در خوابند

فی مذمت خدمت المخلوق مدح الممدوح بالنفاق

وانکسانی که بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه شاد و خوشند
سال و مه از برای نیک و بدی / شده راضی بجور هیچ خودی
ابلهی خدایگان و اند / ریش خود میزنند و میدانند
روز و شب در رکاب سفله دوان / همچو سگ خواستار لقمه نان

خوانند

درکند

در کند عطیه در او جو خدای / سجده آرد بپایت ده پای
وز پی سوزیان روز حشرش / یرحم الله گوید از پی ترشش
از پی یکه و نان بر عطایی / خواند او را بجای حاتم طایی
در سخن سفله تراش سنجاید / تا بشش از آن تمامت ستاید
در گیاست وراز حاتم طی / بگذراند بشیح غو علی
گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش هم ز فرض بگذارد / وز پی او سنن نه بگذارد
شادمانه بود که چون کس نیست / خرمیت هست و دل ز رنج تهیست
بر خدایی که رازق روزیست / بنده را زو سپرد روزی بروزست
آن وثوقش نباشد از تهی / گوید آنکس که او راست رهی
راست گفت این مثل خردمندی / که رهانیست لفظ اوبندی
مرکجاست ره فرازانی / بنده گشت است از پی نانی
مرکجا نعیم فرزانیست / بنده گند فهم نادانیست
رزق رزاق میبد از مخدوم / امنیت نادان از خود محروم
ای سنایی خدای را کن شکر / که نه همچو ابلهان در سکر
تا بوی زنده شکر او میگوی / بدر هیچ آفریده میپوی
رازق و کار ساز خلق اوست / کس او چون شدی مترس از کس

سرمایه

در شجاعت ورا بجان علی
عجبا شاید که سخت جی

خورده

بنده را ای تو رازق و رزاق — دور گردان ز خدمت مخلوق

التمثیل فی القناعة وترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن — بود دوشش آن خم کهی پیراهن

پادشاهی همان بر او بگذشت — دیدش او را چنان به محنت سخت

شد بر او فراز و گفت ای تن — گر بخواهی سبک سه حاجت ز من

هر سه حالی روا کنم تو بخواه — که منم هر زمانه شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اول — علم هست یکیک مجمل

گنهم محو کن بهر درزم — گر گرانست چو کوه البرزم

گفت هیچک خدای تو ام — ور نه بد گناه بستاند

گفت برگوی حاجت دومین — که منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان — ضعف و عجز از نهاد من بستان

گفت کس از خدای باید خواست — از من این خواستن نیاید راست

زود پیش آر حاجت سیمین — از من این آرزو مخواه چنین

گفت برتر شو از بر خورشید — که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من — ور تو اینم دهی نپندارم من

تو چو من عاجزی و مجبوری — ور بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست — که مملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سیدی بحق رسول — دور گردان ولی مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتا — جسم را همچو اسم بخش شفا

فی ذم طبیب الحاذق و مدعی المنافق قال النبی علیه السلام العلم علمان علم الادیان و علم الابدان

این اطبا که خالی اند ز طب — هیچ نشناخته ز نوبت و غب

از حمیات غافل و انواع — وجه اجناس و ربع الطباع

نه ز نبضند عالم و نه ز آب — مسئله را نداند و هیچ جواب

هیچ نشنیده نوع قارورات — نه ز ترتیب و نه ز بحورات

غافل از گرم و سرد و از تر و خشک — پیش نزدیکشان چو نافه مشک

گر ز انواع پرسی و ز علل — نشناسند نفع و ضر و خلل

بجدل مر ترا جواب دهند — نه ز دانش درست صواب دهند

گر تو پرسی ز حد هر علتی — گرچه آفت و درد را خللی

بجدال بحث جواب دهند — یا بکش نور آفتاب دهند

فی مناقب طبیب العالم

باز مردی که او طبیب بود — او ز سخن حاذق و ادیب بود

گر وه باشد ز اوستاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول

ور ریاضی بود بدانش راه — ور طبیعی بود بود آگاه

اربع طباع
طبیعه عناصر اربع

واندرو پس از علمی و عملی … سالهای خلافی و جدلی

چند احوال علت و امراض … و اندر اسباب جمله اعراض

نبض و قاروره و سبب و علل … داخل و خارج و فساد و خلل

خدر و رعشه و ربو و کزاز … ریه و انتصاب و ذرب و براز

حال سرسام و علت برسام … نزله و خانوق و سعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس و فواق … کز مداواش بچه کرد و دل

از سقطی و از خلاج بدن … خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و ز حمره و تهوع … اصل این جمله باز چند فروع

باد قولنج و باد ایلاوس … یرقان و برص جذام و لقوس

نوشتم با پی بند و دق … فتق و دیگر بر درد و آن

گر سوالی کنی ازین پنجاه … چه شنوی نیستند ازین آگاه

حد این هر یکی بگویم من … گرد و از نکتها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو … باز نگرفته ام سخن بگرو

فی تفصیل العلل و الامراض

سکته از انسداد بطن دماغ … که تمامی نیاید استفراغ

بشنو از من تو حد و وصف لطف … خوردن و خارشی ز باطن لطیف

انبساطی اگر ز دل تو … بکشد سوی ظاهر کل تو

بس بها و خال و جذب … گشت آب حرارت ز بیا

انقباض اینکه ظاهر بنت … سوی مرکز رود و خان

مرجیا تیز ابرا کمن … گرمی بد بدلت راه گشاد

و آن حرارت غریب جای وطن … بس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که گرم و ترست … جوع آن شهوتی که گرم ترست

لیک سیلش بجگ … آنچنین گفته اند از افلاطون

و آنکه اورا صداع خوانی تو … رعشه و جمع را بس دانی تو

حد نسیان چنین … سهر او انقطاع خواب نهان

همتن … جمع این هر دو دان سکید بکر

بشنو از خال وحد استرخا … نوع بطلان جملگی اعصاب

انسداد و مبادی الاعصاب … انقطاع نفوذ قوة و تاب

فالج از اصل و فعل استرخاست … لیک بر جانبیت چپ یا راست

لقوه کج گشتن رخ از یکسو … میل شدتی آورد بیکجانب او

و آنکه بنهاد حد فعل و بها … رفتن جوهر طباع و هوا

خدرش دان که چون سبب العلل … ضعف قوه کند بحسن و حل

رعشه ز اضداد یکدگر حرکات … زیر و بالا بقوت و صفات

ربو از تنگی عروق و محل … وز ضراب نه در مقام و محل

ریه را از تنفس بسیار | ور جمود و عضل کزاز و فقار
حد سرسام در دماغ ورم | وآن ورم گرم بحت و تخف و سقم
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس | قصبهٔ ریه را ز میت نبح
زرب آن از فساد بطن و طعام | بی فی اطلاق باد او تمام
نزله از انصباب سرد بود | زو بطن الدماغ درد بود
ور ز دماغ آنکه بصدر شود | وانکهی فی تحلل و قدر شود
حد خانوق در عضل ورمی | بر بناید ترا الجید دمی
ورم صعب از و پدید آید | حنجر و حلق را ببرف پ...
وآنچه را نام کرده اند جال | قصبهٔ ریه را اکند بحال
در زکام انصبابهای تباه | بسوی منخرین گشاید راه
بشنو از من تو حد وصف عطاس | حرکتهای انجره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشت بطر | بطبیعت جدا کننده جو ابر
سل مزاج فساد و سودا ها | بس ز بول آورد با غضبها
قوه هاضمه تباه کند | دافعه هم بوی نگاه کند
قرحة الصدر را زو پدید آید | ریه را شقها پلید آید
از قطع نشان حسن دانند | آنکه در طب نام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات | متحقق گشته از همه آفات

زهره
مراره
مدام

۳۰

اختلاج از زیادت حرکات | کاندر اعضات آورد نفخات
انبساط انقباض از دو دل | هر زمان آورد سے حاصل
خفقان اختلاج دل باشد | که ز از حقد و غش و غل باشد
باز گویم نو افقدامن جد | گر میان قولنج ورد پس رو
حرکات و تردد ما بین | دافعه ماسکه بهائی العین
اندر اجزای معده جمع آید | بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد | معده را هضم و قوه کم باشد
بعضا و آید آن طعام و سرا | هاضمه زو بماند اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود | معده پژمرده و تباه شود
غلبهٔ شهوت و بسیار بگیر | حکما نام کرده اند زحیر
حد قدر هوع آنکه نهند | غثیان گفت لیک بی تقی باد
حد قولنج هست در سخت | در درون شکم چو بهند رخت
گفت بقراط حد ایلاوس | وجع قولنج مع الذیل یبوس
یرقان انتشاری از صفرا | ک شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود | برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون همه شود بلغم | پوست را لون خویش گردد گم
آنکه بنهاده اند حد جذام | استحالت ز جوهر دم خام

سیاه
انتشار

قبعید المرار در عصب / شده مستولی البدن حاکم
نقرس النسا و در مفاصل و ران / کعب و ابهام با عروق [illegible]
خدع وق النسا بود آن درد / که کند دور از رهت و رد
جانب الوحشی صنج او که / شده زان درد ها پی و هلاک
فتق درد شدید در امعا / عضل البطن با صفاق قفا
حکما از بروت الامعا / این نهادند جدی بیخ و عنا
انحراف زجاجتین باشد / وان سرایت با نگین باشد

بانثیین

فی حال الطب السوفی زمانه

این شنیدم حال این پنجاه / گر دباید کنون سخن کوتاه
حکما جمله جهد این امراض / این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام / گر چه بسیاری از این همه بکنام
بجد ادرشناسد و دانند / گر هزاران کتاب برخوانند
همه از جهل پر شر و شورند / همه کناس واکه و کورند
صد هزاران مریض هر سال / کشتند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
ای خداوند از چنین حکما / خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز نعششان ویران / خلق از این بدان بجان [illegible]

فی بطلان احکام النجوم و وضع هذا العلم قال النبی علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر النجوم حق الاحکام باطل والسماء ذات البروج والشمس والقمر بحسبان

باز آنها که مرد احکامند / همه در فال و رنج خود کامند
نقش از گردش نجوم زنند / سال و مه فال سعد و شوم زنند
هر جاسوس نجم افلاکند / همه با سبیل و تخته خاکند
همه در راه حکم خود راهند / بهر من که راز میخواهند
زرق بو العنبس است رهبرشان / کم زنخا کنند خاک بر سرشان
بشنیدند نام بطلیموس / پر فغان و میان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بو العنبس / همه از زرق و زرق خود نفس
روز و شب در شمار هفت و چهار / طالع و کدخدای و جانختار
صاحب وجه و تیر و صاحب جد / که در احکامشان بنا شد رد
سبب کدخدای و هیلاج / که منجم بدو بود محتاج
صاحب صورت و رب الیوم / که برانند حکمیان بکقوم
حکم و تاثیر و صاحب ادوار / بهتر از حد وجه و نقص و زیاد
گردش رفتن هبوط و صعود / که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض در شمار / اوج خورشید و ثابت سیار

ابوالعنبس
نام مردی مکار

جانختار

هیلاج قمر اربع [illegible]
ویزد الهیلاج [illegible]

فلک المستقیم و جنب المیل ‌ ‌ غایت ارتفاع و کردش لیل

که رحا دی و کاه دولابی ‌ ‌ که حمایل چو تیغ اعرابی

بعد و هبت و تفاوت مابین ‌ ‌ حاصل عیب و غایت الطرفین

نیم بجز تحتی و فاخر و مادون ‌ ‌ ارتفاع طوالع وجه و چون

وانکه مبنا و اوج راحرکات ‌ ‌ ارتفاع تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه مخصوص ‌ ‌ که مقادیر راویست روس

طول و عرض سطوح و نقطه و خط ‌ ‌ که در احوال جمله مبنیت غلط

فلک تاسع است بر افلاک ‌ ‌ کین فلکها دراو چو مغاک

فلک ثامنست جای بروج ‌ ‌ و اندر آن هست دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست ‌ ‌ که مرورا بیان ایوانست

فلک سادست زاوش را ‌ ‌ که دهندست دانش و هش را

فلک خامس آن بهرامست ‌ ‌ آن که در فعل و رای خودکامست

فلک رابع آن خورشیدست ‌ ‌ که بملک اندرون چو جمشیدست

فلک ثالث آن ناهیدست ‌ ‌ زهره کز نور او جهان شیدست

فلک ثانی آن عطارد آمد ‌ ‌ آن عطارد که آن دبیر آمد

فلک اول آن ماه بود ‌ ‌ که اثیر اندران پناه آمد

در وصف افلاک

ستاره مشتری زاوش

فی صفت السعد و النحس من کواکب السبعة

دو ازین هفت نحس بنهند ‌ ‌ دو همه وقتها بد و نیکند

دو از و در جهان مسعودند ‌ ‌ فاعل خیر و منبع جودند

دو از و معتدل بخیر و بشر ‌ ‌ متوسط بحال یکدیگر

شمس خود کدخدای کردونست ‌ ‌ تیرست از کواکب افزونست

همه زین قبه بلند چو برج ‌ ‌ در شو و آی این دوازده برج

نظر سعد را تسدیس است ‌ ‌ و آن دگر نحس در او تبلیس است

جوهر آتش است بعد از هفت ‌ ‌ که از دو دل بخت و زهره بکفت

بعد از آتش هواست بعد هوا ‌ ‌ که از و تا بخاک زیست و بقا

بحر اخضر سموم منتجه اوست ‌ ‌ آن یکی تشنه دان دگر چون او

اغبر بیشه جار بن ارکان ‌ ‌ ابن نبات و معادن و حیوان

در صفت الطباع بروج

حال الطباع این دوازده برج ‌ ‌ هر یکی بر مثال کوهر درج

حمل و ثور بیکر جوزا ‌ ‌ سرطان و اسد دلیل تقا

خوشه خاکی و کفه میزان ‌ ‌ عقرب ماهی و زمانه گمان

جدی خاکی و دلو حوت بهم ‌ ‌ از هوا و ز آب داده رقم

بره و شیر نار نیست و کمان ‌ ‌ گاو و خوشه و بز ز خاک گران

بازو بیکر و ترازو و دلو ‌ ‌ از هوا یافت بهره بیش محول

در صفت طبایع بروج

اغبر

محول

هست خرچنگ و کژدم و ماهی — که بود آبی نشان شاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ — که شدستند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر — زهره چون شاه ثور و میزان شهر
بس ازین هست خوشه و جوزا — که عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند — شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد — جدی و دلو از زحل بجوید فرد

در صفت شرف کواکب

شرف آفتاب در حمل است — شرف ماه گاو بی جدل است
راس را خانهٔ شرف جوزاست — سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و بس — و ز زحل را شرف ترازو بس
ذنب را شرف کمان آمد — ملک بهرام جدی ازان آمد
شرف زهره برج ماهی دان — بعد ازان جملگی هبوط ای دان
می ندانند کس همه وضع است — اختراع حکیم نی بضع است

در خاصیت بروج گوید

چون ولادت سبک پدید آید — بستگی را کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند — اصل این حکم بر مجال نهند
سیمین بیت اخوت و خواهر است — این از حادثات و رکبات

راس
نام شماره است

چارمین

چارمین خانه خانهٔ پدر است — که در آخر و عاقبت ثمر است
خانهٔ پنجم آن فرزند است — وان ولا و خویش و پیوند است
ششمین بیت بیت بیماریست — که ازان خانه جای غمخواریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال — که ازان به شده و هم جدال
هشتمین هست خانهٔ نکبات — که ازان گرد در رسد آفات
نهمین جای همت و دین است — سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولت است یازدهم — اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که دادستند — خانهٔ دشمنان نهادستند
زین ده و دو نظر به پنج کنند — خود درین پنج جا بسیج کنند
اختراعی چنین هر آنکه نهاد — راه در داد لیک در بگشاد
خلق را جمله کرد سرگردان — و آنچ کرد از عمل بتر گردان

در تاثیر کواکب و بروج

شخص گاهی که در شمار بود — تا در اولین نگار بود
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود — که درآمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان — پس پدر با برادر شش جان
خانهٔ رنجها و بیماری — نکبات و بلا و دشواری

بعد از آن خانهٔ منا کی جفت — بدر آمد وزان تمام نهفت
چون بحیت ازنیب بند و کمند — بس ورا دان تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن — بعد ازین خانها توفی فکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی — ژاژ کم خایی و بهانه مجوی

تمثیل با منجم الی ملک العاقل الجاهل

بود وقتی منجمی کانا — همچو اهل زمانه نابینا
بادشاهی ورا بجد مست خواند — گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
بادشا مرورا سوالی کرد — مشکلش باره از محالی کرد
بادشا زیرک و جهان جو بود — ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین — رو بتقویم حال خویشتن بین
آن زمان گفت همه کمال بود — کوکب نحس در وبال بود
طالعت را به شرف باشد — حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا — خیز دولت و مانه نزد من آ
تا ترا خلعتی دهم در خور — تا شود فقر و فاقه ات کمتر
مرد ابله برفت درو زر گزید — وانچه مقصود شاه بود بزد
بامدادان برش آمد زود — که از آن بخشش روز هیچ نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد — صد درم از رنج و غم بر و بگشاد

گفت در حال کز بخشش نبرند — بسته و دیر اهم پیش من فکنید
مرد و در خیمه فرو را بکشید — بر دو واندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد — بود تقلید امام ابو جد
غافلند این منجمان از کار — نیست در کارشان دل بیدار
همه از زرق حیلت و آفت — نیست از علم و حلشان عدت
شمس کز کره است در مقدار — صد و شصت و چار بار شمار
خانه او اسد نهاد و پستند — دور و دور از خرد فتاد و ستند
زهره کز ربع کره یکانه است — ثور و میزان ورا چرا خانه است
نیست تیر از کره یکی اجزا — دو خانه است سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمیز — خیر و بد بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم — نیک و بد بر عموم است حکیم
بس تبخیج کنند بی دانش — هیچ دانش نداده نه دانش
نیست فرقی میان مردم و هم — همه یکسان بود طوالع شهر
همه با دست حکم با دکان — تو ز احکام خیره دیت مدار
نیست جز مزد مندل منجم — زن بود سنبله چنین تعلیم
سخن فال کو ندارد سود — با و بیهوده کان بهیود
بی قضا خلق کم نفس نزنند — مرد عاقل چنین هوس نزنند

طوالع
سنبله

در صحبت و نصیحت گوید کر العظمه حدیقة الحدق بطبقات الصدق

صحبت زیرکان چو بوی از گل / عظه ناصحان چو طعم از مل
بی عرض پند هیچ قند بود / با غرض پند و پای بند بود
در مشام خرد چو زشت آید / هر نسیمی که از بهشت آید
هر اندام وادن ادباش / ول چو سندان بان سوهان جو
شناسی ز راه دین و صلح / فاتحه زین چو روی او فتح
وسعت آنجا که راه نیز واست / تنگی اینجا که بند انانیت
ان تو فی دنیا بزاز ازان / فی کهد را بدان و فی زمان

فی المجاهده و ترک العباده

جلکی در کنار ما در خو / آخر ای مازمین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد / دست بگشای هرچه باد ا باد
تا سمندت هنوز بر درست / سایهٔ اقربات بر سرتست
چون سپو بارت نهنگ سفر / دست بر سر کنی نیابی پیر
در غریبی نه کار و ساز و نه یار / در غریبانه خانه دان و نه غار
در غربت زن که تا نگر شوی / زهرها دین زهر خوار شوی
در گل ار تخم شادی اندازی / بدر وی جز غم ار چه بتازی
در سفر خواجگی بگونه یابد / گر سفر خواجگی بپا باید

اندرین پایگاه پیرگردان / شد سفر توبه جوانمردان
چون بغربت درون نهادی گام / غارت از غم زدان و سنگ انام
زیر ران تو از برای طلب / اشهب روز باد و ادهم شب
پدر اینجا معلم مهدی / پس تو حجاج ایمنت بد عهدی
تو چو آدم ز زرکنت بو یری / تا شوی پادشاه بنده و چیز
طلب یابی از بزرگان جاه / گل فضولی شو و چو یافت کلاه
تن زنان با پسر در تن ها / ز آنک بر سر زنند تن زن را
وشت و پای بر سر ج دانی کی / اندرین بحر بیکرانه چو خوک
سفر آتش از نجواهی کرد / تاج خلعت بنه زما بگرد
سفر آمد اسیر شو پیش / مدر آموز هم ز سایهٔ خویش
ز ره ری وان بر آب لیک انداد / عقل و علم تو در خیال آباد

فی الادب و شرف الصحبه

هرکه شاکر و روز و شب نبود / جز تهی دست و بی ادب نبود
کاندرین ره چو کند کرد حشم / دشت کرد و عصا و قامت چشم
کاندرین راه بر ثبات و قرار / صبر بی دست و پای دارد کار
صدف از دست و از روی پای / گی شدی جای دره لالا
اندرین ره خبر در پرواز / لیکن از سوز سینه نا دانه ناز

بار تو شیشه و راه پر اشکست | دست پر کوزه و خمره پر تنگست
اندرین عالم و دران عالم | هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخویی گردست | مار پیدست و پای راست (روست)
باز خرچنگ در میان بحر | هست با پنج پای کج رفتار
هر دو شش روی بر روش خوبند | کین بجوش خود آن بخشش بنود
اولت کشتنش آخرت کشش است | از برون خارش از درون خوش است
راه حق پیش دین پیش است | در خوشت نیست راه ده پیش است
در میان ره چو بیسن انست | از میان سسین چو رفت آن است
جز رهی کان خوش است آن کو | دم فرزین نمان دم سه کمیر
شاه بی اسپ و فیل بی فرزین | خاصه بی رخ بنزد تو خرزین
چار طبعت چار خانه شاه | پنج حس شش جهت برای پناه
وفد عمرت چو زین خانه شود | شاه در چار خانه مات شود
تا بدانگه که مات کرد شاه | آدمی زین نعیش و عمر و گناه
هر زمان ای ملک ز بهر ستیز | زاریمن کو بدت که خیز و گریز
ورنه بر نطع گفتن و پاسخ | ملکش این بار بیخ و این شه رخ
اندرین نطع رفتنی کو دلرا | نوش کو صد هزار مهره را

فی المعرفة

خرزین
سه پایه که زین برو نهند جهت محفوظ بودن

وفه
رسول

معرفت آفتاب و هستی ابر | راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد | بر سپید کر براق دین دارد
دل کرم توز او رهگذرست | دم سپر دو تو باد و ابر برست
مرد باید براه یار و پناه | خیز و بگریز از میانه راه
یار بد راه را نکو ناید | موزه اشکفته ست را شاید
راه را یار چابک باید و چست | خانه را به رفیق نازک و سست
مرد چون شد برون ز دروازه | به رفیق قدیمش از تازه
با خردمند ساز داد و ستد | که قوی تر شود خرد ز خرد
گر یکی شمع کرد زنخ بچراغ | یکی او به صد هزار چراغ
گر کسی کز امیر بر گذرد | و در بین زان بود که دین خورد
عقل و اند بعقل بازرست | دین را خبر بدین ثنوان یافت
دوستان در ره صلاح و ثواب | یکدگر را بوند چو آب
اصل دل را چو اصل دل نگزید | دین را خبر بدین ثنوان دید
جنس از جنس باز دارد رنج | که ترازو بود ترازو سنج
یار در راه چون روان باشد | پیر دان مرد کی روان باشد
یار نا جنس تخم خواب آمد | یار همدست پای آب آمد
با رفیقان سفر مقر باشد | بی رفیقان سفر سقر باشد

ثواب
پاداش

نفایه
گرد و خاکی که از
باد بر درخت چفیه

بس نکو گفته اند هشیاران — خانه را یار و راه را یاران
کار ره برگرا از رفیق بدست — زانکه بد رگ نفایه خود دست
زین جهانی همه سراسر غم — دلم از دل گرفته از جان هم
تازگی سرو گل ز یار است — زندگی جان و دل ز یار است
آنچه زو چاره نیست یارش دان — وآنچه بی وی نشست بارش دون
گر نخواهی دل از ملامت پر — بدی یار خود مبین یک بهر
دوست کس را که بلا آلود خست — بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
از مرد و سینه بهر صحبت یار — پای سازم سره چو مور دو چار
گر تو کاری سفر همی سازی — تو ز من خواه و گیر جانبازی
همرهت باشم ور ز دو سراس — کم ز سگ نیز اندازم پاس
پس عجب نبود ار چنین باشم — گر کنم با سگی قرین باشم
خود ز همراه این نباشد حال — کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار — پاس همراه داشت بر در غار
راه چون غار رو نمارد و سپار — یار در غار بار دارد باز
آبرا گر نه آتشتی یار — خاک مغلتی و هوا آثار

در نگاه داشتن راز و مشورت کردن

سر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان ندارد از غافل

[illegible]

دل

بهم

عقیله
پای بند

با نهان رای زن بهر بهی — گر زیر عقل از عقیله بازرهی
گر تن دوست در سرای محب ناز — جان برون آید و نیابد راز
راز پنهان نداشت هیچ طبیب — ور غم و علت از حبیب و طبیب
جمله علت بگوی راز مگوی — وآنچه نشنیده تو باز مگوی
از طبیب ار نهان کنی اول — به نگردی بمانی معلول
راز در دل چو مرغ در آشیان بود — راز در تن چو دزد خانه بود
نزد هر جا نبست زین دو بگر — تا نگردی نهانش جای دگر
با قوی گوی گر بگوئی راز — زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینک گفتم چو زنبرکان سپید زیر — ورنه از پیل جسته قیاسی گیر
زین سر جز بزمن سپر دست — زانکه سر جان مرد را گرد است
سرگرو دست راز مرد انداز — ور گشد بس صدف کند جانباز
تا صدف را نکاروش نکند — همچو دریا ز موج کی لا خند
تو نیابی نجاصه از ملوک — خیره با همنشین سینه دوک

حکایت

آن شنیدی که گفت مشاری — یافت زینی از آن خود رازی
گفت کمین راز تا نگویی باز — گفت خود کی شنیده ام آن راز
سرزری بود کز هوا افسرد — در تو زاد آن زمان و هم مرد

دوست محرم بود به از دمساز | پیش محرم به هست بهتر راز
پیش نامحرمان نهان باید | ورنه محرم چو بشنود شاید
در ره سینه زیرکی خفته | سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان مگشای | دل خود جز باهل دل منمای
آن نه بینی که تخمها در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز و دل هر دو خاک بنماید
راز در زیرکان نهان باشد | راز دار از جهان جان باشد
هر که در روز راز گسترد دست | ابجد از لوح عقل بستر دست
سوره والشمس چون دلش دریافت | نه ز واللیل مهر دار بتافت
گفت کین روز پرده ساز منست | شب معراج روز راز منست
بعد ازین معنی کتاب آرم | عدد بیت در حساب آرم
این بگفتم به پناه جهان | باز گشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر فی صفت تصنیف الکتاب و بیان کن به نذ الکتاب عایب لذوی الالباب

بنده در پیش شاه دبیر | عقل در کحل کشید جان در بر
پیش شه نامدست عقل تهی | چون نسیم بهار دست تهی

روی رز دود دل سفید چو شمع | از پی نور و سوخ ادمی جمع
برده از دود رخ از سر دوی | چون صبا از چمن ره دود
ای چو خورشید آسمان جلال | وی چو ماه جهان ره و کمال
گر ز هر تو همی بندم | گز پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بد چشم ای چو | هم تو بویم بسان دستنوی
عقل ادریس انجانه جان | در ره حکمت زبان و بیان
نیست از عشق کس چو من مفتش | و زبون از کرد چو من هستش
فلکم هیچ حادثات | خود دم پیک عاشقان خوش
راست چون برق تیز از انبند | من همی گریم و تو خوش میخند
کان نیست پیله که بر فروزندش | تا نشد تافته نسوزندش
آن نه بینی میان جمع همی | خنده و گریه بسان شمع همی

فی بیان الخط و القلم و خاطره

آرزوها ست در سر قلمم | که نه از لوح دوست روح قلم
از گل آبستن است خامه من | ز ان همی گل خورد چو آبستن
گر همه چیز تیره در دو شش | نکند آرزو چو آبستن
علیه باشد ز گل چو دارم | امن باشد ز بد چو در حرم
تا ز روز و شب تو ام است | شب من روز و روز من شکر

همه را شب و روز حامل من | ور شبی مانده از شب آبستن
عمر داده بخیر ناید ورا | تا چه زاید ز بامداد ورا
بنده بی طمع منم وانی | پس چرا از برم همی رانی
زانچنین خوارمایه بی شعرم | شعبهٔ درد عاشقان شوم
دختر طبع بنده هست چو دین | هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل و دین بهوشم | پیش او تو حلقه در گوشم
همچو اپشتا و درزی از بی جا | نپسندم که ره به پشمینه

فی حسب حاله و بیان احواله و حیرته من اهل الدنیا و اهانتهم و سبب الانزوا و سبب حاجته و سبب تصنیف الکتاب

حسب حال آنکه دیو آز مرا | داشت یکچند در نیاز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار | گرد کرده ز حرص دایره وار
شاد خرسندیم جمال نمود | جمع منع و طمع زوال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول | از جهان و جهانیان معزول
تا درین حضرتم حق تلقین | کرد این نامهٔ بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور | چون اسکندر مظفر فور
یادگاری طرازم از پی شاه | جان فزای ز معانی دلخواه
روشن روز را بود و داوی | مهتدی را از او بود دعا

عقلا را بود نکو دستور | بخورد زان سپس شراب غرور
رسم گاری وی درین باش | یادگاری خود چنین باشد
هرزه ها ورده ام مسا این تصنیف | جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام تن و جان را | تا بسوزن بکنده ام این کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن | در غزنی غریب شعر چو من
گرچه مولد مرا ز غزنین است | نظم شعرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم | آتشی باد خوار آب ندیم
بر حکمت برغم انجمنی | هیچ زن بر نخاست از چو منی
لیک از روی حکمت لقمان | رفته ام لقمه مانده بر انبان
از تو بهرسم حکیم وار جواب | باز ده بطریق صدق و صواب
در همه عالم ار او قاف زمین | تا نکات سماء و تا پروین
از پی شعر گو سخندانی | بهر شیخ گو سلیمانی
هم رعنی ز شعر سر آید | لیک طوطی شکر همی خاید

فی افتخار نفسه علی اهل عصره

خاطر من گهر پریشان کرد | در دانش چو ازدن ایزان کرد
در زمانه سخن سرای شدم | تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من | گوهر مدحت تو سفتم من

دوقاف

عقلا را

شاه شاه نژاد

خدمت چون تو شهریاری خواه — جز فرومایهٔ نداو نباد

حق عطاء او حکمت هیزم — که عطا در خطا بکار برم

حق چو آمد نبود باطل زشت — روی و پشتت به از سرانگشت

گوهر اندر صدف نهفته نماند — مدتی غنچه ناشکفته بماند

تا بدین عهد کاهم اندر دکر — زانکه در پرده بود معنی بکر

معنی بکر از آن سوی کوشش خفت — که همی مرد جهت و در دنیا خفت

همچو سلیمت کار رنجه درا — چپ ها شد درست یا خود را

همه بازان این نهان پرند — یا مگس خوار و یا ملخ گیرند

هیئت اندر جهان نفس و نفس — یار سیمرغ گیر جز من و بس

همه پیران این زمانه ابد — همچو طفل اندر خود و سه و ده خرد

بنده چون ابتدای مدح شاه داد — گرد فکرت بلیغ و غره داد

گفت عقل ای لب ز مدحش بیش — از تو دریای مدح وا ز من در

درفشان کن ز لفظ معنی رود — زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی نوا سرا از سرو — سر چه در حس کشیده چو تذرو

زانکه دریا نه لاف زن باشد — تا درش بهر خویشتن باشد

صدف جان و دل شکافتم — تا چنین دُر در و بیافتم

اندرین دولت از پی یادی — کردم افزون سنائی آبادی

شهری از وهم عدل خرم تر — قصری از مصر عصر معظم تر

الف او خلف عزت و نصرت — سقف آن جنت با ب آن فتح

بنگر ایوان آن کتاب کجان — زانکه از راه دین این شوان

در عدد گرچه بر فلک ملکیت — با حروف شهادتین ملکیت

نکته چون الف جو در تفسیر — رفعه چون قصر عدن بی تقصیر

طاقهاش از طراوت و تخییل — همچو جفت سرابلی در نیل

خانهاش از ریا و طمع و فضول — پاک و دعا جو خاندان رسول

بوم او ساخته ز بام فلک — و اندرونش پر از بال ملک

ظاهرش همچو فوری مشکین لی — باطنش چون بهار خندانی

خشتی از زر و خشتی از گوهر — جوی از مشک و جوی از عنبر

سر نهانی جهانی از معنی — هر کیاهی مثالی از طوبی

کرده از بهر روی دلجوییش — آب جانها روان ز هر جوش

تنیه او بر کنار شرع نهد — ناقه الله بر در کوشش بی

اندر و صد هزار پرده نور — زلب سنج و صد هزار حور

حرف حرفش چو زلف مهرویان — نقطه خال رخ ز زره مویان

اندر و قصری از حصن دو صدق — نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم در و معانی زمن — همه دوشیزه گان آبستن

تنجیل در افغان و بزرگی باشد

صدق

کان

شهری آباد و پر ز نعمت و ناز — در دروازه‌اش به عنبر بیان باز
اندرو تخت یمن و دولت و بخت — صفت شاه بر نشسته بتخت
گرچه نظم سخن نو آئین بود — وصف او پای بند پروین بود
هست با سازواری دهری — زانچنین شهری ایچ بس شهری
زانچنین شهر و هم خرم باد — سالکش وصف شاه عالم باد
گر بجوید بسال دیگر ازین — زین سخن نسخه یابد اندر چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ — قیصر روم را شدست لذیذ
زین سخنها چو چشمهٔ آب زلال — گشته طالب ببند دیبال
عقلا را شدست چون سوسن — فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را ز ابیات افسانه است — زانکه جاهل ز عقل بیگانه است
باغ دانش چه جای جهال است — علم و دانش غذای ابدال است
بود باید نهان ز خلق جهان — کرد باید سخن ز خلق نهان
تا بدین عهد کامد اندر کار — بود در پرده‌ها معانی بکر
خاطرم گفت مرد در آر — کای بفضل تو روزگار مقر
کانی از عقل محض کن بی باز — شوری اندر جهان فکندی باز
زود پیش آر خوب و تازه سخن — کز حلی شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند — حکمای زمانه این خوانند

[illegible]

تا بنا کرده‌ام چنین شهری — مثل این کس ندیده در دهری
صحن جنت درو شده میدان — همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می درو روان گشته — آب و شیرش غذای جان گشته
اندرو قصرها همه یاقوت — گشته ارواح را چاشت و قوت
اندرو حوریان با زیور — خاک بومش همه عبیر و درر
جست زین باغ نزد بزرگان — چو شکر چنگ گنج بخشگان
همچو طوبیست گزیده و خوش و نو — هر جا یکه رسیده چنو
هر یکی زان آفتاب برهانی — هر سخن فرد خانهٔ جانی
گشته از بهر رنگ و بوش را — خرد از آب روی رونقش را
هر یکی بیت او جهان علم — هر یکی معنی آسمانی علم
عالم عقل طالبش گشته — نیست او نام غالبش گشته
مطلبش سخت چون گهر در کان — ماخذش سهل چون هوا ز جهان
معانی گران بلفظ سبک — چون عروسی بزینت تنگ
لحیانی نموده از تک و پوی — آفتاب از جمال باد ار بی
برده او را ز بهر قوت تنگ — بهره آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح لطف — هر که زو بهره خطرهٔ قدس
تن و جان ناکسان و کسان — جوهر و هیئت یک یک بهر

پوزشگان

تر و تازه و نو

شرح مثنوی شیخ بلسان

بیان

هر که یعقوب وار چشم خرد / بگشاید برای خاطر خود

چند این وصف زشت و... / که حکایت کند سرشت ورا

از معانی و لفظ نامعیوب / یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ و شیرین چو می بطعم و رنگ / یا چو دشنام یار و پند پدر

نکته و حرف ظرف او با... / آتش و آب او نه خشک و نه تر

تری خویش حرف پنهان داشت / ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

گر بگویند و گر نگویند پس / تا بجنبد این همه جنبانده کس

این گهر را مباد تا محشر / حسد و جهل و بخل و قیمت گر

قیمتش گر خرد کند عالم / قیمتش گر حسد کند دوم

سوی حاسد چه این چه آن گنگ ستور / گرگ و یوسف یکی بود بر کور

چون بنان حسد شود نخاس / یوسفی یابی از دو گرگ سپاس

لیک زو دزد برکشد دیده / تا نگیرد کسیش در دیده

کس نگفت اینچنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان

نیم نظم هرچه در جهان سخن است / گر یکی در هزار زان من است

دزد و انبار زیرک و ابله / چون دو پیران حرف بسم الله

هر که دزدی کند از گنج... / نیم پاییست دزد زشت و...

چون تمام خودش نمونه کند / همچو خود زشت و بازگونه کند

خرچنگ پا

این فرومایگان پستند ازا / وین علامت خران مدار ازا

گرچه خواشا نهند نا نشان گو / ورچه صورت کنند خانشان گو

گرچه صورت نگار ایشان است / جان نهادن نه کار ایشان است

صورتی کاندرو نباشد جان / کی رود سوی او ملک مهمان

صورت مردان بود مردار / پاک را با پلید و هرزه چه کار

چکند جانش گفت روح نگار / کاندرین شخص مرده روح درآر

مرد نقاش صورت نگار / برده از پیش نقش خود بردار

جان دران صورت بدیع عجب / از سر صنعت لطیف غریب

گر درآورد یافت خلد نعیم / ورنه خاصیت او نفس جحیم

آنک پهلو همی زند با من / پهلوی رانده اند از ارمن

شعر من کل شال او خاراست / خود و خز بدار باید داشت

من سفال درم چه رنجورم / او شده خیض مرج سرشوم

حکمها را بود جواز جلال / لقمه و سحر و نطق هر سه حلال

چون کنم عقد گوهر از کانی / روح قدسی در دمد جانی

زنده و تازه گرد چون طوطیش / دل و جان نازد از طراوت معنیش

گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان

شعر انبای عصر اندر شعر / هم روانست لیک سوی سقر

گردد روح یافت

آب نیکو بود روان در رود | لیک در ریگ نا روانی بود
آب چون شد روان چه سازد باغ | ریگ چون شد روان ببخشد زاغ
آب منصف روان روان باشد | ریگ سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مومن | همچو آب است نفس از و ایمن
حکمت این حکیم راز فروش | هست مانند گوهری اندر لوش
حکم او هم روان بود در شور | سیم بد هم روان بود در کور
شرع و شعر از روان جان خرد | عشر و خمس از ضیاع دکان خرد
از تن و طمع شرع و شعر از او | تو ده و سود ده عشر و خمس از او
همچو آب است این سخن بجهان | پاک و روشن خرد فزای روان
چون قران گر گذشتی اخبار | نیست کس را ازین نمط گفتار
گر وی از نیستی بمن بنشش | دیو خوان فارسی لقبش
کو بنیش گرگی ز من تو سوال | این نکوتر نبی سبع طوال
بس علی عم جاهلیت را | وز پی ردی و حمیت را
باروان خرد بپا بیرنش | بر در کعبه دل آویزنش
تن نفسش همی بپاید جان | جان و مغزش همی بپندگان
فضلا متفق شدند برین | که کلام گزین نیست جز این
خط وراق این سخن که رنگ | سینه خوش شد لب چون شکر

ضیاع
زمین

سبع طوال
[illegible]

آشنا چیست نظم من کز نغز | در تراجع نیوفتد هرگز
لذتی دارد این سخن تازه | که بجو بی گذشت از اندازه
برسانیدم این سخن بکمال | می نترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسید سخن بجهان | زود آید دران سخن نقصان
نجدای از بر چرخ کبود | چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطر بنده ایست حکم پذیر | هر چه گفتم بپا رکو بگیر
آنکه او منصف است و زیرک ساز | شمارد و ببازی این گفتار
همچو جان دارد این گزین سخن | که بکرد و ببهره هر ره کهن
هر زمان تازه تر بود نمطش | خصم خواند همه حدیث غلطش
آنکه این مسترق کند باشد | همچو آنکس که خاره بر باشد
هر که این بشنود بگوشش دل | لحن داود نشنود بزبور
شعر من صورت روان بنشست | خط من خاموشی شکر شکست
هر کرا جان در وجل بگسست | شعر من جان بنشش هم پیوست
در جهای که مکر و فن دارد | نازکی گفته‌های من دارد
آنچه زین نظم در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازین گر اجل دهد تاخیر | آنچه تقصیر شد شود توفیر
بیتی از شعر من سوی بدحال | [illegible]

تراجع
بازپس گشتن رجوع کردن

نمط
طریق

مسترق
دزدی کننده

چیست حال

گرچه در عزلت اندرین سی سال / دفتری من سیاه کرد خیال

زین سخنها که کاتب چپ و راست / عدد سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطر زکو سر سیر / دامن آخر الزمان پر در

هر که زین پس شاعری پوید / یا نگوید و گر نه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افزونست / وانکه فیروزبخت را روزیست

آنکه او طالب ادای منست / خون اوداج او غذای منست

این حدیث از پی دل ابلیس / گر نه بنوشت خصم کو بنویس

گر بی تشنگان علیین / کاتب وحی می نویسد این

بدنژادی که دیو زاد بود / گر نه بنوشت این نه داد بود

قدر این نظم و نو شناسد / بوم خورشید دید کی بپسند

چه بود زین شنیع تر بیداد / لحن داوود کر مادرزاد

پیش این نظم سر فرود آرد / سخن آرای هر چه پر دارد

جاهلی کو شنید این سخنان / یابد این لطیف سر و نهان

جز بصورت بدو نه پیوندد / زانکه بر ریش خویشتن خندد

تو بگلبن ده آب حیوانرا / گو برو خاک خور مغیلانرا

آینت رنجی که کور شمع خرد / بس نجنبید در و همی نگرد

نیک اگر با بدست گوهری با / که نه از زیرکان گشت آدبا

اوداج
رگهای باریک گردن

را ببر ما سه

بنا

نیک باید بود بر ز شمار / نیکی بی بدی ز چشم مدار

زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این همه جهانه ابس

خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم بسود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدردمندانی

گفت با دست ازین مباش غمین / گفت آری ولیک نتوان

بر من این رنج کوه پولادست / چون تو زین فارغی ترا بادست

چون ازین دست چون بان دارم / عافیت هم چو این و آن دارم

جگر را چون ز تیغ دل سپرست / سینه در جگر را حصار سرست

لاجرم زین کند زمین ضد بار / لاجرم زان حصار گیرد بار

در تماشای قدرت از آغاز / سایه خانه هم نیاید باز

من بهر تو مانده اندر کنج / تو لقب کرده و دانا گنج

تخم تا در زمین نبود بپاه / بر او کی خورد بجز منکاد

در زمستان سه ماه بنهایم / تا بهاران جهان بیارایم

من که در خانه چنین باشم / از پی خان اهل دین باشم

چون همی خوان آتش آرایم / کی ز مطبخ بسوی باغ آیم

کم ازان کز تو رخ نهان دارم / مرده نفس را روان دارم

عیادت
پرسیدن بیمار

جگر
بغارت

بسی

٦

از کهن گنج از آن بپردازم | تا ترا گنج عافیت سازم
تا دلم چون بهشت نور دهد | نور تنها نه صد سپر ور دهد
زان همی در سخن فراز کنم | تا در صد در ز عقل باز کنم
نبود هیچ موش مرد سخن | سایه پرورد خانه دیر کهن
نبود شیر گرد هر کلبه | خانه و کوی گرد چون گربه
بلک مرد سخن بهر جایی | چون زنان کم جهد بهر پایی
پیشه نظم را چو شیر بود | جان نه زین جا بطبع سیر بود
خود مرا نیست پی بزهره کس | خیره روی ای دبیخودی چو مگس
اندرین کار که بروز و شب | مگسش تاب دار در جان
جز تاب و زبت کشید بدم | ازو جودت ربود سوی عدم
می نوازد ترا اسپی الحق | آن طبیب طمع خر احمق
می نداند ز روی کم عقلی | پشت معنی بود بی نقلی
جنگ و دندان چو دک [illegible] | موش را هیچ گربه ننوازد
مرد کز ابلهان جدا باشد | در چنین جای جای آتش [illegible]
پیش دای کسی که بنده بود | پند او از بنی بسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش | نرسد بس نکابه دل خویش

در صفت بی‌طمعی و خویشتن‌داری گوید

من نخواهم ز زر و زن و جاهم | نجدا ار کنم و گر خواهم
نه کمن خواهم از کسی نه نو | سنگ داند ز حال من خبرو
دل من خست ازین سرای مجاز | از نیاز خود نه از پی ناز
جسته بر سلامت تن را | سر گریبان و پای دامن را
چون نگردان طمع دیر خاشم | خاره را خیره چه سر اشم
گور خر چون نداد کس را دست | نه ز نیش مگر او بار بربست
گرچه شد زاهل روزگار جدا | چه گسست آخر از مگس عنقا
گربه از بهر لقمه جور کشد | شیر و پشه و پلنگ خود برد
گربه از بهر لقمه صد خواری | سنگ شد با فغان و با زاری
باز بیشه و زنم در صحرا | گور خر را همی درد تنها
باغ دین خود بود خلوت | پرده نیک و بد بود خلوت
سوسمار که فارغست از آب | چه بر آب نزد او چه سراب
تو مرا گوئی ای خطبا ن | سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را | سخت بی همتی دل و جان را
کی شود مسو ولاهی آلقمی | عاشقی تا به کی بود ماهی
کی فروشد بگو قیمه جان | آب سی ساله را تبا نی نان
مگس و گربه سوی خوان پوید | سگ و زاغند کاستخوان جویند

زهره

برخاشی
رزم کردن

لاهی
دیوانه واحمق

بازدارد پنج صد نزد و ربع / کهنه و نوتر از رنگ طمع
صد با ضد بار چون باشد / استری با مهار چون باشد
جان که یکدم قرین با دانست / راست خواهی در آرزش جانست

در صفت خلوت و تنهائی گوید

سلوتی نیست روح را بی کس / سلوت روح خلوت آمد بس
دهر بدرای خلق بد و نیستند / راحت امنیت و دو دامن منند
یا بخلوت بجوشد لی تن زن / یا بر اینها نشین و جان مکن
عز طلب کردم زحمت و جو / که نیم چون لئیم خواری دوست
در تو تاجی و نی احیانم / بتر تو که تاج نستانم
بخوم بهر طمع مدحت کسی / این بناپی زمین چرا زمین جوی
کلنم گر تراشن حکیم / کار خود کرده را بها چکنم
ما در موسم که از شاهم / شیر فرزند را بها خواهم
مرد چون سند کم بذیرد چیز / شیر چون سیر شد بگیرد نیز
مشنو از شب پره حکایت حور / گرد دریا برای و سیل وز
گرچه دینی سخن گذار بتو / چشم دارم که گوش داری تو

در افتخار و بیدلی خویش گوید

ام شنیدی ز مرغ عیسی / مدحم اکنون ز آفتاب شنو

سلوت
بی غمی

خواجه کریم که در صفیه سیاه / نیک دانم که نیک داند شاه
مثل یا وح تو چون جانست / فعل پیدا و ذات پنهانست
گرچه چون من سخن گذاری نیست / بهتر از شاه گوشداری نیست
همچو شمس است شعر من تابان / لیک جوشش در آسمان پنهان
نافه و نخل بید را مانم / که ز پیدا ز هیبت پنهانم
هر که خورشید را بر و بندند / چون جدا شد از و بر خندند
بر کمی کز جهان جدا باشد / گر بخندند جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش جی ز / از من آوازن از وصل آواز
خاصه سست و ضعیفم و ابله / چون دل ناقه و تن ناقه
چون نباشد بر اوج کوکب / پس عطارد همیشه تنها به

در ضعف و پیری و شیب گوید

همچو ابرم ز دست مشتی گل / آب در چشم و آتش اندر دل
آنچنان در سخن ضعیف تنم / که بکی دم شصت بار زنم
بنودم گرچه صاحب سرم / گر بدیدی و از من خبرم
سایه من گرم بگیرد پای / تا قیامت بدارم برجای
سایه را این گمان او و منت / هیچ دانی که ذات با چونست
راه بر دم زدن درین منزل / آنچنان سخت شد درستی دل

نحل
زنبور عسل

ناقه
بدحال شتن
از بیماری

کردم از دل زبس که ره بستند　　تا طلب چاره جای بنشستند
مرمرا زین صفت طبیب بدید　　شخص منبود و لیک ناله شنید
گفت کین جسم ناپدید شده است　　روح وی نیز هم بعید شده است
جسمم از زور جان گسستن نیست　　شخص را دست و پای شستن نیست
ورنه از غم درست شسته امی　　همچو ازمان ز جان گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست　　آسمان رنگ آفتاب پرست
فلک نحس را درین تربت　　تا دل هست داغش از تربت
هست در دور چرخ عمارتش　　ای دریغا بهای آوازش
مستم اندر ولایت خرد　　همچو خفاش در دل شهرو
روز را زبد دلی چو خفاشم　　که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رهان باشم　　زانکه هشیار و بدگمان باشم
اهل صورت بدند نزد خرد　　هر که از بد گریخت بد نبود
کام چون هست کام هر نسبت　　همچو نادک ز نیک گریز نسبت
نه نجبت از بلای بدکار　　مصطفا با عطیق در غار
یکجهان پر ز بغض کا دل　　همچو حقم گریز نسم از باطل
چنگل باز را همی دانم　　در هوا مرغ دل چنین رانم
نز پی دانه و نه کی صد بار　　بنگرد پیش و پس یمین و یسار

از پی آنجهان بداندیش است　　کش غم جان ز عشق نان بیش است
جای آن هست ارش غم تلف است　　که جهان کی پسنده است و علف است
غم جان نا بخورده است تو درم　　گرچه هرگز نخورده ام نخورم
کرده ام اجتناب از غفلت و جهل　　زانچنین عالمی پر از نااهل
به جهان و هر غول نکان خوانم　　بد فرون گشت و هیچ نیک نماند
بس ازین روزگار زد خرد　　ننگ تست آنکه زو تب بود بد
نجدا ربدین جام رو در شب　　زین همه خلق محتشم گوری
من فانی بدین جام زخان　　گر تو دیدی سلام من برسان

اندر عظمت سخن خویش گوید

ای سنایی چو شرع داد بار　　دست از این شاعران و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل　　که گدا است بکار داند دل
شعر بر حسب طبع جان بر هست　　چون شب شست رسید صبح بر است
عقل اول که شاه دین باشد　　نور صبح و دروغ زن باشد
مرد دانا حافظ و چس بود　　غلط مومن عبس بود
سحر شاعران همه عمر است　　حکمت انبیا همه راز است
آن بدین عمر خوب حک جوید　　وین بدان فره راه دین پوید
شرع چون صبح صادق اندر است　　که فروغ شد بنور و صبح نکاست

هر کجا شرع انبیا باشد / عقلت اندرو به کجا باشد

حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن دانند

آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک گواه بود

فی صفت ختم کتاب کتبه الی بغداد و ارسل امیر الشعرا سنائی
تصنیفه الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام
علی بن ناصر الغزنوی الملقب ببریانگر

ای تو بر دین مصطفی ثابت / بر طریق برادران کرگاه

دیده خیره را بیاد آور / وز طریق برادری مگذر

دین حق را بحق تویی برهان / مردوار زین عقیلها برهان

تو به بغداد شاد و من ناشاد / خود نگوئی در آن سپنج فرباد

سال ده تر پسناک و اندهگین / گشته محبوس تربت غزنین

بکن آخر برادری پیش آر / در میان این حجابها بردار

تا کی این انقباض و این تعویق / بهر من کرد زین معاودتی

گرچه بسیار دیدی تالیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

این کتابی که گفته ام دلبند / چون زنخ حور و دلبر دلبند

انس دلهای عارفان سخن / تازه و با فزونی سرو بن

هر چه دانسته ام ز نوع علوم / کرده ام جمله خلق را معلوم

علیه السلام

آنچه نص است و آنچه اخبارست / وز مشایخ هرآنچه اشارت

اندرین نامه جملگی جمعست / مجلس روح را کلی جمعیت

ملکوت این سخن چو بر خوانند / حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقل را غذای جانست این / عارفان را به از روانست این

ساحری کرده ام در معنی / زان کجا عقل داده ام این فن

گر تبجح کنم بدین شاید / زین سخن جانها بر آساید

یک سخن زین و عالمی دانش / همچو قرآن پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو عید / دل مجروح را لبان شفی است

من حکوم تو خود نکو دانی / گر بگردم خجل چو بر خوانی

گر خود را نسیم است چو گل / نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم مفید / عرصه علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختری زیبا / با جمال و بها چو ماه سما

نجلی و حلل خدمت حور / دوست نا اهل و ارباب دور

عدتی هست نام این نامه / پیش ایزد و همین ذو المنن

کین سخنها بگفت من باشد / زانکه توحید ذو المنن باشد

شادمان مصطفی و یارانش / و آنکه هستند دوستدارانش

چار یار گزین اصل ایشان / بر تن و جان شان بنده دعا

تبجح شادی

جو کردن

مصطفی در

علیه السلام

علیه السلام

مرتضی و بتول و دو پسرش / آنکه سوگند من بود بسرش

بخورم غم گر آل بوسفیان / همه خوار از حدیث من شادان

چون ز من شد خدای من خشنود / مصطفی را روان ز من آسود

مالک دوزخ ار بود غضبان / غضب او بگو چه زیان

مر ورا مدح مصطفاست عدی / جان من بنده باد جانش را ابدی

آل او را بجان چو میدارم / از بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین و شرع برهانی / بهر تو که جمله برخوانی

دوستدار رسول و آل ویم / نه از آنکه پیوسته در نوال ویم

گر بد است این عقیده و مذهب / سیم و زین بد بداریم یارب

من بهر خود این کنید ستم / کاندرین ره نجات دید ستم

تو چه گوئی بیا و فتوی کن / هست اندر سخن مجال سخن

گفتم این حرف تر بپستادم / در گنج علوم بگشادم

عدد هست ده هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات

گر ترا این سخن پسند آید / جان من ایمن از گزند آید

ور پسندی تو باید این گفتار / خود ندیدی که جمله باد انگار

منتظر بوده ام درین اندوه / از غم روزگار چون دل کوه

جمله برخوان بهمین چنین کامل / چون بخواندی ز خاک بر لب مال

جزل و فصیح

انکار

محمد

این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب بازنمای

جاهلان جمله ناپسند کنند / ور پسند جهل ریش خند کنند

آنکه باشد سخن شناس و حکیم / همچو قرآن کند ورا تعظیم

یافت این تحفهای جزل فصیح / بر همه شعر شاعران ترجیح

خالق غیب دان گواه منست / کین ره شاه راه راه منست

گر کند طعن اندرین نادان / گو بکن نیست بهتر از قرآن

خواند کافر ز جهل اساطیرش / مصحف مجد را بافک قدیم

بر شان شعر اگر بود در فند / تو برو شکر کن بر ایشان خند

غرض هیچ پس ازین ترا تصدیع / عرض کن جمله بر شریف و وضیع

گوئی این اعتقاد مجد و دوست / جمله بر گفتم آنچه مقصود ست

پس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا گویم

خواهم از کردگار در شب و روز / که شوی بر مراد با فیروز

شد تمام این کتاب بر مدری / که در آن ذره کفر نیست

پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشت تمام

قوم هم زان بحق شهادت دل / باد بر مصطفی درود و سلام / آبد الدهر صد هزار اعلام / ز سر دین و ... بمحمد و آل

یارب ای سپهر و مهر تا باشند / بادیا رب بهر نبی و شرع پاینده

علیه السلام

بنمای ره راست بر آن کین همه بنوشت | بکشای در فتح بخوانندهٔ او

صفت فصل جدا برای سلطان عرض کردند

این فصلی است که بر سلطان اعظم پادشاه معظم ملک الهند
والسند ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن محمود
انار الله برهانه نبشته است در معنی آنکه مشتی فقیه شکل
دانشمندنما که از سر جهل و نادانی در سخن وی طعنی داده
بودند از کم عملی پس از مجلس اعلی سلطانی رخصت شد
و نسختی ازین کتاب به بغداد فرستادند بنزدیک امام اجل
برهان الدین جمال الاسلام نور الشریعه علی المعروف
به بریان گر رحمة الله علیه تا بر دار الخلافه عرضه کردند
فتوی ستدند که اینکه گفته است مذهب سلف است و طعن
طاعن محالست و مجال سخن درین سخن نیست و خط ائمهٔ بغداد
و دار الخلافه باز ستدند و لعن بر ایشان فرستادند والحمد لله رب العالمین

نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین در بعضی آثار است که دو چیز در عمر بیفزاید و در زندگانی
زیادت کند سبب باریدن باران و رستن درختان

بود، یکی لعنت مظلومان و یکی مهتر ظالمان و حجت
برین گفته سخن پیشوای عالمیانست مصطفی محمد صلوات الله
علیه که گفت بالعدل قامت السموات والارض عدل
بر مثال مرغی است که هر کجا سایهٔ وی بیافتد نیز سعد
دولت شود و هر کجا بیرون وی پدید آید آن موضع بسان
فردوس اعلی شود و هر کجا وی خانه سازد آن زمین قبله و کعبهٔ
امید امن شود و بدست افضال پای بند در پای
عمر پادشاه کشد تا دراز بکشد و پیرامی پدید اند تا یکساله
ده ساله نماید و ده ساله پنجاه ساله نماید از فطنت و ذکا
و حکمت و جور و ظلم مرغی است که هر کجا بپرد قحط سال شود
و باران از آسمان باز ایستد و آب از چشمها بقعر زمین
باز شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود و باری تعالی
بر کمال جل جلاله و تقدست اسماؤه سلطان اسلام پادشاه
عادل ملک الاسلام والمسلمین بهرامشاه بن مسعود بن
محمود را از جور و ظلم نگاه دارد و بزینت عدل آراسته
دارد بحق محمد و آله اجمعین اگر همه عالم جمع شوند تا بضاعت
و مایه شناخت دل این بندهٔ نویسنده بعبارت برند

نتوانند و درختی که مالک الملوک آن را نشانده بود و
در مشاهدات اسرار غیوب جبرئیل و میکائیل از تصرف
کردن در آن درخت معزول بوده‌اند تا کار بشیاطین
الانس و الجن رسد و ظلم خلق بر قالب برود و برجا
و آبروی میان خلق بمتاع دنیاوی مغرور و این همه روی
در فنا دارد و ظالم در و خاک ره احد صمد شود و مظلوم
مقرب پیشگاه راز وحدانیت احد شود جوری که از آن کار
منکرتر نبود ظلم جاهلان بود که بر عالم است و مصداق
قول مصطفی صلوات الله علیه ارحموا ثلثة غنی قوم افتقر
و عزیز قوم ذل و عالما بین الجهال کتابی که بر زبان اهل
معرفت گفته عارفی باید که بجز و لصحبت خود دانا و باشعار
ملک ملک الملوک بینا تا بداند که درین کتاب چه گوهر است
و اگر درین عصر بایزید و جنید و شبلی رحمة الله
زنده بودی تصرف ایشان درین کتاب درست
بودی زیرا که اهل معرفت بودند اما دانشمندانی که بوی
معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانکه هستند
بعضی نموده شود و از پس حقد و نادانی تصرف کردن

عالما

اوقات

ایشان از جهل و کوردلی دو جهانی و زیان دو سرای ایشان
بود و دلیل بر آنکه بجهل تصرف میکنند آنست که گویند
آل مروان را نکوهیده است و تفضیل امیرالمومنین علی
رضی الله عنه بر دیگر صحابه کرده است نمی بینند که او را
فرزند صدیق الاکبر ملک فرموده و از فاروق و ذوالنورین رضی الله
عنهم مرتبت نهاده است چنانکه ائمه سلف نهاده اند
و از سید کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم اخبار
صحیح مروی است و سلف صالح بر آنند و مناقب
آل رسول صلوات الله علیه و مثالب آل ابو سفیان
اگر دروغ است و کافه الناس پس نه برین اند عقلا دانند
که چنین است و کلمه الحق است و لا کلام فیه است
بار خدایا آراسته گردان عالم را بجمالی که الله
بترسند یا از خلق شرم دارند و ما را مبتلای صحبت
بیگانگان کوی مرتب مگردان بفضلک و جودک
و کرمک یا ارحم الراحمین و سلطان عصر را توفیق
ده تا مفسدان را نانواخته دارد که در نواختن ایشان
هلاکت دین است و توفیق ده تا مصلحان را حلال

[illegible]

خوار کار زاهین کو وارد که در نگهداشت مصلحان نظام
دین و دولتست و بقای مملکت و شادی روان
مصطفی صلوات الله علیه است و از جمله انبیا
و اولیا و اصفیا صلوات الله علیهم اجمعین و الحمد لله رب
العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین طیبین الطاهرین

تمت هذه الکتاب

فی التاریخ
بیست و هشتم
ماه جمیدی الثانی
سنه ۱۰۴

بسم الله الرحمن الرحیم		هست کلید در گنج حکیم

پس از حمد و ثنای حضرت باری تعالی جل اسمه بیت

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی		عشق محمد بس است و آل محمد

اما بعد این مقدمه ایست در بیان لغات و بعضی
آیات و احادیثی که در کتاب حدیقة الحقیقة
شمس العارفین مجد مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی نور الله مرقده وارد است آنچه توانست
تحت اللفظی بنسخه درآورد و چرا که اگر مقید بترتیب میشد
خواننده را ملال می افزود بضرورة حرف
اول و آخر احادیث و آیات و اشعار عربی
را منظور داشته بر حاشیه نوشت و این نسخه را
مفتاح الحدیقه نام نهاد و آنچه یافته نشد لفظ را

نوشته معنی را جویا نشت خصوصا اصطلاحات
نجوم را بر ضمیر منیر اهل دانش و بینش مخفی نماند که
در اوایل خطبه حدیقه که صحت داشته باشد
بدست نیفتاده بود و چون بسعی تمام بهم رسانید
لغات او را نیز نوشت و نسخه اول را که مختصر
بود مستزد ساخت امید که اگر سهو و فروگذاشت
واقع شده باشد در اصلاح او کوشند و باین خورده
خرده نگیرند الهی این نسخه را از شر غلط نویسان
فرومایه محفوظ و مستور دار بالنبی و اله الابرار نظم

آنانکه طریق نکته دانی طلبند		سررشته اسرار نهانی طلبند
وانانکه حیات جاودانی طلبند		مفتاح حدیقه معانی طلبند

والله الموفق والمعین باب الالف مع الالف
الله اغیر منا یعنی خدای غیورتر است از ما ان فی دنیا
بدربستی که در دین ما اهبطو منها فرود آیید از بهشت
ای آدم و حوا اطعنا از اطاعت یعنی فرمان برداریم ما
اهدنا راه راست نمای قوم مرا ارحنا راحت ده مرا
اندروا نیم الف یعنی متحیر و حیران و پریشان

آدم الاسماء کلها آموخت حق تعالی با آدم نامهای
مخلوقات را همه نامها العلماء ورثة الانبیاء دانندهای
علم دین وارثان پیغمبرانند اهتدا راه یافتن اقتدا
پی روی کردن آلا بمد الف نعمتها ابن ذکا مراد از
پرتو آفتابست ایطا بکسر الف از معیوبات قافیه است
و بر سپردن چیزی استوا بکسر خطیست در فلک یکسر او
در شمال و دیگری در جنوب اصفیا بفتح الف و سکون
صاد مهمله برگزیده استرخا بکسر الف و سکون سین
از جا رفتن و مایل بنرمی امعا بالفتح روده آل عبا
پنج تن پاک و عبا گلیمی است که حضرت جبریل از بهشت
آورده بود بجهت حضرت و آل او استوی عرشه علی الماء
برابر شدن عرش او بر آب

باب الالف مع الباء الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب
مرگ پلی است که میرساند دوست را بسوی دوست
ادیب ادب آموز ایجاب بکسر همزه قبول
کردن اعجاب بفتح الف و سکون عین مهمله
جمع عجب اناب بفتح الف رجوع کردن بجانب حق

انتصاب

انتصاب بکسر الف و سکون نون دشوار آمدن
نفس و بر پای خاستن و دشمن داشتن و همه روز
باهستگی رفتن انصباب بکسر الف و سکون نون
ریختن آذرشسب مختصر آذرگشسب نام آتشکده ایست
در بلخ که بانی او گشتاسب شاه بود اعصاب بفتح
الف و سکون عین پیها اشهب بفتح اسپ سفید
و کنایت از صبح و شب یا باد سرد اولوا الالباب
خداوندان عقل احقاب بفتح همزه و سکون حاء
مهمله سالهای دراز باب الالف مع التاء انا احیی و امیت
من زنده میگردانم و میمیرانم احرص علی الموت توهب لک الحیوة
حرص کن بر مردن تا بخشیده شود مر ترا زندگانی
اباحت بکسر الف مباح داشتن آفت بمد الف
رنج و بلا آخت بمد الف یعنی کشید استکانت
تضرع و زاری و خاموشی انت یعنی تو المکرمات
دفن البنات یعنی بزرگی و خوبی در دفن دختران است
احاطت فرا گرفتن چیزی را و دانستن همه را
اصابت بکسر الف رسانیدن اکفی الکفات ببند دکار

گذاری اضافت بکسر الف نسبت کردن چیزی را
بچیزی اُتهبت بضم الف بزرگی انابت بکسر الف رجوع
کردن امرواضحات پنهان و پیداها
باب الالف مع الجیم اهوج بالفتح احمق الفنج
بفتح اندوز ابلاج بفتح الف و سکون با جمع برج
اختلاج بکسر الف و سکون خا پریدن چشم
و گوش و غیره اوداج بفتح الف و سکون واو
رگهای باریک گردن ارج بفتح الف و سکون
را درجه و قدر و روای
باب الالف مع الحاء اشباح سیاهی که مثل دُود
باشد و کالبد الم نشرح ابا روشن نکردیم ما
باب الالف مع الخاء اسپتاخ بکسر الف
و سکون سین گستاخ اخ بالفتح برادر
باب الالف مع الدال ابْ جدْ یعنی پدر و پدر
کلان اشهاد بکسر همزه و سکون شین معجمه گواه
گرفتن اند بوزن قند حساب مجهول که از یک تا نه باشد اسناد بکسر الف و سکون سین مهمله تکیه

دادن

دادن چیزی را بچیزی و برداشتن سخن بگوینده وی
انپداد بکسر الف و سکون نون بسته شدن اوتاد
بفتح الف نام یکی از ابدالان و جمع وتد و تد میخ
اورمزد روز اول از هر ماه و نیز مشتری را گویند
باب الالف مع الراء ایثار
بکسر ریختن انتثار و انتشار پراگنده شدن در ریختن و پریشان
شدن انا خیر بفتحتین منم نکوتر آل صخر قبیله
از مهاجر اثیر بفتح الف و کسر ثا مشتق است از
اثر یعنی نشان ماندن در چیزی و اجر و پاداش
و مکافات دادن و نشان زخم و سنت رسول
صلی الله علیه و سلم و بخودی خود کاری پرداختن و گرده
آتش را نیز گویند ادبار بکسر الف و سکون دال مهمله
پشت دادن دولت اعمار بکسر الف و سکون عین
مهمله چیزی که کسی بکسی دهد مثل خانه و زمین و غیره
گوید که این چیز تراست تا من زنده ام و یا تو زنده
اسپاریر بفتح الف و سین مهمله پرده کردن و جمع
اسری و آن یعنی شب رفتن است اصرار بکسر الف

وسکون صاد پیوسته برگناه بودن **اعور** بفتح
الف وسکون عین یعنی کور **ابرار** بفتح الف وسکون
باء نیکان **ادبار** بفتح الف وسکون داو برو برگشته
آذر آتش **آذار** بمدالف ابر بهاری **ازدر**
لایق وسزاوار **اعشار** بفتح همزه جمع عشر یعنی
دهم حصه **آمر** بمد همزه وکسر میم کار فرماینده
استحقار بکسر همزه وسکون سین مهمله خواری
اولوالامر خداوند کار **استظهار** بکسر همزه یاری
خواستن وپشت قوی کردن

باب الالف مع الزاء **آز** بمد الف یعنی حرص **ایجاز**
بکسر الف وسکون یاء جا بز داشتن وکوتاه
کردن سخن **انباز** بفتح الف وسکون نون شریک

باب الالف مع السین **استیناس**
بکسر الف وسکون سین مهمله طلب موانست والفت
گرفتن **ایلاوس** بفتح الف وسکون یا قسمی از قولنج
که بردن نزدیک باشد **اخماس** بفتح همزه جمع
خمس یعنی پنجم حصه **اناس** بضم الف یعنی مردمان

باب الف

باب الالف مع الشین **استوی علی العرش** یعنی
غالب شد بر عرش کذا فی تفسیر حسینی **باب الالف** مع الصاد
اشخاص بفتح همزه وسکون شین معجمه جمع شخص یعنی کالبد
آدم و بمعنی غیبت هم آمده **باب الالف** مع الضاد
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض بدرستی که من رو
کردم من روی خود مرکسی را که آفریده است آسمانها
و زمینها **باب الالف** مع الطاء **انحطاط** بکسر الف
وسکون نون فرو شدن و کمی مرتبه **اوسط** حد وسط
یعنی میانه **انقباض وانبساط** بکسر الف وسکون نون اشارت
بحرکات نبض است و در صراح انقباض بسته
شدن وانبساط گسترده شدن وگستاخی کردن
افراط از حد در گذشتن

باب الالف مع العین **اربع الاطباع** بفتح الف وسکون راء
طبیعت عناصر اربعه **اطباع** بفتح جمع طبع **اجوع** گرسنه ترین
من **اشبع** بفتح الف وسکون شین معجمه سیرم من
انقطاع بکسر الف وسکون نون بریدن **انطباع**
بکسر الف وسکون نون نقش شدن **انتفاع** نفع گرفتن

باب الالف مع الغین امرغ

بمدّ الف وضم میم وسکون را اندکی از بسیار

باب الالف مع الفا استخفاف

بکسر الف وسکون سین مهمله سبک گردانیدن وبمعنی
خوف نیز آمده اسکاف بکسر الف وسکون سین مهمله
کفشگر اسلاف بفتح الف وسکون سین مهمله جمع
سلف یعنی پیشینیان وبکسر الف پیش فرستادن
وسلم دادن الوف بضمتین جمع الف والف هزار
ونیز بمعنی دوستی آمده

باب الالف مع القاف اقرا باسم ربک الذی خلق بخوان
پروردهٔ خود که آفریده است اطلاق بکسر الف
وسکون طاء حطی روان کردن وگشودن ادق
بفتح الف ودال وشد قاف باریک بین ودوربین
استراق بکسر الف وسکون سین مهمله دزدیده گوش
بر سخن کسی نهادن احراق بکسر الف سوخته شدن
اشتقاق کشیدن چیزی از چیزی

باب الالف مع الکاف اراک بفتح درختی

کرازو مسواک کنند وبمعنی درخت تلخ وشور نیز آمده
اخوک من اساک بفتح الف وضم خا وسکون واو
یعنی برادر تو کسی است که آزار تو کند آژنگ بمد الف
وفتح زاء فارسی نگاریست در صورت گری مانی
نقاش ونیز نام دیوی ارژنگ بفتح الف وسکون
را کارخانهٔ مانی نقاش ایبک نام پادشاهی
ارجعی الی ربک رجوع کن بسوی خدای خود اوراک
بفتح الف وسکون واو جمع ورک وآن دورک نشیمن
است یعنی محل فصل استخوانهای ران وکمر افک بکسر همزه
دروغ

باب الالف مع اللام

اولئک کالانعام بل هم اضل آن جماعت همچو چارپایان اند
بلکه آن جماعت گمراه تر اند ادخال درآوردن الحل
رگیست در دل اهمال بکسر الف وسکون میم زمان
دادن اهمال با کسپر درنگ امل بفتح امید
امل بمد الف وکسر میم امیدوار ونام شهر اهوال بفتح
الف جمع هول وهول بیم اسپل بفتحتین دزد
ابدال بکسر الف وسکون با نگاهداشتن ودر باختن

چیزی را **انزل** بفتح الف و سکون نون فرود آی
آجل بمد الف و بکسر جیم آنجهان و آنچه بمهلت
باشد **آخل** بمد الف و بفتح خا سفط یعنی افکنده لی
اثیل بفتح الف و بکسر تاء مثلثه و سکون یا
نشان بزرگی **آجال** بمد الف جمع اجل **اجل** بکسرتین
یعنی گاو وحشی آمده **اجّل** بفتح همزه و جیم و تشدید
لام بزرگی باشد **آکل** بمد همزه و کسر کاف خورنده

باب الالف مع المیم

ان ربی بکیدهن علیم
بدرستی رب ما بمکر ایشان داناست **الراسخون فی العلم**
کسانی که استوارند در علم **ان الفجار لفی جحیم** بدرستی
که فاسقان هر آیینه در دوزخ اند **انظرونا نقتبس من نورکم**
ببینید ما را که فرا گیریم ما از روشنی شما **الشعراء امراء الکلام**
شاعران امیران سخن اند **الناس علی دین ملوکهم** مردمان
بر روش پادشاه خود اند **ان الابرار لفی نعیم** بدرستی
که نیکوکاران هر آیینه در بهشت اند **ابکم** بفتح گنگ
امم بالضم جمع امت **اولو العلم** خداوند علم **ادیم**
بالفتح پوست حیوان **اجم** بفتح الف و جیم و سکون میم

بستان

پستان **الیوم** امروز **اصم** کر **ادهم** بفتح الف و سکون
دال مهمله اسب سیاه **اقلام** بفتح الف و سکون
قاف جمع قلم **انگام** بوزن و معنی هنگام **الابهام**
پوشیده نگاه داشتن و بسته کردن و ناپیدا
کردن کار تاج المصادر **اوهام** بفتح الف جمع وهم
آزرم بمد همزه انصاف و رحمت و نرمی

باب الالف مع النون

الرجال قوامون
آن مردانی که قایم اند **الم یأن** آیا نرسیده بود
اوطان بفتح الف و سکون واو جمع وطن **اشنان**
بالضم گیاهی که بان رخت شویند **ام غیلان** بالضم
والتشدید مقصود خار مغیلانست و نیز نام قبیله
اکحل و شریان بفتح الف و سکون کاف دو رگ اند
که در دل و جگر می باشند **الامان الامان** یعنی پناه
ده پناه پناه ده **آل یاسین** بکسر همزه و سکون لام نام
و بمد الف و کسر لام اشاره بخاندانیست
پیغمبریست **انثیین** بضم الف و سکون نون و فتح
ثاء مثلثه و بفتح یاء اول و سکون یاء ثانی خصیه
استحسان در اصطلاح فقها بکسر الف و سکون
سین مهمله و بکسر تا و سکون حا دلیل خفی را گویند

دو در صراح یعنی نیکو شمردن و نیکو داشتن باشد اقتلوا
المشرکین یعنی قتل کنید مشرکان را الکن بفتح لکنت
زبان اخشیجان بمد الف چار عنصر اصبعین دو انگشت
الضدان لا یجتمعان دو ضد یکجا نمیشوند مثل سیاهی
و سفیدی ادیان بفتح همزه و سکون دال
مهمله جمع دین ابن یامین نام برادر حقیقی حضرت
یوسف پیغمبر صلوات الله علیه
باب الالف مع الواو آهو بمد الف
عیب اینما تکونوا هر جا که باشید شما الذین اتقوا آنکسانی
که پرهیزکار شدند نجاست آنها را
باب الالف مع الهاء انا خیر منه من بهترم از
آدم افرایت من اتخذ الهه هواه ایا پس دیدی تو
کسی را که گرفته است خدای خواهش نفس خود را
ان من الشعر لحکمة بدرستی که بعضی شعرها آمیخته
حکمت است استفاده بکسر الف و سکون سین مهمله و کسر
ثالث فایده گرفتن اماله بکسر همزه مایل گردانیدن
کلمه را از فتحه بکسره چنانچه رکاب را رکیب و حجاب را

حجیب

حجیب ابتنه یعنی فیض و قوی درشت
اهل الجنة البله بیشتر مردم بهشت سادهای اند ابله
بفتح الف و سکون با بیهوده اکمه بفتح کور اوه
بمد همزه اوخ و در صراح یعنی ناله و درد نمودن
آمده امینه نام مادر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم اطیعوا الله فرمان برداری کنید خدا را
ابرهه بفتح نام شخصی که بخرابی خانه کعبه فیل آورده
بود اصحاب صفه نام یاران پیغمبر که چند کس در صفه آمده در
مسجد ل بودند در وقت جنگ پیشتر از همه میرفتند
تا مرتبه شهادت یابند انجره بوزن زنجیره حلقه
در باشد باب الالف مع الیاء انا ربکم الاعلی منم
پروردگار شما که از همه بلند ترم ان ما اتیته علی علم
عندی انیست جز این نیست که آورده شده ام
من از نزد او بدانشی که نزد منست ابی بضم همزه
و فتح با و شد یا نام یکی از اصحاب پیغمبر صلی الله
علیه و سلم ادبنی ربی ادب داد مرا پروردگار من
الاهی سنت الرفیق الاعلی رفیقی که بزرگ باشد

آملی بفتح همزه سرکش باشد آیسی بمد الف
بفرس بجشک و بتازی طبیب امانی بفتح همزه آرزو
ومرت را نیز گویند انهی بکسر الف معلوم ادحی بضم
الف و سکون واو و کسر حاء حطی دحی کرده شده
ارلی بفتح الف و کسر را تمام مرا اقتدوا بالذین بعدی
پی روی کنید کسانی که بعد من اند انطاکی بفتح
نام شهریست و نام قبیله و نیز داروی سهل
ارنا الاشیا کماهی بنمای مارا چیزها چنانکه هست
رشد قومی راه راست نمای قوم مرا باب الباء
مع الالف بحیرا بفتح با و کسر حاء حطی نام راهبی که بدست
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایمان
آورده بود بها بفتح با روشنی بلوا بفتح با جمع
بلا و نیز آزمودن را گویند بذا بفتح اول و ذال
معجمه ناخوش دیدن حال کسی را و کراهت داشتن
دگوهیدن جای را بردت الامعا بضمتین خشک شدن
روده بخ با خرجنگ باب البای مع البا
پرزباب یعنی پرمگس و بمعنی تیغ نیز آمده

بیوراسپ

بیوراسپ بفتح با و ضم یا و سکون واو اسم ضحاک
ماران و بیوراسپ بکسر با و سکون یا نیز گویند
بواب بفتح با و التشدید دربان و مردی از عرب
بخوش نویسی مشهور باب بتازی در و بغار
باب الباء مع التای
برایت بکسر با آغاز کردن براعت بفتحتین تمام
شدن در فضل و گذشتن در دانش از یاران
بطنت بفتح با و سکون طا و مهمله نامی از نامهای
خدای عزوجل و نیز مشتق است از بطن که شکم
باشد بتوخت یعنی کشید و حاصل کرد و باز
دادن چیزی بصاحب خواه امانت خواه غیر او
بضاعت بکسر با سرمایه و رخت و متاع بهست
بکسرتین یعنی وجب بهت بضم با و سکون
ها رفتار بصیرت بفتح با موحده و کسر صاد مهمله
باب البای مع الثاء
مثنای
بوخبیث بضم با و سکون واو اصل پلیدی
بوغیاث بالضم اصل فریاد رس باب الباء مع الجیم

بسیج بفتح با و کسر سین مهمله آهنگ و قصد

باب الباء مع الخاء باسخ جواب

برخ بفتح با و سکون را اندک و بهره و حصه
و ماهی و بالضم شبنم و نیز نام شخصی که او را برخ
اسود می گفتند و در زمان حضرت موسی علیه السلام
می بود چنانچه حضرت موسی مامور شد که برخ دعا
کند تا باران دهیم برزخ بفتح با و سکون را
چیزی که در میان دو چیز حایل باشد بخ بخ
بفتح خوش خوش باب الباء مع الدال برکالند
یعنی بیاشند بیوبارد بالفتح فرد برد برماسد
نرسد و بخاطر فقیر میرسد که فهمیدن و شناختن
باشد چراکه موافق شعر است چنانچه فرموده اند نظم
انکه او نعیش خویش نشناسد ؛ نفس دیگر کسی چه برماسد
بُعد بضم دوری و هلاک و بالفتح موالید ثلاثه طول
و عرض و عمق عالم نیز بنظر رسیده ببیجید بکسر
یعنی ساز رفتن کرد نفرنجد باکسر عقل و ادب آموزد
بیا مجد بکسر برکشد بینوید بکسر با و فتح یا

یعنی بوی کند برپشد بکسر بای و سکون یای ح
پارسی بباشد و پریشان کننده برد بفتح با و سکون
را برخیزد و معنی سردی نیز آمده و بضم بای پستان را
گویند بدرود وداع بینوشد یعنی بشنود
باب الباء مع الراء باعُمر بفتح عین
مهمله کنیت امیر المومنین عثمان رضی الله تعالی عنه
بعر بفتح با و سکون عین مهمله پشک گوسفند
و غیره بشیر بفتح با مژده دهنده بزر بفتح با
و سکون را تخمی که ازو روغن کشند بطن الزور
بفتحتین یعنی پنهان شد در دروغ بُرُ بضم با
و تشدید را مهمله گندم پری مار آنچه بخاطر این
غریب میرسد ماریست در پیستان نهایت
خوش رنگ که انرا مار کرده گویند و لی پرپرنده
ظاهرا اشارت همان باشد و در کتاب لغت
یعنی دیگر یافته نشد بطل الزور بفتح با و سکون
طا مهمله یعنی معبود باطل برخیر بفتح با و سکون
را و کسر خا بیهوده بطر بفتحتین توانگری نکفانید

ریش و جراحت و موضع سرشکستن و دشت
و شادی نمودن و بسکون طا نیز بهمین معنی
باشد بطار طبیب چارپایان بدر بفتح بای
موحده و سکون دال مهمله نام جنگیست از جنگهای
آن سرور و ماه شب چهاردهم بواهر بفتح
با و کسر ها جمع باهر و باهر غالب و بمعنی روشنای
نیز آمده باشه دهر مختصر بادشاه دهر و اینجا
کنایت بمرد دست بُشر بالضم شاد شدن
و بالکسر نام مردی و روی مردم و نام کوهی
بشر بفتحتین آدم
باب البای مع الزای براز بالفتح اسهال مطلق
و بفارسی معنی زیب باب البای مع السین
بوس بضم سخت و درویشی بلعنبس بضم با
و سکون لام و فتح عین مهمله نام مردی مکار
برجیس یعنی مشتری باب البای
مع الشین برش بفتح با فرو نشاندن و بابا شدن
بوش بفتح با کر و فر پرخاش رزم

باب البای مع الصاد برص علت پیسی
باحفص بفتح حا و سکون فا کنجشک و مرغی که بچگان را
زیر پر نگاه دارد باب البای مع الضاد
بیض بکسر بای موحده سفید و سه روز از هر ماه
سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
باب البای مع الطای بسط و بسیط بفتح با فراخی
و گشادگی بط بفتح با کفانیدن ریش باب البای
مع العین بضع بکسر بای موحده و سکون ضاد
معجمه آن عددی که میان سه و ده باشد که بفرس اند
گویند باب البای مع الغین بطن دماغ
یعنی اندرون دماغ باب البای مع القاف بطریق
بکسر با و سکون طا مجتهد ترسایان باسلیق
رگیست که خون جگر و اندرون را از و کشند
برمق بفتح انگور خواره باب البای مع الکاف
بارک الله عمرک برکت کند خدای تعالی در عمر تو
بچشک بفتح با و بجیم تازی سرگین گوسفند
و بز و بجیم فارسی بچشک حکیم را گویند بزشک

نیز بهمین معنی باشد و پزشک هم گویند

باب الباء مع اللام بال بمعنی دل و بال
مرغ وغیره و امر از بالیدن پوستکال بضم بای
فارسی پوست غوزه بل هم افضل بلکه ایشان
گمراه ترند بو اللیل صاحب شب بصل بفتحتین پیاز
باقل مرد بی عقل بتول یعنی قطع و این لقب
حضرت خیر النساء فاطمه است رضی الله عنها
و مراد از قطع آن حالتی که زنان را بهر ماه روی
دهد و امثال آن و علایق دنیوی

باب الباء مع المیم بام معروف و صبح و بمعنی
چاشت نیز آمده برکم بوزن پرچم باز داشتن
بود بیت الحرام خانه کعبه بو الحکم کنیت ابوجهل
و نیز آن را گویند که حکیم نباشد و خود را حکیم گیرد
چنانچه بو الفضول که فاضل نباشد بحر الدم
دریای خون برسام ورم پرده اندرون سینه
بلعام یعنی بلعم باعورا و آن شخصی بود مجیب الدعوات
که در عهد حضرت موسی علیه السلام بود و گویند

که سگ اصحاب کهف را بصورت او ببهشت برند

باب الباء مع النون بنان بالفتح سرهای انگشت
برزن سر کوچه و محله بنیان بضم با و سکون
نون اسپها بهمن نام دارو و نام ماهی
بنگان بکسر بای فارسی طاسی که ساعت از و
معلوم شود برهان بالضم دلیل و حجت باشد
برماسیدن برسیدن و آنچه در ماسه گذشت
پارگین آب مستعمل و پلید پرویزن آرد بیز
پژمان غمگین باین جدا کننده پاداشن جزای
نیک پوزشگان بضم بای فارسی و سکون واو و کسر
زای معجمه عذر خواهان پژوهان تفحص کنندگان

باب زن سیخ آهنین

باب الباء مع الهای بیغاره بفتح بای فارسی
سرزنش بویه بیای تازی آرزو بدره بالفتح
همیان زر بهره بفتح با سیم ناسره بره
بکسرتین و سکون ها بر اندازه و سزاوار بادافراه
مکافات بدی بپاره بکسر با و فتح سین مهمله

صفه را گویند بوقره شیطان و نام مردی از
قبایل عرب باده دراصل باو فره بوده و باد فره
نیز گویند و مختصر او باده آمده و آن چوبیست که
طفلان رشته در وبندند و چون تاب دهند
از و آوازی برآید بهیمه حیوان غیر ناطق
باره حصار و اسب و حق و شان چنانچه گویند
درباره فلان بذله بفتح با و سکون ذال معجمه دادن
و در باختن و بالکسر خامه زننده و باصطلاح شعرا
نکته و لطیفه را گویند بله بفتحتین کولی برکه
بفتح بای موحده و سکون رای مختصر برکت و بکسر
باحوض خورد باب الباء مع الیای
بطی کاهل باغی اهل بغی یعنی یاغی بری
بفتح با و سکون را یعنی قربان بشری بضم
خبر خیر بدی صحرای بابی در فرس حاصل
کردن و رو بانیدن چنانچه فرموده اند مصراع
صد هزاران عوان صورت بای و در بعضی نسخه
صورت ربا هم دیده شده بوعلی کنیت حضرت

امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه
باب التاء مع الالف ترا بفتح تا دیواری
باشد بزرگ باب التاء مع البای
تهذیب پاکیزه کردن تایب الذنب توبه کننده
از گناه تعب رنج باب التاء مع التای
تسویت بفتح تا و سکون سین مهمله برابری
تنقیت بفتح تا و سکون نون پاک کردن تیقنت
بفتح تا و سکون یا یقین درست ترهات و ترها
بفتح تا و تشدید رای بیهوده گفتن تزکیت پاک کردن
باب التاء مع الجیم تبجج بفتحتین
شادی تبهج بفتحتین خوشحالی باب التاء
مع الحای تنجح بفتح تا و نون و تشدید جیم
و سکون حای حطی پیروزی تصفح بفتح تا و صاد
و تشدید فا و سکون حای حطی تتبع یعنی جست وجو
باب التاء مع الخای توبیخ سرزنش
باب التاء مع الدال تایید یاری کردن
ترفند بفتح تا و سکون را و فتح فا محال

وبیهوده باشد **تفرید وتجرید** بمعنی تنهائی **باب التای**
مع الرای **تبر** بالکسر حصه **تذکیر** پند دادن
و یاد دادن و حرف را مذکور کردن تاج مصادر
توفیر تمام کردن و بسیار کردن و تمام
دادن حق تاج مصادر **تندر** بضم تا و سکون
نون و فتح دال مهمله رعد باشد **تهور** بی
باکی بچیزی در افتادن **تصیر امور** بفتح تا میگردد
کارها **تشویر** بفتح خجالت و اشارت کردن
بسوی کسی **تباشیر** مژده دادن یکدیگر را و نام
داروئی **تبسیر** بفتح تا و کسر ثالث آسانی
باب التاء مع الزای **تبریز** بکسر تا و سکون
با و کسر را مهمله پارچه که بر دامن جامه اندازند
که در عرف آنرا طراز گویند **توز** بمعنی اندرون
که اندرون ختن باشد **باب التاء** مع السین
تلبیس پوشیدن کار بر کسی **تسدیس** ششم حصه
تقدیس بفتح تا و سکون قاف پاکیزگی **تنفس**
دم زدن **تابیس** بمعنی تاسه باشد و تالواسه

وتالوسه

وتالوسه نیز بهمین معنی است که بیطاقتی باشد
و بمعنی اندوه نیز آمده **باب التاء** مع العین
طب
تهوع بفتح تا و تشدید واو حرکتی که معده کند
وقی نماید **تراجع** بفتح تا رجوع کردن با یکدیگر
ترجع رجوع کرده شده **توقیع** نشان با مهر
تمتع بفتحتین و ضم ثالث بتشدید بهره گرفتن
و حظ کردن **باب التاء** مع الفای **تسویف**
بفتح تا و سکون سین مهمله فردا یعنی روز آینده
و کار را پس افکندن **تألیف** جمع کردن **تصحیف**
نقطه گردانیدن **تخویف** ترسانیدن **ترف**
بفتح تا و سکون را قراقروت و بفرس رخچی
و کشک نیز گویند **تصریف** بفتح تا و سکون صاد
گردانیدن چیزی را از حالی بحالی و در اصطلاح
صرفیان گردانیدن یک لفظ را بسوی صیغهای
مختلف **باب التای** مع الکاف **تبت الیک**
بضم تا و سکون با رجوع کردم بسوی تو **تملک**
بضم تا و فتح لام گدائی کردن

باب التای مع اللام تقال بفتح تا تحییل بخیال
انداختن خود را تخیّل بفتح تاء مثناة فوقانیه
و فتح خاء معجمه و شد یاء مثناة تحتانیه در خیال
افتادن تنجیل بفتح تا و سکون نون و کسر جیم
بزرگی دادن افشاندن تبتّل بفتح تا و با و سکون
لام کینه تبجیل بفتح تا و سکون با و کسر جیم بزرگی
داشتن تنزیل فرود آمدن تذییل تفسیر و بیان
تهویل ترسانیدن باب التاء مع المیم
تسنیم بالفتح جویست در بهشت تقسیم قسمت
کردن تنجیم بنجوم تحریم بفتح تا و سکون حا
حرام کردن تیم یعنی خانه و سرا
باب التاء مع النون تعیین یعنی معین
کردن تنبین بفتح تا و تشدید نون و سکون
یا اژدها تنقین بفتح تا و سکون نون
تین بکسر تا انجیر و اینجا قلب تنین مراد است
تکاب و تکین هردو نام پادشاهان ترکستان
نرم که در آب بایسته ترخان بالفتح یعنی

زمی

زمی ضد زمی برآمده توزمین جمع کردن تغابن
زبان زر و رای یعنی فکر تزیین بفتح تا و سکون
زاء معجمه و کسر یاء اوّل زینت و زیبائی
باب التای مع الهای تنوره بفتح تا
و ضم نون کوره آهن گداری تاس و تاسه هردو معنی
سطا قتی آمده تراه بفتح تا می بینی تو او را
تخمه بالضم خام ماندن طعام در معده تیه بکسر تا
بیابان و گم در رفتن بهر جای سرگردان باب التای
مع الیای تمطّی بفتح تا و میم و کسر طا مشدّد
درازش تحرّی بفتح تا و حا و تشدید را فکر کردن
و اجتهاد در قبله توزی بالضم پارچه کتان تناهی
بالفتح مبالغه و افراط تالی آخر تقی بفتح تا
و کسر قاف پرهیزکار باب الثاء مع الالف
ثریا بضم پروین باب الثای مع البای ثاقب
افروخته ثالب عیب کننده ثواب پاداش
یعنی جزا باب الثای مع التای ثبت بالفتح نشان
باب الثای مع الجیم ثمنج بضم تا و شد میم بستر

ونیکو کردن چیزی را و نتج بفتح نون منتج

باب الثای مع الرای ثانی اثنین اذهما فی الغار دومین

از دو وقتی که ایشان در غار بودند باب الثای

مع اللام ثفل بضم ثا و سکون فا آنچه در تنگ بنشیند

از هر چیزی ثمل بفتح ثا و میم مست شدن بیخود

باب الثای مع المیم ثم بضم ثا یعنی پس باب الثای

مع النون ثمین بفتح ثا و بکسر میم پربها ثمن بالفتح

قیمت ثقلین بفتحتین جن و انس باب الثای

مع الهای ثم ان الله ارشد العالمین بلطایف اناته پس

بدرستی که خدای تعالی راه نموده است عالمیان را

با نهایت لطیفه خود باب الثای مع الیای ثری

بفتح ثای مثلثه و بفتح رای مهمله خاک نمناک ثنوی

بفتح ثا و سکون نون بخشش دو بار کرفتن

باب الجیم مع الالف جاء بالفتح آمد چلیپا بفتح جیم

فارسی و بکسر لام چیزیست مثلث که بت پرستان

در گلو آویزند جفا بضم جیم غل و غش و خاشاک

آب درد باب الجیم مع البای جذب بفتح جیم و سکون

ذال

ذال معجمه کشیدن باب الجیم مع التای جنایت بفتح

جیم و نون گناه جبهت بالفتح پیشانی چرخشت مختصر

از چارخشت آمده یعنی آتش دان و جای انگور

مالیدن جبلت بالکسر خلقت چفت بفتح جیم

فارسی و سکون فا خمیدن و آن آلتی که دهقانان

گندم را از کاه جدا کنند جنّت بفتح جیم معجمه

و شد نون بهشت و بضم جیم سپر و بکسر جیم دیوانگی

باب الجیم مع الحای جزل و فصیح بفتح جیم و سکون

زای عظیم و بسیار و فصیح یعنی شیرین کلام باب

الجیم مع الدال جلد بالفتح درّه و چستی و بالکسر

پوست هر چیز جراد بالفتح ملخ جرذ بفتح جیم و سکون

رای معجمه جانوریست سبز فام مانند جعل که در گرما به

بیابانها آواز طولانی کند جحد بفتح جیم و سکون

حا انکار جمود بفتح جیم و بضم میم بستگی باب الجیم

مع الرای جسر بکسر جیم و سکون سین مهمله

پل جاندار نگاهبان و اسلحه دار جابر جبر کننده

جزر کم شدن آب و بلند شدن آب

چپیر بکسر جیم فارسی دلیر و نیز بجیم تازی محتاجی
و عاجزی **جور** بضم جیم تازی خشت پخته که آجور
باشد **جمر** بفتح خورده آتش **جر** بفتح جیم
و تشدید راء مهمله کسر و کشیدن را نیز گویند
جانجتار **باب الجیم** مع الزای
جواز بفتح جیم و واو رخصت **باب الجیم** مع السین
جلپس بکسر جیم و سکون لام نوعی از پشتین
و بفتح جیم ضخم را گویند یعنی فربه **جبنا الشمس**
گردانید ثم ماشمس را **باب الجیم** مع الشین
جیش بفتح جیم و سکون یاء لشکر **باب الجیم**
مع العین **جزع** بفتح جیم و سکون زاء مهره یمانی
منسوب بچشم شاهدان **باب الجیم** مع القاف
جوق بالفتح یعنی فوج **باب الجیم** مع الکاف
جزک بکسر جیم فارسی و سکون زاء فارسی
خارپشت **جسک** بکسر جیم و سکون سین مهمله
جان کندن **چک** بفتح جیم فارسی قباله نکاح
باب الجیم مع اللام **جل** بالضم معروف و بفتح

بادبان کشتی و جامهٔ خرما **جمل** بفتحتین شتر
جزل بفتح جیم و سکون زا بسیار و مستقیم
جنب المیل بفتح جیم و سکون نون دو ستاره
ایست از دایره معدل النهار که او را میل گویند
جهد المقل بفتح جیم و سکون ها یعنی شقت
و فقر و مقل یعنی اندک باشد **جال** بوزن حال
یعنی دام باشد که بتازیش فخ گویند **جیپال** نام
پادشاه هند **باب الجیم** مع المیم **جذر اصم** بفتح
جیم و سکون ذال معجمه نام پهلوانی که گرما در زاد
بود و در تختهٔ خاک عدد هشت را گویند و در علم
سیاق عددی را گویند که از و مخرجی بدر نیاید
چون عدد یازده و امثال او گویند تختهٔ خاک نه
مرتبه دارد هفتم جذر ست و هشتم او جذر اصم و نیز
عددی که او را ثلث نباشد **باب الجیم** مع النون
چندن بفتح جیم فارسی صندل باشد **جبان**
بفتحتین بیدل **باب الجیم** مع الهای **جرجه** بالفتح
جراح **جبسه** بضم جیم و سکون سین مهمله

جذام بضم جیم خوره
که مرضیست ٥

اہل طمع بہر پس تحفہ گذرانند بجہتہ طمع جمره بفتح جیم
و سکون میم انگشت افروختہ جبینہ بفتح جیم
و کسر ہای جبر بغفین و اسم شخصی و نام موضعی
باب الجیم مع الیای جری بفتح جیم
و کسر را رفتن آب و رسول و وکیل و بکسر دلیر
و نوع از ماہی جانب الوحشی
باب الحای مع الالف حربا بفتح حا و سکون را
نام جانوری کہ عاشق آفتابست و نیز وزغ باشد
حرا بفتح حا و تشدید را نام کوہیست نزدیک مکہ
معظمہ باب الحای مع البای حاجب بکسر جیم دربان
و ابرو حطب ہیزم باب الحای مع التای
حسبت بفتح حا و سکون سین مہملتین اندازه دان
بزرگی کہ ذاتی باشد حمیت بفتح حاء مہملہ و کسر
میم و تشدید ثالث نگاه داشت حمیات بضم حاء
مہملہ و کسر میم و تشدید یا یعنی تبہا باب الحای مع الثای
حث بالفتح بکاری حریص شدن حدث بفتحتین
آنچہ نو پدید شود حارث مرد زیرک و شیر درنده

و بزرگ

و بزرگ حدوث بفتح حاء مہملہ نو پیدا شدن
باب الحاء مع الجیم حرج بالفتح بزه و تنگی
و تنگی باب الحای مع الحای حسب المساح حسب مقدار
و مساح بکسر میم زمین پیمودن باب الحاء مع الدال
حقد بالکسر کینہ حدید بالکسر تیز و بالفتح
آہن باب الحای مع الرای حصر بالفتح تنگدل
و بمعنی سپندگی نیز آمده و نام حضرت پیغمبر
صلی الله علیہ و سلم حذر و حذور بالفتح ترس و پرہیز
و ایضا حذر بکسر حا و فتح ذال معجمہ اصل جزر
حبور بالفتح حا و بضم با جمع حور و حور ستاره
و بعضی بمشتری اطلاق کرده اند
باب الحای مع الزای حاجز بکسر جیم باز دارنده
میان دو چیز و زیرک در کارها و استوار باب الحای
مع السین حارس بفتح حا و کسر را پاسبان
حبس بکسر و تشدید جمع حواس باب الحای
مع الضاد حیاض بالفتح جمع حوض حضیض بفتح
حا و کسر ضاد پستی باب الحای مع الطای حوط

حاشر صاحب حشر

بفتح حا و ضم نون خوشبوی و کافور که بمرده کار برند باب الحای مع الظای حفاظ بضم اول و تشدید ثانی جمع حافظ باب الحای مع الفا حنیف بضم حا و کسر نون مسلمان و راست دین و نیز نام قبیله حریف بالفتح علت زبان باب الحای مع القاف حدق بکسر حا و سکون دال و انار دمرده چشم و سپاهی سیاه حراق بفتح حا و تشدید را سوزنده حاق میانه هر چیز باشد حمق بضم حا و سکون میم نادانی حلو المذاق بضم حای مهمله و سکون لام شیرین مزه باب الحای مع اللام حلول بالضم فرود آمدن حمل بالکسر بار پشت و بسر برداشتن و بالفتح بار شکم و بر بار درخت حلل بالضم زیور حول بفتح حا و سکون واو بازگشتن از بدی و توانائی حامل محمول بردارنده و برداشته شده باب الحای مع المیم حسام بالکسر شمشیر حطام بضم حا و تشدید طا نفایس دنیوی و شکسته و ریزه گیاه و دال از ذکر حرمت علیکم حرام کرده

شده بر شما حمیم بفتح اول گرم و دوم آب گرم و گرما و یار حمایت کننده حشم بفتح حا و سکون شین بخشم آوردن کسی را حجم بفتح حا و سکون جیم سطبری و پری حزم بالفتح احتیاط و دور بینی باب الحای مع النون حمدان نگهبر آلت مرد که بتازیش ایر خوانند ابراهیم حالبین نام دو پرده است که در پایان شکم می باشند حدثان نو پیدا شده حران بفتح حا و تشدید را تشنه و نام ولایتی بر کناره دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف زند و استا بود حلوان بضم نام شهری حبل متین رشته استوار و کنایت از قرآن و شریعت حنین بضم حای مهمله نام جنگیست که حضرت رسالت پناهی بکرده بودند و نام حکیمی است که عدیم النظیر بود و نیز نام زحمت و ناله باب الحای مع الهای حیث قال فی محکم کتابه و منزل خطابه در جائی که گفته است در کتاب محکم خود و خطاب فرستاده

شده خود حلّه بفتح حا و تشدید لام نام
قبیله و مقامی و منزل و نیز نام شهریست و بالضم
ازار و ردا خطیره بفتح خا جای شب بودن ستور
و غیره که از شاخ درخت و چوب راست کنند
و علامت قبر را نیز گویند حاله بفتح حا و التشدید
لام وقت حلیمه بالفتح دایهٔ حضرت جدّه و حدّه
بکسر حا و تشدید دال تیزی باشد حرّه بضم حا
و تشدید را زن آزاده و بالکسر تشنگی حفره
بضم زمین کنده باب الحای مع الیای حاکی
حکایت کننده حافی پای برهنه و سوده گی
پای و ستم و مهربان و مبالغت کردن در سوال
و تنگ برداشتن موی لب را حروری
بفتح حا قومی از خوارج که بحروریه مشهورند
حریبی بالفتح سپردار باب الخای
مع الالف خلا بالفتح بی علّت
و پروا نیز گویند باب الخای
مع الباء خایب و خائب نا امید خرّ راکعاً و اناب

بفتح خا

بفتح خا بمعجمه و تشدید را مهمله افتاد در حالتی که در
رکوع بود و باز گشت و رجوع کرد خازن و بوّاب ظاهرا
دو خوش نویس بوده اند یا دو وزیر چراکه در تعریف
خواجه عمید وزیر میفرمایند که نظم با خطش خط خازن و
بوّاب ؛ همچو با آب صافیت سراب ؛ هر چند تردد
کرد خازن و بواب را در هیچ کتاب موافق این
معنی نیافت بقدر درت تخمینا نوشت باب الخای
مع التاء خلّت بضم خا و تشدید لام دوستی خفیات
بفتح خا جمع خفیه یعنی چیز پنهان خبیّات بفتح خا و نون
و معنی همچو خفیات خشونت درشتی و سختی
خط ذی الملک و خطّهٔ ملکوت
خطوت بضم خا و سکون طا گام باب الخای مع الثای
خبث و خبث بضم هر دو خا بمعنی آلودگی و پلیدی باشد
ایضاً خنث بکسر خا و فتح نون سست و دوتا باب
الخای مع الجیم خزرج بفتح خا و سکون را نام
قبیله ایست در مکه و نیز باد جنوب خنج بالفتح
طرب و عیش مدام باب الخای مع الخای خلّخ

بفتح خا و تشدید لام نام شهریست منسوب بخوب
رویان باب الخاء مع الدال خلد و خلود بیک معنی
یعنی همیشه باب الخاء مع الرای خبر بکسر خا
و سکون با تاریکی و بیهوده و کرم و بزرگواری
فاطر آفریننده خمار بکسر چادر زن خطر
بفتحتین ترس و بزرگی خاهیر بفتح خا و کسر با
خرد دهنده و دانا خر بفتح خا و تشدید را
انبات و خا پیر زبان کار خشکار بالضم نان ریزها
که گدایان جمع کنند از دریوزه خذر بفتح خا و
کسر دال بیخبر شدن و بمعنی تیره نیز آمده خوالیگر
بفتح خا معجمه طباخ و چاشنیگیر باب الخاء مع الزای
خباز بفتح خا و تشدید با نانوا خراز بفتح خا
و تشدید را مهمله پوستین دوز باب الخاء
مع السین خط القدس خط پاکیزگی خیر الناس بهترین
از آن مردمان باب الخاء مع الشین خیش
بفتح کتان خش بفتح تیز دیدن و مختصر خوش
باب الخاء مع الطای خط بفتح معنی بسیار

دارد

دارد و اینجا مراد از نقشهای پای جانور است که در
کنار آب نمودار میشود و ابن مقله از انجا خط وضع
کرد یعنی نقش خط او اصل است بصدق و راستی
و انفیا خط در هم شدن و نیز نام مقامیست که نیزه
را بدان نسبت کنند و نشستن و شکافتن کرد
و رد کردن خط اوسط یعنی خط میانه خلیط بفتح
خا معجمه آمیخته و شریک خوط بفتح خا و بیس و مقدم
ده را گویند و شاخ نازک باب الخاء مع العین
خشوع بضم خا فروتنی خضوع بضم خا بهمان معنی
باب الخاء مع الفای خفاف بفتح خا و تشدید
فا موزه دوز و بضم سبک و نام مردی خفیف
بفتح سبک خسوف بضم خا معجمه گرفتن ماه
خلف بفتح خا معجمه و سکون لام پس و قرنی
بعد از قرنی و سخن تباه و خطا و بالضم دروغ و در وعده
کردن وعده را یعنی خلاف کردن وعده را و با
سرپستان ستو باب الخاء
مع القاف خلق بفتحتین کهنه خلوق بفتح بوی

خوش و خلق تنگ خانوق ورم گلو باب الخای مع اللام

خرسول بفتح خزنده باب الخای مع النون

خلقان بفتح جمع خلق و بضم نیز بنظر رسیده

خلقانیان بفتح کهنه فروشان خرزین بفتح خاء

معجمه و سکون راء سه پایه که هرگاه زین از پشت

اسپ فرو گیرند بدانجا نهند خفقان بفتح خاء

و فای طپیدن دل خورد دندان

باب الخای مع الواو خو بفتح گیاه از

کشت بر کندن و دور انداختن باب الخای مع الهاء

خرزه بفتح آلت مرد و بضم درز موزه خطوه

بضم خاء معجمه و بسکون طاء مهمله گام باشد خره

بضمتین خروس و نیز جانوران وحشی خله بالفتح

جوالی که کشتی را بادرانند خنه بالفتح آفرین

و خوش خدعه بالکسر فریب خطیره بالفتح بحق

واصل شدن باب الخای مع الیای خامی از

اخفاست یعنی پوشیدن و پنهان داشتن خرزی

بفتح خاء معجمه خرده فروش باب الدال مع الالف

داء درد دها بالکسر زیرکی باب الدال مع الباء

دواب چارپایه باب الدال مع التای دریت

بالکسر دریافتن دبیت و دنات بالفتح کمی و ناچیزی

درجات بعضها فوق بعض مرتبهاست که بعض از آن

مرتبها بالای بعض دیگر است باب الدال مع الجیم

دواج بالفتح لباس پادشاهانه و ضد او نیز

داج شب تاریک دبج بضم دال مهمله حقه و طبله

باب الدال مع الخای درولخ بفتح درشتی که تازی

غلیظ گویند باب الدال مع الرای دبیر بالفتح

منشی و نویسنده دهور بالفتح مشتق از دهر سبب

دبر بفتحتین مال بسیار و گروه نحل پس انگبین

ایضاً حیوانات را گویند در بفتح دال و تشدید

راء نیکو دثار جامه که زیر جامه پوشند باب الدال

مع السین دیش بفتح ریم تن و ریاک باب الدال

مع الضاد درجات بعضها فوق بعض مرتبهاست که بعض

از آن مرتبها بالای بعض دیگر است باب الدال

مع الطای دمیاط بالفتح نام شهریست از شهرهای روم

باب الدال مع العین دع بفتح دال کمبذار باب الدال
مع القاف درق بفتح دال و سکون رای سپر
دق بالفتح گدای کردن باب الدال مع الکاف
دانک باب الدال مع اللام
دع تفنگ نغال کمبذار نفس خود را بیا دلال بکسر دال
نازباشد دول بفتح دال و واو جمع دولت
دبیب النمل رفتار مورچه که در تن واقعه شود بیماران را
دفل بفتحتین غورهٔ خرما دار مفصل با جهارم منفتوحه
و سکون فا بفتح صاد مهمله درد بندهای وجود
آدمی باب الدال مع المیم دژخیم بدخوی و بدطبع
دژم بکسر دال و فتح زای فارسی و سکون میم
محزون و غمگین و سرمست و اندیشه مند دیم رخساره
دشقش دم بفتح دال و شد رای مهمله یعنی هر دم
گرزند در نیکوی عشق او رزد باب الدال مع النون دبران
بفتح دال منزلیست از بیست و هشت منازل قمری
دن بفتح دال خم و خرامیدن دولان بالضم
مستان دست اشنان بفتح دال گیاهیست که ورا اشنان گویند

وازان

وازان نواله سازند و خشک کنند و از درخت شویند
و آن نواله را دست اشنان گویند باب الدال مع الواو
دودو مهلاتی که طفلان شیرخواره گویند باب الدال
مع الهای دمکه بضم دال و سکون میم جای گلخن
تاب دیوچه بالکسر کرمی که خون میخورد دیبه بالکسر
جامهٔ ابریشمی که دیبا نیز گویند دافعه
باب الدال مع الیاء دحیة الکلبی بکسر دال مهمله و سکون
حاء مهمله نام اصحاب پیغمبر که حضرت جبرئیل گاه گاهی بصورت
او شده می آمدند داهی یعنی زیرکی دَرهی بضم دال
و تشدید را ستاره بزرگ درخشان دست انبوی
آنچه از جنس میوه که خوشبوی بود و لخلخه عطر است
دارند بوییدن را باب الذال مع الالف ذکا بضم
ذال معجمه آفتاب باب الذال مع الباء ذریاب
بالفتح و کسر پان ذنب بالفتح گناه ذباب بالضم
مگس باب الذال مع التاء ذمت بالکسر جزیه و بضم
خواری باب الذال مع الراء ذوالحمار نام کافری
باب الذال مع اللام ذبیل بفتح ذال معجمه گداختگی

ذیل بالفتح دامن و سنگ پشت و فضله ذُل
بضم ذال معجمه و تشدید لام بمعنی خواری **باب الذال مع المیم**
ذمیم بفتح نکرده و نکوهیده **باب الذال مع النون**
ذهن بکسر ذال معجمه و سکون های تیزی فهم **باب
الذال مع الهای** ذره بکسر ذال و سکون را المبذی
و بفتح ذال و تشدید را جوهر تیغ و بضم کادر پس
باب الرای مع الالف ربنا ظلمنا ای پروردگار ما
ظلم کردیم ما **باب الرای مع البای** رَبّ بفتح رای
مهمله و تشدید بار بالکسر ای پروردگار ریب بالفتح
گمان و شک رعب بضم را و سکون عین ترس
راکب سوار شونده راتب وظیفه رسُوب بفتح
را دُرد قاروره راهب صومعه دار راسب بفتح را
و کسر سین مهمله تک نشیننده و فرو رونده **باب الرای
مع التای** ربیت بفتح را و کسر واو و تشدید یا
شورت صحیح رافت بفتح را مهربانی رزانت بفتح
را و زا استواری رت و رشت بکسر را هر دو زمین
نارانده را گویند رایات علم یعنی نیزه **باب الرای**

مع الحای ریح بالکسر باد روح بضم را مهمله جان
و بفتح را خوشحالی و باد خوش رمح بضم را مهمله
و سکون میم نیزه **باب الرای مع الخای** راسخ استوار
باب الرای مع الدال راد دانا و خردمند و جوانمرد
رشد بضم را مهمله و سکون شین معجمه کشایش
در علم و غیره **باب الرای مع الرای** ربّ یسّر ای پروردگار
آسان کن تو رامشگر سرود گوی **باب الرای مع الزای**
رجز بکسر را و سکون جیم عذاب و پلیدی و بضم
را و کسر جیم تنها و بفتحتین نام بحری از بحور شعر و
شعری که در جنگ گاه خوانند از تفاخر و بزرگی
باب الرای مع السین رپس بالفتح کلومند و پنهان
کردن چیزی و کهنه و حکیم آلهی بجهت رعایت قافیه
بضم را کار فرموده ریواس نفاق و زرق و حیله و مکر
رواس بفتح را و تشدید واو گلخن تاب راس بالفتح
نام ستاره **باب الراء مع الضاد** رایض سوارکار
رفض بکسر را درختها و باغها ریاض بکسر را مهمله
و سکون فا ترک دادن **باب الراء مع العین** رفیع

بالفتح آسمان و غبار رفغ بفتح راء مهمله و سکون فا
ضمه را گویند و نیز دور کردن باب الرای مع الغین راغ
دشت باب الراء مع الفاء رغیف گرده نان
رفرف بفتح یکم و سیوم جامها و رختهاء گرانمایه
و کنایت از تختی است که حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم
بشب معراج برده و نیز نام مقامیست روف مهربان
باب الراء مع القاف رایق آب صاف و بحریست
از بحور نظم رق بالفتح کاغذ و هرچه درو بنویسند
و بکسر بندگی و چیز تنک و زمین نرم باب الراء مع الکاف
رنگ بفتح را احول بز کوهی را نیز گویند باب الراء
مع اللام رسیل بالفتح همراه و پیغام کردن باهم رجل
بکسر را و سکون جیم پای راس المال سرمایه رمل
بفتح را و میم پویه یعنی دویدن و نام بحری از بحور
و باران اندک و بسکون میم ریگ رمال بالفتح جمع
رمل و رمل ریگ و نام شهریست جانب شام و باران
اندک باب الرای مع المیم رب الیوم بالفتح کنایت
با آفتاب است رحم پیوند خویشی و جای بچه ارحام خویشاوند

رب سلّم بفتح راء مهمله و تشدید بای موحده ای
پروردگار ما و سلّم بفتح سین مهمله و تشدید لام
و سکون میم سلامت دار باب الرای مع النون
رای العین بدیدن چشم روح الامین حضرت جبرئیل
رزین بفتح را و کسر زاء استوار رطب اللسان بالفتح
تیز زبان رای زن وزیر رمین بفتح را و سکون یا
حیله گر راهن بالفتح گرو کننده رجحان بضم را و سکون
جیم چربیدن باب الرای مع الواو زلو بکسر را و ضم
با علت سینه باب الراء مع الهای رعشه بفتح رای
و سکون عین لرزه رشه بفتح را قطرهای خورد
باران و گلاب زدن رده بکسر راء مهمله و شد دال
مهمله مرتد شدن ربی و ربک الله رب من و رب تو
رثیه بکسر را و فتح یا مرض شش رحم الله ابا ذر یعیش
وحده و یموت وحده رحمت کند حق تعالی ابا ذر را که
زندگانی میکند تنها و میمیرد تنها باب الراء مع الیاء
ربی بکسرتین سود باشد راعی شبان رهی
بالفتح بنده ساعی بالفتح سعی کننده رحاوی آسیا

اینجا گردش فلک مرادست یعنی همچو آسیا باب الزای
مع الالف زرقا بفتح زا و سکون را نام زنی که بغایت
دوربین بود و گربه چشم را نیز گویند باب الزای مع الباء
زرب بفتح زا و را اسهال صفرا باب الزای مع التاء
زفت بفتح زا درشت و فربه و سفت و هنگفت
و بالضم بخیل و ممسک باب الزای مع الجیم زنج بالفتح
آب پستن باب الزای مع الدال زد بالکسر زیاده
بکمن زرّاد بفتح زا و تشدید را زره گر باب الزای مع الرای
زور بالضم دروغ زاجر بکسر جیم منع کننده زجیر
بفتح زا و کسر جا پیچش شکم زوّار بفتح زا و تشدید
واو زیارت کننده زهیر نام کوهی که اورا کوه
طور میگویند زمر بفتح زا و سکون میم برتقال
برانگیختن زیر پوش بهار
باب الزای مع الشین زاوش بنجوم مشتری که فلک ششم
تعلق بدو دارد و شمس فخری بمعنی عطارد آورده
باب الزای مع الفای زیف بکسر زا و سکون یا
یعنی زفت آمده و تشدید یا زر ناسره را گویند

باب الزای مع القاف زهق بفتح زا رفت
باب الزای مع اللام زلل بالفتح گنه زلزال بفتح
زا جنبانیدن باب الزای مع المیم زنیم بفتح زا معجمه
سخن چین و بدبخت و بی شرم باب الزای مع النون
زمن بفتح زا و میم روزگار و چیزی که از زمین
بر آید و بفتح زا و کسر میم افگار و جامانده باب
الزای مع الواو زو بالفتح نام پهلوانی باب الزای
مع الهاء زقّه بفتح زا و قاف مشدد چیزیست که اول
روز طفل نوزاد دهند و پرورنده بچه و خورش دهنده
او زوبعه بالضم رئیس پریان و گردباد و زاله دور کردن
از جای و پاره پاره کردن و جلا کردن را گویند
زجاجه بالضم آبگینه زرّافه بضم زا معجمه و تشدید
را مهمله جانوریست لطیف و بوقلمون و پیاده شطرنج
زه بفتح زا زادن و نطفه و فرزند بکسر
زه کمان و کلمه تحسین و آفرین و هر چیزی که ازان
زادش در وجود آید چنانچه نژاد و بدین انکو زه داز
زمین که اورا زهاب گویند زهره بنجوم ستاره ایست

گر آنرا ناهید نیز گویند و آن منسوب مطربه فلکیست
زندقه بفتح زاء معجمه وسکون نون وفتح ثالث وزاء معجمه
طایفه از کفره زمره بضم زاء معجمه وسکون میم گروه
باب الزای مع الیای زی بالکسر جانب و سوی
زبانی بالضم موکل دوزخ زرمدی بفتح زا وسکون
را اسم قبیله زنی بکسر نین یعنی زنا باب السین مع الالف
سخا بالکسر ریسمانی که بر سر نامه پیچند سبا بکسر سین
نام ولایت بلقیس سینا بفتح سین نام کوهیست
که تجلی حضرت موسی علیه السلام بود سقمونیا بالضم
نام داروی سخت تلخ و مسهل کذا فی القنیه و در
شرفنامه صمغ درختیست که انرا از قونم گویند و در طب
حقایق الاشیا این لغت یونانی است که در عربی
محموده خوانند سمعنا شنیدیم سفنا بضم سین
مهمله و فتح فاء جمع سفینه یعنی کشتیها سبحان الذی اسرا
پاکیست کسی را که در شب سیر فرمود بنده خود را اشاره
به پیغمبر است صلی الله علیه وسلم باب السین مع الباء
سلب بفتح سین وسکون لام نفی و سلب بفتحتین

زره بضم زاء معجمه و تشدید را
مهمله یعنی زره که بزبان
هندی جواری گویند

پوشش

پوشش در بودن سحاب بالفتح ابر سنبه بضم
سین وسکون نون سوراخ کن باب السین مع التای
سفت بالکسر کتف سورت بالضم معنی لغوی پاره
وانیجا بمعنی سیرت آمده سلفوت بفتحتین مشتق از
سلوفت یعنی میش کد شها سلوت بفتح سین مهمله
وسکون لام یعنی وخرمی و نعمت سیاقت بالکسر راندن
کلام سمت بالکسر راه راست و روش سفارت
بالکسر روشنایی و خوشی سماحت بالفتح جوانمردی
سلعت بفتح سین وسکون لام سر شکسته و سر شکستن
سرعت شتابی و تیزی سالقت بکسر ثالث پیشی و دستی
سفاهت کمینگی و خواری سومنات بواو فارسی و میم
موقوف نام بتخانه ایست که در زمین گجرات بود که
او را سلطان محمود سبکتگین خراب کرد باب السین
مع الجیم سرای سپنج یعنی دنیا ساج ابنوس سبج بالکسر
مویز باب السین مع الحای سطح بالفتح چیزیست که
طول و عرض و عمق داشته باشد سفاح بفتح سین
و تشدید فا مرد خون ریز دقاق در بریختن باب السین

مع الخای سپنج بالکسر اسپت باب السین مع الدال
سعود بضمتین نیکبخت شدن سد و سداد بفتح محکم
و استوار و درستی سپهبد بالکسر یعنی سپهبد
باب السین مع الرای سیسنبر بکسر سین مهمله
گیاهیست مانند پودنه که بدان دفع زهر عقرب
کنند سمر بالفتح افسانه و مانده کار جولاهه سهر
بالفتح بیخوابی سعر آتش افروزان و درکه چهارم
دوزخ سرور بضم سین و ضم رای مهملتین خوشحالی
سپر بضم سین مهمله و سکون دوم کفشی باشد
که از ریسمان بافند و شراسیلی که از برنج ترتیب
کنند ستیر بفتح سین و کسر تا و بسکون یا پوشیده
شده سریر در عربی تخت را گویند سرایر بفتح جمع
سریر یعنی سرکه راز باشد باب السین مع الطای سمط
بالکسر رشته مروارید باب السین مع العین سبع بفتحتین
گرگ و بضم با شیر سمع بفتح سین مهمله و سکون
میم شنیدن باب السین مع الفا سخیف بفتح سین
و کسر خا کم عقل سخف بالفتح کند و رکیک سلوف

بالضم مشتق از سلف است یعنی گذشتها باب السین
مع الکاف سترگ بالضم بی آرام و درشت باب السین
مع اللام سبع طوال نام هفت قصیده غراست که فصحای
عرب در شان حضرت رسالت پناه انشا کرده
بودند و بر پیم منشور بدروازهٔ خانهٔ کعبه آویخته
بودند و نیز نام سورهٔ فاتحه سبل بالکسر علتیست
در چشم و نیز حربه ایست هندی که بفرس اورا زوبین
گویند سیل آب روان سفل بالکسر پستی و نشیب سبل
بفتحتین علتیست چشم را باب السین مع المیم سلم
بفتح سین مهمله و بتشدید لام نردبان و بفتحتین
سود کردن ستام بوزن و معنی لجام که محلی بزر و
نقره باشد و در تحفه بمعنی ساخت اسب است
هرچه باشد از زر و نقره سالم صحیح و تندرست
سهم تیر سدوم بالضم حاکم بی دیانت سرسام
بالفتح ورم پردهٔ دماغ سقیم بالفتح بیمار سموم
بالضم خشم و عذاب سم بالفتح زهر باب السین
مع النون سقلاطون سقلاطین سقرلات را گویند و جامه

نجوانی و اسپادان یعنی رنگی از رنگها استعمال کرده اند
سیحون بالفتح نام دریایی است که در هند که آن را
گنگ گویند سیجان بالفتح رفتن در زمین سمین بالفتح فربه
سوزبان بالضم پ سجین بکسر سین و تشدید یا
جیم تحت هفت زمین مقامیست که روح کفره در آنجا
برند باب السین مع الواو ساذد بوزن بازد ریسمان
باربند که از کنف سازند سیطو دور نهادن اسپ گام
را و بسیار رشدن آب و سخت گرفتن و حمله کردن
باب السین مع الهای ستنبه بالکسر ستیزه سخته بالضم
سنجیده و وزن کرده سفه و سفیه بالفتح نادان و جاهل
ساحه فراخ سکنه بالفتح اقرار در و دیگری
که از دکاوش چوب کنند سکینه بالفتح آرامش و آهستگی
سباحه بالفتح شناوری سوخته پنبه سوخته چقماق
سفینه بفتح سین و کسر فا کشتی و یا صن ستنبه
بفتح سین و تا و سکون نون قوی و زشت
سله بفتح سین و تشدید لام سبد سلاله بالفتح
چیزی بردن آورده از چیزی سفته بالضم چیزی

که بجای

که بجای فرسپ شد و سخن نو و حلقهٔ زرین که در گوش
کنند سغبه بالفتح فریفتن و فریفته و آزردگی
سبغه بفتح سین مهمله و سکون با تمام کرده سده
بالضم علتی که راه دماغ بسته شود و بفتحتین و هم روز
از بهمن ماه که روز جشن مغانست سکنه بفتح سین
و سکون کاف سده بام و دماغ ساقه پیش رو لشکر
سخره بضم سین و سکون خا طعنه کننده و هر آنکه بر وی
طعنه کنند ساوه و ساوه و پیاده دهر پیه نام کوهیست
باب السین مع الیای سبحان الذی اسری پاکی
مر خدا را که شب برد بندهٔ خود را سلوی بفتح سین
و سکون لام مرغ سپیمن که در بهشت می باشد و خوشحالی
سحی بفتح سین و سکون حا آن رشته که بر سر نامه
پیچند سیکی بکسر سین مهمله و سکون یا شراب مثلث
سبولی بالفتح و التشدید در اصل سبوة بوده از
برای وزن شعر مشدد شده یعنی شبهی کردن
جهودان که آن روز را جهودان بخوشحالی گذرانند
بر ضد روز آدینه محمدی صلی الله علیه و سلم باب الشین

مع الباء شیب بفتح شین پیری شاب جوان شغب
بفتح شین معجمه و غین شور و غوغا شهاب ثاقب ستاره
روشن باب الشین مع الفاء شگفت بکسر شین معجمه
دکان پارسی تعجب شیئت هرچه خواهی تو شایست
بوزن و معنی بایست و نیز لایق و سزاوار و بمعنی شد
هم آمده شمت بفتح شین و میم شاد شدن بغم
دشمن شناعت بفتح شین قباحت باب الشین مع الخاء
شامخ کوه بلند شخ بفتح شین سر کوه و زمین
سخت و بمعنی جامه نیز آمده شاخ معروف و بمعنی پیاله
نیز آمده باب الشین مع الدال شید بکسر شین آفتاب
باب الشین مع الراء شطر بفتح شین و سکون طاء
پاره هر چیز شعر بفتح شین و سکون عین موی
شتر بفتحتین حوض خورد و خرامیدن و بدی سخت
و بضم شین نیز باشد شعیر بفتح شین و کسر عین جو
باب الشین مع الزاء
شیز بکسر شین یار تازی یعنی تیز باب الشین مع القاف
شقاق بکسر شین خلاف و دشمنی کردن شدف

بکسر شین

بکسر شین و سکون دال گنج دهن باب الشین مع اللام
شاکل و شکال کنایت از سپیدی که میانه گوش و عذار است
شکال بکسر شین معجمه پای بند و رسن پالان که بندند
تا پالان در پس نرود باب الشین مع المیم شبانی درم
درم ده هفت که در قدیم می بود باب الشین مع النون
شین بفتح شین معجمه زشتی شمن بفتح شین
و میم بت پرست شریان رگیست در دل شادروان
بساط گرانمایه که در بارگاه بگسترانند و سایبان را
نیز گویند باب الشین مع الهاء شبه بفتحتین مهره
سیاه شکنه بکسر شین و فتح کاف و نون کرشمه
شره بفتح شین و راء حرص شه بضم شین
افسوس و دریغ و تف را نیز گویند شکوه بکسر شین
حشمت و جاه شجره بفتح اول و دوم درخت و نام
آبا و اجداد و ران نوشته نگاه میدارند باب الصاد
مع الالف صهبا بفتح صاد و سکون ها شراب
باب الصاد مع الباء صایب رسنده صلب بضم صاد
و سکون لام محکم و استخوان پشت باب الصاد مع التاء

صیانت بکسر صاد نگاه داشتن صلت بکسر صاد
جایزه صیت بالکسر آواز صدمت بالفتح حمله
صفوت بکسر صاد و سکون فا خلاصهٔ هر چیز
صنعت بالضم کاری که از خدا باشد و بفتح
آنچه از غیر در وجود آید صفارت یعنی صافی و پاکیزگی
صحت دار مفصل از داروست

باب الصاد مع الحاء صبح خوبروی صلاح
بالفتح ضد فساد یعنی نیکی و بالکسر مکه باب الصاد
مع الدال صعود بضم صاد و عین بلندی باب الصاد
مع الراء صفر بکسر صاد خالی و نقطهٔ رقم هندسه
صور بالضم نای صریر بفتح صاد آواز قلم
صبر بفتح شکیبایی و نوعی از داروهاست و در قسمه
کیاهیست بغایت تلخ که هند گنوار نامند باب الصاد
مع العین صوامع بالفتح جمع صومعه یعنی نشستن
گاه زهاد و صاع پیمانه باب الصاد مع الفاء صَرف
وصُرُوف بفتح صاد اول و بضم صاد و دیم گردانیدن
چیزی را از حالی بحالی صرف بالکسر خالص صوف

بضم صاد پشم باب الصاد مع الکاف صعلوک بفتح
صاد و سکون عین و بضم لام شیر درنده و بضم صاد
درویش باب الصاد مع اللام صلیل بفتح صاد
آواز بریدن شمشیر و آواز لجام صلصل بضم صاد
و سکون لام فاخته صهیل بفتح صاد بانگ اسپ
صلصال بفتح صاد گل نمناک ریگ آمیز و این اشاره
بآدم صفی ابو البشر است باب الصاد مع المیم صمصام
بکسر صاد مشتق از صمم است و صمم کری و بمعنی قشه
نیز دیده شده صایم روزه دار باب الصاد مع النون
صابیان پرستندگان صوان بالضم و بالکسر جامه دان
و تخته جامه باب الصاد مع الواو صفو بفتح صاد بر
گزیده درویشی باب الصاد مع الهای صدره بالفتح
پارچه که بر سینه طفلان بندند و بالضم جامه نیم تنه
صخره بفتح صاد یکی از قبایل عرب و نیز سنگ باشد
صومعه حجرهٔ عبادت صره بضم صاد و تشدید
را خریطهٔ زر باب الصاد مع الیای صادق الوعد یعنی راست
وعده و این اشارت بحضرت اسمعیل است صاح

آواز کننده باب الضاد مع الالف ضیا بالکسر روشنی
باب الضاد مع الباء ضرب بفتح ضاد و سکون را
گونه هر چیز و سنگ زدن در رفتن و پدید کردن ضراب
بالفتح رگها که فصد کنند باب الضاد مع التاء ضیافت
بکسر ضاد معجمه مهمانی ضیعت بفتح ضاد معجمه پیشه و بمعنی
آب و زمین نیز آمده باب الضاد مع الراء ضمیر بفتح
ضاد معجمه گزنده گی ضمایر جمع ضمیر ضریر بفتح ضاد معجمه
و کسر را نابینا ضیاع و عقار بکسر ضاد معجمه زمین و درخت
و آب باب الضاد مع العین ضیاع بفتح ضاد زمین
و هلاک شدن و بکسر جماعت باب الضاد مع الفاء ضیف
بفتح ضاد معجمه مهمان باب الضاد مع اللام ضلال بفتح ضاد
و لام گمراهی ضایع ماندن و گم شدن و مغلوب
ماندن باب الضاد مع الهاء ضاعف الله ملکه دو چندان
گرداند الله تعالی ملک او را ضحکه بضم یکم و فتح
دوم و قیل بفتحتین آنکه بسیار خندد بر مردمان و بضم
یکم و سکون دوم مسخره ابراهیم شاهی باب الطای
مع الالف طرقوا بفتح طا و تشدید را یعنی یکسو شوید

باب الطا

باب الطای مع التای طالوت بفتح طا نام پیغمبر طویت
بفتح طا و بکسر واو و تشدید یاء راز نهانی باب الطاء
مع الحای طالح بد طافح مست لا یعقل باب الطاء مع الرای
طرار کیسه بر طار بمعنی طارم طور بالفتح کناره
و بالضم کوه طبر بفتح طا و با نام ولایت طبرستان
که بید طبری منسوب بآنست یعنی بید موله و نیز نام شهری
باب الطای مع الزای طراز بالکسر علم جامه باب الطای
مع العین طوع بالفتح فرمان برداری طالع آن برجی
باشد که از افق زمین برآمده باشد طوالع بالفتح جمع
شکوفه باب الطای مع الغین طاغ مختصر طاغی باب الطای
مع الفای طرف پاره و طرف بفتح طا و را اندک و چشم
نگریستن طیف بالفتح آمدن خیال در خواب باب الطای
مع القاف طلق بکسر طا و سکون لام خالص هر چیز
باب الطاء مع الکاف طوطو و حمار و سنگ گلها بمعنی خر
باب الطای مع اللام طول بالفتح قدرت و فضل طلال
بفتح طا و لام بلندی که بعد از خرابی شهر و ده بماند
باب الطای مع المیم طلاطم موج دریا باب الطای مع النون

طبنین بانگ مگس باب الطاء مع الیای طی پیچیدن

باب الظاء مع الرای ظهر النور ظاهر شد نور خدای

باب الظاء مع الضاد ظلمات بعضها فوق بعض تاریکیهاست

که بعض ازان بالای بعض دیگرست باب الظای

مع العین ظلاع بکسر ظا و بفتح لام جهیدن باب الظای

مع النون ظهر النون ذو المنن این قصه رجوع بروز حشر دارد

که بادشاه حقیقی گوید که آیا کیست آن کی که دعوی بادشاهی

میکرد و دید امروز کیست بادشاه ماهی که از همه حیوانات

بی زبان ترست آن جواب گوید که ذو المنن باب

العین مع الالف علیا بضم عین و سکون لام

بلندی و بزرگواری عنا بالفتح فروتنی و رنج

و خواری نمودن عرق نسا بکسر عین و سکون را

در فرس رگ بکمین و در ترکی کهنگو بند باب العین مع الیا

عاقب پس آینده عقاب بکسر عین عذاب عنکبوت

اصطرلاب بفتح عین و سکون نون صفحهٔ زیرین اصطرلاب

که در و بروج و ستاره نقش کرده باشند و در گرد ترس

است بر روی صفایح باب العین مع التای عقبات

بفتح عین و قاف راههای بلند و مشکل عشرت

خوشحالی عشیرت وهم حصه از هر چیز عبادت پرستیدن

بیمار عدت بکسر عین و تشدید دال روزهای معین

عترت و بالضم سازگار و آماد کی مدت هر چیزی

بکسر عین مهمله آل و اولاد عضلات

عالم الغیب والشهادت

باب العین مع الثای عبث بفتح عین بازی و بیهوده

باب العین مع الدال عصاد بفتح عین و صاد مهمله

دشمنی و سختی عود بضم مشهور و بربط و بفتح

بازگشت عبید بالفتح جمع عبد یعنی بندها عمید بفتح

عین و بکسر میم سردار قوم عناد بالکسر دشمنی باب

العین مع الرای عن تدرک الابصار و البصایر ازین که در یابد اورا

بصرها و بصیرتها عود بر جنس عسر بضم عین و سکون

سین دشواری و بفتح عین و سین پیچان شدن کار

عفار بضم عین و تشدید قاف نام شاعر و بفتح

رخت و اسباب خانه و بضم عین می و نوعی از جامه

سرخ و در بکمین باب العین مع السین عطاس بالضم عظیم

باب العین مع الشین عمش منغوش چشم برزده را گویند
باب العین مع الضاد عرض بفتح عین و رای مهملتین
و سکون ضاد معجمه رخت و متاع و بکسر عین و سکون
را آبروی عوارض بالفتح جمع عارضه و عارضه حاجت
باب العین مع الفای عُرف بالضم شناختگی و بالفتح
نیکوی و بوی خوش عُنف بالضم درشتی و درشتی
نمودن عفیف بفتح عین مهمله پارسا باب العین
مع القاف عرق بکسر عین و سکون را رگ و بالفتح
اصل و بفتحتین خوی و حکیم الهی بجهت رعایت قافیه
عرق را با برق قافیه ساخته عیوق بضم عین
و بالفتح و التشدید ستاره ایست روشن که بطلوع او
آب کم شود عایق بالفتح مانع باطنی باب العین مع الکاف
علک بالفتح و بالکسر پوست درخت جوز که زنان
بجهة سرخ شدن لب می خایند و بفارسی پیش دندان
مال گویند باب العین مع اللام عل الامثال ازمانند ها
عبال بالفتح معروف و نام شخصی درویش عذل بفتح
عین و ذال معجمه سرزنش و نکوهش کردن عِلَل

بکسر عین مهمله جمع علت یعنی زحمت عزل بفتح
عین و سکون زاء معجمه بیکار کردن و دور کردن از مرتبه
کسی را عضل بفتحتین بهای پهن که بواسطه حرکات اعضا سست
در عضو آدمی عقیل بالفتح قبیله و نام مردی عقیل فعال
بالفتح یکی عقل است از عقول عشره در مذهب حکما
عقیل و عقال و بالفتح زانو بند شتر باب العین مع المیم عام
مشهور و پسال را گویند و نیز اشارت بتاریخ عام
الفیل کذا مهذب اللغت عقیم بالفتح و بکسر قاف زنی
که بار نگیرد عجم بفتح عین و سکون جیم نقطه و اعراب
باب العین مع النون عون یاری علن بالفتح آشکارا
عدن بالفتح نام بهشت عدولان بالضم تجاوز کنندگان
و از راه گردندگان چون عدول از عدل است بمعنی
عادلان و برابر کنندگان نیز آمده عین بالفتح چشم
و نفیس و نام مردی عضل البطن بیماری پهن که در شکم
باشد باب العین مع الواو علو بالضم بلندی
باب العین مع الهای عقیله بالفتح زانو بند شتر
عتبه بفتح عین مهمله و سکون تاء نام اصحاب پیغمبر

بکسر عین

صلی الله علیه وسلم دنیز اسپتانه عیبه بالفتح
عین مهمله بغچه داسپچه دان دنیز دشوار عقبه بالکسر
اثر و هیبت و بالفتح بلندی حقیقی کوه و بالضم نوبت
عطفره بالفتح کند طبع و فارسی عفره باشد یعنی
ابله و نادان علیک عین الله بر تو باد نظر خدا عبره
بالفتح سرشک عظه بکسر عین مهمله دادن باب العین
مع الیای عز و علی بزرگی بر تو عری بفتح عین برهنگی
و خالی بودن عروة الوثقی کلام الله و شرع و گیسوی آن
حضرت صلی الله علیه وسلم عزی نام بت عظمی
بضم عین مهمله و سکون ظاء معجمه بزرگی باب الغین
مع الباء غصب بفتح عین معجمه و سکون صاد
چیزی بزور گرفتن باب الغین مع التاء غرامت بفتح غین
معجمه تاوان باب العین مع الثاء غث بالفتح لاغر
غیث بالفتح باران باب الغین مع الدال غنود
بفتح اول و ضم ثانی خواب کند غد بالفتح فردا
باب الغین مع الراء غافر بخشنده غاتفر نام موضعست
غمر بفتحتین کینه و بالضم کار نا آزموده و آب بسیار..

غب بکسر غین و سکون با
تب یکروز درمیان و در انجام
کار

غدیر

غدیر بفتح غین معجمه و کسر دال آبی که از سیل
تنک بهم رسد و بجای باز بستد غدر بفتح غین و سکون
دال مکر غمر بفتح غین و سکون میم غافل غرر
بفتحتین روشنائی باب الغین مع الزای غز بالضم
نام قبیله ایست غمز بفتح غین و سکون میم
پرده دریدن باب الغین مع الصاد غواص بفتح و تشدید
واو آب باز باب الغین مع الضاد غمض بکسر غین
کم بارانی و کم آبی باب الغین مع اللام غزل بفتح
غین و سکون ز ریسمان غال غلطیدن و غار را
نیز گویند باب الغین مع النون غشیان
باب الغین مع الهای غنده بضم غین
عنکبوت غلاله بفتحتین جعد و زلف غمه بضم غین
و تشدید میم اندوه و امر و کار پوشیده غوله
بالضم گم دیده شده باب الغین مع الیای بیغ
بالفتح گمراهی غذی بکسر غین و دال مهمله بزغاله
و بذال معجمه خوردنی و بفتح غین و بدال مهمله اماله فردا
باب الفای مع الیای فنطله و کشل الکلب پس مانده او ماند

سک است باب الفاء مع التای فطنت بالفتح زیرکی
فاصنع شئت پس کن هرچه خواهی تو فتوت جوانمردی
فراموشت بالفتح فراموش فطرت پیدایش
باب الفاء مع الجیم فالج از حرکت ماندن فنج بضم
فا و سکون نون فروهشته لب و دو به خایه و زشت
کذا فی المؤید فرج بفتحتین کشادگی فرخج بفتح فا و را
زشت و کهل اسب را نیز گویند فروج یعنی فروج شد
رای یعنی چوزه مرغ بواسطه شعر مشدد را مخفف کرده
باب الفاء مع الحای فلاح بالفتح رستگاری فسح
بالفتح یعنی فراخی فصح بفتح فا و کسر صاد شیرین
کلام باب الفاء مع الخای فخ بالفتح دام باب الفاء
مع الدال فقد بفتح فا و سکون قاف طلب نایافتن
کردن و گم کردن فرقد بفتح فا و فتح قاف مخفف فرقدان
فی کبد یعنی در جگر فساد بر دل کسی آزار نهادن
و یعنی تباه باب الفاء مع الراء فرار بکسر فا گریختن
فکر بفتحتین جمع فکر فشار بالکسر افشردن
و سقط گفتن فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر در محل نشستن

صدق در راستی نزد مالکی که قدر دارد وفسر بفتح فا
و کسر سین مهمله مشدد یعنی بیان کن فطیر بالفتح
مشهور فاطر خالق فور بالضم آهو بر کان جوشیدن
دیگ و جشه و جز آن و نام بادشاه قنوج که سکندر
ادراکشت فانظر پس ببین فیعید المرار بازگشتن
تخته دراعضا باب الفاء مع الزای فلزه بکسرتین جنس
کانی و بسکون لام جگر فوز رستن و پیروزی
یافتن و مقصود رسیدن فراز بسته و پیش کرده
و نیز یعنی رفعت و بلندی آمده باب الفاء مع الشین
فش بالفتح دش یعنی مانند باب الفاء مع الضاد
فخسفنا به و بداره الارض پس گرفتیم ما قارون را و بسرای
زمین را باب الفاء مع العین فاصنع پس بکن باب الفای
مع القاف فزق بفتحتین ترسیدن و بالکسر فا گروه
باشد فتق بفتح فا و سکون تا ورم خصیه فزاق
بهک باب الفای مع الکاف فذلک جمع بعد تفصیل
فلیک بوزن و معنی ملک و حضرت حکیم الهی بفتحتین
گروه بجهت موزونیت شعر فلک بالضم کشتی

باب الفاء مع اللام فحل بالفتح نر فصال بالکسر جدای
باب الفاء مع المیم فطام بالکسر بچه از شیر باز کردن
فلک مستقیم فلک نهم فام رنگ فم بالفتح دهان
باب الفای مع النون فرقدان دو ستاره نزدیک
بنات النعش و بمعنی دو برادر نقل از ابراهیم شاهی
فسر القرآن بفتح فا و شد سین مهمله و کسر را بیان کن
قران را و بفتح را بیان کرد قران را فذلک حرمان پس
این نومیدیست باب الفاء مع الواو فانتبهوا پس آگاه
شوند ایشان باب الفای مع الهای فرجه بالضم کشاد
انگشتان فاعبد الرب فی الصلوة نزاری پس عبادت کن خدا را
در نمازی که ببینی تو آن خدا را فرزه کمینه سقت
بردن و ظفر یافتن و بمعنی بسیار و بیشمار هم آمده
فلسفه بفتح فا مختصر فیل سفه فیل یعنی محب و سفه یعنی
حکمت یعنی محب حکمت بزبان یونان باب الفاء
مع الیای فقع نکشای یعنی فخر و مباهات مکن فرحی
پس راضی باشی تو فی بالفتح پایه فرهی بفتح فا
و تشدید را زیادتی و شکوه باب القاف مع الالف

فل لن یصیبنا بگوای پیغمبر که هرگز نخواهد رسید ما یان را
مصیبت قصارا بالضم جمع قصیر و قصیر کوتاه قیل ارجعوا
وراءکم فالتمسوا نورا گفته شود که باز گردید بعقب خود پس
بطلبید روشنی باب القاف مع البا قاب مقدار انچ
مراد قاب قوسین است قضیب تازیانه و سیف قاضب
و قضیب شمشیر بران باب القاف مع التای قلعت
بالفتح کندیدن قلعة الموت قلعه ایست بغایت محکم که گرفتن
او ممکن نیست قارورات جمع قاروره و قاروره شیشه
که در وی بول کرده بحکما نمایند قازورات چرکنت اندرون
باب القاف مع الجیم قولنج بضم یکم و کسر سیوم درد حمیتیت
در شکم که در هند باد سول نامند باب القاف مع الدال
قاید عصاکش قعد بالفتح نشستن قاعد نشیننده
قیس قاعد همان که در قاف مع السین می آید باب القاف
مع الرای قمر بفتح قاف و سکون میم غالب شدن بقمار
برکسی قربر بالفتح چشم روشن شدن قرة العین بفتح
ریش سینه قفیر بالفتح کوتاه قفور از کار باز مانده
و بمعنی نقصان نیز آمده قایم اللیل صایم الدهر شب بیدار و روز

قد قد

روزه دار قطر بضم قاف خطی که درمیان هر دایره است
قرقر بالفتح زمین هموار قطمیر بکسر قاف و سکون
طاء پوست تنک سفید که در دانه خرما می باشد و باعث
سبز شدن همانست قاز بوزن ناز سیاهی و تیرگی
برف راگویند قفار بفتح قاف یعنی نان تهی باب القاف
مع الزای قی دغز دو شخص بودند از ترکان غارتگر
باب القاف مع السین قاس بالکسر دلیل جلی قرطاس
بالکسر کاغذ قیس بالفتح نام حکیم عرب مشهور قس بن ساعد
باب القاف مع الطاء قسطاط و دمیاط بالضم نام شهر است
از روم باب القاف مع العین قمغ بفتح قاف و سکون
میم از بیخ بر کندن باب القاف مع الفاء قحف بالکسر
دماغ باب القاف مع اللام قبیل گفته شده قابل گوینده
باب القاف مع المیم قام یعنی ایستاد و قصنیم بالفتح
چو که بچار پا دهند قیام برپا ایستادن باب القاف [?]
مع النون قطران بالفتح کوتاهی قان بمعنی علم آمده
و علم را بطبع نیز حمل کنند یعنی کمان قیروان بالکسر
اطراف عالم قهرمان بفتح قاف و سکون ها غالب

وپادشاه

و پادشاه راگویند قرة العین مردمک چشم قنجان قلبتان
باب القاف مع الهای قنینه بالفتح صراحی قرابه بالفتح
شیشه [?] بفتح قاف نام حکیم از حکمای عرب
قمه بالکسر تارک سر و بالای هر چیز قصبه بالفتح نای
شکر باب القاف مع الیای قدرغی تحقیق سعی کرد باب
الکاف مع الالف کاینا یعنی ثابت است کل هنیا بضم
کاف و سکون لام بخور که گوارا باد کلا خلا بتشدید لام
نه چنین است و بمعنی حقا هم آمده و خلا بمعنی خالی کاکا
بزبان طفلان میوه باشد کانا ابله و نادان
کبرنا بزرگ گردانیدیم ما کدخدا صاحب برجی که در خانه
خوب افتاده باشد منجمان او را کدخدا گویند باب
الکاف مع الفا کیف اصبحت چگونه صبح کردی تو کیاست
بوزن و معنی فراست باشد باب الکاف مع الجیم کرتج
بفتح کاف و بکسر راء مهمله خانه کوچک باب الکاف مع الخا
کلخ بالفتح در تحفه بمعنی جرات آمده و در فرس صورتی
راگویند که اطفال را بدان ترسانند کرخ بالفتح نام شهر است
و آنکه اندامش خشک شده باشد و بمعنی کاروان نیز آمده

باب الکاف مع الدال گود بفتح کاف فارسی و ضم همزه و سکون
واو دشوار گنبد بفتح کاف و کسر با جگر باب الکاف مع الرا
گنج آگور بفتح کاف پارسی یعنی گنج و ایک [?] خشت آگنده
بنای خانه و غیره ما گبر بفتح کاف و سکون با خفتان
را گویند گبر بفتحتین گیاهیست گمهر بفتح کاف
و دال تیره گنجور بفتح خزانه دار گشتار بالفتح آخرت
و عاقبت باب الکاف مع الزای گریز بضم کاف و سکون
را زیرک و دانا و بعضی این نیز نظر رسیده گزاز بضم
کاف و فتح زا درهم کشیدن عضو گنز بفتح کاف
و سکون نون گنج گاز بوزن از الف بریدن زر
و غیره کاژ بزای فارسی احول باب الکاف مع السین
کناس بفتح کاف و تشدید نون مزبله روب و کسیر [?]
و دال شد نون خوابگاه آهو باب الکاف مع الشین کش
بالفتح امر کشیدن و نیز دست در بغل کردن و دست بر
دست بادب بر تهیگاه نهادن و ایضاً نام نبست [?]
از ترکستان باب الکاف مع العین کل ممنوع مطبوع
باب الکاف مع الغین کاغ آواز زاغ

کرنیغ

کرنیغ بضم کاف فارسی کرنجین باشد و بتازی گیاهیست
که کامگران بر جای شکسته بندند باب الکاف مع الفاء
کنیف بفتح کاف و کسر نون پناه گیرنده و نیز آب
خانه را گویند کاف اینجا از کاف مراد کاو [?] است کنف
بفتحتین پناه و بتازی کیف چگونه کثیف بفتح کاف
و کسر ثا مثلثه و سکون یا سطبر یعنی گنده و درشت
کسوف بضم کاف گرفتن آفتاب باب الکاف مع الکاف
کوک بضم گیاهیست که از خوردن او خواب غلبه کند
کاک مرد را گویند و مردمک چشم را نیز گویند باب
الکاف مع اللام کهل بفتح کاف پیر دو مو کیف مد الظل
چگونه است درازی سایه باب الکاف مع المیم کلب الروم
بادشاه روم و فرنگ کلیم کلام کننده کنقض العاهدین
مانند شکستن عهد غدر کنندها بر وجه تمام
علی التمام باب الکاف مع النون کالحیا للایمان همچو شرم از ایمانست
کشکین بالفتح ولیده که از جغرات ترش سازند و را
کشک نیز گویند و نیز نانی باشد که از جو و باقلا و جاورس
پزند کل من علیها فان یعنی هرکسی که بر آن زمین است

فانی است کیوان زحل و فلک زحل را نیز گویند گن
بالضم موجود شو کاهن منجم و دانشمند گاهناگهان ثابت
است کسی که بوده است کشخان بفتح کاف و سکون
شین معجمه قلتبان کن مکن بضم کاف و سکون نون امر و نهی
باب الکاف مع الواو کالبو نادان و متحیر و ابله را
گویند باب الکاف مع الهای کله بکسر کاف و تشدید
لام سقف پوش کراسه بفتح کاف مصحف و کتاب گ
بضم کاف و سکون ها بمعنی تف آمده گاه بکاف
فارسی بمعنی تخت و نوبت و وقت نیز آمده کاشف الغمه
دور کننده غمها که بکسر اول خورد کاثیره بوزن
و معنی کاچیره یعنی تخم معصفر باب الکاف مع الیای
کسری بالفتح شکستن و بالکسر نام نوشیروان عادل
کفر لا یرضی راضی نیستم بکفر کافی نفع رساننده گدی و کدی
چنان و چنین کماهی بالفتح چنانچه می باید کاکادکو
کودکیکی یعنی لفظهای بی معنی چنانچه حوز و آن میگویند
کپی بفتح کاف و شد بای فارسی میمون باب اللام
مع الالف لن تجد لسنتنا تبدیلا هرگز نمی یابی تو سنت اورا

تبدیلی

تبدیلی لن تجد لسنتنا تحویلا هرگز نمی یابی تو سنت اورا
تغیری لکا بالفتح لاک و نیز بمعنی ساختیان آمده
لا تقنطوا نا امید نشوید لا تأمنوا ایمن نیست ایمنی باب اللام
مع الباء لبیب بالفتح عاقل لاولی الالباب نیست
خداوند نسب باب اللام مع التای لاهوت مرتبه
ذات را نامند لله انت یعنی برای خدای و برای تو
لفت بالفتح پیچیدن و در نوشتن و بالکسر شلغم
و نمیه هر چیز باب اللام مع الثای لوث قوت
باب اللام مع الحای للیح یعنی آشکار و روشن
لا یفلح نیست رستگاری باب اللام مع الدال
لن تجد نمی یابی تو لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد
نیست از حق تعالی قبیح این که یکجا کند عالم را در یک شخص
لنفرد لاد خصومت باب اللام مع الراء
لمنز بالفتح فربه لا ضیر بی گزند لا خیر نیست نیک
لاشه دبر چارپای زخمی باب اللام مع السین لمس
بالفتح سودن بدست باب اللام مع الشین لاش
بغارت دادن باغ و بستان و چیزی بی اعتبار

لغوبش بفتح لام وسکون غین معجمه بیهوده پاشش
باب اللام مع الفاء لوکشف بفتح لام وضم کاف
یعنی اگر ظاهر شود لیف ولاف بالکسر شجاع ودلیر
ونیز معروفان لیف بالکسر در عربی آن چیز درهم
بافته را گویند که در بن خوشه خرماست وبان هر چیز
درد ناگست صاف کنند باب اللام مع القاف لاحق
ومسبوق هردو بمعنی پس آینده است باب اللام مع الکاف
تعدرک مرخدا یراست نیکوئی تو لولاک اگر تو نمی بودی
خطاب بحضرت است صلی الله علیه وسلم لعمرک بفتح لام
وعین وسکون میم سوگند ببقای عمر تو لک بفتحتین
با پوشش لا تعد عینیهم عنباک مشمار تو چشمهای ایشان را
بچشمان خود لمن الملک مرکراست ملک باب اللام مع اللام
لاحول بفتح حاء مهمله نیست بازگشت از معصیت وحول
بی لا ل را نیز گویند لا تعجل بفتح تاء مثناه فوقانیه وفتح
جیم وسکون لام شتاب مشو لا یزل همیشه باب المیم
لم بالفتح نمعنی نه آمده ونیز جمع کننده مال از حرام با از حلال
وبالکسر بمعنی چرا آمده لو تعلمون ما اعلم اگر بدانید شما آنچه من

دائم

دائم لقمه کرم اشارت بحضرت ایوب است که پروردگار
ملخ بارانید بر ایوب وهمه زرین بودند وکرمهای ایشان
سیمین شد وآن ملخهای زرین را ایشان چیدند باب اللام
مع النون لون بفتح لام وسکون واو رنگ لا تأمن
نیست جای امن لکن بفتحتین شمعدان لکهن فاقه
وبفتحتین چیزی بود که بت پرستان بجهة احترام بت دارند
لت انبان بالفتح شکم پر در لا یعلمون نمیدانند لکم دینکم
ولی دین یعنی برای شماست دین شما وبرای منست دین
من باب اللام مع الواو لغو بالفتح بیفایده لا تقنطوا
ناامید مشوید لا هو الا هو نیست او مگر همو لا تأمنوا ایمن
مشوید باب اللام مع الهاء لا یمسه دست نکنید آن قرآن را
لغوه نام رستنیست که از دهان کج شود لقلقه
بالفتح چیزی که از طیب ترکیب کنند بجهة ربیجون
بیماران ومعنی آواز زبان وبانگ لک لک وهر بانگی
که باضطراب وحرکت باشد لویشه بالفتح پوزمال اسپ
باب اللام مع الیاء لاشی چیزی نیست لایومن نقصم
یاوه فامکنید لا بشری بضم باء موحده نیست بشارت

لافتی اختصار آن کلمه مشهور است که لا فتی الا علی لا سیف
الا ذو الفقار نیست جوان مثل علی نیست شمشیر مثل
ذو الفقار لانبی بعدی نیست پیغمبر بعد از من لا برضی
نیست راضی او لاهی دیوانه واحمق باب المیم مع الالف
مرغوا بفتح میم وسکون رای مهمله وضم غین معجمه فال
بد و نفرین مرا بکسر ستیزه معادا بالفتح دشمنی ملا
بالفتح پر کردن مظلها بالضم محل سایهها من سن سنة
سنیه فله وزرها ووزر من عملها کسی که روش بد نهاد پس مراد را
گناه اوست وگناه کسی که عمل میکند بآن روش باب المیم
مع الباء ملهم الالباب الهام کننده عقلها معاتب از
عتاب است ومعنی عتاب خشمگین شدن وناز کردن موکب
محل ستاره ونوج مکتسب بضم میم وسکون کاف
محل کسب منشعب بالضم چیزی که شاخ شاخ باشد
وراههای کوه را نیز گویند مثالب بالفتح عیبها
مجیب بالضم جواب دهنده معذب بالفتح عذاب
کرده شده مبادی الاعصاب بفتح میم یعنی نهایت رگها
مقلوب گردانیده شده مشرب بالفتح میم وسکون شین

معجمه

معجمه محل آب خوردن ومذهب را نیز گویند مرکوب
بفتح میم وسکون رای مهمله سواری کرده شده مضراب
بکسر میم وسکون ضاد معجمه مشهور آلت نواختن ونیز آن
آلتی است که باد کبوتر را گیرند که بفارسی سرنگه گویند
وباصطلاح کبوتربازان مترب خوانند مسیلمه کذاب
نام شخصی مرتد معتاب مؤدّب
ادب دهنده باب المیم مع التاء مغیبات بضم میم وفتح
غین معجمه وشد با چیزهای غایب مسافت دوری
مرافقت بضم میم نرمی کردن موهبت بالفتح آماده و بمعنی
بخشش مکرمات بالضم کرامات کرده شده منحت
بالکسر بخشش مصارعت بضم میم وفتح صاد کشتی گرفتن
مات یموت مرد ومی میرد مسارعت بضم میم وفتح سین
شتافتن ماهیّت بدو معنی است یکی هیئت ودیگری
ماهی آن تا نزاید اشارت بسوی لیست ماهیت
بدو معنی است یکی آبی بود ودیگری مار منی تو منّت
بضم میم ونشد بدنون نعمت مشکوة بکسر میم وسکون
شین معجمه چراغدان مشیّت بفتح میم وکسر شین

معجمه و تشدید یا با خواست ممات یعنی موت مثابت
بالفتح محل ثواب مجاهدت بضم میم و فتح ها و دال
مهمله جهد و مشقت و کد کردن ملاعبت و بداعت بضم اول
و فتح ثانی یعنی تازه آمده منبت بضم میم روییده شده
و بفتح میم محل روییدن ممارست بالضم در چیزی کوشیدن
مجحت بضم میم و فتح حا و تشدید جیم میانه راه ممکنت
بالضم قدرت و توانائی متفاوت بضم میم و فتح تا
بافرق مجردات کرمها ما الانسان لیع لا الانسان الا صورت ممثله
بهیمه مهمله چه چیز است آدم را اگر نباشد آدمی را اگر همین
صورت پس مانند او چارپای گذاشته شده موقت
اندک زمانی مادت مدت قال النبی
صلی الله علیه وسلم من عاش مات ومن مات فات کل ما هو آت آت
گفت پیغمبر رحمت کند الله تعالی برو و سلام کسی که زنده شده
مرد و کسی که مرد رفت و هر چیزی که آینده است خواهد آمد
باب المیم مع الثای مواریث بالفتح جمع میراث محدث
پیدا کننده باب المیم مع الجیم مفلوج بالفتح خشک شدن
دست و پا مخلوج بالفتح پنبه برون کرده شده منهاج و منهج

راه‌رست مدرج بالفتح نردبان مدارج جمع نردبانست
باب الجیم مع الحا مصباح بالکسر روشنائی چراغ را گویند
و قیل قدحی که در و شراب خورند منسرح بالضم بحری
از بحرهای شعر مدایح بفتح میم و دال مهمله جمع مدح باب المیم
مع الخای مخ بالضم مغز مخ یعنی آشفته مشوش شدی
کمن باب المیم مع الدال معد بضم میم و کسر عین
مهیا مرقد بفتح میم و سکون را خواب گاه باشد مرصاد
بالکسر گذرگاه دوزخ معاد بالفتح بازگشتن موید
بالضم قوت دهنده مجد و مجید برگزیدگی موبد همیشه
مورد بفتح میم و سکون واو محل بازگشت در نیت
و آمد مردم بر سر آب موکد بالضم کتابه کننده منفرد
و متفرد تنها منصه بالفتح زمان بر آمدن معن زاید
بالفتح شخصی کریم نهادی که در قبایل عرب مشهور بود
مترصد بالضم منتظر باشد مربد بالفتح میم و کسر را
مردود مشدد بالضم مستقیم مشید بالضم بر افراشته
شده و محکم مطرود بالفتح رانده شده مستفاد بضم
میم و سکون سین مهمله طلب کننده فایده موحد

یک گوی **مولد** بفتح میم و سکون واو و فتح لام جای
زائیدن **مسند** بفتح میم و سکون سین مهمله تکیه گاه
و جای نشستن **مسجود** سجده کرده شده **ماکلف الله النفس**
فوق طاقتها ولا یجود بدالا بما تکلیف نمیکند الله تعالی هیچ
نفسی را بالای طاقت او و بخشش نمیکند هیچ کس مگر
چیزی که می باید **باب المیم مع الراء** **معیار** بالکسر آلت
دست شناختن طلاء سره و ناسره **مره دغنتر** نام دو کافر
که بیک ضرب تیغ حضرت امیرالمومنین علی بجهنم رفته اند
مشیر بالضم خداوند و اشارت کننده **محظور** بفتح
میم و سکون حاء حطی حرام **مبازر** بالضم جنگ کننده
منشار بالکسر اره **مدور** گرد کرده شده و گردانیدن
چیزی را **مجبر** بالفتح سیاهی **مجبور** بالفتح جبر کرده
شده **مزور** بالضم و بکسر واو مشدد دروغ گوی و ارانیده
منظر بالفتح جای نظر کردن **مخبر** بالفتح محل خبر
دادن و بضم میم و سکون خاء معجمه و بکسر باء موحده
خبر کننده **مر** بالفتح حساب بشمار رو بالضم تلخ **مستطیر**
بالضم آشکارا و فاش شده **مقصور** بفتح میم و بضم صاد

کوتاه کرده شده **منهور** بضم میم و کسر دال و راء رانده
مشمر بضم میم و بفتح شین و تشدید میم ثانی دامن بر
زده شده از جانب حق **مصر** بضم میم و کسر صاد محکم
شونده **مدبر** بضم اول و بفتح دوم و کسر باء مشدد تدبیر
کننده و بفتح سیوم مشدد آنکه وبرا مالک گوید بعد از
موت و بالضم باء سیوم مکسور مخفف بدبخت ضد مقبل
کذا فی المؤید **مصدر** محل گشتن **مقدور** تقدیر کرده
شده **منشور** بفتح میم و سکون نون و ضم ثاء مثلثه گسترده
شده **منشور** بفتح میم و سکون نون و ضم شین
معجمه زمان و بمعنی پراکنده نیز آمده **مغفر** بفتح میم
و سکون فاء محل فخر خوردن **مختار** بضم میم و سکون
خاء معجمه اختیار کرده شده و اینجا کنایت از محمد رسول الله
است **مستدیر** مدور **محرور** گرامی که نهایت گرم باشد
کشف اللغات **معاشر** بفتح میم عشرت کردن و بمعنی
گروه نیز آمده و بضم میم عشرت کننده **مامور** امر کرده
شده **باب المیم مع الزاء** **مبرز** بضم میم و فتح باء
موحده و کسر راء مهمله مشدد ظاهر کننده کذا فی الصراح

مستور بفتح میم و سکون تاء پوشیده شده **مسطور**

میز بکسر میم و سکون یا شاباش و ایضاً میز با یای تازی
در فرس بمعنی طعام آمده چنانچه گویند میزبان میز طعام
دبان صاحب یعنی صاحب طعام و میز بتازی بمعنی جدا
کردن آمده معز بالفتح بز مجاهز
باب المیم مع السین ممس و ملموس دست کشیده
دست کشیده شده مماس بضم مجامعت ملماس
بالضم درنگ منکوس بالفتح سنگی بخش از اشکال
و بچه سرنگون آمده مترس بفتحتین علامتی که بر سر حصارها
و زراعتها سازند بصورت آدمی ما مطموس بالفتح ناپدید
شده منهوس بالفتح گزیده شده مقیاس بالکسر چوب بلست
پیمانه که در دو پاس بدو قیاس ساعت میکنند مقتبس
بالضم فراگیرنده ملتبس بالضم مانند و پوشیده شده
محسوس دیده شده ملبوس بفتح میم و سکون لام پوشیده
شده مجس بفتحتین رگیست که اطبا او را شریان نامند
مقدس بالضم پاک باب المیم مع الصاد مخصص بالضم
خاص کرده شده باب المیم مع الضاد مروض بالضم رام
کرده و اینجا مراد اسب است باب المیم مع الطاء مهبط

جای فرود آمدن متوسط بضم میم و فتح تا و میانه
باب المیم مع العین مبدع بضم میم و سکون با و
و کسر دال مهمله نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا
کرده شده مستمع بضم میم اول و سکون سین مهمله و فتح
تاء مثناة فوقانیه و بکسر میم ثانی شنونده مولع بالضم
بغایت حریص مطواع بالفتح فرمان بردار مصطنع
بالضم نکوئی کردن باب المیم مع الغین میغ بالکسر ابر
ماغ مرغی از مرغهای آبی مازاغ میل نکرد باب المیم
مع الفاء مزخرف بضم میم و فتح هر دو زاء معجمه و سکون
خاء حطی آراسته معلف بالفتح چراگاه موقف محل
ایستادن منتصف بضم میم و سکون نون میانه و معتدل
منصف بضم میم و سکون نون و کسر صاد مهمله انصاف
دهنده منزحف بضم میم و سکون نون زیاده و کم گردان
کلمه در علم عروض باب المیم مع القاف منطیق بالکسر نکو
گویا موفق بالضم توفیق یافته شده مصدق بضم
میم بفتح صاد و دال تصدیق کننده محاق آخر
ماه و در فرهنگ علی نکبلی محاق گرفتن ماه است

منتصف بضم میم و سکون نون میانه و معتدل

مخراق بالکسر دره و شمشیر چوبین مبقبق بضم میم و فتح
باء و سکون قاف و کسر بای دوم آواز کننده
مثل کوزه و صراحی میثاق بالکسر پیمان مسبوق بفتح
میم و سکون سین و ضم بای موحده پس آمده مسترق
بالضم دزدی کننده مطابق بالضم موافق مختنق
بضم میم و سکون معجمه تنگی جای مضنق
موفق توفیق یافته شده باب المیم مع الکاف
مناسک بفتح میم و کسر سیوم ترتیب حج بجا آوردن
منچنک بضم میم چنگ در زدن مسالک بالفتح راهها
منک بفتح میم و سکون نون و کاف فارسی
قمار باشد باب المیم مع اللام منال بالفتح جای منفعت
منبل بفتح میم و سکون نون بد اعتقاد مقفل بالضم
اندک مسپول بفتح میم و سکون سین شمشیر کشیده
شده میکال بفتح میم و کسر سین یعنی میند بیش مناهل
بضم میم و فتح تا و کسر میم دوم فکر کننده مخذل
بفتح میم و سکون خا فرد گذاشته شده مقال بالفتح
جای گفتن مفصل بفتح میم و سکون فا و فتح صاد بند

بنی آدمی مجبول بالفتح از جبلت است یعنی خلقت کرده شده
مهمل بالضم جوی آب و آبخور مطال بالفتح درنگ مستخل
محتال بالضم حیله گر مختال بالضم متکبر و فریبنده و خرامنده
و متکبری که ننگ دارد از والدین و از اقارب معول
بالضم آواز برداشتن در گریه معتقل بضم میم و سکون
عین پای بر پای کسی پیچاننده معقل بضم میم و فتح
عین و تشدید یای علیه کننده بعقد بستن ترکیبی
مأول بضم میم و فتح الف و کسر واو مشدد تاویل کننده
مدخل بضم دخل کننده و کسر خای معجمه تحمل آورنده متحمل بار
بردارنده مل بالضم شراب معاذ جبل بالفتح نام یکی
از اصحاب پیغمبر که نهایت دانشمند بود ممول بالفتح یعنی
دزنگ یکن منحول بالفتح کد اخته شده و در اصطلاح شعرا
شعر خود را بنام دیگری خواندن و یا شعر دیگری بنام خود
مندل بالفتح خطی که اهل عزایم بوقت عزیمت خواندن
گرد خود کشند معیل بالضم عیال مند مجمل بضم اول
و سکون جیم و کسر میم ثانی مجین مهل بفتح میم و تشدید ها
و سکون لام مهلت ده و گذار مسبول بفتح میم و سکون سین

مهمله سوال کرده شد محتمل کلمه که دو جانب را پرورد
مرحبا بالوصال خوشحالی باد بوصال باب المیم مع المیم مرام
بالفتح مراد معلّم بضم میم و فتح عین و تشدید لام مفتوح
کسی که او را اشکاری کرده باشند موتو بغیظکم بمیرید
تما بخشم خود میشوم یعنی بدبخت و ملعون مشموم
بالفتح یعنی بو کرده شده مبهم پنهان محارم جمع محرم
محرم بضم میم و سکون حاء مهمله آنکه نیست چ کند مطعم
بفتح میم و سکون طاء مهمله محل طعام خوردن و بضم میم
و کسر ثالث طعام دهنده باب المیم مع النون ممتحن
بضم میم امتحان کرده شده و محنت زده محن بالکسر
جمع محنت معن بالفتح نام مردی سخی معروف ملوان
بالفتح روز و شب شد محاسن بالفتح نیکیها مغبون بالفتح
نقصان کرده شده را گویند ملقن بضم میم و کسر قاف
مشدد فهماننده و بفتح قاف فهمانیده شده مدامین
بالفتح چرب زبان محتقن بالضم بند شدن مصون
بفتح میم و ضم صاد مهمله نگاهداشته شده منخرین بضم میم
و سکون نون و بفتح خا نهایت سوراخ بینی مطلب این

مطلوب تو گو

مطلوب تو گو مین بفتحتین فن پان و بالضم سر متمکّن
بضم میم و کسر کاف مشدد دست یابنده مرجیان
بالفتح نام قبیله از عرب مشهور بخارجیه معوذتین
هر دو قل اعوذ من بالفتح کیست مسجد ذوالنون مسجد ازان
شیخ ذوالنون مامن جای امن مستحلان بضم میم و سکون
سین مهمله حیله گران باب المیم مع الواو منو بالفتح
محبت مینو بالکسر بهشت باب المیم مع الهای
منکوه بفتح میم و کسر نون یعنی بدگوی مجه بفتح
میم و کسر حاء حطی و تشدید جیم میانه راه مراره بفتح میم
زهره محرقه بضم میم و سکون حا حطی سوختن
و مکر و فریب مقرعه بالفتح کمند بدین و تازیانه مشیمه
بالفتح پرده تنک که طفل جنین در انجا می باشد
مظله بالکسر سایه بان مجره بالکسر کاه کشان
مخرقه بضم میم و سکون خا معجمه شرمندگی و طعنه را
گویند مقله بالضم ابن مقله که واضع خط بود و نیز مردمک
چشم را گویند محابله بالضم با حاء حطی ملاحظه کردن در کاری
مثله بالضم پاره پاره شده مجامله بالضم نکوئی و خوبی

کردن مرفه بالضم خوشحالی من استوا یوماه کسی که برابر باشد
دو روز بر آنکس معتوه بالفتح دیوانه و بی عقل مراغه
بفتح میم و فتح چهارم که غین معجمه باشد غلطیدن و بی
تابی کردن مسامحه بضم میم و سین مفتوحه و بفتح
حاء حطی آسانی کردن باکسی مپامحه بضم میم و بفتح
تا و نامشات فوقانیه معلوم و اینجا مراد آیات متشابه
است که بتاویل مراد در نیابد مه بکسر میم بزرگ و مه
بفتح میم بفارسی نه نود و نه کار رفته و بعربی مکن عبدالله
یعنی عبیدالله زیاد ملعون مستحاضه بضم میم و سکون
سین مهمله زنی که ورای خون حیض خون می بیند او را مستحاضه
گویند ماسوره بفتح میم و سکون را و بضم سین مهمله
ماسوره را گویند یعنی نون کرمار و بدین معنی عارف
غزنوی فرماید ماه حیمه بادریچه من هاجر الی امره او الی
شئی فهجرته الی ما هاجر الیه کسی که هجرت کرد بسوی زنی
یا بسوی چیزی دیگر پس هجرت او سوی همان چیز است
معاذالله پناه بخدا اعها نه باب المیم مع الیای
مهتدی بضم هادی و رهنمای منطبق بالفتح گوینده

نیز گویند نظایر جمع نظیر یعنی نمونها نظار بالفتح بمعنی انظر
وانظر نظر بکن تو باب النون مع الزای نوز بالضم یعنی
مختصر هستور ناژ بزای فارسی درختیست مانند صنوبر
باب النون مع السین نقرس بالکسر درد انگشتان پای
نفوس جمع نفس نسناس بالفتح دیو مردم مانند
باب النون مع الشین نکوهش بفتح نون و ضم کاف
تازی و بکسر ها مذمت و سرزنش باشد نخش بفتح
نون و سکون خاء حطی صید برانگیختن و شتاب نمودن
باب النون مع الطاء نمط بالفتح طریق باب النون
مع الفاء نفف نفف نفف اول بفتح نون و سکون تا و دویم
بفتحتین یعنی زیادتی کذا فی الکنز و در صراح از علم
چیزی فرا گرفتن و تمام او وا رسیدن باب النون
مع الکاف ناک مشک علی نیرنگ سحر و افسون باب
النون مع اللام نقل بضم نون و قاف راه و نوعی از
رفتار باشد و انتقال از موضعی بموضعی نحل زنبور عسل
نبیل بالفتح بزرگ و بزرگی جستن و تفضیل با قران
نال نی باریک نکال بالفتح رنج باب النون مع المیم

نعم بکسر نون نعمت و بفتح نون چارپا بیام بکسر نون
یعنی خواب باب النون مع النون نجی المحقفون نجاست
سگان را باب النون مع الواو بنو بالکسر دلیر و مرد دانه
بنو بالفتح نیزه یعنی برادر زن نیرو بالفتح قوت
نحو بالفتح نون و سکون حاء حطی نام علم و مانند
باب النون مع الهای نور الله قبره روشن کرد اند
الله تعالی قبر او را نقابه بالفتح مغز نهایة النعمة آخر
کننده عنها نفایه بالفتح انداخته گرد و خاک که
از باد بر درخت چفسد نقطه جزء لایتجزی را گویند
نبسوده بالفتح یعنی مساس نکرده ناقه بکسر قاف
برخاستن از بیماری و بالفتح شتر باب النون
مع الیای ناسی جام شراب نعلی بالفتح نعل کر
نبی بالفتح در اصل نبا است نسب را اضافت
کرده اند بسوی یای متکلم نبی شد ناهی نهی کننده
نقی بفتح نون و کسر قاف پاکیزه و پاک مغز
نورهان نوزهی بالفتح مژدگانی باب الواو مع الالف
والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما مردی که دزدی کند

دزنی

ماحی محو کننده مبتوری بالضم برابری مبهی
بالضم آگاه کننده محیی بالضم زنده کننده
مرابی بالفتح برابری کردن متحلی بالضم با زیور
آراسته منی بالکسر و التشدید یعنی از منیت
مملی بالضم املا کننده مبنی بفتح میم و سکون با
و کسر نون بنا کننده و منبی بضم میم و سکون نون و کسر
با خبر کننده متنبی نام شاعر و پیر گرفته ماضی گذشته
مستملی بالضم طلب کننده املا مشتهی بالضم کرده هی
مشکوی بالضم مشک و نیز نام قصر شیرین متقاضی
با یکدیگر تقاضی کننده مناهی منع کرده شده
مستولی غالب متناهی بالضم انتهای هر شی مبادی
بالفتح محل بنا من ذا الذی کیست کسی مبالغ بناها ماقلی
دشمن نداشت ترا خدای تعالی ملاهی لهو کننده
باب النون مع الالف نکب بالفتح باد مخالف که
از چهار طرف وزد باب النون مع الیای نهاب بالفتح
جمع نهب است و نهب یعنی غارت کردن مال کافران
نایب قایم مقام و جانشین نشیب بفتح نال دار

نبیب بالفتح نسبت گرده شدن نصب رنج ورنج
دیدن و بفتح نون و سکون صاد مهمله فتحه و بکسی
منصب دادن باب النون مع التاء نزهت بالضم پاکی
و دوری از بدی نهمت بالضم قصد و آهنگ نفقات
نان و جامه و غیره نباهت نام آور و بزرگ شدن با شده
نبوت بکسر نون و سکون با آرام نایافتن و دور
شدن نقمت بکسر نون و سکون قاف عتاب کردن
بر کسی و ناپسند داشتن نغمت سرود کردن ناسوت
نام مرتبه ایست از مراتب اهل سلوک و مقام انسانیت
را نیز گویند باب النون مع الجیم نتج بالفتح نتیجه
باب النون مع الحای نوح بالفتح نوحه کردن باب
النون مع الخاء ناچخ بفتح چیم پارسی نیزه و بعضی سنان
دو شاخه را گفته اند باب النون مع الدال نژند غمگین
وامانده و هلاک نرد بالفتح تنه درخت ناقد سره کننده
نبید شراب باب النون مع الذال نفوذ و نفاذ بالفتح
هر دو بمعنی روانی آمده باب النون مع الراء نقیر
بفتح نون و کسر قاف و سکون یا دانه خرما و نا قه حقیر را

نعمت بدل

نیز گویند

مع العین وقع بالفتح جای بلند ورع پارسا ودع
بالفتح ورد و ودایع جمع ودیعت و ودیعت امانت را
گویند باب الواو مع القاف وثوق بالضم اعتماد وثیق
و وثق و وثیق استوار و استوار شدن وراق بالفتح
نویسنده باب الواو مع الکاف ویک بالفتح کلمه
تحسین و هلاک باد ترا باب الواو مع اللام وجل بالفتح
ترسیدن ویل بفتح واو هلاکت و افسوس وان تفق
الانام وانت منهم فان المسک بعض دم الغزال اگر فایق شده
از مردم و حال آنکه تو از ایشان هستی پس عجب نیست
چرا که مشک بعض خون آهوست باب الواو مع المیم
وشم بالفتح نقش و نگار و بخارات که از زمینهای
عفن خیزد وسم بالفتح داغ کردن و نشان داغ
ولکم فیها ما تشتهی انفسکم و مر شما راست در بهشت چیزی که
بخواهد نفسهای شما ولقد کرمنا بنی آدم و هر آینه گرامی
کردیم ما بنی آدم را ولم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص
القادرین علی التمام و ندیده ام من در عیبهای مردم هیچ
عیبی همچو نقصان کردن فریب کنندگان بر چیزی تمام

وزانی که دزدی کند پس ببرید دستهای هر دو را
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا آنهای که مشقت
میکنند در راه ما هر آیینه بنماییم آنها را راههای خود
ولم ارق عیون الناس شیئاً افسون نمی خوانم چشمهای مردم را
هیچ افسونی ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء
مگویید مر کسی را که کشته میشود در راه خدا مرده است
بلکه زنده است باب الواو مع الباء واثابه الجنة وایانا
بفضله وبمنه ورحمته وکرمه انه سمیع مجیب ثواب دهد
او را الله تعالی بهشت و ما را بفضل خود و بمنت خود
و رحمت خود و کرم خود و خدا شنونده است و قبول
کننده است وهب بخشنده باب الواو مع التای
ودیعت بالفتح امانت را گویند وقاحت بفتح واو
بی رویی کردن و بی شرمی کردن وضیعت بفتح واو
و کسر ضاد معجمه و سکون یا زیان کردن وجنت
بفتح واو و سکون جیم رخسار والضحات روشنها
واضحات چیزهای پیدا وما رمیت و نه انداختی تو
ویل والمرسلات اینجا مراد تو نهند بیست دروغ گویان را

باب الواو مع النون وثن بالفتح بت وهن بالفتح
سستی واژدن برگشته وشن بخاطر این فقیر
میرسد که مراد از وشن شن باشد چرا که شن گیاهیست
که او را در آب اندازند تا پوست او بآسانی برآید و از
ریسمان سازند که او را بزبان هندی سن خوانند و نیز
چشمهای آب که از ریگ کناره دریا بخودی خود تراوش
کنند باب الواو مع الهای ورقه بالکسر چند یکدیگر
وساده بالکسر بالین و نام کوه است وحده لا شریک له
یکیست و شریک ندارد ووال من والاه خدایا بزرگ
گردان کسی را که بزرگ دارد او را ولا تقربا هذه الشجرة
نزدیک نشوید این درخت گندم را ولا تعجل بالقرآن
من قبل ان یقضی الیک وحیه و شتاب مکن ای محمد بقرآن
از پیش آنکه تمام کرده شود بسوی تو وحی خدا واستاثر
علم الغیب بعقو ذاته و در گرفته است علم غیب را بلندی
ذات خود باب الواو مع الیای وحشی بالفتح طرف
بیرون پا ودی بالفتح تمام درب وجعلنا من الماء
کل شیء حی و گردانیدیم از آب هر چیز زنده باب الیاء

مع الیاء

که در سوره والمرسلات واقع شده است باب الواو
مع الحای واضح روشن باب الواو مع الدال وعد
بالفتح نوید راگویند و وعده کردن وفد بفتح واو
وسکون فا گروه و رسولی کردن باب الواو مع الراء
وقار بکسر واو بزرگی و عزت وطر بفتحتین حاجت
وزر بالکسر تخم و در تازی گرانی و بزه و بالفتح کوه
و پناه ورز بفتح واو وسکون را بمهمله رود ماوراء النهر
و بعضی گویند رودیست در یمن و در اداب الفضلا
بمعنی مرز آمده وثار بفتح واو عادت والصلوت علی
الداعی لانه النعم والذخایر درحمت نازل باد بر نبی او که خوانده
است مرامت خود را بسوی نعمتها و ذخیرها والرسول الشفیع
لاهل الصغایر والکبایر درود نازل باد بر فرستاده شده
او که شفاعت کننده است مر اهل گناهان صغیره و کبیره
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر
و نزد اوست کلیدهای غیب که نمیدانند این کلیدها
هیچکس بجز او و میداند آنچه در خشکی و تریست باب الواو
مع السین وقود النار سوختن آتش باب الواو

مع العین

مع الالف [illegible] بفتح کارزار هبا بالکسر گرد و غبار
و بیهوده باب الهاء مع الباء هرب بکسر ها و بفتح
را گریختن و بفتحتین ترسیدن هذب پاکیزه و خالص
هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب یعنی قرآن راه نماینده
است مر پرهیزکاران را آنچنان پرهیزکاران که ایمان
می آرند بغیب باب الهاء مع التاء هنگفت بفتح ها
وسکون نون و بضم کاف سفت و سطبر باشد
و بیشتر بر جامه اطلاق کنند هویت بضم حقیقت
و ماهیت هنات بالفتح مرد سبک بسیار گوی باب
الهاء مع الجیم هباج بالفتح غبار هزج بحری از بحور
شعر هیلاج بالفتح اگر قمر در ربع مونث است آنرا
هیلاج می نامند و نیز بمعنی دلیل عمر باشد باب
الهاء مع الدال هرمزد بفتح ها و سکون را بمعنی
مشتری باب الهاء مع الراء هفت بیر کنایت از هفت
مرد است هار افتاده و خراب هذا لمن یموت کثیرا
این برای کسی است که می میرد بسیار باب الهاء
مع الزای هزاهز بفتح جنبش دل که از ترس بهم رسد

باب الهای مع السین هراس بالکسر تی و بالفتح ترس
و بفتح ها و شد را هر سه پز اینجا سیوم مراد است
باب الهای مع الطای هبوط بالضم فرود آمدن
باب الهای مع الکاف هنک مرد زیرک و توانا
هنیالک بالفتح گوارا باد مر ترا باب الهای مع اللام
هایل بوزن مایل ترسان و هولناک هل بالفتح
ایا هول بفتح ترسانیدن باب الهای مع المیم
هشم بالفتح شکستن هایم سرگشته باب الهای
مع النون هون و هوان بالفتح خواری هامون دشت
هل دمن بالفتح ایا و کیست همگنان همه کس
هلک المثقلون هلاکیت کسانی را که گرانند باب الهای
مع الهای هزینه بالفتح خرج هر روزه همه بکسر ها
و تشدید میم قصد دل هامه چرنده و گزنده هده
بضم های و بفتح دال حق هامه میانه مغز هیضه
تب و معده هره بکسر ها گربه هاده هادیه آتش
سوزنده و درکی از درکات جهنم باب الهای مع الیای
هدی بالضم راه راست و نمودن راه نیز قربانی

که کرم

که کرم در ستند و بفتح ها و دال و چگونه بادیان
و بیهوده گفتن و راب پستی دانیز گویند هل اتی آیا
آمده است سوره که بجهة حضرت امیر المومنین علی
کرم الله وجهه نازل شده بود بسبب روزه داشتن
حضرت امیر و آل او باب الیا مع الالف یوم نطوی السماء
روزی که به پیچیم ما آسمان را یوتی الحکمة من یشاء
و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا میدهد الله تعالی حکمت کسی
را که داده شود حکمت پس بتحقیق که داده شده است
او را نیکی بسیار یا لیتنی کنت ترابا ای کاشکی گر
می بودم من خاک باب الیای مع البای یثرب
بفتح یای مثنات تحتانیه و سکون ثای مثلثه مدینه
معظمه باب الیای مع التای یبالت از یبال است
و یبال ناجی که از ریاحین سازند و در روز عشرت
بر سر نهند یا لیتنی عذرت ای کاشکی مرا معذور
میداشتند باب الیای مع الدال یازد دست
دراز کند و قصد کند ید بالفتح دست باب الیای
مع الرای یسار بالفتح سخاوت و توانگری

و با کسر اندک و آب پان سپید نسح باد سر
سپین سهله ... شمالی باب الیای مع الظاء
یقیط و تقیظ بالفتح بیدار بیجے باب الیای
مع القاف یعوق نام بت یا اسفی علی الفراق ای
تاسف من در فراق باب الیای مع الکاف
یشک بالفتح دندان بزرگ باب الیای
مع المیم یجری مجری الدم حدیث حضرت نبوی
یعنی جاری میشود شیطان در اندرون شما همچو
روان شدن خون باب الیای مع النون یجیی فیها خر
و میمون صاحبان رصد یا یسین انجا مراد
دندان است یلمزون المطوعین کسانیکه عیب میکنند
و جشمک میزنند زبان برداران را یعلمون لا یعلمون
میدانند و نمیدانند یمین دست راست و سوگند
یوم الدین روز قیامت و جزا یرقان نام زحمتست
که صاحبان علت زرد رنگ شود باب الیای
مع الواو یرجع الامر کله ذی او رجوع میکنند امر همه بسوی
او باب الواو مع الهاء یمحی الله یعنی محو میکرداند

خدای

خدای تعالی ربا خواران را باین معنی که می برد برکت
مال ایشانرا یریدون لیطفؤا نور الله و الله متم نوره میخواهند
که بکشند نور الله را الله تمام کننده نور خودست
یحبهم و یحبونه دوست میدارد ایشانرا الله تعالی
و دوست میدارند ایشان الله تعالی را باب الیای
مع الیای یسعی از سعی است یعنی کوشش میکنند
یوم یحمی روزی که گرم کرده میشود آن روز
و این اشارت بروز محشر است مر سود خواران را
و زر بندها را

لمؤلفه

جون رقم یافت این گزیده کتاب — پس سال تاریخ هم کنم تصنیف
بهر تاریخ این خجسته مقال — پیر عقلم ز خضر کرد سوال
خضر گفت ای بملک علم غریب — مشکلت حل شود ز باغ ادیب

تمت تمام شد مفتاح الحدیقه تحریر فی التاریخ بیست نهم در شهر رمضان المبارک

